

دانلود کتاب



سیرک شبانه

نویسنده : ارین مورگنشترن

سیرک شبانه

نویسنده: ارین مورگنسترن

مترجم: محمدرضا شفاهی

انتظار

سیرک بی خبر از راه می‌رسد.

هیچ اعلانی از پیش در کار نیست، نه برگه‌آگهی‌ای روی تیرک‌ها و بیلبردهای مرکز شهر، نه اشاره یا تبلیغی در روزنامه‌های محلی. فقط هست، درحالی‌که دیروز نبوده.

چادرهای برج‌مانند راه‌های سفیدوسیاه دارند و هیچ رنگ طلایی و سرخی در آن‌ها نمی‌بینی. اصلاً هیچ رنگی نیست، غیر از رنگ درختان اطراف و علف زمین‌های دوروبر. نوارهای سیاه‌وسفید روی آسمان خاکستری؛ چادرهای بی‌شماری با شکل‌ها و اندازه‌های مختلف، حصاری ظریف و پیچیده که در دنیای بی‌رنگی محصورشان می‌کند. حتی همان سطح ناچیزی هم که از بیرون پیداست سیاه است یا سفید، با رنگ یا پودر، یا شعبده‌دیگری از سیرک.

اما سیرک هنوز باز نشده است، فعلاً نشده.

ظرف چند ساعت، همه مردم شهر از ماجرا باخبر شده‌اند. بعد از ظهر نشده، خبر به چندین شهر آن‌طرف‌تر هم رسیده. دهان‌به‌دهان خبررساندن روش مؤثرتری برای تبلیغات است تا خبرهای مکتوب و علامت‌های تعجب روی بروشورهای کاغذی و پوسترها. ظاهرشدن ناگهانی یک سیرک اسرارآمیز خبر غیرعادی و شگفت‌انگیزی است. مردم مبهوت ارتفاع حیرت‌آور

بلندترین چادرها می‌شوند. خیره می‌شوند به ساعتی که درست داخل دروازه‌ای است که هیچ‌کس نمی‌تواند به‌درستی توصیفش کند. و تابلوی سیاهی که با حروف سفید نقاشی شده و بالای دروازه آویزان است، همانی که رویش نوشته‌اند:

«سرشب باز می‌شود،

سحر تعطیل می‌شود»

مردم می‌پرسند: «آخه کدوم سیرک‌یه که فقط شب‌ها بازه؟» هیچ‌کس جواب درستی ندارد، اما همچنان که تاریکی نزدیک می‌شود، جمعیت بزرگی از تماشاچیان بیرون دروازه جمع می‌شوند.

و البته تو هم بینشان هستی. کنجکاوی‌ات، همان‌طور که عادت کنجکاوی است، بر تو غلبه کرد. تو در آن نور ضعیف می‌ایستی، شال دور گردنت در مقابل نسیم سرد شامگاهی بالا کشیده شده، و منتظری تا خودت ببینی چه سیرکی است که فقط وقتی باز می‌شود که خورشید غروب کند.

باجهٔ بلیت‌فروشی که به‌وضوح پشت دروازه پیداست بسته و قفل و زنجیر شده. چادرها بی‌حرکت‌اند، غیر از وقتی که فقط ذره‌ای بر اثر باد می‌لرزند. تنها حرکت داخل سیرک ساعتی است که با گذر دقیقه‌ها تیک‌تیک می‌کند، البته اگر بشود به چنان تندیس عجیبی گفت ساعت.

سیرک به نظر متروکه و خالی می‌آید. اما تو فکر می‌کنی شاید می‌توانی بوی کارامل را حس کنی که در نسیم شامگاه، زیر عطر روح‌انگیز برگ‌های پاییزی، شناور است؛ شیرینی ملایمی در کنار سرما.

خورشید کاملاً آن طرفِ افق محو می‌شود و فروغِ باقی‌مانده هم از تیرگی به گرگ‌ومیش مبدل می‌شود. مردم دوروبرت، دریایی از پاهای بی‌قرار، از انتظار بی‌قرار شده‌اند و دربارهٔ این پیچ‌پیچ می‌کنند که این کار را رها کنند و به جایش بگردند دنبال جای گرم‌تری برای گذراندن شامگاه. خودت هم داری با رفتن یا نرفتن کلنجار می‌روی، که بالاخره اتفاق می‌افتد.

اول صدای تقی می‌آید. این صدا را به‌سختی می‌شود در صدای باد و همهمه شنید؛ صدای ملایمی مثل صدای یک کتری که برای درست کردن چای به جوش می‌آید. بعد نوبت نور است.

همه‌جای چادرها چراغ‌های کوچک شروع می‌کنند به برق‌زدن، انگار تمام سیرک با کرم‌های شب‌تابِ درخشان پوشیده شده. جمعیت منتظر وقتی این نمایش روشنایی را می‌بیند ساکت می‌شود. یک نفر نزدیک تو از تعجب نفس عمیقی می‌کشد. بچه کوچکی از شعف دیدن این منظره دست می‌زند.

وقتی همهٔ چادرها پرنور شدند و در آسمان شب برق زدند، تابلو نمایان می‌شود. چراغ‌های شب‌تاب‌مانندِ بیشتری که در حلقه‌های آهنی پنهان‌اند و از این سو به آن سو در بالای دروازه کشیده شده‌اند شروع

می‌کنند به چشمک‌زدن. وقتی روشن می‌شوند، صدای ترق‌تروقی می‌دهند و بعضی‌هایشان با رگباری از جرقه‌های سفید درخشان و کمی دود همراه‌اند. کسانی که به دروازه نزدیک‌ترند چند قدمی عقب می‌روند.

اول فقط الگوی نامنظمی از نورهاست، اما وقتی چراغ‌های بیشتری روشن می‌شوند، معلوم می‌شود که به صورت حروفی چیده شده‌اند. اول یک C و بعد از آن حروف دیگر را می‌شود تشخیص داد. یک Q، که عجیب است، و چند E. وقتی آخرین چراغ روشن می‌شود و دود و جرقه‌ها از بین می‌روند، بالاخره این تابلوی نورانی پرظرافت قابل خواندن می‌شود. خم شوی به سمت چپ تا دید بهتری پیدا کنی. می‌توانی ببینی که نوشته است:

"Rêves" des Cirque Le"

بعضی‌ها از میان جمعیت که خبر دارند لبخند می‌زنند، اما دیگران اخم می‌کنند و پرسش‌گرانه به بغل‌دستی‌هایشان نگاه می‌کنند. کودکی نزدیک تو آستین مادرش را می‌کشد و می‌خواهد بداند چه نوشته شده.

پاسخ این‌طور می‌آید: «سیرک رؤیاها.» دختر بچه با شادمانی لبخند می‌زند.

بعد، دروازه آهنی کمی می‌لرزد و ظاهراً خودبه‌خود قفلش باز می‌شود. درها به سمت بیرون باز می‌شوند و جمعیت را به داخل دعوت می‌کنند.

حالا سیرک باز است.

حالا می توانی وارد شوی.

بخش اول: آغاز

کل سیرک رؤیاها از مجموعه دایره‌هایی تشکیل شده است. شاید این نشانه‌ای برای منشأ کلمه «سیرک» باشد که از کلمه یونانی kirkos اخذ شده، به معنای دایره یا حلقه. از این نشانه‌ها در مورد پدیده سیرک در معنای تاریخی‌اش فراوان است؛ هرچند دیگر تقریباً یک سیرک سنتی نیست. به جای فقط یک چادر با حلقه‌هایی در داخل آن، این سیرک شامل یک سری چادر است شبیه هرم، بعضی بزرگ و بعضی بسیار کوچک. این چادرها در داخل مسیرهایی مدور برپا شده‌اند، داخل حصار دایره‌ای شکل و حلقه‌ای و پیوسته.

— فردریک تیسن، ۱۸۹۲

رؤیاپرداز کسی است که راهش را فقط در نور ماه پیدا می‌کند و مجازاتش این است که سحر را پیش از دیگران می‌بیند.

— اسکار وایلد، ۱۸۸۸

پست غیرمنتظره

نیویورک، فوریه ۱۸۷۳

مردی که پراسپرویی افسونگر صدایش می‌کنند یک عالم نامه از طریق دفتر تئاتر دریافت می‌کند، اما این اولین پاکتی است که برای او فرستاده شده و حاوی یک یادداشت خودکشی است و همچنین اولین نامه‌ای است که به‌دقت به کت دختر پنج‌ساله‌ای سنجاق شده و این‌طوری رسیده است.

وکیلی که دخترک را تا تئاتر همراهی می‌کند، به‌رغم اصرارهای مدیر، از توضیح دادن طفره می‌رود و، پیش از اینکه با تمام سرعتی که در توانش است اینجا رهاش کند، شانه بالا می‌اندازد و به لبه کلاهش به‌نشانه خداحافظی دستی می‌رساند.

مدیر تئاتر، برای اینکه بداند دخترک باید پیش چه کسی برود، نیازی ندارد به خواندن پاکت؛ چشمان درخشانی که از زیر ابری از فرهای قهوه‌ای نامرتب نگاه می‌کنند و نوع گشادتر چشم‌های خود شعبده‌باز هستند.

دست دخترک را می‌گیرد و انگشتان کوچک دختر سست در دست مدیر آویزان می‌شوند. به‌رغم گرمای تئاتر، دخترک کتش را در نمی‌آورد و وقتی مدیر دلیش را می‌پرسد، فقط سرش را لجوجانه تکان می‌دهد.

مدیر، که دیگر نمی‌داند با او چه کند، می‌بردش به دفترش. دخترک روی صندلی ناراحتی زیر ردیفی از پوستریهای قاب‌شده‌ای

که تولیدات قبلی را تبلیغ می کنند در محاصره جعبه های بلیت ها و رسیده ها آرام می نشیند. مدیر برایش یک فنجان چای با مقدار اضافه ای شکر می آورد، اما چای دست نخورده روی میز می ماند و سرد می شود.

دختر تکان نمی خورد، در صندلی اش بی قراری نمی کند. کاملاً آرام می ماند و دست هایش را بسته روی پایش می گذارد. نگاهش رو به پایین دوخته شده، به چکمه هایش که کاملاً به کف زمین نمی رسند. ساییدگی کوچکی روی نوک یکی از آن هاست، اما بندها به شکل پاپیون هایی بی نقص بسته شده اند.

پاکت مهر و موم شده از دومین دکمه کتش آویزان است و پراسپرو از راه می رسد. دخترک صدایش را قبل از باز شدن در می شنود، صدای قدم هایش را که سنگین اند و داخل هال می پیچند؛ برخلاف راه رفتن موقر مدیر که چندین بار مثل یک گربه آمده و رفته.

مدیر، که میلی ندارد شاهد دنباله این ملاقات باشد، قبل از اینکه برود و به دیگر امور تئاتر رسیدگی کند، در حالی که در را باز کرده و شعبده باز را تا دفتر شلوغ پلوغ همراهی می کند، می گوید: «قربان، براتون یه... بسته هم اومده.»

شعبده باز دفتر را ورنده می کند و، با دسته ای نامه در یک دست و کلاه مخملی سیاهی که داخلش از ابریشم سفید زنده ای پوشیده شده و پشتش آویزان است، انتظار جعبه یا صندوقی کاغذپیچ را دارد؛ اما وقتی دخترک سرش را بلند می کند و به او نگاه

می کند می فهمد منظور مدیر تئاتر چه بوده.

واکنش بلافاصله پراسپروی افسونگر موقع دیدن دخترش فقط این حرف است: «ای لعنت.»
دخترک نگاهش را باز به چکمه هایش می دوزد.

شعبده باز، همچنان که به دخترک نگاه می کند، دسته نامه ها را کنار فنجان چای روی میز می اندازد و در را پشت سرش می بندد.
نامه را از کت دخترک می کند؛ طوری که سنجاق از دکمه اش محکم آویزان می ماند.

باینکه روی پاکت نام هنری او و آدرس تئاتر نوشته شده، نامه داخلش را به نام واقعی اش خطاب می کند: «هکتور بوون».
نامه را سرسری می خواند و هر اثر عاطفی ای که نویسنده آرزو می کرده بر مخاطب بگذارد تیره بختانه و قاطعانه دود می شود و به هوا می رود. شعبده باز روی تنها نکته ای که مهم می پندارد متوقف می شود: اینکه این دختر، که حالا تحت سرپرستی اوست، مسلماً دختر اوست و نامش سیلیاست.

مردی که پراسپروی افسونگر صدایش می کنند خندان به دختر می گوید: «باید اسمت رو میراندا می داشت. فکر کنم اون قدرها عقلش نمی رسید که بهش فکر کنه.»

دخترک دوباره سرش را بلند می کند و به او نگاه می کند. چشم های تیره رنگش زیر فرهایش تیز می شوند.

فنجان روی میز شروع می‌کند به لرزیدن. ترک‌هایی از میان لعابش مرتعش می‌شوند و موج‌هایی سطح آرام چای را به هم می‌زنند و بعد خرده‌های چینی گل‌گلی‌اش فرومی‌ریزند. چای سرد شده در نعلبکی جمع می‌شود و قطره‌قطره روی زمین می‌ریزد و ردی چسبناک روی چوب جلاخورده به جا می‌گذارد.

لبخند شعبده‌باز محو می‌شود. با اخم به میز نگاهی می‌اندازد و چای ریخته شروع به تراوش کردن از کف دفتر می‌کند. تکه‌های شکسته و ترک‌خورده بلند می‌شوند و خود را دور مایع جمع‌شده باز شکل می‌دهند تا اینکه فنجان دوباره کامل سر جایش قرار می‌گیرد و حلقه‌های نازک بخار بلند می‌شوند.

چشمان دخترک گرد می‌شوند و به فنجان خیره نگاه می‌کند.

هکتور بوون صورت دخترش را در دست دستکش‌پوشش می‌گیرد، حالت صورتش را لحظه‌ای به دقت می‌نگرد، و بعد رهایش می‌کند؛ انگشتانش ردهای قرمز درازی روی گونه دخترک به جا می‌گذارند.

می‌گوید: «شاید هم جالب باشی.»

دخترک جوابی نمی‌دهد.

در چند هفته آینده، چندین بار تلاش می‌کند نام دخترک را عوض کند، اما دخترک به نامی غیر از سیلیا واکنش نشان نمی‌دهد.

چندین ماه بعد، وقتی نتیجه می‌گیرد که دختر دیگر آماده است، خودش نامه‌ای می‌نویسد. هیچ آدرسی روی آن نمی‌نویسد. باوجوداین، نامه به مقصدش در آن سوی اقیانوس می‌رسد.

شرطبندی یک جنتلمن

لندن، اکتبر ۱۸۷۳

امشب آخرین اجرای یک برنامه خیلی محدود است. پراسپرویی افسونگر مدتی است که لندن را مستفیض نکرده و رزروها فقط برای یک هفته از اجراهاست، بدون اجرا درطول روز.

بلیت‌ها، باینکه قیمت سرسام‌آوری برایشان تعیین شده، به سرعت فروش رفتند و تئاتر پُر پر شده؛ خیلی از زنان بادبزنهاشان را در دست نگه داشته‌اند تا دکلته‌شان را باد بزنند و گرمای سنگینی را که به‌رغم خنکای پاییزی بیرون فضا را پر کرده پس برانند.

در زمان خاصی درطول شب، هرکدام از آن بادبزنها ناگهان پرنده‌ای کوچک می‌شود، تا جایی که دسته‌هایی از آن بادبزنها در سالن تئاتر، درمیان تشویقی پرغوغا، حلقه می‌زنند. وقتی هریک از پرنده‌ها برمی‌گردد و دوباره به‌شکل بادبزنی جمع‌شده روی پای صاحبش می‌افتد، تشویق فقط بیشتر می‌شود، باینکه بعضی‌ها آن‌قدر متحیرند که نمی‌توانند دست بزنند. این‌ها بادبزنها می‌تورند و پردار را شگفت‌زده در دستانشان جابه‌جا می‌کنند و دیگر اصلاً متوجه گرما نیستند.

مردی که کت خاکستری به تن دارد و در جایگاه سمت چپ صحنه نشسته تشویق نمی‌کند؛ نه برای این، نه برای هیچ شعبده دیگری درطول شب. مرد روی سکو را با نگاه خیره مداوم و موشکافانه‌ای تماشا می‌کند که هیچ‌وقت در تمام طول اجرا تغییری

نمی‌کند. او یک بار هم دستان دستکش‌پوشش را برای کف‌زدن بلند نمی‌کند. با دیدن کارهایی که باعث می‌شود تماشایی‌های مسحور دست بزنند یا نفس در سینه حبس کنند یا گاهی جیغی از سر غافل‌گیری بکشند ابرویش را هم بالا نمی‌دهد.

بعد از اینکه اجرا خاتمه می‌یابد، مرد کت خاکستری به راحتی راهش را از میان ازدحام جمعیت در لابی سالن باز می‌کند. از دری پرده‌دار عبور می‌کند و بدون آنکه ببینندش به اتاق گریم می‌رود. دستیاران صحنه و لباس حتی به او نگاه هم نمی‌کنند.

با سرِ نقره‌ایِ عصایش، دری را که آن طرفِ راهروست می‌کوبد. در خودبه‌خود باز می‌شود و اتاق گریم به هم‌ریخته‌ای را نمایان می‌کند که با آینه‌هایی پوشانده شده که هر کدام نمای متفاوتی از پُرآسپرو را منعکس می‌کنند.

کتِ دُم‌چلچله‌ای‌اش با تنبلی روی صندلیِ دسته‌دار و مخملی رها شده و جلیقه‌اش با دکمه‌های باز روی پیراهن لبه‌توری‌اش آویزان است. کلاه سیلندری که در اجرایش سهم زیادی داشت روی جالباسی کناری است.

مرد روی صحنه جوان‌تر به نظر می‌آمد؛ سنش زیر درخشش چراغ‌های پای صحنه و لایه‌هایی از گریم مدفون شده بود. چهره درون آینه‌ها چین و چروک دارد و موها به شدت به سفیدی می‌زنند. اما چیز شادابی در پوزخندی است که با دیدن مردی که در چارچوب در ایستاده ظاهر می‌شود.

بدون اینکه رویش را از آینه برگرداند، به انعکاس خاکستری ترسناکِ شبح‌مانند می‌گوید: «ازش متنفر بودی، مگه نه؟» ته‌مانده

ضحیمی از پودر را با دستمالی که شاید زمانی سفید بوده از صورتش پاک می کند.

مرد کت خاکستری، در حالی که در را به آرامی پشت سرش می بندد، می گوید: «من هم از دیدنت خوش حالم، هکتور.»
هکتور بوون خنده کنان می گوید: «معلوم بود که از دقیقه به دقیقه ش بیزار بودی. سعی نکن انکار کنی، چون داشتم نگاهت می کردم.»

می چرخد و دستی دراز می کند به سمت مرد خاکستری پوش، اما مرد دستش را رد می کند. در پاسخ، هکتور شانه بالا می اندازد و انگشتانش را به شکلی نمایشی به سمت دیوار مقابل حرکت می دهد. صندلی مخملی از گوشه ای که پر از صندوق و شال است به جلو سر می خورد و کت روی آن مثل سایه ای از رویش بلند می شود و مطیعانه خود را در کمد لباسی آویزان می کند.

هکتور می گوید: «لطفاً بشین. البته متأسفانه به اندازه صندلی های بالا راحت نیست.»

مرد خاکستری پوش دستکش هایش را درمی آورد و با آن ها، قبل از نشستن، صندلی را گردگیری می کند و می گوید: «نمی توانم بگم این نمایش ها رو تأیید می کنم. جازدن دغل کاری جای شعبده و وهم. پول گرفتن برای ورودی.»

هکتور دستمال پودرمالی اش را می اندازد روی میزی که با قلم مو و قوطی های رنگ گریم پر شده.

به سمت صحنه اشاره می کند و می گوید: «حتی یه نفر از حضار یه لحظه هم باور نمی کنه چیزی که من اون بالا انجام می دم

واقعی باشه. قشنگی ش هم همینه. اسباب و وسایلی رو که این شعبده‌بازها می‌سازن تا کارهای خیلی ساده رو انجام بدن دیده‌ای؟ اون‌ها یه مشت ماهی‌ان که با پرپوشونده شده‌ان و سعی دارن مردم رو متقاعد کنن که می‌تونن پرواز کنن، و من بین اون‌ها یه پرنده‌م. تنها تفاوتی که مردم تشخیص می‌دن اینه که من واردترم.»

«این باعث نمی‌شه از بیهودگی این کار کم شه.»

هکتور می‌گوید: «مردم صف می‌کشن تا مبهوت بشن. من از اکثر شعبده‌بازها می‌تونم راحت‌تر مبهوتشون کنم. گذشتن از این فرصت به نظر حیف می‌آد. تازه پولش هم از چیزی که فکر می‌کنی بیشتره. نوشیدنی می‌خوری؟ چند تا بطری همین جاها هست؛ البته زیاد مطمئن نیستم لیوان هم باشه.» کپه‌های روزنامه و یک قفس بی‌پرنده را کنار می‌زند و تلاش می‌کند اشیای روی میز را کمی مرتب کند.

مرد خاکستری‌پوش در صندلی‌اش جابه‌جا می‌شود و دست‌هایش را روی دسته عصایش می‌گذارد و می‌گوید: «نه، متشکرم. اجرات به‌نظرم عجیب بود و واکنش تماشاگرها هم کمی گیج‌کننده بود. دقت و ظرافت کم بود.»

هکتور با خنده می‌گوید: «اگه بخوام باور کنن من هم به‌اندازه بقیه قلابی‌ام، نباید زیادی خوب باشم. از اینکه اومدی و برنامه‌م رو هم تحمل کردی ممنونم. اصلاً همین که اومدی غافل‌گیر شدم، داشتم ناامید می‌شدم. اون جایگاه رو کل هفته برات رزرو کرده

بودم.»

«من معمولاً دعوت رو رد نمی‌کنم. نامه‌ت می‌گفت یه پیشنهاد برام داری.»

هکتور یک بار دست‌هایش را سریع به هم می‌زند و می‌گوید: «البته امیدوار بودم که برای یه بازی آماده باشی. از آخرین بازی مون خیلی وقته گذشته؛ البته اول باید با پروژه جدیدم آشنا بشی.»

«فکر می‌کردم تعلیم‌دادن رو ول کرده‌ای.»

«ول کرده بودم، اما این یه فرصت استثنایی بود که نتونستم جلوش مقاومت کنم.» هکتور می‌رود به سمت دری که بیشترش را آینه تمام‌قدِ بلندی مخفی کرده. قبل از اینکه برگردد به سوی صندلی‌اش، به سمت اتاق کناری صدا می‌کند: «سیلیا، عزیزم.»

لحظه‌ای بعد، دختر کوچکی که نسبت به به هم‌ریختگی پرآشوبِ اطراف لباس‌های قشنگی پوشیده در چارچوبِ در ظاهر می‌شود. به‌رغم چند حلقه فر، که از گیس‌هایش در رفته، مثل یک عروسک نو می‌ماند، همه روبان و توری. وقتی می‌بیند پدرش تنها نیست، مکث می‌کند و در آستانه در منتظر می‌ماند.

هکتور با اشاره دست او را فرامی‌خواند و می‌گوید: «چیزی نیست عزیزم. بیا تو. بیا تو. ایشون از همکاری‌های منه، نیازی نیست خجالت بکشی.»

سیلیا چند قدم نزدیک‌تر می‌آید و تعظیم بی‌نقصی می‌کند و لبه‌های توریِ دامنش روی تخته‌های کهنه کف کشیده می‌شود. هکتور دستش را می‌گذارد روی سر دختر و به مرد خاکستری‌پوش می‌گوید: «این دخترم سیلیاست. سیلیا، ایشون الکساندر هستن.»

سیلیا می‌گوید: «از دیدنتون خوش حالم.» صدایش فقط کمی از زمزمه کردن بلندتر و از آنچه از دختری به سن او انتظار می‌رود زیرتر است.

مرد خاکستری‌پوش مؤدبانه سر تکان می‌دهد.

هکتور می‌گوید: «می‌خوام به این آقا نشون بدی چی کار می‌تونی بکنی.» یک ساعتِ جیبیِ نقره با زنجیری بلند از جلیقه‌اش درمی‌آورد و می‌گذارد روی میز و می‌گوید: «شروع کن.»

چشمان دختر گرد می‌شود.

می‌گوید: «گفتی نباید جلوی هیچ‌کسی اون کار رو بکنم. ازم قول گرفتی.»

هکتور با خنده جواب می‌دهد: «این آقا هر کسی نیست.»

سیلیا با اعتراض می‌گوید: «گفتی هیچ استثنایی هم نداره.»

لبخند پدرش محو می شود. شانه هایش را می گیرد و به تندی در چشمانش نگاه می کند.

می گوید: «این مورد خیلی خاصیه. لطفاً به این مرد نشون بده که چی کار می تونی بکنی، درست مثل درس هات.» سیلیا را هل می دهد به سمت میزی که ساعت روی آن است.

دختر با جدیت سری تکان می دهد و، در حالی که دست هایش پشتش به هم قلاب شده اند، توجهش را به ساعت معطوف می کند.

لحظه ای بعد، ساعت شروع می کند به گردشی آرام و روی سطح میز دایره وار می چرخد و زنجیرش به شکل ماریچ دنبالش کشیده می شود. بعد، ساعت از میز بلند می شود و در هوا شناور می ماند؛ طوری که انگار در آب معلق شده.

هکتور به مرد خاکستری پوش نگاه می کند تا واکنشش را ببیند.

مرد می گوید: «تحسین برانگیزه، اما کاملاً مقدماتی.»

پیشانی سیلیا بالای چشمان تیره رنگش چروک می شود و ساعت متلاشی می شود و در هوا پخش و پلا می شود.

پدرش می گوید: «سیلیا!»

سیلیا از تندی صدایش سرخ می شود و زیر لب عذر می خواهد. چرخ دنده ها به ساعت برمی گردند و در جایشان قرار می گیرند تا

اینکه ساعت کامل می شود و عقربه ها ثانیه ها را می شمارند؛ گویی اصلاً هیچ اتفاقی نیفتاده.

مرد خاکستری پوش این بار می پذیرد: «خب، حالا این یه کمی بهتر بود، اما زود عصبانی می شه.»

هکتور اخم سیلیا را نادیده می گیرد و سرش را نوازش می کند و می گوید: «سنش کمه. با کمتر از یه سال تمرین به اینجا رسیده؛ وقتی بزرگ بشه، بی نظیر می شه.»

«من می تونم هر بچه ای رو از خیابون بردارم و همین قدر بهش آموزش بدم. بی نظیر بودن فقط نظر شخصی توئه و به راحتی می شه ردش کرد.»

هکتور بلند می گوید: «آها! پس حاضری بازی کنی.»

مرد خاکستری پوش فقط لحظه ای درنگ می کند، اما بعد با سر تأیید می کند.

می گوید: «یه چیز پیچیده تر نسبت به آخرین دفعه. ممکنه علاقه مند باشم، احتمالاً.»

هکتور می گوید: «البته که پیچیده تر خواهد بود. من یه بازیکن با استعداد ذاتی دارم. بابت چنین بازیکنی سر هیچ چیز ساده ای شرط بندی نمی کنم.»

«استعداد ذاتی پدیده مشکوکیه. تمایل شاید، اما توانایی فطری خیلی نادره.»

«این دخترِ خودِ منه، معلومه که تواناییِ فطریِ داره.»

مرد خاکستری‌پوش می‌گوید: «خودت گفتی که آموزش دیده. چطور می‌تونی مطمئن باشی؟»

هکتور بدون نگاه کردن به دخترش می‌پرسد: «سیلیا، آموزشت رواز کی شروع کرده‌ای؟»

سیلیا پاسخ می‌دهد: «از ماه مارچ.»

هکتور اضافه می‌کند: «چه سالی عزیزم؟»

سیلیا، طوری که انگار سؤال به کل مسخره‌ای است، می‌گوید: «امسال.»

هکتور دقیق‌تر می‌گوید: «هشت ماه آموزش. شش ساله هم نیست. اگه درست یادم بیاد، تو گاهی وقت‌ها شاگردهات رو از سن کمی پایین‌تر از این شروع می‌کنی به آموزش دادنشون. معلومه که اگه سیلیا توانایی ذاتی نداشت تا این حد پیشرفت نمی‌کرد. در اولین تلاشش تونست ساعت رو معلق کنه.»

مرد خاکستری‌پوش توجهش را به سیلیا معطوف می‌کند.

به ساعت روی میز اشاره می‌کند و می‌پرسد: «تصادفی شکستی‌ش، مگه نه؟»

سیلیا اخم می‌کند و با تکان ریز سر تأیید می‌کند.

مرد به هکتور می‌گوید: «باتوجه به سنش کنترل فوق‌العاده‌ای داره، اما زود از کوره در رفتنش همیشه عامل بدیه. ممکنه باعث رفتار ناگهانی و نسنجیده بشه.»

«یا بزرگ می‌شه و فراموشش می‌کنه یا یاد می‌گیره کنترلش کنه. مسئله مهمی نیست.»

مرد خاکستری‌پوش نگاهش را از دختر بر نمی‌دارد، ولی حرف‌هایش خطاب به هکتور است. صداها در گوش سیلیا دیگر به شکل کلمات نمی‌آیند و وقتی پدرش هم با همان حالت گیج‌کننده پاسخ می‌دهد سیلیا اخم می‌کند.

«می‌خواهی روی بچه خودت شرط ببندی؟»

هکتور می‌گوید: «نمی‌بازم. پیشنهاد می‌کنم شاگردی پیدا کنی که تحمل جدا شدن ارزش رو داشته باشی، البته اگه الان همچین شاگردی نداری.»

«برداشتم اینه که مادرش نظری در این زمینه نداره...»

«برداشتت درسته.»

مرد خاکستری‌پوش، قبل از اینکه باز صحبت کند، کمی بیشتر دختر را نگاه می‌کند و باز هم دختر کلمات را درک نمی‌کند. «اعتمادت به توانایی‌ش رو درک می‌کنم، اما توصیه می‌کنم حداقل به این احتمال هم فکر کنی که اگه بازی به نفعش پیش نره ممکنه از دست بره. من بازیکنی پیدا می‌کنم که واقعاً اون رو به چالش بکشه. وگرنه دلیلی نداره که قبول کنم توی بازی شرکت کنم. تضمینی برای برنده شدن این دختر وجود نداره.»

هکتور بدون اینکه به دخترش نگاه کند می‌گوید: «این ریسکیه که می‌خوام بپذیرم. اگه می‌خواهی همین الان همین جا رسمی‌ش کنی، شروع کن.»

مرد خاکستری‌پوش به سیلیا نگاه می‌کند و وقتی صحبت می‌کند، سیلیا دوباره حرف‌هایش را می‌فهمد.

مرد با سر تأیید می کند و می گوید: «بسیار خب.»

وقتی پدر رو به سیلیا می کند سیلیا به او می گوید: «اون کاری کرد که درست نشنوم.»

هکتور او را هدایت می کند به سمت صندلی مرد، که با چشمانی تقریباً به رنگ و روشنی کت خاکستری اش او را می نگرد، و هم زمان می گوید: «می دونم عزیزم. کار مؤدبانه ای هم نبود.»

مرد با نگاهی به ساعت از سیلیا می پرسد: «از اول می تونستی از این کارها بکنی؟»

سیلیا تأیید می کند. آرام می گوید: «مام... مامانم گفت بچه شیطان هستم.»

مرد خاکستری پوش خم می شود به جلو و در گوش سیلیا چیزی زمزمه می کند که پدرش نمی تواند بشنود. لبخند کوچکی چهره سیلیا را روشن می کند.

مرد دوباره به صندلی اش تکیه می دهد و می گوید: «دست راست رو بیار جلو.» سیلیا بی درنگ دستش را می برد جلو و کف دستش را رو به بالا باز می کند و نمی داند باید انتظار چه چیزی را داشته باشد. اما مرد خاکستری پوش چیزی در دستش نمی گذارد. در عوض، دست او را می چرخاند و حلقه ای نقره ای از انگشت کوچک خودش درمی آورد. حلقه را، با اینکه برای انگشتان کوچک سیلیا زیادی بزرگ است، در انگشت حلقه او می کند و با دست دیگرش مچ او را نگه می دارد.

سیلیا دهان باز می کند تا این واقعیت بدیهی را بگوید که حلقه بالینکه خیلی قشنگ است اندازه نیست، اما متوجه می شود که حلقه روی انگشتش کوچک و کوچک تر می شود.

عیش گذرانش کور می شود به خاطر تغییر اندازه انگشتر، همراه با دردی که بر اثر فشار بیشتر حلقه دور انگشت و سوزش فلز در پوست ایجاد می شود. سعی می کند دستش را بکشد، اما مرد خاکستری پوش محکم مچ سیلیا را گرفته.

حلقه باریک تر و بعد محو می شود و فقط زخم قرمز روشنی دور انگشت به جا می گذارد.

مرد خاکستری پوش دست سیلیا را رها می کند و سیلیا به سمت گوشه ای عقب می رود و به دستش خیره می شود. پدرش می گوید: «دختر خوب.»

مرد خاکستری پوش می گوید: «مدتی زمان می خوام که بازیکن خودم رو آماده کنم.»

هکتور می گوید: «البته. اصلاً عجله ای در کار نیست.» حلقه ای طلایی از دست خودش بیرون می کشد و آن را می گذارد روی میز و می گوید: «برای وقتی بازیکنت رو پیدا کردی.»

«ترجیح می دی خودت تشریفات رو انجام ندی؟»

«به تو اعتماد دارم.»

مرد خاکستری پوش سری تکان می دهد. دستمالی از کتش بیرون می آورد و حلقه را بدون آنکه لمس کند برمی دارد و در جیبش می گذارد.

«امیدوارم این کار رو به این خاطر نکنی که بازیکن من برنده آخرین چالش شد.»
هکتور می گوید: «البته که نه. این کار رو می کنم چون بازیکنی دارم که می تونه هرکسی رو که جلوش بذاری شکست بده و چون زمانه اون قدر تغییر کرده که جالبش کنه. تازه فکر کنم نتایج کلی گذشته هم به نفع منه.»
مرد خاکستری پوش این حرف را انکار نمی کند و فقط با همان نگاه دقیقش سیلیا را تماشا می کند. سیلیا سعی می کند از دیدرس او خارج شود، اما اتاق زیادی کوچک است.

مرد می پرسد: «حتماً مکان برگزاری رو هم در نظر گرفته ای.»
هکتور می گوید: «دقیقاً نه. فکر کردم اگه درباره مکان برگزاری کمی آزادی عمل وجود داشته باشه، هیجانش بیشتر می شه. می شه گفت یه عنصر غافل گیری. من یه تهیه کننده تئاتر رو اینجا توی لندن می شناسم که باید حاضر باشه چیزهای غیرعادی رو روی صحنه ببره. وقتی زمانش رسید، خبرش می کنم و مطمئنم جای مناسبی پیدا می کنه. بهتره جای بی طرفی باشه. البته فکر کردم شاید دلت بخواد همه چیز از ساحل طرف شما شروع بشه.»

«اسم این آقا؟»

«لوفور». "چاندیش کریستوف لوفور"! می‌گن پسر نامشروع یه شاهزاده هندی یا همچین چیزیه. مادرش یه رقاص عیاش باله بود. کارتش رو یه جایی قاطی همین شلوغی‌ها دارم. حتماً ازش خوشت می‌آد، افکارش مترقیه. پولدار، عجیب‌وغریب. کمی وسواسی، تا حدی غیرقابل‌پیش‌بینی، اما فکر کنم همه‌ش قسمتی از خوی هنری باشه.» کپه کاغذهای روی میز نزدیک حرکت می‌کند و به هم می‌خورد، تا اینکه یک کارت ویزیت راهش را به سطح پیدا و به آن طرف اتاق سیر می‌کند. هکتور آن را با دست می‌گیرد، قبل از اینکه آن را به مرد خاکستری‌پوش بدهد می‌خواندش و می‌گوید: «مهمونی‌های معرکه‌ای می‌گیره.»

مرد خاکستری‌پوش آن را در جیبش می‌گذارد، بدون اینکه حتی به آن نگاهی بیندازد. می‌گوید: «اسمش رو نشنیده‌م. و به مکان‌های عمومی برای چنین مسائلی هم علاقه ندارم. بهش فکر می‌کنم.»

«نه‌خیر، اتفاقاً عمومی بودن مکان نصف هیجانشه! باعث کلی محدودیت می‌شه، کلی عامل چالش‌برانگیز برای دورزدن.»
مرد خاکستری‌پوش لحظه‌ای فکر و بعد تأیید می‌کند.

«بند مربوط به افشا هم داریم؟ چون من از بازیکن انتخابی تو خبر دارم، داشتنش عادلانه‌ست.»

هکتور می‌گوید: «بذار غیر از قوانین اولیه مداخله اصلاً هیچ بندی نداشته باشیم و ببینیم چی می‌شه. می‌خوام این بار

محدودیت‌ها رو کنار بزنم. هیچ محدودیت زمانی‌ای هم وجود نداره. حتی اولین حرکت هم با تو.»

مرد خاکستری‌پوش بلند می‌شود و گردو خاک نامرئی روی آستینش را می‌تکاند و می‌گوید: «بسیار خب. پس توافق کردیم. در تماس خواهم بود. از ملاقات خوش حال شدم، دوشیزه سیلیا.»

سیلیا تعظیم بی‌نقص دیگری می‌کند و تمام‌وقت با چشمانی محتاط او را می‌نگرد.

مرد خاکستری‌پوش لبه کلاهش را به احترام پُرأسپرو لمس می‌کند و به سرعت از در و سپس از تئاتر خارج می‌شود و مثل سایه‌ای پا می‌گذارد به خیابان شلوغ.

هکتور بوون در اتاق گریمش، درحالی که دخترش آرام یک گوشه ایستاده و به زخم دستش نگاه می‌کند، با خود می‌خندد. درد به همان سرعت خود حلقه از بین رفته، اما اثر قرمز خراشیده‌اش باقی مانده. هکتور ساعت جیبی نقره را از روی میز برمی‌دارد و زمانش را با ساعت روی دیوار مقایسه می‌کند. آرام آرام ساعت را کوک می‌کند و به‌دقت عقربه‌ها را که روی صفحه ساعت می‌چرخند نگاه می‌کند.

بدون اینکه به سیلیا نگاه کند می‌گوید: «سیلیا، چرا ما ساعتون رو کوک می‌کنیم؟»

سیلیا، مطیعانه و با چشمانی که هنوز روی دستش متمرکز شده‌اند، جواب می‌دهد: «چون همه‌چیز انرژی لازم داره. باید برای

هر چیزی که می‌خوایم تغییر بدیم تلاش کنیم و انرژی صرف کنیم.»

هکتور می‌گوید: «آفرین.» ساعتش را به نرمی تکان می‌دهد و بعد آن را دوباره در جیبش می‌گذارد.

سیلیا می‌پرسد: «چرا گفتی اون مرد الکساندره؟»

«چه سؤال احمقانه‌ای.»

«اسمش که این نیست.»

هکتور چانه دخترش را می‌آورد بالا تا رو به او نگاه کند و نگاه چشمان تیره‌رنگش را با نگاه خودش مقایسه کند. بعد، از دخترش

می‌پرسد: «اون وقت تو این رو از کجا باید بدونی؟»

سیلیا هم که نمی‌داند چطور توضیح بدهد به او خیره می‌شود. تصور خودش را از مرد خاکستری‌پوش با آن چشمان روشن و

چهره تندش دوباره در ذهن مرور می‌کند و سعی می‌کند بفهمد چرا این اسم درست به این آدم نمی‌نشیند.

سیلیا می‌گوید: «این اسم واقعی نیست. اسمی نیست که اون همیشه با خودش داشته. اسمیه که مثل کلاهِش روی خودش

می‌ذاره. پس می‌تونه هر وقت خواست اون رو برداره. مثل اسم پراسپرو برای خودت.»

هکتور، بدون اینکه افکار سیلیا درباره نام همکاری‌اش را انکار یا تأیید کند، می‌گوید: «حتی از چیزی که امیدوار بودم هم

باهوش‌تری.» کلاهِ سیلندرش را از جایش برمی‌دارد و می‌گذارد روی سر سیلیا. کلاه لیز می‌خورد و چشمان پرسش‌گرش را در قفسی از ابریشم سیاه پنهان می‌کند.

طیف خاکستری

لندن، ژانویه ۱۸۷۴

ساختمانش به اندازه پیاده‌رو پایین و آسمان بالا خاکستری است و به اندازه ابرها ناپایدار به نظر می‌رسد؛ انگار می‌تواند بی‌خبر در هوا ناپدید شود. سنگ خاکستری معمولی آن را از ساختمان‌های اطراف نامتمایز کرده؛ به‌استثنای تابلویی که کنار در آویزان است. حتی خانم مدیر داخل آن هم لباس زغالی تیره‌ای به تن دارد.

باین حال، مرد خاکستری‌پوش به نظر وصله ناجوری می‌آید. کت و شلوارش زیادی شیک است. دسته عصایش زیر دستکش‌های نابش بیش از اندازه جلاخورده است.

اسمش را می‌گوید، اما خانم مدیر تقریباً همان لحظه فراموش می‌کند و خجالت می‌کشد از او بخواهد اسمش را تکرار کند. بعد هم وقتی او برگه لازم را امضا می‌کند، امضایش کاملاً ناخواناست و آن فرم به‌خصوص هم بعد از چند هفته که بایگانی شد گم‌و‌گور می‌شود.

از نشانه‌هایی غیرعادی درباره چیزی که دنبالش می‌گردد حرف می‌زند. خانم مدیر گیج شده، اما بعد از کمی سؤال و توضیحات، سه نفر از بچه‌ها را برایش می‌آورد: دو پسر و یک دختر. مرد درخواست می‌کند خصوصی با آن‌ها مصاحبه کند و خانم مدیر با

بی میلی موافقت می کند.

با پسرِ اولی فقط چند دقیقه صحبت می کند و او مرخص می شود. وقتی پسر از راهرو رد می شود، دو کودک دیگر به او نگاه می کنند تا به آن ها بگویند انتظار چه چیزی را باید داشته باشند، اما او فقط سر تکان می دهد.

دختر را کمی بیشتر نگه می دارد، اما او هم، با پیشانی چین خورده از سردرگمی، مرخص می شود. بعد آن یکی پسر را به اتاق می آورند تا با مرد خاکستری پوش صحبت کند. راهنمایی اش می کنند که بنشیند روی صندلی آن طرف میز؛ در حالی که مرد همان نزدیک ایستاده.

این پسر به اندازه پسر اولی بی قرار نیست. آرام و صبور می نشیند و چشمان سبز و خاکستری اش زیرکانه تمام جزئیات اتاق و مرد را زیر نظر می گیرند. هشیار است، اما آشکارا خیره نیست. موهای تیره اش بد کوتاه شده اند، انگار آرایشگر در طول کار حواسش پرت شده بوده، اما تلاش شده موهایش صاف بشود. لباس هایش کهنه ولی مرتب اند، اما شلوارش خیلی کوتاه است و یک زمانی شاید آبی یا قهوه ای یا سبز بوده، اما رنگش زیادی پریده و نمی شود مطمئن بود.

مرد، بعد از چند لحظه در سکوت و ارسی کردن ظاهر ژنده پسر، می پرسد: «چند وقته اینجا یی؟»

پسر می گوید: «همیشه.»

«چند سالته؟»

«ماه می نه سالم می شه.»

«به نظر کم سن تر می آی.»

«دروغ نمی گم.»

«منظورم این نبود که دروغ گفتی.»

مرد خاکستری پوش مدتی بی حرف به پسر خیره می شود.

پسر هم به او خیره می شود.

مرد می پرسد: «فکر می کنم خوندن و نوشتن بلدی.»

پسر تأیید می کند.

می گوید: «از کتاب خوندن خوشم می آد. اینجا کتاب زیاد نداریم. همه رو قبلاً خوندهم.»

«خوبه.»

بدون هیچ اختطاری، مرد خاکستری پوش عصایش را می اندازد به سمت پسر. پسر بدون جاخوردن به راحتی آن را با یک دست

می گیرد. البته وقتی به نوبت به عصا و مرد نگاه می کند، چشم هایش از سردرگمی باریک می شوند.

مرد با سر اشاره‌ای می‌کند و عصایش را می‌گیرد و دستمال ماتی را از جیبش درمی‌آورد و جای انگشتان پسر را از سطح عصا پاک می‌کند.

مرد می‌گوید: «بسیار خب. تو می‌آی تا زیر نظر من آموزش ببینی. بهت اطمینان می‌دم که یک عالم کتاب دارم. مقدمات لازم رو انجام می‌دم و بعد می‌ریم.»

«حق انتخاب هم دارم؟»

«مایلی اینجا بمونی؟»

پسر لحظه‌ای فکر می‌کند.

می‌گوید: «نه.»

«بسیار خب.»

پسر می‌پرسد: «نمی‌خواید اسمم رو بدونین؟»

مرد خاکستری‌پوش می‌گوید: «اسم‌ها اصلاً اون قدری که مردم فکر می‌کنن اهمیت ندارن. یه برجسی که این مؤسسه یا مرحوم والدینت برای شناسایی تو تعیین کرده‌ان برام نه جالبه نه ارزشی داره. هر زمانی که فکر کردی نیاز به یه اسم داری، می‌تونی

خودت یه اسم انتخاب کنی. فعلاً لزومی نداره.»

پسر را می‌فرستند تا ساک کوچک وسایل ناچیزش را ببندد. مرد خاکستری‌پوش کاغذها را امضا می‌کند و به سؤالات خانم مدیر پاسخ‌هایی می‌دهد که خانم از شان خیلی سر در نمی‌آورد، اما در مورد این معامله اعتراضی نمی‌کند. وقتی پسر آماده شد، مرد خاکستری‌پوش او را از ساختمان سنگی خاکستری می‌برد بیرون و بر نمی‌گردد.

آموزش های جادویی

۱۸۷۵-۱۸۸۰

سیلیا در یک سری سالن تئاتر بزرگ می شود. بیشتر در نیویورک، اما دوره های طولانی ای هم در شهرهای دیگر دارند: بوستون، شیکاگو، سانفرانسیسکو، گهگاهی سفر به میلان یا پاریس یا لندن. آن ها آن قدر در مهی از نم و مخمل و خاکاره در هم می آمیزند که گاهی سیلیا دیگر یادش نمی آید در کدام کشور است، و البته اهمیتی هم ندارد.

تا سنش کم است، پدرش او را مثل سگ دوست داشتنی کوچکی در لباس های گران قیمت همه جا رژه می برد تا همکاران و آشنایانش داخل بارها بعد از اجرا تملقش را بگویند.

وقتی به این نتیجه می رسد که قدش برای یک دستیار ناز کوچک زیادی بلند شده، دیگر او را در اتاق گریم یا در هتل ها تنها می گذارد.

سیلیا هر شب فکر می کند شاید او دیگر برنگردد، اما پدر همیشه در ساعت های نامناسبی تلوتلو خوران می آید تو. گاهی وقتی سیلیا وانمود می کند خوابش برده، دستی به سر سیلیا می کشد. گاهی هم اصلاً به او اعتنا نمی کند.

آموزش هایش دیگر آن قدرها رسمی نیست. قبلاً او سیلیا را در زمان های معلوم اما نامنظمی سر آموزش می نشانند، اما حالا مرتباً او

را امتحان می‌کند، ولی همیشه در خلوت.

حتی سیلیا را از انجام کارهای ساده با دست منع می‌کند، مثل گره‌زدن بند چکمه‌هایش؛ سیلیا به پاهایش خیره می‌شود و در سکوت اراده می‌کند که بندها به شکل پاپیون‌های کج و کوله‌ای بسته و باز شوند و وقتی به هم می‌پیچند صورت در هم می‌کشد.

وقتی سیلیا سؤال می‌کند، پدرش رک‌وراست جواب نمی‌دهد. سیلیا فهمیده مرد خاکستری‌پوشی که پدرش الکساندر صدایش کرده بود هم یک شاگرد دارد و قرار است یک جور بازی انجام بشود.

یک بار می‌پرسد: «مثل شطرنج؟»

پدرش می‌گوید: «نه، مثل شطرنج نیست.»

پسر در یک خانه شهری بزرگ می‌شود. هیچ‌کس را نمی‌بیند، حتی وقتی غذایش به اتاق‌هایش آورده می‌شود، جلوی در روی سینی‌های پوشانده‌شده‌ای ظاهر و به همان شکل ناپدید می‌شود. ماهی یک بار، مردی را که هیچ حرف نمی‌زند می‌آورند تا موهایش را کوتاه کند. سالی یک بار، همان مرد می‌آید تا برای لباس‌های جدید اندازه‌اش را بگیرد.

پسر بیشتر وقتش را صرف کتاب‌خواندن می‌کند. و البته نوشتن. قسمت‌هایی از کتاب‌ها را رونویسی می‌کند، کلمات و سمبل‌هایی را که در ابتدا نمی‌فهمد یادداشت می‌کند و آن‌ها زیر انگشتان جوهری‌اش در خطوطی که منظم و منظم‌تر می‌شوند برایش کاملاً

آشنا می‌شوند. تاریخ و اساطیر و رمان می‌خواند. آهسته‌آهسته زبان‌های دیگر را می‌آموزد، هرچند در صحبت کردن به آن زبان‌ها مشکل دارد.

گاهی هم می‌روند به موزه‌ها و کتابخانه‌ها؛ البته در ساعت‌های خلوت که اگر بازدیدکنندگانی هم باشند تعدادشان خیلی کم است. پسر به این سفرهای کوتاه خیلی علاقه دارد، هم به‌خاطر محتوای داخل ساختمان‌ها و هم به‌خاطر تغییر در روال روزمره‌ای که برایش تعیین شده. اما این سفرها خیلی نادرند و او اجازه ندارد هیچ‌وقت به‌تنهایی از خانه برود بیرون.

مرد خاکستری‌پوش هر روز او را در اتاق‌هایش ملاقات می‌کند؛ اکثر اوقات با دسته‌ی جدیدی کتاب، و دقیقاً یک ساعت درباره‌ی چیزهایی که پسر فکر نمی‌کند هیچ‌گاه به‌درستی بفهمدشان سخنرانی می‌کند.

پسر فقط یک بار می‌پرسد که کی اجازه خواهد داشت خودش کاری بکند، از همان کارهایی که مرد خاکستری‌پوش خودش به‌ندرت درطول این آموزش‌های دقیق و برنامه‌ریزی‌شده مرتکب می‌شود.

تنها جوابی که می‌گیرد این است: «وقتی آماده شدی.»

او تا مدتی دیگر هم هنوز آماده به حساب نمی‌آید.

کبوترانی که درطول اجراهای پُرأسپرو روی صحنه و گاهی هم درمیان جمعیت خودی نشان می‌دهند در قفس‌های

پرنقش‌ونگاری نگهداری می‌شوند که به‌همراه بقیهٔ اثاث و وسایلیش از یک تئاتر به دیگری منتقل می‌شوند. محکم بسته‌شدنِ دری باعث می‌شود توده‌ای از صندوق‌ها و جعبه‌ها به هم بریزند و قفسی پر از کبوتر واژگون بشود. صندوق‌ها خودشان را به سرعت صاف می‌کنند، اما هکتور قفس را برمی‌دارد تا ببیند چه بلایی سرش آمده. بیشتر کبوترها بر اثر سقوط فقط گیج شده‌اند، اما یکی از آن‌ها معلوم است بال‌ش شکسته. هکتور به‌دقت پرنده را برمی‌دارد؛ وقتی قفس را زمین می‌گذارد، میله‌های آسیب‌دیده تعمیر می‌شوند.

سیلیا می‌پرسد: «می‌تونی خوش کنی؟»

پدرش اول به پرندهٔ زخمی نگاه و سپس رو به سیلیا می‌کند و منتظر است او چیز دیگری بپرسد.

لحظه‌ای بعد، سیلیا می‌پرسد: «می‌تونم خوش کنم؟»

پدرش پرنده را به او می‌دهد و می‌گوید: «بیا امتحان کن.»

سیلیا با ملایمت پرنده را ناز می‌کند و مصمم خیره می‌شود به بال شکسته‌اش. پرنده صدای خفه و دردناکی می‌دهد که با صدای بغ‌بغوی معمولش خیلی فرق دارد.

سیلیا پرنده را به سمت پدرش بالا می‌برد و با چشمانی اشک‌آلود می‌گوید: «نمی‌تونم.»

هکتور پرنده را می گیرد و، بی اعتنا به گریه اعتراض آلود دخترش، به سرعت گردن پرنده را می پیچاند.

می گوید: «چیزهای زنده قوانین دیگه‌ای دارن. باید با چیزهای ساده‌تر تمرین کنی.» تنها عروسک سیلیا را از روی صندلی برمی دارد و زمین می اندازد و سرِ چینی عروسک می شکند.

وقتی روز بعد سیلیا با عروسکش که کاملاً بی عیب تعمیر شده پیش پدرش می آید، پدر فقط سری به نشانه تأیید تکان می دهد و با دست اشاره می کند که برود و دوباره مشغول می شود که خودش را برای اجرا آماده کند.

سیلیا می گوید: «می تونستی پرنده رو خوب کنی.»

هکتور می گوید: «اون وقت تو چیزی یاد نمی گرفتی. باید محدودیت‌ها رو بشناسی تا بتونی بهشون غلبه کنی. می خوای برنده بشی، مگه نه؟»

سیلیا به عروسکش نگاه و تأیید می کند. هیچ نشانه‌ای از آسیب روی بدن عروسک نیست، حتی یک ترک در امتداد صورت خندان گنگش.

سیلیا آن را زیر صندلی می اندازد و وقتی از آن سالن تئاتر می روند با خود نمی بردش.

مرد خاکستری پوش پسر را یک هفته -یک هفته‌ای که البته نمی شود نامش را تعطیلات گذاشت- می برد فرانسه. این مسافرت

ناگهانی است و چمدان کوچک پسر بدون اطلاعش بسته شده.

پسر فرض می‌کند برای یک جور آموزش آنجا هستند، اما هیچ حوزه خاصی برای آموزش مشخص نشده. بعد از روز اول، مجذوب صدای نان تازه در نانوایی‌های فرانسوی و تنوع فراوان پنیرها می‌شود و فکر می‌کند شاید فقط به خاطر غذای آنجا آمده‌اند.

در ساعت‌های خلوت، گاهی به موزه‌های ساکت و آرام سر می‌زنند، که در آن‌ها پسر سعی می‌کند به اندازه آموزگارش بی‌سرو صدا قدم بزند، اما موفق نمی‌شود و با پژواک هر قدم خودش را جمع می‌کند. با اینکه درخواست یک دفتر طراحی می‌کند، آموزگارش اصرار می‌کند که بهتر است تصاویر را در ذهنش ثبت کند.

پسر را یک روز عصر به سالن تئاتر می‌فرستند. انتظار دارد یک نمایش یا شاید باله ببیند، اما اجرا چیزی است که به نظرش غیرعادی می‌آید.

مرد روی سکو، شخصی ریشو با موهای براق که دستکش‌های سفیدش مثل پرندگانی در مقابل سیاهی کتش حرکت می‌کنند، شعبده‌های ساده و تردستی‌های گول‌زننده اجرا می‌کند. پرنده‌ها از قفس‌هایی با کف کاذب ناپدید می‌شوند، دستمال‌ها از جیب‌ها بیرون می‌آیند تا در سراسیمگی‌ها مخفی شوند.

پسر با کنجکاوی به مرد و تماشاگران ساده‌اش نگاه می‌کند. تماشاگران به نظر تحت‌تأثیر حقه‌ها قرار گرفته‌اند و اغلب مؤدبانه

تشویقشان می کنند.

بعد از برنامه که از آموزگارش سؤال می کند، جواب می شنود که درمورد این مسئله پیش از پایان یک هفته و بازگشت به لندن صحبت نخواهد شد.

شب بعد، پسر را می برند به سالن تئاتر بزرگ تری و درطول اجرا تنهایش می گذارند. حجم عظیم جمعیت او را عصبی می کند، چرا که هیچ گاه با چنین جمعیتی یک جا نبوده.

مرد روی این سکو مسن تر از شعبده باز شب گذشته به نظر می آید: کت و شلوار بهتری پوشیده، حرکت هایش دقیق ترند، هر کارش نه تنها غیر عادی که مسحور کننده است.

تشویق ها پر شور است.

و این شعبده باز دستمال ها را داخل پیراهن توری و سراستین هایش مخفی نمی کند. پرنده هایی که از جاهای بسیار متفاوت ظاهر می شوند اصلاً قفسی ندارند. این ها شعبده هایی هستند که او فقط درطول آموزش هایش دیده؛ تردستی ها و اوهامی که بارها و بارها به صراحت به او گفته اند باید مخفی نگهشان داری.

وقتی پراسنپروی افسونگر برای آخرین بار تعظیم می کند، پسر هم کف می زند.

آموزگارش این بار هم از پاسخ دادن به همه سؤال‌هایش امتناع می‌کند تا به لندن برگردند. وقتی به خانه شهری می‌رسند و او دوباره در دام آن روزمرگی‌ای می‌افتد که انگار اصلاً به هم نخورده بوده، مرد خاکستری‌پوش اول از پسر می‌خواهد تفاوت آن دو اجرا را بگوید.

«مرد اولی از دستگاه‌های مکانیکی و آینه استفاده می‌کرد و کاری می‌کرد که وقتی نمی‌خواست تماشاگرها چیزی رو ببینن به جاهای دیگه نگاه کنن تا اثر کاذبی ایجاد کنه. مرد دومی، همونی که هم‌نام دوک تو نمایش‌نامه طوفان^۲ بود، وانمود می‌کرد کارهای مشابهی می‌کنه؛ اما از آینه یا حقه استفاده نمی‌کرد. همون طوری کار می‌کرد که شما می‌کنین.»

«آفرین.»

پسر می‌پرسد: «اون مرد رو می‌شناسین؟»

آموزگارش می‌گوید: «خیلی وقته می‌شناسمش.»

«اون هم اون کارها رو به کسی یاد می‌ده، همین‌طور که شما به من یاد می‌دین؟»

آموزگار تأیید می‌کند، اما توضیحی نمی‌دهد.

پسر می‌پرسد: «چطور کسایی که تماشا می‌کنن نمی‌تونن تفاوتش رو درک کنن؟» برای او روشن است، هرچند نمی‌تواند

به درستی دلیلش را بیان کند. چیزی در فضا بود که می توانست به همان اندازه که با چشمانش می دید حسش کند.

«مردم چیزی رو می بینن که می خوان ببینن. و در اکثر موارد چیزی رو که بهشون گفته می شه می بینن.»
بحث را ادامه نمی دهند.

باینکه باز هم می روند به آن ناتهطیلات ها، به ندرت پسر را می برند نمایش ببیند.

پراسپروی افسونگر از یک چاقوی جیبی استفاده می کند تا سرانگشتان دخترش را یکی یکی ببرد، و بی هیچ حرفی به او نگاه می کند که زیر گریه زده، تا او ساکت می شود، قطره های خون آرام آرام به عقب می خزند و سیلیا زخم هایش را خوب می کند. پوستش به هم جوش می خورد و شیارهای اثر انگشت دوباره همدیگر را پیدا می کنند و دوباره یکپارچه بسته می شوند.

شانه های سیلیا می افتند و تنشی را که در آن ها گره خورده بود آزاد می کنند؛ تسکینش وقتی خودش را با خیال راحت جمع و جور می کند محسوس است.

پدرش فقط چند لحظه به او استراحت می دهد و دوباره انگشتان تازه بهبود یافته اش را می بُرد.

مرد خاکستری پوش دستمالی از جیبش درمی آورد و روی میز می اندازد و دستمال، که چیزی سنگین تر از ابریشم درمیان تاخوردگی هایش هست، با صدای تاپ خفه ای فرود می آید. دستمال را بالا می کشد و محتوایش، که فقط یک حلقه طلاست،

روی سطح میز قل می خورد. کمی خط و خش دارد و رویش کلماتی حکاکی شده که پسر فکر می کند احتمالاً به زبان لاتین است، اما متنش پیوسته است و قوس های تزئینی دارد و پسر نمی تواند آن را بخواند.

مرد خاکستری پوش دستمال را که حالا خالی است دوباره در جیبش می گذارد.

می گوید: «امروز قراره درباره پیوند زدن چیز یاد بگیریم.»

وقتی به جایی از درس می رسند که شامل اجرای عملی است، به پسر می گوید حلقه را در انگشتش کند. هیچ گاه تحت هیچ شرایطی به پسر دست نمی زند.

پسر تلاش بیهوده ای می کند تا انگشت را در حالی که درون پوستش ناپدید می شود از انگشتش خارج کند.

مرد خاکستری پوش می گوید: «تعهد ها ابدی هستن پسر.»

پسر با نگاه اخم آلودی به جای زخمی که لحظاتی پیش حلقه ای بود نگاه می کند و می گوید: «من به چی ملزم شده ام؟»

«به وظیفه ای که از قبل داشتی و کسی که تا مدتی اون رو نخواهی دید. جزئیات فعلاً مهم نیست. این صرفاً یه ریزه کاری الزامیه.»

پسر فقط سر تکان می دهد و سؤال دیگری نمی کند، اما آن شب وقتی باز تنها می شود و نمی تواند بخوابد، ساعت ها در نور ماه به

دستش خیره می شود و فکر می کند شخصی که به او متعهد شده چه کسی ممکن است باشد.

هزاران مایل دورتر، در سالن شلوغ تئاتری که بر اثر تشویق‌های تماشاگران برای مرد روی صحنه به غرش درآمده، سیلیا بوون پنهان در سایه‌های شکل گرفته میان وسایل بی‌استفاده صحنه خودش را گلوله کرده و گریه می‌کند.

لندن، می - جون ۱۸۸۴

درست قبل از اینکه پسر به نوزده سالگی برسد، مرد خاکستری پوش او را از خانه شهری بدون اطلاع خارج می کند و در آپارتمان نسبتاً کوچکی با نمایی از موزه بریتانیا جای می دهد.

در ابتدا، پسر فکر می کند این تغییر موقتی است. این اواخر سفرهایی چندهفته ای یا حتی چندماهه به فرانسه، آلمان و یونان رفته اند، که بیشتر به آموزش گذشته تا سیاحت و بازدید. اما این دیگر از آن ناطعیت ها نبود که در هتل های مجلل می گذشت. این یک آپارتمان محقر است با اسباب و اثاثیه اولیه و آن قدر شبیه اتاق های قبلی اش است که او اصلاً حسی شبیه غربت نمی کند، به استثنای کتابخانه. البته او هنوز یک عالم کتاب دارد.

یک کمد لباس هست پر از کت و شلوارهای سیاه خوش دوخت، اما همه معمولی. پیراهن های سفید مرتب. یک ردیف کلاه دربی سفارشی.

او می پرسد آنچه به آن فقط با نام «مبارزه» اشاره می شود کی شروع می شود. مرد خاکستری پوش چیزی نمی گوید؛ هرچند این نقل مکان نشانه پایان آموزش های رسمی است.

درعوض، او مطالعاتش را مستقل ادامه می‌دهد. دفترچه‌هایی را پر از نمادها و علائم، و ازشان نگهداری می‌کند، روی یادداشت‌های قبلی‌اش کار می‌کند و چیزهای جدیدی برای بررسی پیدا می‌کند. دفترچه‌های کوچک‌تر را همیشه همراه خودش می‌برد و، وقتی پر شدند، مطالب را به دفترهای بزرگ‌تری منتقل می‌کند.

او همه دفترچه‌ها را با یک روش شروع می‌کند: نقاشی دقیق یک درخت داخل جلدِ رویی با نوشته‌هایی از جوهر سیاه. از آنجا هم شاخه‌های سیاه کشیده می‌شوند به صفحات بعدی و خطوطی را به هم گره می‌زنند که حرف‌ها و نمادهایی را شکل می‌دهند و همه صفحات تقریباً به‌طور کامل از جوهر پر می‌شوند. همه‌شان، یعنی نشانه‌های رمزی و کلمات و علائم، به هم پیچیده و به درخت اولیه متصل شده‌اند.

روی قفسه‌هایش، جنگلی از درخت‌های این‌چنینی به‌دقت مرتب شده‌اند. او چیزهایی را که به او آموزش داده‌اند تمرین می‌کند؛ هرچند سنجش کاراییِ حقه‌هایش به‌تنهایی کار مشکلی است. او زمان خیلی زیادی را صرف بررسیِ انعکاس‌ها در آینه‌ها می‌کند.

او که دیگر اسیرِ زمان‌بندی و پشت درهای قفل‌شده نیست به پیاده‌روی‌های طولانی می‌رود. جمعیتِ زیادِ مردم اعصاب‌خردکن است، اما لذت اینکه می‌تواند هر زمان که بخواهد از آپارتمان‌ش برود بیرون می‌چربد به ترسش از اینکه تصادفاً هنگام رد شدن از

خیابان به رهگذران برخورد کند.

در پارک‌ها و کافه‌ها می‌نشیند و به مردمی نگاه می‌کند که با درآمیختنش با جمعیت جوانانی که کت‌وشلوارهای مشابه و کلاه‌های دربی پوشیده‌اند توجه چندانی به او نمی‌کنند.

یک روز بعد از ظهر، برمی‌گردد به خانه شهری قدیمش و فکر می‌کند شاید زحمتی نباشد که برای چیزی به‌سادگی صرف‌چای برود به دیدن آموزگارش، اما ساختمان متروکه است و پنجره‌ها تخته‌کاری شده‌اند.

درحالی که به سمت آپارتمانش راه می‌رود، دستش را روی جیبش می‌گذارد و متوجه می‌شود دفترچه‌اش گم شده.

با صدای بلند ناسزایی می‌گوید که باعث می‌شود زنی رهگذر چشم‌غره برود و وقتی پسر ناگهان در پیاده‌روی شلوغ متوقف می‌شود، پیرزن کنار می‌رود.

پسر راه را برمی‌گردد و با هر پیچ مضطرب‌تر می‌شود.

باران خفیفی شروع به باریدن می‌کند، که سنگین‌تر از مه نیست، اما چندین چتر در میان جمعیت باز می‌شوند. لبه‌های کلاهش را می‌آورد پایین تا چشم‌هایش را برای جست‌وجو در پیاده‌روی در حال خیس شدن بهتر ببوشاند.

گوشه‌ای زیر سایه‌بان یک کافه می‌ایستد و چراغ‌هایی را که همه‌جای خیابان سوسو می‌زنند تماشا می‌کند و فکر می‌کند باید صبر

کند تا جمعیت کمتر بشود یا باران بند بیاید. در این هنگام، متوجه می‌شود دختری چند قدم آن طرف‌تر زیر همین سایه‌بان ایستاده و با دقت به صفحات دفترچه‌ای می‌نگرد که پسر مطمئن است مال اوست.

دختر شاید هجده‌ساله یا کمی جوان‌تر باشد. چشمانش روشن است و موهایش رنگی نامعلوم دارد که نمی‌تواند بگوید طلایی است یا قهوه‌ای. لباسی پوشیده که دو سال پیش کاملاً مُد بود و بر اثر باران نمناک شده.

پسر می‌رود جلوتر، اما دختر متوجه نمی‌شود و کاملاً غرق در دفترچه می‌ماند. او حتی یکی از دستکش‌هایش را درآورده تا راحت‌تر صفحات ظریف را ورق بزند. حالا پسر می‌تواند ببیند که این دفترچه واقعاً دفترچهٔ خودش است و صفحه‌ای که کارتی روی آن چسبانده شده باز است و رویش موجود بال‌داری چاپ شده که روی یک چرخ پره‌دار می‌خزد. نوشته‌های پسر کارت و کاغذ دورش را پوشانده و آن را به شکل یک متن یک‌دست درآورده.

پسر حالت چهرهٔ او را در حال ورق‌زدن تماشا می‌کند که مخلوطی از سردرگمی و کنجکاوی است. بعد از لحظه‌ای، پسر می‌گوید: «فکر کنم دفترچهٔ من دست شماست.» دختر یکه می‌خورد و نزدیک است دفترچه را ببیندازد، اما آن را می‌گیرد، ولی در این حال دستکشش روی پیاده‌رو می‌افتد. پسر خم می‌شود تا آن را بردارد و وقتی دوباره بلند می‌شود و دستکش را به سمتش دراز می‌کند، دختر به نظر از اینکه او بهش لبخند می‌زند متعجب است.

دختر دستکش را می گیرد و سریع دفترچه را به سمت پسر می گیرد و می گوید: «عذر می خوام. تو پارک انداختنش. من داشتم سعی می کردم پیام پسرش بدم، اما گمتون کردم و بعد... معذرت می خوام.» دستپاچه ساکت می شود.

پسر که با گرفتن دفترچه اش خیالش راحت شده می گوید: «ابتداً مسئله ای نیست. می ترسیدم که دیگه برای همیشه گم شده باشه که واقعاً تأسف آور بود. من خیلی خیلی از شما ممنونم، خانم...؟»

دختر جواب می دهد: «مارتین.» و به نظر دروغ می آید. «ایزابل مارتین.» به دنبالش نگاهی پرسش گر می آید که منتظر اسم خود اوست.

پسر می گوید: «مارکو. مارکو آلیسدر.» این اسم مزه عجیبی روی زبانش دارد و موقعیت های بلند آدا کردنش بسیار نادرند. این شکل اسم اصلی اش را در ترکیب با شکلی از اسم مستعار آموزگارش آن قدر نوشته که به نظر می آید مال خودش است، اما اضافه کردن صوت به نوشته فرایند به کل متفاوتی است.

ایزابل به سادگی این نام را قبول می کند و این باعث می شود حس واقعی تری داشته باشد.

ایزابل می گوید: «از دیدنتون خوش حالم آقای آلیسدر.»

پسر باید از او تشکر بکند و دفترچه اش را بگیرد و برود؛ کار عاقلانه همین است. اما واقعاً تمایلی ندارد به برگشتن به آپارتمان

سوت و کورش.

دفترچه را در جیبش می‌گذارد و می‌پرسد: «امکانش هست بابت تشکر براتون یه نوشیدنی بگیرم خانم مارتین؟» ایزابل مکث می‌کند و احتمالاً می‌داند که وقتی مردی غریبه در گوشهٔ تاریک خیابانی دعوتش می‌کند که نوشیدنی‌ای بخورند نباید قبول کند، اما در کمال تعجبِ مارکو قبول می‌کند.

ایزابل می‌گوید: «خیلی عالی می‌شه. ممنونم.»

مارکو می‌گوید: «بسیار خب. البته کافه‌های بهتری هم نسبت به این کافه هست (به پنجرهٔ کنارشان اشاره می‌کند) که خیلی دور نیستن، البته اگه با خیس شدن مشکلی نداشته باشین. متأسفانه چتر ندارم.»

ایزابل می‌گوید: «اشکالی نداره.» مارکو بازویش را جلو می‌برد و ایزابل آن را می‌پذیرد و آن دو زیر آن باران ملایم در امتداد خیابان به راه می‌افتند.

فقط یک یا دو بلوک آن طرف‌تر است و بعد داخل یک کوچهٔ نسبتاً باریک راه می‌افتند و مارکو نگرانی دختر را در تاریکی حس می‌کند، اما وقتی مارکو می‌ایستد جلوی دری که به خوبی روشن شده و کنار یک پنجرهٔ شیشه‌رنگی قرار دارد، دختر آرام می‌شود. وقتی می‌خواهند وارد این کافهٔ کوچک بشوند، مارکو در را برای دختر باز می‌کند. اینجا جایی است که به سرعت در طولِ چند ماه

گذشته کافه مورد علاقه اش شده؛ یکی از معدود مکان هایی که واقعاً در آن ها احساس راحتی می کند.

شمع ها در پایه های شیشه ای روی هر سطح دردسترسی سوسو می زنند و دیوارها به رنگ قرمز درخشان و خوش رنگی نقاشی شده اند. فقط چند مشتری در این فضای خودمانی و میزهای خالی فراوان پراکنده اند. مارکو و ایزابل پشت میز کوچکی کنار پنجره می نشینند. مارکو به زن پشت پیشخوان اشاره می کند و او دو لیوان بوردو برایشان می آورد و بطری را هم می گذارد روی میز، کنار گلدان کوچکی که رز زردی در آن پیدا است.

وقتی مارکو از ایزابل می پرسد که گرسنه است یا نه، ایزابل جواب مبهم و مؤدبانه ای می دهد که گرسنگی شدیدش را فاش می کند. مارکو دوباره توجه زن پشت پیشخوان را جلب می کند و او چند دقیقه بعد با یک سینی پنیر و میوه و چند تکه باگت برمی گردد.

ایزابل می پرسد: «اینجا رو چطور پیدا کردین؟»

مارکو می گوید: «آزمون و خطا. و یه عالمه نوشیدنی وحشتناک.»

ایزابل می خندد.

می گوید: «معذرت می خوام. خب حداقل آخرش خوب از کار دراومد. اینجا خیلی دوست داشتنيه. مثل یه واحه می مونه.»

مارکو لیوانش را به سمت او کمی بالا می برد و تأیید می کند: «واحه‌ای با نوشیدنی خیلی خوب.»

ایزابل می گوید: «من رو یاد فرانسه می ندازه.»

مارکو می پرسد: «شما اهل فرانسه این؟»

ایزابل می گوید: «نه، اما مدتی اونجا زندگی کرده‌م.»

مارکو می گوید: «من هم همین طور. البته خیلی وقت پیش بود. و حق با شماست، اینجا خیلی فرانسویه، فکر کنم قسمتی از سحر و جادابیتش باشه. جاهای زیادی اینجا هستن که اصلاً تلاش نمی کنن مسحورکننده باشن.»

ایزابل می گوید: «شما مسحورکننده این.» و زود از خجالت صورتش سرخ می شود و انگار اگه می توانست، می خواست کلمات دوباره به دهانش برگردند.

مارکو که نمی داند چه جوابی بدهد می گوید: «ممنونم.»

ایزابل که به وضوح دستپاچه شده می گوید: «ببخشید. نمی خواستم که...» صدایش دارد ضعیف و ضعیف تر می شود، اما شاید با خوردن یک و نیم لیوان نوشیدنی است که جسارت پیدا می کند و ادامه می دهد و می گوید: «توی دفترچه تون به یه سری جادو جنبل برخوردم.» در انتظار واکنشی به مارکو نگاه می کند، ولی مارکو چیزی نمی گوید و دختر رویش را برمی گرداند. آرام می گوید: «سحر، طلسم، نماد... معنی همه شون رو نمی دونم، ولی سحر و جادو هستن، درسته؟»

ایزابل با اضطراب جرعه دیگری از نوشیدنی اش می خورد تا بتواند دوباره به او نگاه کند.

مارکو کلماتش را با دقت انتخاب می کند و مراقب مسیری است که این مکالمه طی می کند. می پرسد: «و یه بانوی جوان که قبلاً تو فرانسه زندگی می کرده چه چیزهایی درباره طلسم می دونه؟»

ایزابل می‌گوید: «فقط چیزهایی که توی کتاب‌ها خورده‌م. معنی همه‌شون رو یاد نمی‌آد. فقط نمادهای اختربینی و بعضی از نمادهای کیمیا رو می‌شناسم، و اون‌هم نه خیلی خوب.» مکث می‌کند، انگار نمی‌تواند تصمیم بگیرد می‌خواهد بیشتر توضیح بدهد یا نه. اما بعد می‌گوید: «گردونهٔ بخت. کارتِ داخلِ دفترچه‌تون. من اون کارت رو می‌شناسم. خودم یه دسته دارم.»

باینکه در ابتدا، به‌نظرِ مارکو، ایزابل تا حدودی جذاب و نسبتاً زیبا آمده بود، بعد از فهمیدن این حقیقت ایزابل برایش چیز دیگری می‌شود. مارکو روی میز به جلو خم می‌شود و با توجه بسیار بیشتری نسبت به قبل به او نگاه می‌کند.

می‌پرسد: «منظورتون اینه که شما تاروت می‌خونین خانم مارتین؟»

ایزابل تأیید می‌کند.

می‌گوید: «حداقل سعی می‌کنم. البته فقط برای خودم، که فکر کنم نمی‌شه اسمش رو خوندن گذاشت. یعنی... یعنی فقط یه چیزیه که چند سال پیش شروع کردم.»

مارکو می‌پرسد: «دستهٔ کارتون همراهتونه؟» ایزابل دوباره تأیید می‌کند و وقتی حرکتی برای درآوردن آن از کیفش نمی‌کند، مارکو اضافه می‌کند: «اگه اشکالی نداشته باشه، خیلی دوست دارم ببینمش.» ایزابل به مشتری‌های دیگر این‌طرف و آن‌طرفِ کافه نگاه می‌کند. مارکو دستش را به‌نشانهٔ بی‌اعتنایی تکانی می‌دهد و می‌گوید: «نگران‌شون نباشین. این جماعت با یه دسته

کارت نمی ترسن. اما اگه تمایل ندارین، درک می کنم.»

ایزابل می گوید: «نه، نه، اشکالی نداره.» و کیفش را برمی دارد و با دقت دسته کارت هایش را که در تکه ای ابریشم سیاه پیچیده شده اند بیرون می کشد. کارت ها را از پوشششان درمی آورد و آن ها را می گذارد روی میز.

مارکو درحالی که دستش را برای برداشتن آن ها دراز می کند می گوید: «اجازه هست؟»

ایزابل با تعجب می گوید: «البته، خواهش می کنم.»

مارکو جزئیات آموزش های غیب گویی اش را به یاد می آورد و درحالی که به آرامی کارت ها را برمی دارد توضیح می دهد: «بعضی از خواننده ها دوست ندارن بقیه به کارت هاشون دست بزنن و من هم نمی خوام گستاخی کنم.» کارت بالایی را برمی دارد: بتلور، شعبده باز. مارکو با دیدن کارت نمی تواند قبل از اینکه آن را سر جایش روی دسته بگذارد جلوی لبخندش را بگیرد.

ایزابل از او می پرسد: «شما هم می خونین؟»

مارکو می گوید: «نه، نه. با کارت ها آشنا هستم، اما اون ها با من حرف نمی زنن، نه جوری که بشه به درستی خوندشون.» نگاهش را از کارت ها به ایزابل می گرداند و می گوید: «البته با شما حرف می زنن، نه؟»

ایزابل می گوید: «هیچ وقت اون طوری بهش فکر نکرده ام، اما فکر می کنم همین طوره.» آرام می نشیند و مارکو را که کارت ها را

سرسری نگاه می کند تماشا می کند. مارکو با کارت های ایزابل با همان دقتی رفتار می کند که ایزابل با دفترچه او رفتار کرده بود و کارت ها را با ظرافت از لبه های شان در دست می گیرد. وقتی تمام دسته کارت ها را نگاه کرد، آن ها را دوباره می گذارد روی میز. می گوید: «این کارت ها خیلی قدیمی ان. حدس می زنم سنشون از سن شما هم خیلی بیشتر باشه. می تونم بپرسم چطور دست شما رسیده ان؟»

ایزابل می گوید: «چند سال پیش توی یه جعبه جواهرات توی یه عتیقه فروشی پیداشون کردم. صاحب مغازه حتی اون ها رو به من نفروخت و فقط گفت از مغازه ش ببرمشون بیرون. بهشون می گفت "کارت های شیطان".»

مارکو می گوید: «مردم درمورد این چیزها زودباورن!». جمله ای که آموزگارش هم به معنای سرزنش و هم هشدار اغلب تکرار می کرد. «و ترجیح می دن شیطانی حسابشون کنن تا اینکه سعی کنن اون ها رو بفهمن. حقیقت تلخیه، اما به هر حال حقیقته.» ایزابل می پرسد: «دفترچه شما برای چیه؟ نمی خوام فضولی کنم، فقط به نظرم جالب اومد. امیدوارم به خاطر اینکه داخلش رو نگاه کردم من رو ببخشین.»

مارکو می گوید: «البته حالا که اجازه دادین من کارت های شما رو ببینم، از اون جهت باهم مساوی هستیم. اما متأسفانه کمی پیچیده ست و توضیح دادن یا اصلاً باور کردنش اصلاً کار ساده ای نیست.»

ایزابل می‌گوید: «من می‌تونم چیزهای زیادی رو باور کنم.» مارکو چیزی نمی‌گوید، اما با همان دقتی که به کارت‌هایش نگاه کرده بود ایزابل را تماشا می‌کند. ایزابل هم به او چشم می‌دوزد و نگاه خود را برنمی‌گرداند.

خیلی وسوسه‌برانگیز است: پیدا کردن کسی که حتی ممکن است دنیایی را که مارکو تقریباً در تمام عمرش در آن زندگی کرده درک کند. می‌داند باید فراموشش کند، اما نمی‌تواند.

لحظه‌ای بعد می‌گوید: «اگه بخواین می‌تونم بهتون نشون بدم.»

ایزابل می‌گوید: «بدم نمی‌آد.»

نوشیدنی‌شان را تمام می‌کنند و مارکو مبلغ صورت حساب را به زن پشت پیشخوان پرداخت می‌کند. کلاه دربی‌اش را می‌گذارد روی سرش و بازوی ایزابل را می‌گیرد و از گرمای کافه رها می‌شوند و دوباره قدم می‌گذارند به زیر باران.

مارکو ناگهان وسط بلوک بعدی، درست بیرون یک حیاط بزرگ که دروازه‌ای دارد، می‌ایستد. دیوارهای خاکستری و سنگی یک تورفتگی در سنگ‌فرش درست کرده‌اند که از خیابان جداست.

مارکو می‌گوید: «همین جا خوبه.» ایزابل را از پیاده‌رو به این فضای میان دیوار و دروازه هدایت می‌کند و او را طوری قرار می‌دهد که پشتش به سنگ‌های سردِ خیس باشد و خودش دقیقاً روبه‌روی او می‌ایستد، آن قدر نزدیک که ایزابل قطره‌های باران روی

لبه کلاهش را می بیند.

ایزابل که تشویش درون صدایش خزیده می پرسد: «برای چی خوبه؟» باران هنوز اطراف آن ها می بارد و جایی برای رفتن نیست. مارکو روی باران و دیوار پشت سرش تمرکز می کند و فقط دست دستکش پوشش را بلند می کند تا او را آرام کند.

مارکو هیچ وقت کسی را نداشته تا این شعبده خاص را رویش امتحان کند و اصلاً مطمئن نیست که می تواند از عهده اش بریاید یا نه.

با همان نگاه پر حرارت داخل کافه به ایزابل نگاه می کند و می پرسد: «به من اعتماد دارین خانم مارتین؟» فقط این بار چشم هایش فقط چند سانت با چشم های ایزابل فاصله دارند.

ایزابل بدون مکث می گوید: «بله.»

مارکو می گوید: «خوبه.» و بایک حرکت سریع دستش را بلند می کند و محکم روی چشم های ایزابل می گذارد.

ایزابل که جا خورده است خشکش می زند. دیدش کاملاً تاریک شده و هیچ چیزی را نمی بیند و فقط دستکش چرمی نمناک را روی پوستش حس می کند. می لرزد و درست مطمئن نیست لرز به خاطر سرماست یا باران. صدایی نزدیک گوشش کلماتی را زمزمه می کند که او به زحمت می شنود و نمی فهمد. و بعد دیگر صدای باران را نمی شنود و دیوار سنگی پشتش خشن می شود؛

باینکه چند لحظه پیش صاف و هموار بود. تاریکی کمی روشن می شود و مارکو دستش را برمی دارد.

ایزابل پلک می زند تا چشمش به نور عادت کند و اول مارکو را روبه رویش می بیند، اما چیزی فرق کرده: هیچ قطره بارانی بر لبه کلاه مارکو نیست؛ یعنی اصلاً هیچ قطره بارانی در کار نیست. درعوض، نور آفتاب درخشش ملایمی اطراف او می اندازد. اما این نیست که باعث می شود نفس ایزابل حبس شود.

حبس شدن نفس به خاطر این است که آن ها در جنگلی ایستاده اند و ایزابل پشتش به تنه درختی تنومند و کهن سال است. درختان برهنه و سیاه اند و شاخه هایشان به پهنه آبی درخشان آسمان بالای سرشان کشیده شده. زمین پوشیده از لایه سبکی از برف است که در نور خورشید می درخشد و برق می زند. یک روز عالی زمستانی است و هیچ ساختمانی تا مایل ها آن طرف تر به چشم نمی خورد؛ فقط پهنه ای از چوب و برف پیدا است. پرنده ای در همان نزدیکی صدا می کند و پرنده ای دیگر از دور پاسخ می دهد.

ایزابل گیج شده. این واقعی است. می تواند آفتاب را روی پوستش و پوست درخت را زیر انگشتانش حس کند. سردی برف کاملاً ملموس است؛ هرچند او متوجه می شود لباسش دیگر از باران خیس نیست. حتی هوایی که به درون ریه هایش می کشد هم هوای تازه پرطراوت روستاست، بدون حتی ذره ای از مه دود لندن. ممکن نیست واقعی باشد، ولی هست.

ایزابل رو به مارکو می‌کند و می‌گوید: «غیرممکنه.» مارکو لبخند می‌زند و چشمان سبز روشنش در آفتاب زمستان برق می‌زنند.
می‌گوید: «هیچ چیز غیرممکن نیست.» ایزابل، مثل خنده شادمانه کودکان، می‌خندد.

میلیون‌ها سؤال به مغزش هجوم می‌آورند و او نمی‌تواند به درستی آن‌ها را بیان کند. و بعد ناگهان تصویر واضح یک کارت در ذهنش ظاهر می‌شود، بتلور. می‌گوید: «تو شعبده‌بازی.»

مارکو پاسخ می‌دهد: «فکر نکنم کسی قبلاً من رو شعبده‌باز صدا کرده باشه.» ایزابل دوباره می‌خندد و هنوز خندان است که مارکو به جلو خم می‌شود و او را می‌بوسد.

درحالی‌که باد ملایمی میان شاخه‌های درختان اطرافشان می‌وزد، آن دو پرنده بالای سرشان چرخ می‌زنند.
برای رهگذران خیابان تاریک لندن آن‌ها اصلاً به نظر عجیب نمی‌آیند؛ فقط دو عاشق جوان‌اند که زیر باران یکدیگر را می‌بوسند.

فریب

جولای - نوامبر ۱۸۸۴

پراسپروی افسونگر هیچ دلیل رسمی‌ای برای کناره‌گیری‌اش از صحنه ارائه نمی‌کند. سفرهای حرفه‌ای‌اش آن قدر در چند سال اخیر کم شده‌اند که دیگر کمبود اجراهایش آن چنان حس نمی‌شود.

اما می‌شود گفت هکتور بوون هنوز سفر می‌کند؛ حتی اگر پراسپروی افسونگر دیگر سفر نکند. او شهر به شهر سفر می‌کند و دختر شانزده ساله‌اش را به عنوان واسطه ارواح به استخدام دیگران درمی‌آورد.

سیلیا به کرات اعتراض می‌کند: «من از این کار متنفرم بابا.»

«اگه راه بهتری برای صرف کردن وقت قبل از اینکه مبارزه شروع بشه، به نظرت می‌رسه - البته نیستم بگی کتاب خوندن - بفرما. البته به شرطی که به اندازه همین کار درآمد داشته باشه. تازه، اجرا کردن مقابل مردم برات تمرین خوبیه.»

سیلیا می‌گوید: «این آدم‌ها غیرقابل تحمل‌ان.» البته منظور واقعی‌اش این نیست. آن‌ها او را معذب می‌کنند. طرز نگاه کردنشان، نگاه‌های ملتسمانه و خیره‌شدن‌های پراشکشان. او را به چشم یک چیز می‌بینند، پلی به سوی عزیزان از دست‌رفته‌ای که آن‌ها مصرانه نمی‌خواهند فراموششان کنند.

طوری دربارهٔ سیلیا صحبت می‌کنند گویی او اصلاً آنجا نیست؛ انگار او هم به اندازهٔ ارواح عزیزانشان خیالی و بی‌جسم است. او باید خودش را وادار کند وقتی آن‌ها آخرش او را بغل می‌کنند و حق‌حق‌کنان از او تشکر می‌کنند خودش را عقب نکشد.

پدرش می‌گوید: «این مردم هیچ ارزشی ندارند. اصلاً نمی‌تونن بفهمن چی می‌بینن و می‌شنون و براشون راحت‌تره که باور کنن دارن پیام معجزه‌آسایی از اون دنیا دریافت می‌کنن. چرا نباید از این استفاده کرد؟ مخصوصاً وقتی خودشون مایل‌ان برای چنین چیز ساده‌ای از پولشون بگذرن؟»

سیلیا معتقد است هیچ مبلغی ارزش چنین تجربهٔ طاقت‌فرسایی را ندارد، اما هکتور مُصر است و آن‌ها به مسافرت ادامه می‌دهند و میزها را روی هوا معلق می‌کنند و تق‌تق‌های خیالی روی همه‌جور دیوار کاغذدیواری پوش به وجود می‌آورند.

او متعجب می‌شود از اینکه چطور مشتری‌هایشان تشنهٔ ارتباط‌گرفتن و قوت‌قلب‌اند. حتی یک بار هم دلش نخواسته با مادر مرحومش ارتباط برقرار کند. و شک دارد مادرش، حتی اگر می‌توانست، اصلاً می‌خواست با او صحبت کند، مخصوصاً با چنین روش‌های پیچیده‌ای.

سیلیا می‌خواست به آن‌ها بگوید همه‌ش دروغه. مردگان این نزدیکی‌ها پرسه نمی‌زنن که روی یه فنجون یا میز ضربه بزنن و از لای پرده‌های موآج نجوا کنند.

او گاهی چیزهای قیمتی‌شان را می‌شکند و تقصیر را می‌اندازد گردن ارواح ناآرام.

هر بار که نقل مکان می‌کنند، پدرش نام متفاوتی برایش انتخاب می‌کند، اما معمولاً از «میراندا» استفاده می‌کند؛ احتمالاً به این خاطر که می‌داند چقدر برایش آزاردهنده است.

بعد از چند ماه، سیلیا خسته می‌شود از سفرها و فشار این کار و البته اینکه پدرش، با این ادعا که اگر ظاهرش شبیه بی‌خانمان‌ها باشد باورپذیرتر و به آن دنیا نزدیک‌تر به نظر می‌آید، به ندرت اجازه می‌دهد سیلیا غذا بخورد.

فقط بعد از اینکه به جای از هوش رفتن نمایشی بی‌نقصی که قبلاً تمرین کرده بود واقعاً وسط یک جلسه از هوش می‌رود، پدرش راضی می‌شود در کار وقفه‌ای بیندازند و برای استراحت به خانه‌شان در نیویورک بروند.

بعد از ظهری، موقع صرف چای، پدرش وسط چشم‌غره‌هایش به مرباها و خامه‌های لخته‌ای که سیلیا روی بیسکویت‌هایش می‌مالد می‌گوید قرار است سیلیا آخر هفته پیش یک بیوه گریان در آن طرف شهر برنامه اجرا کند؛ بیوه‌ای که قبول کرده دو برابر نرخ معمول پول بدهد.

وقتی سیلیا نمی‌پذیرد، پدرش بدون اینکه چشمش را از کپه کاغذی که روی میز ناهارخوری پخش کرده بردارد می‌گوید: «گفتم می‌تونی استراحت کنی. سه روز استراحت کردی و این باید کافی باشه. به نظر سرحال می‌آی. یه روز از مادرت هم خوشگل‌تر

می شی.»

سیلیا می گوید: «تعجب می کنم یادت می آد مادرم چه شکلی بود.»

پدرش سرش را بلند می کند و می پرسد: «خودت یادت می آد؟» و وقتی سیلیا فقط اخم می کند، ادامه می دهد: «شاید من فقط چند هفته پیشش بودم، اما یادت باشه که از تو خیلی بهتر اون رو یادم می آد، و تو پنج سال همراهش بودی. زمان چیز عجیبیه. این رو بالاخره یاد می گیری.»

توجهش را دوباره معطوف می کند به کاغذهایش.

سیلیا می پرسد: «این مبارزه ای که ظاهراً من رو براش آموزش می دی چطور؟ یا این هم فقط یکی از راه های پول درآوردننه؟»
هکتور می گوید: «سیلیا، عزیزم، چیزهای خیلی فوق العاده ای در انتظار تونه، اما ما اختیار اینکه اون ها چه زمانی باید شروع کنن رو واگذار کرده ایم. حرکت اول با ما نیست. ما فقط وقتی موقعش رسید که تو رو به قولی وارد جدول کنیم خبردار می شیم.»
«پس چه فرقی می کنه تا اون زمان مشغول چه کاری باشم؟»

«به این تمرین ها نیاز داری.»

سیلیا سرش را کج می کند و درحالی که دستهایش را روی میز می گذارد به او خیره می شود. همه کاغذها خودشان را در

شکل‌های پیچیده‌ای تا می‌زنند: هرم و حلزونی و پرنده‌های کاغذی با بال‌هایی که خس خس می‌کنند.

پدرش با عصبانیت سرش را بلند می‌کند. وزنه شیشه‌ای سنگین کاغذ را بلند می‌کند و با شدتی روی دست سیلیا پایین می‌آورد که مچش با صدای تیز خردشدن بشکند.

کاغذها باز می‌شوند و سریع برمی‌گردند روی میز.

تکرار می‌کند: «به تمرین نیاز داری. قدرت کنترلت هنوز کمه.»

سیلیا مچش را می‌گیرد و بغضش را قورت می‌دهد و بی‌هیچ حرفی از اتاق می‌رود بیرون.

پدرش پشت سرش بلند می‌گوید: «گریه هم نکن.»

نزدیک یک ساعت طول می‌کشد که خرده‌های استخوان را جا بیندازد و ترمیم کند.

ایزابل در گوشه‌ای از آپارتمان مارکو روی صندلی راحتی‌ای که به‌ندرت اشغال می‌شود نشسته و، در تلاش بی‌نتیجه‌اش برای اینکه رنگین‌کمانی از روبان ابریشمی را به‌شکل یک تکرشته بافته‌شده درآورد، روبان دور انگشتانش تابیده است.

به درهم‌تنیدگی روبان اخم می‌کند و می‌گوید: «به‌نظر خیلی احمقانه‌ست.»

مارکو از پشت میزش، درحالی‌که با کتاب‌های باز محصور شده، می‌گوید: «شعبده ساده‌ایه. یه روبان برای هر عنصر که با گره‌ها و

اراده بسته می‌شه. مثل کارت‌های توتو؛ فقط به جای اینکه صرفاً معنی‌ش رو حدس بزنی روی موضوع اثر می‌ذاری. البته می‌دونی که اگه باور نداشته باشی، فایده‌ای نداره.»

ایزابل گره‌ها را شل می‌کند و روبان‌ها را کنار می‌گذارد و اجازه می‌دهد بریزند روی دستهٔ صندلی و می‌گوید: «شاید الان وضعیت ذهنی مناسبی برای باور کردن ماجرا ندارم. فردا دوباره امتحان می‌کنم.»

مارکو سرش را از روی کتاب‌ها بلند می‌کند و می‌گوید: «پس به من کمک کن. به یه چیزی فکر کن. یه شیء. شیء مهمی که امکان نداره من درباره‌ش بدونم.»

ایزابل آه می‌کشد، اما مطیعانه چشم‌هایش را می‌بندد و تمرکز می‌کند. مارکو لحظه‌ای بعد به راحتی تصویر درون ذهن او را می‌گیرد و می‌گوید: «یه حلقه‌ست.» انگار ایزابل تصویر را برایش نقاشی کرده. «یک حلقهٔ طلایی با یاقوتی که دو طرفش دو تا الماس داره.»

چشمان ایزابل ناگهان باز می‌شود.

می‌پرسد: «از کجا فهمیدی؟»

مارکو با نیشخندی ادامه می‌دهد: «حلقهٔ نامزدیه؟»

ایزابل دستش را می‌گذارد روی دهانش و بعد با سر تأیید می‌کند.

مارکو خرده‌تکه‌های خاطرات مربوط به حلقه را کنار هم می‌گذارد و می‌گوید: «فروختی‌ش. توی بارسلونا. از یه ازدواج ازپیش تعیین شده و سنتی فرار کردی. به همین خاطر حالا لندن. چرا به من نگفتی؟»

ایزابل می‌گوید: «نمی‌شه گفت موضوع مناسبی برای یه مکالمهٔ درست و حسابیه. تو هم از خودت به من چیز زیادی نمی‌گی و شاید خودت هم از یه ازدواج سنتی فرار کرده باشی.»

آن دو به هم خیره می‌شوند و مارکو دارد سعی می‌کند چیزی برای گفتن پیدا کند، ولی بعد ایزابل می‌خندد. به دست خالی‌اش نگاه می‌کند و می‌گوید: «احتمالاً بیشتر از اینکه دنبال من بگرده دنبال حلقه گشته. خیلی چیز زیبایی بود. نمی‌خواستم از خودم دورش کنم، اما نه پولی داشتم و نه چیز دیگه‌ای برای فروختن.»

مارکو می‌خواهد بگوید او مبلغ بسیار خوبی برای حلقه گرفته، اما در همین لحظه کسی در آپارتمان را می‌زند. ایزابل آرام می‌گوید: «صاحب خونه‌ست؟» اما مارکو انگشتش را می‌گذارد روی دهانش و سرش را به‌نشانهٔ نه تکان می‌دهد. فقط یک نفر است که بی اطلاع قبلی در می‌زند.

مارکو، قبل از اینکه در را باز کند، به ایزابل اشاره می‌کند که برود به اتاق مطالعهٔ کناری.

مرد خاکستری پوش وارد آپارتمان نمی شود. او هیچ وقت، از همان زمان که دستور نقل مکان را داد و شاگردش را به دنیای بیرون هل داد، وارد این فضا نشده.

بی سلام کارت ویزیت رنگ ورورفته ای را از جیبش درمی آورد و می گوید: «باید بری درخواست یه موقعیت کار بدی برای این مرد. احتمالاً به یه اسم هم نیاز داری.»

مارکو می گوید: «اسم دارم.»

مرد خاکستری پوش اسم او را جویا نمی شود.

می گوید: «وقت مصاحبه ت فردا بعدازظهره. من اخیراً برای مُسیو لوفور چند مسئله کاری رو رفع کرده‌م و برات توصیه‌نامه قاطعانه‌ای فرستادم، اما برای اینکه پست رو به دست بیاری باید هرکاری لازمه انجام بدی.»

مارکو می پرسد: «این شروع همون مبارزه‌ست؟»

«این یه حرکت تدارکاتیه، برای اینکه در موقعیت برتری قرار بگیری.»

هرچند مارکو قبلاً چندین بار این سؤال را کرده و هیچ وقت هم جواب محکمی نگرفته، باز می پرسد: «پس مبارزه کی شروع می شه؟»

مرد خاکستری پوش می گوید: «به وقتش معلوم می شه. وقتی شروع شد، عاقلانه ست که حواست رو روی خود رقابت متمرکز کنی، (چشم هایش مستقیم به سمت در بسته اتاق مطالعه می چرخد) بدون هیچ عامل حواس پرتی.»

برمی گردد و از انتهای راهرو خارج می شود و مارکو را ترک می کند که در حال خواندن و دوباره خواندن نام و آدرس روی کارت رنگ و روورفته در چارچوب در ایستاده.

هکتور بوون بالاخره تسلیم اصرارهای دخترش می شود و آن ها در نیویورک می مانند. البته او این کار را برای اهداف خودش می کند.

باینکه گاهی به سیلیا می گوید که باید بیشتر تمرین کند، بیشتر اوقات به او توجهی نمی کند و وقتش را تنها در اتاق نشیمن طبقه بالا می گذراند.

سیلیا از این وضعیت بسیار راضی است و بیشتر وقتش را صرف کتاب خواندن می کند. مخفیانه می رود بیرون و به کتاب فروشی سر می زند و از اینکه پدرش نمی پرسد آن همه کتاب نواز کجا آمده اند تعجب می کند.

و اغلب تمرین هم می کند و انواع و اقسام چیزهای خانه را می شکند تا دوباره آن ها را سرهم کند. کتاب ها را مثل پرنده هایی دور سرش به پرواز درمی آورد و حساب می کند که بدون اینکه لازم شود او تکنیکش را تنظیم کند آن ها تا چه فاصله ای می توانند دور

شوند.

او در دستکاری پارچه بسیار زبردست می‌شود؛ طوری که لباس‌هایش را با مهارت یک استاد خیاط اصلاح می‌کند تا برای وزنی که به دست آورده اندازه شوند و بدنش انگار دوباره مال خودش شده.

مجبور است به پدرش یادآوری کند که برای غذا خوردن از نشیمن بیاید بیرون؛ هرچند پدرش اخیراً بیشتر و بیشتر امتناع می‌کند و اصلاً به‌ندرت از اتاق بیرون می‌آید.

امروز حتی به درزدن‌های مصرانه‌اش هم پاسخ نمی‌دهد. او که عصبانی شده و البته می‌داند پدرش قفل‌ها را سحر کرده تا او نتواند بدون کلیدهای پدر در را باز کند، با چکمه‌اش به در لگدی می‌زند و در کمال تعجب در باز می‌شود.

پدرش ایستاده کنار پنجره و دستش را جلوی خودش گرفته و به‌دقت آن را تماشا می‌کند. نور خورشید از شیشه یخ‌زده عبور می‌کند و روی آستینش می‌تابد.

دستش کاملاً محو می‌شود و بعد برمی‌گردد. انگشتانش را باز می‌کند و با شنیدن صدای غرغر مفاصلش اخم می‌کند. سیلیا، که کنجکاوی از عصبانیتش پیشی گرفته، می‌پرسد: «داری چی کار می‌کنی بابا؟» این کاری است که او هیچ‌وقت ندیده پدرش انجام بدهد، چه روی صحنه و چه در خلوت آموزش‌هایش. پدرش سراسیمه چین‌دار پیراهنش را روی دستش می‌کشد و

می‌گوید: «چیزی نیست که خودت رو درگیرش کنی.»

در محکم روی سیلیا بسته می‌شود.

تمرین نشانه‌گیری

لندن، دسامبر ۱۸۸۴

صفحهٔ دارت به شکل ناپایداری بین قفسه‌های بلندبالای کتاب و نقاشی‌های رنگ‌روغن با قاب‌های پرنقش‌ونگار روی دیوار اتاق مطالعه آویزان است. می‌شود گفت به‌رغم الگوی چشمگیرش در آن سایه‌ها مستتر شده، اما چاقو هربار که پرتاب می‌شود هدفش را پیدا می‌کند، بسیار نزدیک به خال وسط که با بریدهٔ روزنامهٔ میخ‌شده روی صفحه پوشانده شده.

این بریده یک نقد و بررسیِ تئاتر است؛ مقاله‌ای که به‌دقت از مجلهٔ تایمز لندن جدا شده. نقد مثبتی است؛ شاید بعضی بگویند درخشان است. باوجوداین، باز هم در جایگاه اعدام گذاشته شده و چاقوی دسته‌نقره‌ای به سمتش پرتاب می‌شود. چاقو کاغذ را می‌شکافد و در چوب‌پنبهٔ صفحهٔ دارت فرو می‌رود. چاقو خارج و بازگردانده می‌شود تا دوباره این جریان تکرار بشود.

چاقو را چاندیش کریستوف لوفور با ظرافت از سمت دسته پرتاب می‌کند تا چندین چرخ تمام‌عیار بخورد و نوک تیغه هدفش را پیدا کند؛ اسم او با حروف چینی واضح در آخرین خطِ بریدهٔ کذاییِ روزنامه چاپ شده.

جمله‌ای که اسمش را در خود جای داده دقیقاً همان جمله‌ای است که مسیو لوفور را تا سرحد پرتاب کردنِ چاقو برانگیخته. یک تک‌جمله که چنین گفته: «مسیو چاندیش کریستوف لوفور همچنان به جابه‌جا کردنِ مرزهای تئاتر مدرن ادامه می‌دهد و

مخاطبان‌ش را با صحنه‌ای که تقریباً متعالی است می‌بوهت می‌کند.»

احتمالاً بیشترِ تهیه‌کنندگانِ تئاتر با چنین اظهارنظری خرسند می‌شوند. شاید مقاله را برای آلبوم بریده‌نقد‌ها قیچی کنند و آن را به‌عنوان مأخذ و مرجع نقل کنند.

اما این تهیه‌کننده به‌خصوص این‌طور نیست. نه، آقای چاندیش کریستوف لوفور درعوض روی آن کلمه ماقبلِ آخر متمرکز می‌شود. «تقریباً.»

چاقو دوباره از عرضِ اتاق بر فراز مبلمان مخمل و چوب که به‌ظرافت کنده‌کاری شده پرواز می‌کند و با فاصله خطرناکی از کنار ظرف بلورین برندی می‌گذرد. به‌سرعت از دسته به تیغه چرخ می‌خورد و دوباره خود را در صفحه دارت دفن‌شده می‌یابد. این بار کاغذِ تقریباً پاره‌پاره را میان دو کلمه «مخاطبان» و «صحنه» سوراخ می‌کند و «با» را کاملاً ناخوانا می‌کند.

چاندیش مسیر چاقو را دنبال می‌کند و تیغه را به‌دقت اما با انرژی نسبتاً زیادی از صفحه بیرون می‌کشد. او، چاقو در یک دست و لیوان برندی در دست دیگر، عرضِ اتاق را برمی‌گردد و به‌سرعت روی پاشنه‌اش می‌چرخد و آن کلمه وحشتناک را هدف قرار می‌دهد و چاقو را یک بارِ دیگر به پرواز درمی‌آورد. «تقریباً.»

واضح است که حتماً کاری را درست انجام نداده. وقتی امکانِ تعالی جایی همین نزدیکی در انتظار به‌دست‌آمدن وجود دارد، و

تولیدات او فقط «تقریباً» متعالی هستند، پس کار دیگری هست که باید انجام شود.

از همان لحظه‌ای که مقاله را، که دستیارش با دقت آن را بریده و برجسب زده، روی میزش گذاشته‌اند، داشته دراین باره فکر می‌کرده. رونوشت‌های اضافی برای آیندگان و برای نگهداری جای دیگری بایگانی شده‌اند؛ چراکه رونوشت‌های روی میز معمولاً تا زمانی که چاندیش از تک‌تک کلمات دچار عذاب و کشمکش است با چنین سرنوشت مخوفی روبه‌رو می‌شوند.

چاندیش از واکنش‌ها لذت می‌برد. واکنش‌های حقیقی، نه صرفاً تشویق‌های مؤدبانه. او اغلب به واکنش‌ها بیشتر از خودِ نمایش بها می‌دهد. بالاخره یک نمایش بدون مخاطب هیچ است. پاسخ مخاطبان همان جایی است که قدرت اجرا در آن قرار دارد.

او در تئاتر بزرگ شده و برای تماشای اجراهای باله در لژها می‌نشست. چون پسر بی‌قراری بود، به سرعت از تکراری بودنِ رقص‌ها خسته شد و تصمیم گرفت در عوض تماشاچیان را تماشا کند. ببیند چه زمانی لبخند می‌زنند و نفسشان حبس می‌شود، چه زمانی زنان آه می‌کشند و مردان شروع می‌کنند به چرت‌زدن.

پس شاید زیاد تعجب‌آمیز نباشد که حالا، بعد از چند سال، او هنوز توجه بیشتری به مخاطبان دارد تا خودِ اجرا. البته اجرا باید تماشایی باشد تا بهترین واکنش‌ها را برانگیزد.

و به این خاطر که او نمی‌تواند چهره همه مخاطبان را در همه اجراهای همه برنامه‌ها ببیند (برنامه‌هایی که از درام‌های گیرا تا دختران رقاص و چند برنامه که به صورت خلاقانه‌ای این دو را ترکیب می‌کنند تنوع دارد) به نقدها تکیه می‌کند.

البته تا مدت‌ها نقدی نبوده که او را به اندازه این نقدِ خاص آزار دهد. و مطمئناً تا سال‌ها چیزی نبوده که باعث پرتاب چاقو بشود. چاقو یک بار دیگر پرواز و این بار کلمه «تئاتر» را سوراخ می‌کند.

چاندیش می‌رود چاقو را بردارد و در راه جرعه‌ای از برندی‌اش می‌نوشد. لحظه‌ای به مقاله تقریباً نابودشده نگاه می‌کند و به کلماتی که دیگر به راحتی خوانده نمی‌شوند زل می‌زند. بعد نعره زنان مارکو را صدا می‌کند.

تاریکی و ستارگان

تو، بلیت در دست، صف پیوسته مشتریان را به سمت داخل سیرک دنبال می کنی و، در حال انتظار، حرکت موزون ساعت سیاه و سفید را تماشا می کنی.

آن طرفِ باجه بلیت فروشی، تنها راه به جلو از میان یک پرده سنگین راه راه است. مردم یکی یکی از آن رد و از نظر ناپدید می شوند. وقتی نوبت تو شد، پارچه را عقب می کشی و جلو می روی؛ اما بعد از اینکه پرده دوباره بسته می شود، تنها تاریکی است که تو را در خود فرومی برد.

چند لحظه ای طول می کشد تا چشمانت عادت کنند و بعد نقطه های روشن کوچکی مثل ستاره ظاهر می شوند و دیوار تاریک روبه رویت را می پوشانند. و باینکه چند لحظه پیش آن قدر به دیگر سیرک دوستان نزدیک بودی که می توانستی لمسشان کنی، حالا که سعی می کنی راهت را در یک تونل هزارتو مانند به جلو پیدا کنی تنهایی.

تونل پیچ و تاب می خورد و آن چراغ های کوچک تنها روشنایی را فراهم می کنند. هیچ راهی نداری تا بفهمی چقدر راه رفته ای یا به چه سمتی در حال حرکتی.

بالاخره به پرده دیگری می رسی. پارچه ای که زیر دستانت به نرمی مخمل به نظر می رسد به راحتی با لمس تو کنار می رود.

نورِ پشت آن کورکننده است.

یا حقیقت

کنکورد، ماساچوست، سپتامبر ۱۸۹۷

آن‌ها پنج نفری در آفتابِ بعدازظهر روی درخت بلوط نشسته‌اند. خواهرش کارولاین روی بالاترین شاخه نشسته، چون او همیشه از همه بالاتر می‌رود. میلی^۴، بهترین دوست او، پایین‌تر جا خوش کرده. برادرانِ مکِنزی^۵ که به سمت سنجاب‌ها میوه بلوط پرت می‌کنند کمی هم از آن پایین‌ترند، اما باز هم ارتفاع به اندازه‌ای هست که خیلی بالا حساب شود. او همیشه روی شاخه‌های پایینی است؛ نه به خاطر ترس از ارتفاع، بلکه به خاطر جایگاهش در گروه، که اصلاً اجازه داده‌اند عضوی از آن باشد. برادرِ کوچک‌ترِ کارولاین بودن از این جهت هم موهبت است و هم نفرین. بیلی گاهی اجازه دارد برود پیش آن‌ها، اما همیشه او را در جای خودش نگه می‌دارند.

کارولاین از آن شاخه‌های بالایی صدا می‌کند: «جرئت یا حقیقت؟» جوابی نمی‌شنود و به همین خاطر میوه بلوطی را مستقیم روی سر برادرش می‌اندازد. بعد تکرار می‌کند: «جرئت... یا... حقیقت... بیلی.»

بیلی سرش را از روی کلاهش می‌مالد. شاید میوه بلوط باعث می‌شود چنین انتخاب کند: «حقیقت.» جواب منفعل و مطیعانه‌ای است؛ تسلیم در برابر این شکلِ اجحاف‌آمیزِ این بازی که با پرتاب میوه انجام می‌شود و مخصوص کارولاین است. «جرئت» کمی

جسورانه تر است. حتی اگر این طوری به میل کارولاین رفتار می کند، حداقل بزدل نیست.

به نظر انتخاب درستی می آید و، وقتی کارولاین قبل از حرف زدن کمی مکث می کند، بیلی تا اندازه ای احساس غرور می کند. کارولاین چهارپنج متری بالاتر از او نشسته و درحالی که به چالشی فکر می کند پاهایش را تاب می دهد و زمین های اطراف را نگاه می کند. برادران مکنزی همچنان به آزار سنجاب ها ادامه می دهند. بعد کارولاین لبخند می زند و گلایش را صاف می کند تا چالش را اعلام کند.

شروع می کند و می گوید: «چالش بیلی.» و با این حرف آن را فقط و فقط به بیلی نسبت می دهد و او را ملزم می کند. بیلی، قبل از اینکه کارولاین بگوید چالشش چیست، احساس ناراحتی می کند. کارولاین مکث دراماتیکی می کند و می گوید: «چالش بیلی اینه که دزدکی وارد سیرک شب بشه.»

نفس میلی حبس می شود. برادران مکنزی ناگهان سنجاب ها را فراموش می کنند و از پرتاب بلوط دست می کشند و به کارولاین نگاه می کنند. درحالی که کارولاین به بیلی خیره شده، لبخند پهنی روی صورتش می نشیند و، ناتوان از مخفی کردن حس پیروزی از لحنش، اضافه می کند: «و به عنوان مدرک یه چیزی با خودش بیاره.»

این چالش ناممکنی است و همه هم این را می دانند.

بیلی به آن طرف زمین، به چادرهای سیرک که مثل کوه‌هایی وسط دره قرار گرفته‌اند، نگاه می‌کند. درطولِ روز خیلی آرام است؛ بدون هیچ چراغ یا صدای موسیقی یا جمعیت، فقط چند چادر راه‌راه که در آفتاب بعدازظهر بیشتر زرد و خاکستری به نظر می‌آیند تا سیاه‌وسفید. ظاهرش عجیب و شاید کمی اسرارآمیز است، اما خارق‌العاده نیست. درطولِ روز که این‌طور نیست. و بیلی فکر می‌کند خیلی هم ترسناک نیست.

می‌گوید: «این کار رو می‌کنم.» از شاخه‌ی که رویش نشسته می‌پرد پایین و از میانِ همان زمین به راه می‌افتد و چون نمی‌خواهد کارولاین چالش را پس بگیرد، منتظر شنیدن جواب آن‌ها نمی‌شود. مطمئن است که کارولاین انتظار داشت او قبول نکند. فقط یک میوه‌ی بلوط از بیخ گوشش رد می‌شود و دیگر هیچ.

و بیلی، به دلایلی که نمی‌تواند به خوبی بیان‌شان کند، با اراده‌ی قابل‌ملاحظه‌ای می‌رود به سمت سیرک. سیرک در همین نقطه ظاهر شد و حالا انگار همیشه همین‌جا بوده. انگار در مدت پنج سالی که آن زمین خالی بوده سیرک فقط نامرئی بوده است.

چون هنوز شش سالش هم نشده بود، اجازه‌ی رفتن به سیرک را نداشت. پدر و مادرش او را زیادی کم‌سن و سال پنداشته بودند و به همین خاطر او فقط می‌توانست از دور خیره بشود و مسحور چادرها و چراغ‌ها بشود.

امیدوار بود سیرک آن قدر آنجا بماند تا او به اندازه کافی بزرگ شود، اما سیرک بعد از دو هفته بدون اطلاع ناپدید شد و دلِ بیلی کم‌سال را شکست.

اما حالا برگشته.

فقط چند روز است که برگشته و هنوز هم تازگی دارد. اگر مدت بیشتری می‌ماند، کارولاین احتمالاً چالش دیگری را انتخاب می‌کرد، اما سیرک اکنون سرزبان مردم شهر است و کارولاین دوست دارد چالش‌هایش را مطابق مُد نگه دارد.

شب گذشته اولین بار بود که بیلی به سیرک می‌رفت. هیچ‌وقت چنین چیزی ندیده بود. چراغ‌ها، لباس‌ها، همه خیلی متفاوت بودند. گویی بیلی از زندگی روزمره‌اش گریخته بود و وارد دنیای دیگری شده بود.

انتظار یک برنامه را داشت؛ چیزی که روی صندلی بنشیند و تماشایش کند. اما خیلی زود فهمید چقدر در اشتباه بوده. این چیزی بود که باید در موردش کندوکاو می‌شد.

او به بهترین شکلی که می‌توانست در آن کندوکاو کرد؛ هرچند احساس می‌کرد اصلاً آماده نیست. نمی‌دانست از میانِ آن همه چادر، که هر کدام تابلوی وسوسه‌کننده‌ای داشتند که خبر از داخلشان می‌داد، کدام چادر را انتخاب کند. و هریک از مسیرهای راه‌راهِ پیچان را که می‌پیچید، به چادرها، تابلوها و اسرار بیشتری می‌رسید.

چادری پر از آکروبات باز پیدا کرد و در میان چرخ زدن‌ها و تاب خوردن‌هایشان ماند تا گردنش از خیره شدن به سمت بالا درد گرفت. وارد چادری پر از آینه شد و صدها و هزاران بیلی را دید که آن‌ها هم با چشمان گرد شده و همه با کلاه‌های خاکستری یکسان به او خیره نگاه می‌کردند.

حتی غذای آنجا هم شگفت‌انگیز بود. سیب‌های آغشته به کاراملی که آن قدر تیره بود که تقریباً سیاه به نظر می‌آمد، اما روشن و ترد و شیرین می‌ماندند. خفاش‌های شکلاتی با بال‌هایی که ظرافت غیرقابل‌باوری داشتند و خوش‌مزه‌ترین آب سیبی که بیلی به عمرش چشیده بود.

همه چیز جادویی بود. و به نظر می‌آمد ماجرا تا ابد ادامه دارد. هیچ‌یک از مسیرها تمام نمی‌شد؛ به مسیرهای منحنی دیگر می‌رسیدند یا به محوطه اصلی منتهی می‌شدند.

او بعداً نمی‌توانست به خوبی ماجرا را توصیف کند. وقتی مادرش پرسید بهش خوش گذشته یا نه، فقط می‌توانست با سر تأیید کند.

آن‌ها آن قدری که بیلی دوست داشت نماندند. اگر پدر و مادرش اجازه می‌دادند، او تمام شب می‌ماند، چراکه هنوز چادرهای بسیار زیادی برای کندوکاو باقی بود. اما او، بعد از فقط چند ساعت، با این قول‌ها که می‌تواند آخر هفته بعدی دوباره برود سیرک

به خانه و تخت خوابش راهنمایی شد و البته با ناراحتی یادش می‌آید که چطور سیرک پیش از آن به سرعت ناپدید شد. تقریباً همان لحظه‌ای که داشت می‌رفت، برای برگشتن اشتیاق داشت.

از خودش می‌پرسد شاید دلیل اینکه چالش را قبول کرده تا حدی این باشد که زودتر به سیرک برگردد. حدود ده دقیقه طول می‌کشد تا بیلی پیاده به آن طرف زمین برسد و هرچه نزدیک‌تر می‌شود، چادرها بزرگ‌تر و هراسناک‌تر به نظر می‌رسند و اطمینان او هم کمتر می‌شود.

او از همین حالا در تلاش برای پیدا کردن چیزی به عنوان مدرک است تا مجبور به داخل رفتن نباشد تا به دروازه برسد. دروازه حداقل سه برابر قد اوست و حروف بالای آن «لو زکو دی غو»^۶ را نشان می‌دهند و هر کدام شاید به اندازه یک کدوتنبل نسبتاً بزرگ‌اند و در روشنایی روز تقریباً غیرقابل تشخیص. حلقه‌های آهنی دور حروف او را یاد پیچک‌های کدوتنبل می‌اندازند. یک قفل با ظاهری پیچیده هم هست که دروازه را بسته نگه داشته و تابلوی کوچکی که روی آن با حروف پریچ‌وتاب نوشته شده:

«دروازه سرشب باز می‌شود. سحر تعطیل می‌شود»

و با حروف ساده و کوچک‌تری زیر آن نوشته شده:

«افراد متعددی مذبوح می‌شوند.»

بیلی معنی «مذبوح» را نمی‌داند، اما از ظاهرش زیاد خوشش نمی‌آید. سیرک درطولِ روز حس عجیبی دارد و زیادی ساکت است. هیچ موسیقی یا سروصدایی نیست، فقط آواز پرنده‌های اطراف و خِس خِس برگ درختان. حتی ظاهراً کسی آنجا نیست؛ انگار که کلش متروکه است. همان بوی شب‌ها را می‌دهد: بوی کارامل و ذرت بوداده و دود آتش‌بازی، البته کمی ضعیف.

بیلی به آن سوی زمین پشت‌سرش نگاه می‌کند. بقیه هنوز بالای درخت‌اند و فقط از این فاصله خیلی کوچک دیده می‌شوند. بدون شک دارند تماشا می‌کنند. به همین خاطر، بیلی تصمیم می‌گیرد دور بزند و به طرف دیگر حصار برود. دیگر نسبت به انجام این کار مطمئن نیست و البته هم نمی‌خواهد اگر که از آن رد شد کسی تماشایش کند.

بیشتر حصار آن طرفِ دروازه اطراف چادرها را محصور کرده؛ بنابراین واقعاً جایی برای وارد شدن نیست. بیلی به راه‌رفتن ادامه می‌دهد.

چند دقیقه بعد از اینکه درخت بلوط از دیدرسش خارج می‌شود، قسمتی از حصار را پیدا می‌کند که دقیقاً چسبیده به چادری نیست، بلکه مسیر باریکی را محصور کرده، مثل کوچه‌ای بین چادرها، و دور یک چادر پیچیده و در گوشه‌ای ناپدید شده. جای خوبی است که سعی کند واردش بشود.

بیلی حالا حس می کند که واقعاً می خواهد برود داخل. نه فقط به خاطر چالش، بلکه به این خاطر که کنجکاو است، بی نهایت کنجکاو. و گذشته از ثابت کردن خودش به کارولاین و دارودسته اش، زیر آن کنجکاو همان نیاز به دوباره برگشتن او را ترغیب می کند.

میله های آهنی ضخیم و صاف اند و بیلی بدون امتحان کردن هم می داند که نمی تواند از آن برود بالا. علاوه بر اینکه بعد از یکی دو متر اول هم هیچ جاپای مناسبی نیست، قسمت بالای حصار به شکل پیچه هایی به سمت بیرون خم شده که شبیه میخ اند. زیاد ترسناک به نظر نمی رسند، اما مطمئناً خوشایند هم نیستند.

اما حصار ظاهراً با هدف ویژه جلوگیری از ورود پسر بچه های ده ساله ساخته نشده بوده، چون به رغم اینکه میله ها بسیار محکم اند، فاصله شان از یکدیگر حدود سی سانت است. و بیلی که نسبتاً کوچک است می تواند تقریباً به آسانی خودش را بین آنها جا کند.

لحظه ای تردید می کند، اما می داند که بعداً، صرف نظر از اینکه بعد چه اتفاقی می افتد، به خاطر اینکه حداقل سعی نکرده از خودش متنفر می شود.

فکر کرده بود که سیرک در روز متفاوت با سیرک شبانه خواهد بود، اما وقتی خودش را از لای حصار داخل می کشد و در مسیر

بین چادرها می ایستد، دقیقاً همان حسی را دارد که بیرونِ حصار داشت. اگر جادوی سیرک درطولِ روز هم هست، او نمی تواند حسش کند. و به نظر کاملاً متروکه می آید و هیچ نشانی از کارگران و اجراکنندگان نیست.

داخل ساکت تر هم هست؛ او نمی تواند صدای پرندگان را بشنود. برگ هایی که آن طرف حصار دور پاهایش خش خش می کردند این طرف نیامده اند؛ هرچند برای باد به اندازه کافی جا هست تا آن ها را از بین میله ها به این طرف بیاورد.

بیلی فکر می کند از کدام طرف باید برود و چه چیزی را می شود به عنوان مدرک چالشش به حساب آورد. به نظر هیچ چیز برای برداشتن وجود ندارد، فقط زمین برهنه و کناره های صاف راه راه چادرها. چادرها به طرز عجیبی در روشنایی کهنه و نخ نما به نظر می آیند و بیلی از خودش می پرسد سیرک چه مدت در سفر بوده و از اینجا به کجا می رود. فکر می کند باید یک قطار سیرک باشد؛ اگرچه در نزدیک ترین ایستگاه قطار سیرکی در کار نیست و تا جایی که او می داند هیچ کس رفت و آمد چنین قطاری را ندیده.

بیلی در انتهای مسیر به سمت راست می پیچد و خودش را در میان یک ردیف چادر می یابد که هر کدام یک در و یک تابلو برای تبلیغ محتوایش دارد. روی یکی نوشته «پرواز خیال»؛ دیگری نوشته «معماهای غیرزمینی». بیلی، درحالی که از کنار «جانوران ترسناک و موجودات عجیب» می گذرد، نفسش را حبس می کند؛ اما صدایی از داخل نمی شنود و تنها چیزهای دیگری که دیده

می شوند قطعه‌های کاغذ و گاهی هم تکه‌های له‌شده ذرت بوداده هستند.

آفتاب بعد از ظهر سایه‌های درازی آن طرف چادرها می‌اندازد که روی زمین خشک کشیده می‌شوند. زمین در بعضی قسمت‌ها، با پودر یا رنگ، سفید یا سیاه شده. بیلی می‌تواند خاک قهوه‌ای زیرش را که با راه رفتن مردم زیر و رو شده ببیند. همچنان که در نبش دیگری می‌پیچد، از خودش می‌پرسد آیا هر شب دوباره آن را رنگ می‌کنند. و چون دارد به زمین نگاه می‌کند، به دختری برخورد می‌کند.

دختر وسط مسیر بین چادرها ایستاده؛ طوری که انگار منتظر بیلی است. به نظر هم‌سن بیلی است و لباس‌هایی که به تن دارد فقط می‌تواند لباس نمایش باشد، چرا که مطمئناً لباس‌های معمول نیستند: چکمه‌های سفید با کلی دکمه، جوراب‌های ساق‌بلند سفید و لباس سفیدی که از تکه‌های هر پارچه‌ای که بشود تصور کرد دوخته شده، تکه‌های توری و ابریشم و کتان که همه باهم ترکیب شده‌اند، و یک کت نظامی کوتاه سفید روی آن و دستکش‌های سفید. هر سانی‌متر از گردنش رو به پایین سفیدپوش است که باعث می‌شود موهای قرمزش به شکلی استثنایی تکان‌دهنده شود.

دختر موقرمز آهسته می‌گوید: «تو نباید اینجا باشی.» آشفته یا حتی متعجب به نظر نمی‌رسد. بیلی قبل از اینکه بتواند جواب بدهد کمی غافلگیر شده نگاهش می‌کند.

بیلی می گوید: «من... اوه. می دونم.» و این حرف به نظرش احمقانه‌ترین چیزی می آید که می شود گفت، ولی دختر فقط نگاهش می کند. و پسر اضافه می کند: «متأسفم!» که حتی از آن هم احمقانه تر است.

دختر از روی شانهاش به بیلی نگاه می کند و می گوید: «بهتره قبل از اینکه کسی تو رو ببینه از اینجا بری.» اما بیلی نمی داند او دنبال چیست. «از کدام طرف اومده ای تو؟»

«پشت، اوه...» بیلی اطراف را نگاه می کند، اما نمی داند از کدام طرف آمده. مسیر به سمت خودش می چرخد و او نمی تواند هیچ یک از تابلوها را ببیند تا بداند از کنار کدام ها رد شده. می گوید: «مطمئن نیستم.»

«اشکالی نداره. با من بیا.» دختر دست بیلی را در دست خودش که دستکش سفیدی دارد می گیرد و او را از یکی از مسیرها می برد. درحالی که از بین چادرها راه می روند چیزی نمی گوید، اما وقتی به گوشه ای می رسند او را متوقف می کند و حدود یک دقیقه هیچ حرکتی نمی کنند. وقتی بیلی دهانش را باز می کند تا بپرسد منتظر چی هستید، دختر انگشتش را روی لب هایش می گذارد تا او را ساکت کند و چند ثانیه بعد باز به راه رفتن ادامه می دهند.

دختر می پرسد: «می تونی از بین حصار رد بشی؟» و بیلی تأیید می کند. دختر به سرعت پشت یکی از چادرها و سپس به مسیری می پیچد که بیلی اصلاً به چشمش نخورده بود، و دوباره حصار و زمین بیرون پیدا می شوند.

دختر می گوید: «از این طرف برو بیرون. نباید مشکلی پیش بیاد.»
به بیلی کمک می کند خودش را از بین میله ها که در این قسمت حصار کمی تنگ ترند رد کند. وقتی از حصار رد شد، برمی گردد و به دختر نگاه می کند.

چیز دیگری به ذهنش نمی رسد و می گوید: «ممنونم.»
دختر می گوید: «خواهش می کنم. اما باید بیشتر مراقب باشی. نباید در طول روز بیای اینجا. این کار تعدیه.»
بیلی می گوید: «می دونم. متأسفم. "مذبح" یعنی چی؟»
دختر لبخند می زند.

می گوید: «یعنی (بریدن سر) و خالی کردن همه خون بدن. اما فکر نمی کنم واقعاً اون کار رو بکنن.»
می چرخد و همان مسیر را برمی گردد.
بیلی می گوید: «صبر کن.» اما دقیقاً نمی داند از او می خواهد برای چه چیزی صبر کند. دختر برمی گردد به کنار حصار. جوابی نمی دهد و فقط منتظر حرف بیلی می ماند. بیلی می گوید: «من... من باید یه چیزی با خودم ببرم.» و بلافاصله از گفتن این حرف پشیمان می شود. پشیمانی دختر، در حالی که از بین میله ها به او خیره شده، چروک می شود.

دختر حرف او را تکرار می کند: «یه چیزی با خودت ببری؟»

بیلی سرش را می اندازد پایین و به کفش های ساییده شده قهوه ای خودش و چکمه های سفید دختر آن طرف حصار نگاه می کند و می گوید: «آره.» و به این امید که او درک خواهد کرد اضافه می کند: «این یه چالش بود.»

دختر لبخند می زند. برای یک ثانیه، لبش را گاز می گیرد و به نظر در حال فکر کردن می آید، و بعد یکی از دستکش های سفیدش را درمی آورد و از میان میله ها به او می دهد.

می گوید: «اشکالی نداره. بگیر. من یه جعبه از این ها دارم.»

بیلی دستکش سفید را از او می گیرد و می گذارد در جیبش.

دوباره می گوید: «ممنونم.»

دختر می گوید: «خواهش می کنم بیلی.» و این بار که برمی گردد تا برود، بیلی چیزی نمی گوید و دختر آن طرف در گوشه یک چادر راه راه ناپدید می شود.

بیلی، قبل از اینکه برگردد، مدتی طولانی آنجا می ایستد. وقتی به درخت بلوط می رسد، هیچ کس آنجا نیست جز یک عالم میوه بلوط روی زمین و خورشید که دارد غروب می کند.

نصف راه خانه را رفته که یادش می‌آید اصلاً اسمش را به دختر نگفته بوده.

شرکا و توطئه‌گران

لندن، فوریه ۱۸۸۵

شام‌های نیمه‌شب در عمارت لوفور یک جور رسم است. این مهمانی‌ها را چاندیش در اصل از روی یک هوس ناگهانی شروع کرد که دلیلش ترکیبی از بی‌خوابی مزمن و تبعیت از ساعات کار تئاتر بود، به‌اضافه بیزاری ذاتی از آداب مهمانی‌های معمولِ شام. جاهایی هستند که می‌شود دیروقت از آن‌ها غذا گرفت، اما هیچ‌کدام واقعاً با سلایق چاندیش جور در نمی‌آید.

بنابراین، او خودش شروع کرد به ترتیب‌دادن مهمانی‌های شام مفصل و چندبخشی، که در آن‌ها اولین بخش شام نیمه‌شب سرو می‌شود. همیشه دقیقاً نیمه‌شب، لحظه‌ای که ساعتِ قدی در سراسر شروع می‌کند به زنگ‌زدن، اولین بشقاب‌ها را روی میز می‌گذارند. چاندیش احساس می‌کند این کار یک حس تشریفات به آن می‌دهد. مهمانی‌های اولیه دورهمی‌های کوچک و صمیمانه دوستان و همکاران بودند. به‌مرور زمان، مکررتر و مجلل‌تر شدند و سرانجام تبدیل شدند به یک پدیده هیجان‌انگیز و متفاوت. در محافل معینی، بعضی‌ها برای اینکه به یک شام شبانه دعوت شوند سرودست می‌شکنند.

این مهمانی‌ها گزینشی هستند. بااینکه گهگاهی تا سی نفر هم ممکن است حضور داشته باشند، معمولاً حدود پنج نفر شرکت دارند. دوازده تا پانزده مهمان نسبتاً متعارف است. غذا هم، صرف‌نظر از تعداد مهمان‌ها، اعلاست.

چاند ریش هیچ وقت برای این مراسم ها منو تهیه نمی کند. مهمانی های مشابه -البته اگر مهمانی هایی باشند که بشود مشابه حسابشان کرد- ممکن است منو هایی خوشنویسی شده روی کاغذ ضخیم داشته باشند که هر بخش غذا را با جزئیات فراوان توصیف می کند یا اینکه شاید فقط عنوان یا نام فریبنده را فهرست کنند.

اما مهمانی های نیمه شب از پیش یک جو اسرارآمیز شبانه دارند و چاند ریش فهمیده تهیه نکردن منو و نقشه ای از مسیر غذایی به این حس اسرارآمیز دامن می زند. غذا پشت غذا روی میز می گذارند. بعضی هایشان را می شود تشخیص داد که بلدرچین یا خرگوش یا بره اند، که روی برگ موز سرو می شوند یا داخل سیب پخته شده اند یا با گیلان های خیسانده در برندی ترنن شده اند. بعضی بخش های دیگر مبهم اند و در سس های شیرین یا سوپ های پر ادویه مخفی شده اند، گوشت های غیر قابل شناسایی پنهان شده در خمیر یا لعاب.

اگر یکی از دعوت شدگان ماهیت یک غذای خاص را جو یا شود یا از منشأ یک خوراک یا چاشنی بپرسد یا درباره مزه ای که نمی تواند درست تشخیص دهد سؤال کند (چون حتی کسانی با دقیق ترین حس چشایی هم هیچ وقت نمی توانند تمام طعم ها را تشخیص دهند)، با پاسخ رضایت بخشی مواجه نخواهد شد.

چاند ریش خواهد گفت: «دستور پخت مال خود سراسپزه است و من نمی توانم از حریم خصوصی شون محروم شون کنم.» مهمان

کنجکاو به بشقاب پیش‌رویش برمی‌گردد و شاید هم بگوید رازش هرچه باشد غذای بسیار تحسین‌برانگیزی است و در همان حال که هر لقمه را با تفکری عمیق مزه می‌کند، همچنان فکر می‌کند منشأ این طعم عجیب چه ممکن است باشد.

گفت‌وگورا در این مهمانی‌ها بیشتر برای زمان بین بخش‌های مختلف شام کنار می‌گذارند.

درحقیقت، چاندیش ترجیح می‌دهد کسی از مواد تشکیل‌دهنده غذاها و شیوه‌های پخت‌وپزشان خبردار نشود. ادعا می‌کند این ناآگاهی به غذاها جان می‌دهد، تبدیلشان می‌کند به چیزی بیش از مجموع همه اجزایشان.

(وقتی این بحث پیش آمد، یکی از مهمان‌ها گفت: «آها، شما ترجیح می‌دین چرخ‌دنده‌های ساعت رو نبینید تا زمان رو بهتر بخونید.»)

دسرها همیشه شگفتی‌آورند: شیرینی‌هایی که به شکل‌های جالبی با شکلات و آبنبات درست شده‌اند، تمشک‌هایی که تا حد ترکیدن از خامه و لیکور پر شده‌اند، کیک‌هایی که ارتفاعی دست‌نیافتنی دارند، شیرینی‌هایی که از هوا سبک‌ترند، انجیرهایی که ازشان عسل می‌چکد، و شکرهایی که آب شده‌اند و به شکل‌های حلقه و گل درآمده‌اند. اغلب مهمان‌ها می‌گویند این‌ها بیش از حد زیبا و تحسین‌برانگیزند که بشود خوردشان، اما همیشه راهی برای خوردنشان پیدا می‌کنند.

چاندیش هیچ‌وقت هویت سرآشپزها را افشا نمی‌کند. می‌گویند او نوابغ آشپزی را از همه‌جای جهان ربوده و در آشپزخانه‌هایش

زندانی کرده و آن‌ها در آنجا به‌روش‌های نامعلومی مجبور می‌شوند به پیروی از همهٔ هوس‌هایش. شایعهٔ دیگری می‌گوید غذا در این عمارت پخته نمی‌شود، بلکه از بهترین رستوران‌های لندن تهیه می‌شود که پول بیشتری می‌گیرند تا در آن ساعت باز بمانند. این شایعه معمولاً به بحث‌هایی منتهی می‌شود دربارهٔ روش‌های گرم‌نگه‌داشتن غذاهای گرم و خنک‌نگه‌داشتن غذاهای سرد، که البته به هیچ نتیجهٔ رضایت‌بخشی هم نمی‌رسد و معمولاً مناظره‌کنندگان را گرسنه می‌کند.

غذاها، صرف‌نظر از منشأشان، همیشه مطبوع‌اند. دکور اتاق غذاخوری (یا بسته به بزرگی مهمانی، اتاق‌ها) در رنگ‌های باشکوه قرمز و طلایی با آثار هنری و کارهای دستی از سراسر جهان که روی همهٔ سطوح قابل‌استفاده به نمایش گذاشته شده‌اند به‌اندازهٔ بقیهٔ قسمت‌های خانه فوق‌العاده است. همه‌چیز با نور چلچراغ‌های درخشان و شمع‌های فراوان روشن شده و نور نه درخشان که عمیق و گرم و زنده است.

اغلب نوعی سرگرمی هم در کار است: رقاص‌ها، شعبده‌بازها، نوازندگان خارجی. دورهمی‌های صمیمانه‌تر معمولاً با هنرنمایی پیانیستِ شخصیِ چاندیش همراه است؛ زن جوان زیبایی که در تمام طول شب می‌نوازد و هیچ‌وقت یک کلمه هم با کسی صحبت نمی‌کند.

این مهمانی‌های شام مثل دیگر مهمانی‌ها هستند، هرچند جو و دیروقت‌بودنشان آن‌ها را متفاوت می‌کند، چیزی عجیب و

غیرعادی. او قدرت جو را درک می کند.

در این شب به خصوص، شام نیمه شب مهمانی نسبتاً صمیمانه‌ای است و فقط پنج مهمان دعوت شده‌اند. و شام امشب صرفاً یک دورهمی اجتماعی نیست.

اولین کسی که از راه می‌رسد (بعد از پیانیست که از پیش در حال نواختن است) مادام آنا پادوا است، یک رقصندهٔ اول بازنشسته اهل رومانی که دوست نزدیک مادر چاندیش بوده. چاندیش او را از کودکی خاله پادوا صدا می‌کرده و تا امروز هم همین‌طور بوده. او زنی باشکوه است و وقار رقصنده‌ها و همچنین سلیقه بی‌نقصش هنوز در این سن در او مشهود است. سلیقه‌اش دلیل عمدهٔ دعوت امشب اوست. عاشق زیبایی است و چشم تیزی در مُد دارد که هم منحصر به فرد است هم باعث غبطهٔ دیگران، و درآمد قابل توجهی از زمان بازنشستگی‌اش از کار باله برایش فراهم کرده.

روزنامه‌ها می‌گویند این زن با لباس جادو می‌کند. معجزه‌گر است. مادام پادوا این حرف‌ها را رد می‌کند، هرچند گاهی به شوخی می‌گوید می‌تواند با مقدار کافی ابریشم و یک کُرست^۷ درست و حسابی چاندیش را به شکل شیک‌پوش‌ترین خانم‌ها جا بزند.

امشب مادام پادوا لباسی از ابریشم مشکی پوشیده که با الگوهای ظریف شکوفه‌های گیلان دستی گلدوزی شده، چیزی شبیه یک کیمونو که به صورت یک لباس رسمی دوباره تجسم یافته. موهای نقره‌ای‌اش بالای سرش جمع شده‌اند و با قفس سیاه

کوچکی که با جواهرات تزئین شده سر جایش بسته شده‌اند. گردنبندی از یاقوت‌های قرمز استادانه‌تراش خورده دور گردنش حلقه زده و این تصور گنگ را ایجاد می‌کند که گلویش بریده شده. اثر کلی آن کمی خوف‌انگیز و بسیار برازنده است.

آقای «اتان و. بریس»^۸ یک مهندس و معمار شناخته‌شده است و دومین مهمانی است که می‌رسد. ظاهرش با رفتار محجوب و عینک نقره‌ای و موهایی که به‌دقت طوری شانه شده‌اند تا کم‌پشت‌شدنشان مخفی بماند به‌گونه‌ای است که انگار وارد ساختمان اشتباهی شده و در یک اداره یا بانک بیشتر احساس راحتی می‌کرده. قبلاً چاندیش را فقط یک بار در یک سمپوزیوم معماری یونان باستان ملاقات کرده. دعوت به شام برایش غافلگیرکننده بوده؛ آقای بریس از آن آدم‌هایی نیست که به مراسم‌های اجتماعی غیرعادی دیروقت، یا حتی مراسم‌های اجتماعی عادی، دعوت شوند؛ اما رد کردن دعوت را بسیار بی‌ادبانه دانسته. به‌علاوه، مدت زیادی مایل بوده به داخل خانه شهری لوفور، که در میان همکارانش در طراحی داخلی شهرت اسطوره‌ای دارد نگاهی بیندازد.

چند لحظه از رسیدنش گذشته که خودش را با لیوانی از شراب گازدار در دست و در حال خوش‌وبش با رقصنده اول سابق می‌یابد. همان‌جا نتیجه می‌گیرد که از مراسم‌های اجتماعی غیرعادی دیروقت لذت می‌برد و باید تلاش کند بیشتر در آن‌ها شرکت کند.

خواهران بورجس باهم می‌رسند. تارا و لینی در هر کاری دستی برده‌اند: گاهی رقص، گاهی بازیگری. یک بار هم کتابدار بودند، اما این موضوعی است که فقط زمانی که مستِ پاتیل باشند درباره‌اش صحبت می‌کنند. اخیراً آن‌ها به کار مشاوره پرداخته‌اند. در هر موضوعی. درباره‌ی موضوعاتی از روابط عاشقانه و امور مالی گرفته تا مسافرت و کفش مشاوره می‌دهند. رازشان (که اگر پاتیل باشند، درباره‌ی آن هم صحبت خواهند کرد) مهارت شدیداً پیشرفته‌ی مشاهده‌شان است. همه‌ی جزئیات را می‌بینند و به کوچک‌ترین ریزه‌کاری‌ها توجه می‌کنند. و اگر اتفاقاً تارا چیزی را از قلم ببندازد، لینی غفلتش را جبران می‌کند (و برعکس).

فهمیده‌اند از حل کردن مشکلات دیگران با نظردادن بیشتر لذت می‌برند تا اینکه خودشان همه‌ی کارها را بکنند. می‌گویند این طور راضی‌کننده‌تر است.

آنان شبیه هم‌اند: هر دو موی قهوه‌ای مجعد و چشم‌های روشن و عسلی عین هم دارند که آن‌ها را جوان‌تر از آنچه واقعاً هستند نشان می‌دهد؛ البته نه اینکه هیچ کدامشان به سنشان اقرار کنند یا بگویند کدامشان بزرگ‌تر است. لباس‌های شیکی پوشیده‌اند که دقیقاً یکی نیستند، اما به شکل زیبایی هماهنگ‌اند و هریک مکمل دیگری است.

مادام پادوا، با سردیِ ماهرانه‌ای که برای بچه‌های خوشگل و جوان نگه می‌دارد، با آن‌ها سلام و احوال‌پرسی می‌کند؛ اما وقتی آن‌ها مشتاقانه از موها و جواهرات و لباسش تعریف می‌کنند مهربان‌تر می‌شود. آقای بریس متوجه شده که تحت‌تأثیر هردوی

آنان قرار گرفته است. البته ممکن است اثر شراب باشد. او در فهمیدن لهجه سنگین اسکاتلندی آنان تا حدی مشکل دارد؛ البته اگر اصلاً اسکاتلندی باشند. مطمئن مطمئن نیست.

آخرین مهمان کمی قبل از شام می‌رسد؛ دقیقاً وقتی بقیه مهمانان را نشانده‌اند و دارند نوشیدنی می‌ریزند. او مردی قدبلند با سنی نامشخص و چهره‌ای با خصوصیات مبهم است. کت خاکستری دنباله‌دار و پی‌نقصی پوشیده. کلاه سیلندر و عصایش را دم در تحویل می‌دهد، به اضافه یک کارت با نام «آقای الف. [؟]». مؤدبانه با اشاره سر به دیگر مهمانان سلام می‌کند و می‌نشیند، ولی چیزی نمی‌گوید.

چاندیش در همین زمان به آن‌ها می‌پیوندد و پشت سرش دستیارش، مارکو، می‌آید که مرد جوان خوش‌قیافه‌ای است با چشمان سبز گِیرا که به سرعت توجه خواهران بورجس را جلب می‌کند.

چاندیش می‌گوید: «همه شما رو به یه دلیلی اینجا دعوت کرده‌م و مطمئنم تا الان متوجه شده‌این. اما این یه مسئله کاریه و به‌نظر من درمورد این مسائل با شکم پر بهتر می‌شه بحث کرد. بنابراین، گفت‌وگوی رسمی رو می‌ذاریم برای بعداز دسر.» به یکی از پیشخدمت‌ها اشاره مبهمی می‌کند و، هنگامی که ساعت داخل سرسرا شروع به زنگ‌زدن با صدایی بم و سنگین می‌کند و صدا دوازده بار در تمام خانه می‌پیچد، اولین بخش غذا را می‌آورند.

گفت و گوی زمان دسر به اندازه نوشیدنی بخش های بعدی ضیافت خوشایند و روان است. خانم ها از مردان پرحرف ترند. درحقیقت، مرد خاکستری پوش به سختی یک کلمه حرف می زند. و باینکه تعداد کمی از آنان یکدیگر را قبلاً دیده اند، قبل از اینکه غذای اصلی تمام بشود طوری به نظر می آید که انگار آن ها همدیگر را سال ها است می شناسند.

وقتی دسر چند دقیقه قبل از ساعت دوی بامداد تمام می شود، چاندیش می ایستد و گلویش را صاف می کند. می گوید: «اگه همه محبت کنین و تو اتاق مطالعه برای صرف قهوه و برندی به من ملحق بشین، می تونیم به کار اصلی مون برسیم.» سپس به مارکو اشاره می کند و مارکو به سرعت می رود و در طبقه بالا در اتاق مطالعه با چندین دفتر بزرگ و لول های کاغذ در دست برمی گردد. قهوه و برندی سرو می کنند و مهمان ها روی مبل ها و صندلی های راحتی مختلف دور شومینه که ترق ترق می سوزد می نشینند. چاندیش، بعد از اینکه یک سیگار برگ روشن می کند، صحبتش را شروع می کند و لابه لای حرف هایش، در جاهایی هدفمند، پکی به سیگارش می زند.

می گوید: «شما رو امشب به این دلیل دعوت کرده ام که بگم من پروژه ای دارم که می خوام شروع کنم، می شه گفت یه کسب و کار. باور دارم که این کسب و کاریه که برای شما هم جالب خواهد بود و هریک از شما ممکنه به روش های خاص خودش توی برنامه ریزی ش کمک کنه. بابت این کمک شما، که کاملاً داوطلبانه ست، هم ازتون قدردانی می کنیم هم به خوبی جبرانش

می کنیم.»

مادام پادوا درحالی که نوشیدنی اش را می چرخاند می گوید: «این قدر طفره نرو و بگو که بازیِ جدیدت چیه چاندریش عزیز. بعضی از ما دیگر سنمون رفته بالا و زیاد وقت نداریم.» یکی از خواهران بورجس خنده اش را می خورد.

چاندریش به سمت او تعظیم می کند و می گوید: «البته، خاله پادوا. بازیِ جدید من، همون طور که به درستی گفتین، یه سیرک.»
لینی بورجس می گوید: «سیرک؟ چه عالی!»

آقای بریس با کمی سردرگمی می پرسد: «مثل یه کارناوال؟»

چاندریش می گوید: «بیشتر از کارناوال. حتی بیشتر از سیرک. متفاوت با هر سیرکی که تا به حال دیده شده. نه یه تک چادر بزرگ، بلکه چندین چادر، و هرکدوم با برنامه خاص خودش. بدون هیچ فیل یا دلچکی. نه، یه چیز ناب تر از اون: بدون هیچ چیز کلیشه ای. این سیرک متفاوت خواهد بود، یه تجربه کاملاً بی نظیر خواهد بود، ضیافتی برای حس ها. هنر نمایش بدون تئاتر، یه سرگرمی همه جانبه. ما پیش فرض ها و باورهای قبلی درمورد سیرک ها رو از بین می بریم و اون رو به کل عوض می کنیم، یه چیز جدید.» به مارکو اشاره می کند و مارکو لول های کاغذ را روی میز باز می کند و گوشه هایشان را با همه جور وزنه کاغذ و چیزهای دیگر (یک مجموعه میمون، یک پروانه معلق در شیشه) سر جای شان ثابت می کند.

نقشه‌ها بیشتر طرح‌هایی هستند که دورشان با یادداشت‌هایی پر شده. فقط یک سری خرده‌فکر را نشان می‌دهند: حلقه‌ای از چادرها، یک گردشگاه مرکزی. لیستی از جاذبه‌ها و برنامه‌های احتمالی^۱ بدخط روی حاشیه‌ها نوشته شده‌اند و بعضی‌هایشان خط خورده و بعضی دورشان خط کشیده شده. پیشگوها. آکروبات‌بازها. شعبده‌بازها. «پیچش‌گر»^۲ها. رقاص‌ها. آتش‌بازها.

خواهران بورجس و آقای بریس به دقت طرح‌ها را بررسی می‌کنند و همچنان که چاندیش ادامه می‌دهد هر یادداشت را می‌خوانند. مادام پادوا لبخند می‌زند، ولی همچنان نشسته و برندی‌اش را می‌نوشد. آقای الف. [۲]. حرکت نمی‌کند و حالت چهره‌اش مرموز و بی‌تغییر است.

«الان صرفاً در مراحل نظری هست و به همین خاطر که شما الان اینجا هستید، برای شکل‌گیری و توسعه کار. چیزی که بهش نیاز داریم جلوه و زرق و برق. ذکاوت در مهندسی و ساختارش. نیاز به اینکه هر چیزی که مسحورکننده‌ست دمیده بشه داخلش، شاید هم به یه مقدار رازآلودگی نیاز داریم. فکر می‌کنم شما گروه مناسب برای این کار هستید. اگه هرکدوم از شما مخالفه، می‌تونه به راحتی بره، اما احتراماً درخواست می‌کنم در این باره با هیچ کس صحبت نکنه. ترجیح می‌دم این برنامه‌ها کاملاً مخفی بمونن، حداقل فعلاً. به هر صورت، در این مرحله کار خیلی حساسه.» پکی طولانی به سیگارش می‌زند و قبل از اینکه حرفش را تمام کند دود سیگار را بیرون می‌دهد: «اگه همه چیز رو درست انجام بدیم، این بدون شک برای خودش یه چیزی می‌شه.»

وقتی صحبتش تمام می‌شود، سکوتی حکم‌فرما می‌شود. فقط صدای ترق‌ترق آتش اتاق را چند لحظه پر می‌کند و مهمان‌ها همدیگر را نگاه می‌کنند و هریک منتظر پاسخ دیگری است.

آقای بریس می‌گوید: «یه مداد به من می‌دین؟» مارکو مدادی به او می‌دهد و آقای بریس شروع می‌کند به نقاشی کردن و طرح ابتدایی چیدمان سیرک را به طرح پیچیده‌ای مبدل می‌کند.

مهمانان چاندربیش تا کمی قبل از سحر آنجا می‌مانند و وقتی بالاخره می‌روند، تعداد نمودارها و نقشه‌ها و یادداشت‌هایی که در زمان رسیدن آن‌ها آنجا بود حالا سه برابر شده و این‌ها مثل نقشه‌های یک گنج‌ناشناس در اتاق مطالعه پخش شده یا به دیوار زده شده‌اند.

تسلیت

نیویورک، مارچ ۱۸۸۵

اعلان روزنامه می نویسد که هکتور بوون، هنرمند و شعبده‌باز مشهورِ صحنه، که بیشتر با نام پراسپرویی افسونگر شناخته می‌شود، در روز پانزدهم مارچ در خانه‌اش بر اثر نارسایی قلبی درگذشت.

تا مدتی مردم درباره کارها و میراث حرفه‌ای‌اش صحبت خواهند کرد. سنی که به او نسبت داده‌اند غلط است؛ چیزی که خوانندگان انگشت‌شماری متوجه آن می‌شوند. پاراگراف کوتاهی در انتهای اعلان درگذشتش اشاره می‌کند که از او دختری هفده‌ساله به نام سیلیا بوون به جا مانده. این عدد دقیق‌تر است. همچنین اشاره شده که گرچه مراسم تدفین خصوصی خواهد بود، نامه‌های تسلیت را می‌توان از طریق آدرس یکی از سالن‌های محلی تئاتر فرستاد.

کارت‌ها و نامه‌ها را جمع می‌کنند و آن‌ها را در کیسه‌هایی می‌ریزند و پیک آن‌ها را به خانه شخصی بوون‌ها می‌آورد؛ خانه‌ای که همین حالا هم مملو از دسته‌های گلی است که تناسب حزن‌انگیزی با موقعیت دارند. بوی سوسن خفه‌کننده شده و وقتی سیلیا دیگر نمی‌تواند آن را تحمل کند همه گل‌ها را تبدیل به رز می‌کند.

سیلیا کپه‌های نامه‌های تسلیت را روی میز اتاق ناهارخوری رها می‌کند تا اینکه به داخل نشیمن سرازیر می‌شوند. نمی‌خواهد به

آن‌ها بپردازد، اما نمی‌تواند نخوانده دورشان بریزد.

وقتی دیگر نمی‌تواند از این کار اجتناب کند، یک قوری چای درست می‌کند و شروع می‌کند به رویارویی با کوه‌های کاغذی. یک‌یک نامه‌ها را باز و در دسته‌هایی مرتب می‌کند.

مهرهای پستی از سراسر جهان هستند. نامه‌هایی بلند و جدی‌اند آکنده از غمی خالصانه. طلب مغفرت پوچ و تمجیدات توخالی از مهارت‌های پدرش هم زیادند. بسیاری از نامه‌ها اظهار می‌کنند فرستندگانشان از اینکه پراسپروی بزرگ دختری داشته بی‌اطلاع بوده‌اند. بعضی دیگر او را با خوشی به یاد دارند و دختر کوچک قشنگی را توصیف می‌کنند که سیلیا خودش یادش نمی‌آید آن‌طور بوده باشد. تعدادی از نامه‌ها هم حاوی درخواست‌های ازدواجی با بیانی ناراحت‌کننده‌اند.

سیلیا خصوصاً این نامه‌ها را مچاله می‌کند و یکی‌یکی کف دستش می‌گذارد و تمرکز می‌کند تا شعله بکشند و هیچ چیز جز کمی خاکستر باقی نگذارند.

حلقه‌ای را که در دست راستش زخم کهنه خاصی را پوشانده می‌چرخاند و رو به فضای خالی می‌گوید: «من ازدواج کرده‌م.» بین نامه‌ها و کارت‌ها یک پاک خاکستری ساده است.

سیلیا آن را از کپه بیرون می‌کشد و با پاکت بازکنِ نقره‌ای بازش می‌کند و آماده است آن را با بقیه در دسته‌ها بگذارد.

اما این پاکت، برخلاف بقیه، خطاب به خود پدرش نوشته شده، گرچه مهر پستی مربوط به بعد از تاریخ مرگ اوست. کارت داخل آن نه یک یادداشت همدردی است، نه عرض تسلیت بابت فقدانش.

حاوی هیچ سلام و درودی هم نیست. امضا هم ندارد. کلمات دست‌نوشته روی کاغذ چنین‌اند:
«نوبت تو»

فقط همین.

سیلیا کارت را می‌چرخاند، اما پشتش چیزی نوشته نشده. حتی نشان فروشنده هم سطح آن را ضایع نکرده. آدرس فرستنده‌ای هم روی پاکت نیست.

آن دو کلمه روی کاغذ خاکستری را چندین بار می‌خواند.

نمی‌داند حسی که ستون فقراتش را فرامی‌گیرد هیجان است یا ترس.

سیلیا بقیه نامه‌های تسلیت را رها می‌کند و این کارت را در دست می‌گیرد و از اتاق می‌رود بیرون و از پله‌های مارپیچی که به نشیمن طبقه بالا منتهی می‌شود بالا می‌رود. دسته‌کلیدی از جیبش درمی‌آورد و بی‌صبرانه سه قفل جداگانه را باز می‌کند تا وارد اتاقی شود که غرق نور آفتاب درخشان بعد از ظهر است.

سیلیا در حالی که وارد می شود کارت را روبه رویش می گیرد و می گوید: «این یعنی چی؟»
جسمی که کنار پنجره ایستاده برمی گردد. جایی که آفتاب به او می خورد، او عملاً نامرئی است. قسمتی از یک کتف ظاهراً سر
جایش نیست، قسمت فوقانی سرش در غبارِ گرفتار شده در نور آفتاب ناپدید می شود. بقیه بدنش شفاف است، مثل بازتابی در
شیشه.

آنچه از هکتور بوون باقی مانده یادداشت را می خواند و با شادی می خندد.

خالکوبی پیچش گر

لندن، سپتامبر ۱۸۸۵

تقریباً ماهی یک بار مهمانی‌های نیمه‌شب‌ی در شب‌های نه‌چندان معین برگزار می‌شوند که مهمان‌ها اکثر اوقات آن‌ها را شام‌های سیرک می‌نامند. این مهمانی‌ها مخلوط شبانه‌ای از یک رخداد اجتماعی و جلسه‌ای کاری هستند.

مادام پادوا همیشه حاضر است و یک یا هر دو نفر از خواهران بورجس هم جزء جدایی‌ناپذیرند. آقای بریس هر زمان برنامه زمانی‌اش اجازه بدهد می‌آید، چراکه او زیاد مسافرت می‌رود و به میزانی که خودش می‌خواهد انعطاف‌پذیر نیست.

آقای الف. [۲]. به‌ندرت می‌آید. تارا می‌گوید انگار وقتی او هست، جلسات بعد از شامشان بازدهی بیشتری دارد، با آنکه آقای الف. [۲]. فقط گاهی نظرانی درباره اینکه خود سیرک باید چطور اداره بشود می‌دهد.

در این شب به‌خصوص، فقط خانم‌ها حضور دارند.

مادام پادوا بعد از اینکه خواهران بورجس - که معمولاً آقای بریس همراهی‌شان می‌کند - تنها می‌رسند می‌پرسد: «امشب آقای بریس ما کجاست؟»

لینی و تارا کاملاً یک‌صدا مثل یک گروه کُر می‌گویند: «رفته آلمان.» و چاندیش در حینی که لیوان‌های نوشیدنی‌شان را می‌دهد

خنده‌اش می‌گیرد.

لینی تک‌خوان می‌گوید: «دنبال یه ساعت‌ساز می‌گرده. قضیهٔ سفارش یه ساعت برای سیرکه، قبل از رفتنش خیلی شوقش رو داشت.»

برای شام امشب از پیش سرگرمی‌ای برنامه‌ریزی نشده، حتی همراهی پیانوی همیشگی هم در کار نیست. با این حال، سرگرمی بی‌خبر پشت در می‌رسد.

طرف خودش را سوکیکو معرفی می‌کند، ولی نمی‌گوید این نام کوچک اوست یا نام خانوادگی‌اش. جثه‌اش کوچک است، اما ریزه نیست. موهای بلند کاملاً سیاهش هنرمندانه به شکل گیس‌های پیچیده‌ای روی سرش بافته شده‌اند. کت تیره‌رنگی پوشیده که برایش خیلی بزرگ است، اما حرکاتش طوری است که کتش به نظر مثل یک شنل آویزان شده و نتیجه نسبتاً برازنده و زیباست.

مارکو او را در سرسرا صبورانه پای مجسمهٔ طلایی بزرگی با سر فیل منتظر می‌گذارد و سعی می‌کند وضعیت را برای چاندیش توضیح دهد، که البته نتیجه‌اش این است که تمام مهمان‌های شام به صف به سرسرا می‌روند تا ببینند جنجال بابت چیست.

چاندیش با سردرگمی می‌پرسد: «چطور این ساعت اینجا اومدین؟» چیزهایی عجیب‌تر از سرگرمی‌های غیرمنتظره در عمارت

لوفور اتفاق افتاده، و پیانیست گاهی که نمی‌تواند به یک مهمانی بیاید جایگزینی برای خودش می‌فرستد.

تنها پاسخ سوکیکو این است: «من همیشه کارم شبانه بوده.» و درباره‌ی اینکه تقدیر چگونه او را در این ساعت به اینجا آورده توضیح نمی‌دهد، اما لبخندی که حس مرموزش را همراهی می‌کند گرم و مَسری است. خواهران بورجس از چاندریش خواهش می‌کنند اجازه بدهد او بماند.

چاندریش با ترش‌رویی می‌گوید: «الان می‌خوایم بریم سر میز شام، اما می‌تونین توی اتاقِ غذاخوری به ما ملحق بشین تا کار... همون کاری رو که بلدین انجام بدین.»

سوکیکو تعظیم می‌کند و لبخندش دوباره ظاهر می‌شود.

هنگامی که بقیه به اتاق غذاخوری می‌روند، مارکو کت سوکیکو را می‌گیرد و وقتی می‌بیند زیر آن چیست درنگ می‌کند. سوکیکو یک جور لباس رسمی نازک پوشیده که احتمالاً برای گروه دیگری شرم‌آور به حساب می‌آید، ولی این جمع به‌آسانی جریحه‌دار نمی‌شود. این لباس، بیش از اینکه یک لباس مناسب باشد، قنداقی از ابریشم سرخ است.

و ضعف نسبی پوشش او نیست که باعث می‌شود مارکو به او زل بزند، بلکه خالکوبی‌ای است که روی پوستش دارد. تشخیص آن در ابتدا سخت است. آبشاری از نشان‌های سیاه که دور شانه‌ها و گردنش حلقه زده‌اند و جلوی بدنش تمام شده‌اند.

معلوم نیست این خالکوبی فراتر از آن تا کجا ادامه یافته.

و با نگاه دقیق‌تری می‌توان فهمید خالکوبی پریچ و تابش صرفاً نشان‌های ساده سیاه نیست. آبشار روانی است از نمادهای کیمیا و اخترشناسی، علائم باستانی سیاره‌ها و عناصری که با جوهر سیاه روی پوست سفیدش نقش شده‌اند. جیوه. سرب. آنتیموان. یک هلال ماه پشت گردن اوست؛ یک عَنخِ مصری نزدیک ترقوه. نمادهای دیگری هم هستند: الفبای نورس، نویسه‌های چینی. خالکوبی‌های بی‌شماری هستند، و با این حال به زیبایی در طرحی در هم می‌آمیزند و مانند جواهر غیرعادی زیبایی او را می‌آریند.

سوکیکو مارکو را در حال زل‌زدن می‌بیند و، با اینکه او درباره‌اش چیزی نمی‌پرسد، سوکیکو آهسته می‌گوید: «این جزئی از کسیه که بودم، کسی که هستم و کسی که خواهم بود.»

و سپس لبخند می‌زند و درست زمانی که زنگ ساعت نیمه‌شب را اعلام می‌کند و اولین بخش شام سرو می‌شود، وارد اتاق غذاخوری می‌شود و مارکو را در سرسرا تنها می‌گذارد.

کفش‌هایش را دم در درمی‌آورد و پابرنه به فضایی کنار پیانو می‌رود که بهترین نور را از شمع‌دانی‌ها و چلچراغ‌ها می‌گیرد. ابتدا، در حالی که مهمانان با کنجکاوای او را نگاه می‌کنند، فقط آرام و خون‌سرد می‌ایستد، اما بعد بلافاصله معلوم می‌شود نوع سرگرمی‌اش چیست.

سوکیکو پیچش گراست.

آن طور که رسم است، پیچش گرها بسته به انعطاف پذیری ستون فقراتشان یا به جلو یا به عقب خم می شوند و شگردها و اجراهایشان بر پایه این تمایز است. اما سوکیکو یکی از معدود پیچش گرانی است که انعطاف پذیری شان به هر دو طرف مساوی است.

او با وقار و ظرافت یک رقص آموزش دیده باله حرکت می کند؛ نکته ای که مادام پادوا به آن دقت می کند و حتی قبل از اینکه شاهکارهای شگفت انگیزتر چابکی شروع بشود نکته را به خواهران بورجس خاطرنشان می کند.

سوکیکو دارد یک پایش را به طور غیرممکنی می کشد بالای سرش که تارا از مادام پادوا می پرسد: «شما هم وقتی رقصنده بودین می تونستین همچین کارهایی بکنین؟»

مادام پادوا سرش را تکان می دهد و می گوید: «اگه می تونستم که برنامه روزانه خیلی شلوغ تر بود.»

سوکیکو یک اجراکننده تمام عیار است. حرکتهای تمام و کمالی هم اضافه می کند و حالتهای مکثها را به مدت کافی رعایت می کند. گرچه او بدنش را به حالتهای غیرقابل تصور و به نظر دردناک می پیچاند، لبخند شادمانش پابرجا می ماند.

تماشاگران کم تعداد او غرق تماشایش گفت و گو و شامشان را از یاد می برند.

به‌رغم اینکه هیچ صدایی جز خس خس ابریشم روی پوست و تق‌تق آتش شومینه به گوش نمی‌رسد، لینی بعد از اجرا به خواهرش می‌گوید مطمئن بوده صدای موسیقی می‌آمده.

چاندریش با مشت روی میز می‌زند و سکوت را می‌شکند و می‌گوید: «این همون چیزیه که من ازش حرف می‌زدم.» تارا نزدیک است چنگالی را که بیکار در دستش نگه داشته بیندازد، ولی بالاخره آن را مهار می‌کند، پیش از اینکه توی بشقاب صدفش، که در ورموث پخته شده، بیفتد و سروصدا کند. سوکیکو به حرکات متینش ادامه می‌دهد، ولی لبخندش به شکل محسوسی بزرگ‌تر می‌شود.

مادام پادوا می‌پرسد: «این؟»

چاندریش به سوکیکو اشاره می‌کند و تکرار می‌کند: «این. این دقیقاً رنگ و بوییه که سیرک باید داشته باشه. غیرعادی و درعین حال زیبا. محرک درعین حال موقر. امشب اینجا اومدنش قسمت بوده. ما باید اون رو داشته باشیم، کمتر از این هم قبول ندارم. مارکو، یه صندلی برای این خانم بیار.»

برای سوکیکو جایی آماده می‌شود؛ لبخندش وقتی پشت میز به آن‌ها ملحق می‌شود سردرگم است.

مکالمه‌ای که به دنبال آن درمی‌گیرد بیشتر اجباری خلاقانه است تا پیشنهاد مستقیم یک شغل، و چندین گریز هم به باله، مد روز

و اسطوره‌شناسی ژاپن می‌زنند.

بعد از سرو پنج بخش غذا و کلی نوشیدنی، سوکیکو متقاعد می‌شود دعوت به اجرا را در سیرکی که هنوز در کار نیست بپذیرد.

چاندیش می‌گوید: «بسیار خب. حالا تا پیچش‌گر پیش رفتیم. این خودش یه شروعه.»

لینی می‌پرسد: «نباید بیشتر از یه نفر باشه؟ یه چادر کامل، مثل چادر آکروبات‌بازها؟»

چاندیش جواب می‌دهد: «خیر. بهتره آدم یه الماس آفریقایی داشته باشه تا یه گونی سنگ معیوب. ما هنرش رو به رخ همه

می‌کشیم، اون رو در محوطه یا همچین چیزی می‌ذاریم.»

قضیه برای آن لحظه تصویب شده به نظر می‌آید و در طول دسر و نوشیدنی‌های بعد از شام تنها موضوعی که سرش بحث می‌شود

خود سیرک است.

سوکیکو قبل از رفتن یک کارت پیش مارکو می‌گذارد حاوی اطلاعات تماس. خیلی زود پای ثابت شام‌های سیرک می‌شود. اغلب

قبل یا بعد از شام اجرا می‌کند تا موقع غذا حواس مهمانان را پرت نکند.

او معیار محبوب و مدنظر چاندیش برای عملکرد سیرک می‌شود.

ساعت‌شناسی

مونیک، ۱۸۸۵

برای هر فردریک تیسن در کارگاهش در مونیک مهمان غیرمنتظره‌ای می‌آید، مردی انگلیسی به نام آقای اتان بریس. آقای بریس اعتراف می‌کند که پس از اینکه از چندین ساعت کوکوی تیسن ساز شگفت‌زده شده مدت‌ها تلاش می‌کرده او را پیدا کند، و یک مغازه‌دار محلی او را به نشانی درست راهنمایی کرده.

آقای بریس می‌پرسد آیا هر تیسن مایل به ساخت یک ساعت سفارشی ویژه هست یا نه. هر تیسن یک عالم سفارش دارد و به آقای بریس هم همین را می‌گوید و قفسه‌ای از گونه‌های مختلف ساده تا پیچیده ساعت کوکوی سنتی را نشان می‌دهد.

آقای بریس می‌گوید: «مطمئن نیستم متوجه شده باشین. این یه ساعت نمایشیه، یه چیز نادر. ساعت‌های شما حیرت‌انگیزن، اما چیزی که من می‌خوام حقیقتاً ممتاز خواهد بود، شاهکار^۱. و پول هم هیچ مسئله‌ای نیست.»

هر تیسن که حالا فریفته شده از مشخصات و جزئیات می‌پرسد. چیز زیادی درباره جزئیات دستگیرش نمی‌شود. محدودیت‌هایی در مورد اندازه هست (باین حال، نسبتاً بزرگ است)، و باید فقط به رنگ‌های سیاه و سفید و سایه‌هایی از خاکستری رنگ بشود. غیر از این‌ها، ترکیب و تزئینات به اختیار خود اوست. به قول آقای بریس: اختیارات هنری. تنها کلمه توصیفی که او مشخصاً به کار

می برد «رؤیایی» است.

هر تیسن موافقت می کند و آن دو باهم دست می دهند. آقای بریس می گوید در تماس خواهد بود و چند روز بعد پاکتی می رسد حاوی یک عالم پول، تاریخ درخواستی تکمیل کار برای چند ماه دیگر، و آدرسی در لندن که ساعت تکمیل شده به آن ارسال شود. تقریباً تمام آن چند ماه طول می کشد هر تیسن ساعت را کامل کند. کمتر روی چیز دیگری کار می کند، و البته جمع پول این کار هم این چنین چیزی را به راحتی ممکن می کند. هفته ها روی طراحی و مکانیک آن زمان صرف می شود. یک دستیار استخدام می کند تا بعضی قسمت های چوبی اولیه را کامل کند، ولی ترتیب جزئیات را خودش می دهد. هر تیسن عاشق جزئیات است و البته عاشق چالش. او کل طراحی را حول آن کلمه خاص آقای بریس تنظیم می کند: رؤیایی.

ساعت تکمیل شده باشکوه است. در نگاه اول، فقط یک ساعت است، یک ساعت سیاه نسبتاً بزرگ با صورتی سفید و آونگی نقره ای. بدیهی است که ماهرانه ساخته شده و لبه هایی چوبی با کنده کاری ظریف و صورتی با رنگ کاری بی عیب دارد، اما فقط یک ساعت است.

اما این قبل از کوک شدن است؛ قبل از اینکه شروع به تیک تاک کند و آونگش پیوسته و یکنواخت تاب بخورد. آن وقت چیزی دیگری می شود.

تغییرات آهسته‌اند. اول رنگ صفحه عوض می‌شود و از سفید به خاکستری مبدل می‌شود و سپس ابرهایی در عرض آن شناور می‌شوند و وقتی به طرف دیگرش می‌رسند ناپدید می‌شوند.

در همین اثنا، قطعه‌های بدنه ساعت باز و بسته می‌شوند، مثل تکه‌های پازل. انگار ساعت آرام و به‌زیبایی از هم باز می‌شود. این‌ها چند ساعت طول می‌کشد.

صورت ساعت تبدیل به خاکستری تیره‌تر و سپس سیاه می‌شود، با ستاره‌هایی که حالا در جای شماره‌های ساعت چشمک می‌زنند. بدنه ساعت، که خودش را به شکل قاعده‌مندی پشت‌ورو و گسترده می‌کند، حالا کاملاً سایه‌رنگ‌های خفیفی از سفید و خاکستری پیدااست. و فقط قطعه‌های ساعت نیستند، اشکال و اشیا و گل‌های به‌ظرافت کنده‌کاری‌شده و سیارات و کتاب‌های کوچکی با صفحات واقعی کاغذ هستند که ورق می‌خورند. یک ارندهای نقره‌ای دور بخشی از چرخ‌دنده‌های ساعت که حالا نمایان است پیچیده، یک شاهزاده خانم کوچک در برجی کنده‌کاری‌شده که در انتظار شاهزاده‌ای غایب با اضطراب راه می‌رود. قوری‌های چای که داخل فنجان‌ها می‌ریزند و حلقه‌های کوچک بخار که با گذر ثانیه‌ها از آن‌ها بلند می‌شوند. هدیه‌های پیچیده‌شده باز می‌شوند. گربه‌های کوچکی سگ‌های کوچک را دنبال می‌کنند. یک بازی شطرنج هم در حال اجراست.

در وسط، جایی که در ساعت‌های قدیمی‌تر یک پرنده کوکو زندگی می‌کند، یک تردست قرار دارد. او در لباس‌های رنگ‌به‌رنگ با

ماسکی خاکستری با توپ‌های براقِ نقره‌ای‌رنگی بازی می‌کند که هرکدام معادل یک ساعت است. وقتی ساعت زنگ می‌زند، یک توپ به بقیهٔ توپ‌ها اضافه می‌شود تا اینکه تردست نیمه‌شب در الگویی پیچیده با دوازده توپ بازی می‌کند.

بعداز نیمه‌شب، ساعت دوباره شروع به جمع کردن خودش می‌کند. صورتش روشن می‌شود و ابرها برمی‌گردند. تعداد توپ‌های تردستی کم می‌شود تا اینکه تردست خودش ناپدید می‌شود.

تا ظهر دوباره به یک ساعت مبدل می‌شود و دیگر یک چیز رؤیایی نیست.

چند هفته بعداز اینکه ساعت به آن آدرس فرستاده شد، ساعت‌ساز نامه‌ای از آقای بریس دریافت می‌کند حاویِ قدردانی‌های صمیمانه و ابراز حیرتش از نبوغ او. نوشته: «واقعاً عالی است.» همراه نامه مبلغ هنگفت دیگری است که اگر هر تیسن بخواهد بازنشسته شود برایش کافی است. اما او این‌طور نمی‌خواهد و به ساخت ساعت در کارگاهش در مونیخ ادامه می‌دهد.

دیگر به ساعت فکر نمی‌کند، البته غیر از فکرهای گذرای دربارهٔ اینکه احتمالاً کجا و در چه وضعی است (البته به‌اشتباه فرض می‌کند هنوز در لندن است)، خصوصاً وقتی روی ساعتی کار می‌کند که او را یاد ساعت و هم^{۱۱} می‌اندازد؛ اسمی که او خصوصاً در مراحل پرزحمت‌ترِ ساخت ساعت، که مطمئن نبود رؤیایی است که می‌تواند به حقیقت مبدل شود، برایش به کار می‌برد.

هر تیسن، بعداز آن نامه، دیگر از آقای بریس خبری دریافت نمی‌کند.

تئاتر

لندن، آوریل ۱۸۸۶

گردهمایی بی‌سابقه‌ای از شعبده‌بازان در لابی سالن تئاتر در جریان است. دسته‌ای کت و شلوار نو و دستمال‌های ابریشمی که به‌شکلی استراتژیک قرار داده شده‌اند. بعضی‌هایشان صندوقچه یا شئل دارند، بعضی دیگر قفس پرنده یا عصاهای سرنقره‌ای همراهشان است. درحالی‌که منتظرند یکی‌یکی به داخل صدایشان کنند؛ نه با نام اصلی یا هنری، بلکه با شماره‌ای روی تکه کوچکی کاغذ که در زمان رسیدنشان به آنان داده‌اند. باهم صحبت نمی‌کنند. به‌جای گپ‌وگفت یا خاله‌زنک‌بازی یا ردوبدل کردن حقه‌های این حرفه، روی صندلی‌هایشان جابه‌جا می‌شوند و نگاه‌های نسبتاً آشکاری به دختر می‌اندازند.

چند نفر وقتی رسیدند فکر کردند او دستیاری است، اما او هم با تکه کاغذی شماره‌دار روی صندلی منتظر نشسته (شماره ۲۳). او نه صندوقچه دارد، نه شئل، قفس پرنده و عصا. لباس بلند سبز پرنرنگی به تن دارد و رویش کت سیاهی با آستین‌های پف‌دار پوشیده. توده‌ای از فرهای قهوه‌ای روی سرش مرتب و منظم زیر یک کلاه سیاه و کوچک و پردار - اما به‌غیر از این‌ها خیلی معمولی - سنجاق شده. به‌رغم اینکه سنش بالاتر از آن است که بشود به او گفت دختر، صورتش در اندازه طول مژه‌ها و لب‌های کمی آویزان‌ش ظاهر دخترانه‌ای را حفظ کرده. اما تشخیص سنش سخت است و کسی هم جرئت ندارد بپرسد. به‌هر حال، بقیه به او به‌چشم یک دختر نگاه می‌کنند و، وقتی بعداً درباره این قضیه صحبت می‌کنند، به او با همین عنوان اشاره می‌کنند. باوجود

نگاه‌های به‌ندرت پنهان و زل‌زدن‌های گاهی آشکار دیگران، او به کسی نگاه نمی‌کند.

شمارهٔ هر شعبده‌باز را به‌نوبت مردی می‌خواند که یک لیست و یک دفترچه دارد و شعبده‌بازها را از درِ طلایی‌رنگی در یک سمت لابی راهنمایی می‌کند، و هرکدام یکی‌یکی به لابی برمی‌گردند و از سالن می‌روند بیرون. آن‌هایی که شماره‌های بالاتری دارند، در انتظار مرد دفترچه‌به‌دست که دوباره ظاهر بشود و مؤدبانه شمارهٔ روی تکه کاغذشان را بخواند، بی‌صبرانه در صندلی‌هایشان جابه‌جا می‌شوند.

آخرین شعبده‌بازی که از درِ طلایی‌رنگ وارد می‌شود (شخص خیلی با یک کلاه سیلندر و شنلی پرزرق‌وبرق) نسبتاً خیلی زود به لابی برمی‌گردد و آشکارا آشفته است. به‌تندی از خروجی بیرون می‌رود و به‌سرعت وارد خیابان می‌شود و می‌گذارد درهای تئاتر پشتش محکم بسته شوند. صدای در هنوز در لابی می‌پیچد که مرد دفترچه‌به‌دست دوباره ظاهر می‌شود و بی‌اعتنا با سر به اتاق اشاره و گلویش را صاف می‌کند.

مارکو می‌گوید: «شمارهٔ ۲۳.» و شماره را روی لیستش خط می‌زند.

وقتی دختر از صندلی‌اش بلند می‌شود و جلو می‌رود، همهٔ چشم‌ها می‌چرخند.

مارکو نزدیک شدنش را تماشا می‌کند. در ابتدا سردرگم می‌شود، اما سردرگمی جایش را به کل به چیز دیگری می‌دهد.

از آن طرفِ اتاق می‌توانست ببیند که دختر قشنگی است، اما حالا که آن‌قدر نزدیک شده که بتواند در چشم مارکو نگاه کند، آن زیبایی-شکل صورتش، تقابل رنگ موها و پوستش- فراتر از این‌ها به نظر می‌رسد.

بسیار زیباست. لحظه‌ای، وقتی به هم نگاه می‌کنند، مارکو نمی‌تواند به خاطر بیاورد می‌خواسته چه کار کند، یا این دختر برای چه تکه کاغذی را که به خط خود مارکو رویش عدد ۲۳ نوشته شده به او می‌دهد.

بالاخره مارکو کاغذ را می‌گیرد و در را برایش باز می‌کند و می‌گوید: «از این طرف، لطفاً.» دختر برای تشکر تعظیم مختصری می‌کند و، قبل از اینکه در پشت سرشان بسته شود، لایی از همه‌پچ‌ها پر می‌شود.

سالن تئاتر عظیم و پرنقش‌ونگار است، با ردیف‌ردیف صندلی‌های مخملی مجلل قرمز. ارکستر، نیم‌طبقه و بالکن به‌شکل آبشاری سرخ از صحنه خالی نمایش بسط یافته‌اند. غیر از دو نفری که تقریباً ده ردیف دورتر از صحنه نشسته‌اند، سالن خالی خالی است. چاندیش کریستوف لوفور پاهایش را گذاشته روی صندلی جلویی‌اش. مادام آنا پادوا سمت راست او نشسته و درحالی‌که خمیازه‌ای را فرومی‌خورد ساعتی را از کیفش درمی‌آورد.

مارکو، به‌همراه دختر که با لباس سبزش دنبال او می‌آید، در صحنه ظاهر می‌شود و، زمانی که حضورش را در سالن تقریباً خالی اعلام می‌کند، نمی‌تواند نگاهش را از دختر بگیرد.

قبل از اینکه از پله‌های کوچک جلوی صحنه پایین برود و کنار لبهٔ ردیف اول با خودکار روی دفتر بازش منتظر بماند، می‌گوید:
«شمارهٔ ۲۳.»

مادام پادوا سرش را بلند می‌کند و لبخند می‌زند و ساعتش را دوباره داخل کیفش می‌گذارد.
چاندیش بدون خطاب به شخص خاصی می‌پرسد: «این دیگه چیه؟» دختر پاسخ نمی‌دهد.
مارکو یادداشتش را بررسی می‌کند تا مطمئن شود شماره درست است و تکرار می‌کند: «این شماره بیست و سه‌ه.»
چاندیش با صدای نسبتاً بلند می‌گوید: «دخترم، ما داریم شعبده‌باز انتخاب می‌کنیم.» و صدایش در آن فضای غارمانند می‌پیچد. «شعبده‌باز، جادوگر و غیره. الان نیازی به دستیارهای زیبا نداریم.»

دختر می‌گوید: «من شعبده‌بازم قربان.» صدایش خون‌سرد و آرام است. «برای آزمون گزینشتون اومده‌م.»
چاندیش، در حالی که به آرامی سرتاپای دختر را اخم‌کنان نگاه می‌کند، می‌گوید: «صحیح.» دختر با شکیبایی وسط صحنه کاملاً بی‌حرکت ایستاده؛ انگار انتظار چنین واکنشی را داشته است.

مادام پادوا می‌پرسد: «مشکلی داره؟»
چاندیش متفکرانه دختر را نگاه می‌کند و می‌گوید: «زیاد مطمئن نیستم که کار شایسته‌ای باشه.»

«بعد از اون همه سخنرانی کردند دربارهٔ پیچش گر؟»

چاندیش مکث می‌کند، درحالی‌که هنوز دارد نگاه می‌کند به دختر که نسبتاً باوقار است، اما چندان غیرعادی به نظر نمی‌آید.

تمام آنچه دربارهٔ استدلالش به ذهنش می‌آید این است: «اون موضوع فرق داره.»

مادام پادوا می‌گوید: «ولی، چاندیش، باید قبل از اینکه دربارهٔ مناسب بودن یا نبودن یک شعبده‌باز مؤنث بحث کنیم، حداقل بذاریم توانایی‌هاش رو نشون بده.»

چاندیش می‌گوید: «ولی آستین‌های بزرگ‌تری برای چیزقایم کردن داره.»

در جواب، دختر کت آستین‌پفی‌اش را درمی‌آورد و آن را راحت روی زمین پیش پایش می‌اندازد. لباس بلند سبزش هم بدون بند و هم بدون آستین است و شانه‌ها و دست‌هایش کاملاً برهنه‌اند، غیر از زنجیر نقره‌ای بلندی که با چیزی شبیه یک گردن‌آویز نقره‌ای دور گردنش است. بعد دستکش‌هایش را درمی‌آورد و آن‌ها را هم یکی‌یکی روی کت مچاله‌شده‌اش می‌اندازد. پادوا نگاه معنی‌داری به چاندیش می‌کند و می‌بیند چاندیش آه می‌کشد.

چاندیش می‌گوید: «بسیار خب، شروع کن.» و اشارهٔ مبهمی به مارکو می‌کند.

مارکو می‌گوید: «بله قربان.» و رو به دختر می‌کند. «ما قبل از نمایش عملی چند تا سؤال اولیه داریم. اسمتون خانم...؟»

«سیلیا بوون.»

مارکو می پرسد: «واسم هنری تون؟»

سیلیا می گوید: «اسم هنری ندارم.» مارکو این را هم یادداشت می کند.

«قبلاً کجا به صورت حرفه ای اجرا داشتین؟»

«قبلاً هیچ وقت به صورت حرفه ای اجرا نکرده‌م.»

چاندیش با شنیدن این حرف می خواهد کار را متوقف کند، اما مادام پادوا جلویش را می گیرد.

مارکو می پرسد: «پس زیر نظر چه کسی آموزش دیده‌ین؟»

سیلیا جواب می دهد: «با پدرم، هکتور بوون.» لحظه ای مکث می کند و بعد اضافه می کند: «البته شاید بیشتر با نام پراسپروی

افسونگر بشناسنش.»

خودکار مارکو می افتد.

چاندیش پاهایش را از روی صندلی جلویی اش برمی دارد و به جلو خم و به سیلیا خیره می شود؛ انگار کلاً به شخص دیگری نگاه

می کند. «پراسپروی افسونگر؟ پدرت پراسپروی افسونگره؟»

سیلیا اضافه می کند: «بود. اون... پارسال فوت کرد.»

مادام پادوا می گوید: «متأسفم عزیزم. اما لطفاً بگو پراسپروی افسونگر کیه؟»

چاندیش می گوید: «بزرگ‌ترین شعبده‌باز نسل خودش. هروقت می‌تونستم رزروش می‌کردم، سال‌ها پیش. واقعاً عالی بود، تماشاچی‌ها رو کاملاً مبهوت می‌کرد. هیچ‌وقت کسی رو ندیده‌م که با اون برابری کنه، هیچ‌وقت.»

سیلیا لحظه‌ای به پرده‌های تاریک کنار صحنه نگاه می‌کند و می‌گوید: «از شنیدن این حرف‌ها حتماً خوش حال می‌شد قربان.»
«همیشه بهش می‌گفتم، اما خیلی وقته ندیدمش. چند سال پیش، توی یه بار باهم مست کردیم و اون کلی درباره‌ی جابه‌جا کردن مرزهای چیزی که تناثر می‌تونه باشه و اختراع چیزهای فوق‌العاده‌تر حرف زد. حتماً از کل این برنامه خوشش می‌اومد. چقدر حیف.» آه عمیقی می‌کشد و سرش را تکان می‌دهد. می‌گوید: «خب، دیگه شروع کنیم.» و به صندلی‌اش تکیه می‌دهد و با علاقه قابل‌ملاحظه‌ای به سیلیا نگاه می‌کند.

مارکو دوباره خودکار به دست برمی‌گردد سر سؤالات داخل لیستش.

«می‌تونین بدون صحنه هم اجرا کنین؟»

سیلیا می‌گوید: «بله.»

«شعبده‌ها تون از تمام زوایا قابل دیدن هستن؟»

سیلیا لبخند می‌زند. از چاندریش می‌پرسد: «شما دنبال کسی هستین که بتونه وسط جمعیت اجرا کنه؟» چاندریش تأیید می‌کند. سیلیا می‌گوید: «صحیح.» سپس، با چنان سرعتی که انگار اصلاً حرکت نمی‌کند، کتش را از روی صحنه برمی‌دارد و به سمت صندلی‌ها پرتاب می‌کند و کت به جای اینکه بیفتد بلند می‌شود و به سمت داخل جمع می‌شود. در یک چشم‌به‌هم‌زدن، چین‌های ابریشم تبدیل به پره‌های براق سیاه و بال‌های کوبندهٔ بزرگ می‌شوند و نمی‌شود لحظه‌ای را که دیگر کلاغ است و لباس نیست تشخیص داد. کلاغ می‌رود بالای صندلی‌های مخمل قرمز و بعد به سرعت به بالکن می‌رود و آنجا به شکل دایره‌های عجیب و جالبی پرواز می‌کند.

مادام پادوا می‌گوید: «تحسین برانگیزه.»

چاندریش زیر لب می‌گوید: «مگر اینکه اون رو داخل اون آستین‌های غول‌آسا مخفی کرده بوده.» سیلیا روی صحنه به مارکو نزدیک می‌شود.

به دفترچه‌اش اشاره می‌کند و می‌پرسد: «می‌تونم قرضش بگیرم؟» مارکو تردید می‌کند، اما دفترچه را به او می‌دهد. سیلیا می‌گوید: «ممنونم.» و برمی‌گردد به وسط صحنه.

به لیست سؤالاتی که با دستخطی دقیق نوشته شده نگاه مختصری هم نکرده که آن را به هوا پرتاب می کند و دفترچه چند بار چرخ می خورد و جسم ماتش تبدیل می شود به کبوتر سفیدی که پر می زند و دور تناثر حلقه وار پرواز می کند. کلاغ از جایی که روی بالکن نشسته به سمت او قارقار می کند.

چاندیش به کبوتر و حالت چهره مارکو نگاه می کند و ناگهان می گوید: «آها!»
کبوتر به سمت سیلیا پایین می آید و به آرامی روی دست دراز شده اش می نشیند. سیلیا بال های او را نوازش می کند و سپس دوباره رهایش می کند. فقط چند متر از سر سیلیا بالاتر رفته که بال هایش دوباره کاغذی می شوند و سریع پایین می افتد. سیلیا آن را با یک دست می گیرد و به مارکو برمی گرداند که چهره اش حالا کمی رنگ پریده تر شده.

سیلیا لبخند زنان می گوید: «ممنونم.» مارکو با حواس پرتی سری تکان می دهد، به چشم هایش نگاه نمی کند و به سرعت به گوشه ای که ایستاده بود برمی گردد.

چاندیش می گوید: «حیرت انگیزه، واقعاً حیرت انگیزه. این به درد می خوره. این حتماً به درد می خوره.» از جایش بلند می شود و از راهروی بین صندلی ها پایین می رود و می ایستد تا بعد متفکرانه جلوی جایگاه ارکستر، کنار چراغ های روی زمین، قدم بزند.

مادام پادوا از صندلی اش به او می گوید: «مسئله لباسش مطرحه. من فقط کت و شلوارهای رسمی در نظر گرفته بودم. فکر کنم

یک لباس رسمی مشابه همون قدر خوب باشه.»

سیلیا می پرسد: «چطور لباسی لازمه؟»

مادام پادوا می گوید: «ما یه الگوی رنگ داریم عزیزم. یا شاید بهتره بگیم نبود رنگ. فقط سیاه و سفید. البته یه لباس کاملاً سیاه برای تو شاید زیادی محزون باشه.»

سیلیا می گوید: «متوجهم.»

مادام پادوا بلند می شود و از راهرویی که چاندیش آن را پیموده بود پایین می رود. چیزی در گوش چاندیش زمزمه می کند و چاندیش برمی گردد تا با او صحبت کند و لحظه ای چشمش را از سیلیا برمی دارد.

هیچ کس جز مارکو او را درحالی که کاملاً بی حرکت روی صحنه ایستاده و صبورانه منتظر است تماشا نمی کند. و سپس خیلی آهسته لباس سیلیا شروع به عوض شدن می کند.

از خط یقه شروع می شود و، با رسوخ به سمت پایین مثل جوهر، ابریشم سبز دارد به رنگ سیاه تاریک نیمه شب تبدیل می شود. مارکو نفس عمیقی می کشد. چاندیش و مادام پادوا با این صدا درست به موقع می چرخند تا شاهد خزیدن رنگ سیاه به درون رنگ سفید پایین دامنش که به درخشندگی برف است باشند، تا اینکه تمام شواهد مبنی بر اینکه این لباس روزی سبز بوده از بین

می‌رود.

باینکه مادام پادوا نمی‌تواند ذوق نگاهش را مخفی کند می‌گوید: «خب، این کار من رو خیلی ساده‌تر می‌کنه. البته فکر می‌کنم شاید موهاش زیادی روشن باشه.»

سیلیا سرش را تکان می‌دهد و فرهای قهوه‌ای موهایش به رنگی نزدیک به مشکی تبدیل می‌شود، به سیاهی و جلای پره‌ای کلاغش.

چاندیش انگار با خودش می‌گوید: «حیرت‌انگیزه.»
سیلیا فقط لبخند می‌زند.

چاندیش با دو قدم از پله‌ها می‌رود بالا و می‌پرد روی صحنه. لباس سیلیا را از هر زاویه‌ای بررسی می‌کند.
قبل از اینکه به پارچه دامنش دست بزند، می‌پرسد: «اجازه هست؟» سیلیا با اشاره سر تأیید می‌کند. انکارناپذیر است که ابریشم آن سیاه‌وسفید است، مرز بین آن دو طیف ملایمی از خاکستری است و الیاف در بافتش به وضوح نمایان است.

چاندیش، در حالی که هنوز توجهش به لباس اوست، می‌پرسد: «برای پدرت چه اتفاقی افتاد؟ البته اگه فضولی نباشه.»
سیلیا می‌گوید: «اشکالی نداره. یکی از شگردهاش کاملاً طوری که باید پیش نرفت.»

چاندیش می‌رود عقب و می‌گوید: «چقدر حیف. دوشیزه بوون، علاقه‌ای دارید در خدمتون باشیم بابت یه شغل منحصر به فرد؟»

بشکن می‌زند و مارکو با دفترچه‌اش نزدیک می‌شود، چند قدمی دورتر از سیلیا می‌ایستد و نگاهش از لباس او به موهایش جابه‌جا می‌شود و برعکس، و بین این دو هم زمان زیادی را صرف می‌کند.

قبل از اینکه سیلیا بتواند جواب بدهد، صدای قارقار کلاغی که هنوز روی بالکن نشسته و صحنه را با کنجکاو از بالا تماشا می‌کند در سالن می‌پیچد.

سیلیا می‌گوید: «یه لحظه.» دستش را در حرکت ظریفی به سمت کلاغ بلند می‌کند. در پاسخ، کلاغ دوباره قارقار می‌کند، بلند می‌شود و به سمت صحنه سقوط می‌کند و وبه سرعت نزدیک می‌شود و شیرجه می‌زند و تند پایین می‌آید، مستقیماً به سمت سیلیا پرواز می‌کند و وقتی به صحنه نزدیک می‌شود نه سرعتش کم می‌شود و نه مردد است، بلکه با تمام سرعت نزدیک می‌شود. وقتی کلاغ در موجی از پر به سیلیا برخورد می‌کند، چاندیش عقب می‌پرد و نزدیک است بیفتد روی مارکو.

و آن‌گاه دیگر خبری از کلاغ نیست. حتی یک پر هم باقی نمانده و سیلیا دوباره یک کت با آستین‌های پف‌دار پوشیده که دکمه‌هایش هم روی لباس بلند و سیاه و سفیدش بسته شده‌اند.

مادام پادوا جلوی ارکستر کف می زند.

سیلیا تعظیم می کند و از همین فرصت استفاده می کند تا دستکش هایش را از کف صحنه بردارد.

چاندیش سیگاری از جیبش درمی آورد و می گوید: «اون عالیه. واقعاً عالی.»

مارکو که دفترچه در دستش کمی می لرزد پشت سر او می گوید: «بله، قربان.»

شعبده بازهای منتظر در لابی، زمانی که از آنان سپاس گذاری می کنند بابت وقتی که گذاشته اند و مؤدبانه مرخص می شوند، غرغر می کنند.

تدبیر

لندن، آوریل ۱۸۸۶

چاندیش می گوید: «اون زیادی خوبه و نباید بین جمعیت بذاریمش. اصلاً باید برای خودش یه چادر داشته باشه. صندلی ها رو حلقه ای می چینیم، تماشاگرها رو درست وسط ماجرا نگه می داریم.»

مارکو، که با دفترچه اش بازی می کند و انگشتانش را روی صفحاتی که چند دقیقه پیش بال بودند می دواند، می گوید: «بله، قربان.»

چاندیش می پرسد: «تو دیگه چه ت شده؟ مثل کفن سفید شده ای.» صدایش در سالن خالی تئاتر می پیچد، که حالا در آن مادام پادوا دوشیزه بوون را برده روی صحنه و دارد درباره لباس و مدل مو سؤال بارانش می کند.

مارکو می گوید: «حالم خوبه قربان.»

چاندیش پکی به سیگار برگش می زند و می گوید: «وضعیت خوب نیست. برو خونه.»

مارکو با تعجب سرش را بلند و به او نگاه می کند. می گوید: «قربان، یه مقدار کاغذبازی هست که باید انجام بشه.»

«فردا انجامش بده. برای این کارها وقت زیاده. من و خاله پادوا دوشیزه بوون را برای صرف چای می بریم خونه و می تونیم به

جزئیات و کاغذبازی‌ش بعداً رسیدگی کنیم. یه کم استراحت کن، یا نوشیدنی بخور، یا هرکاری که می‌کنی.» چاندیش بی‌اعتنا به سمتش دست تکان می‌دهد و دود سیگارش به شکل موج‌های رقصانی مسیر دستش را دنبال می‌کند.

«قربان، اگه اصرار می‌کنی.»

«اصرار می‌کنم! بقیه این‌هایی رو هم که توی لابی منتظرن بفرست برن. حالا که چیز خیلی جالب‌تری پیدا کرده‌یم، دیگه نیازی به دیدن یه مشت کت و شلوار و شنل نیست. تازه فکر کنم برای کسی که میلش متناسب باشه خیلی هم جذابه.»

مارکو می‌گوید: «البته قربان.» و صورت رنگ‌پریده‌اش کمی سرخ می‌شود. «پس تا فردا.» سرش را به شکلی شبیه تعظیم کمی خم می‌کند و سپس با متانت می‌چرخد و به لابی می‌رود.

چاندیش پشت سرش صدا می‌کند: «مارکو، فکر نمی‌کردم از اون‌هایی باشی که به راحتی می‌ترسن.» اما مارکو بر نمی‌گردد. مارکو به شعبده‌بازهای داخل لابی توضیح می‌دهد که این موقعیتِ شغلی پر شده و به خاطر وقتی که گذاشته‌اند از آنان تشکر می‌کند و مؤدبانه مرخصشان می‌کند. هیچ کدامشان متوجه نمی‌شوند که دستانش می‌لرزند، یا اینکه خودکارش را چنان محکم در دستش گرفته که بندهای انگشتانش سفید شده‌اند. وقتی خودکار در مشتش شکسته و نصف می‌شود و جوهر سیاه از دستش روان می‌شود هم متوجه نمی‌شوند.

بعد از رفتن شعبده‌بازها، مارکو وسایلش را جمع می‌کند و دست جوهری‌اش را روی کت سیاهش پاک می‌کند. کلاه دربی‌اش را سرش می‌گذارد و از سالن می‌رود بیرون.

با هر قدمی که برمی‌دارد آشفته‌تر می‌شود. مردم در پیاده‌روی شلوغ از سر راهش کنار می‌روند. مارکو وقتی به آپارتمان‌ش می‌رسد، کیفش را روی زمین می‌اندازد و با آه عمیقی به در تکیه می‌دهد. ایزابل از روی صندلی کنار شومینه خالی می‌پرسد: «چی شده؟» ایزابل تکه‌مویی را که داشته می‌بافته در جیبش پنهان می‌کند و چون می‌داند به خاطر به هم ریختن تمرکزش باید دوباره از اول آن را ببافد، صورتش در هم می‌رود. تمرکز کردن قسمتی است که او هنوز بیشتر از باقی چیزها با آن مشکل دارد.

ایزابل فعلاً کار را رها می‌کند و مارکو را تماشا می‌کند که به آن طرفِ اتاق، به سمت قفسه‌های کتابی که دیوار را پوشانده‌اند، می‌رود.

مارکو می‌گوید: «می‌دونم حریفم کیه.» و بغل بغل کتاب از قفسه‌ها پایین می‌کشد و آن‌ها را نامنظم روی میز پخش می‌کند و کلی از آن‌ها را هم در توده‌های نامرتبی روی زمین رها می‌کند. آن‌هایی که روی قفسه‌ها مانده‌اند واژگون می‌شوند و چند تا از آن‌ها می‌افتند، اما مارکو انگار متوجه نمی‌شود.

ایزابل، درحالی که می بیند سیستم مرتب سازی بی عیب مارکو دارد به هم می ریزد، می پرسد: «همون زن ژاپنیه که خیلی درباره ش کنجکاو بودی؟» آپارتمان را همیشه منظم و مرتب نگه داشته اند و این تلاطم ناگهانی برای ایزابل مشوش کننده است.

مارکو درحال ورق زدن می گوید: «نه. دختر پراسپروئه.»

ایزابل گلدان بنفشه ای را که به دنبال ریختن کتاب ها سرنگون شده برمی دارد و می گذارد سر جایش روی قفسه.

می پرسد: «پراسپروی شعبده باز؟ همونی که توی پاریس دیدی؟»

مارکو تأیید می کند.

ایزابل می گوید: «نمی دونستم دختر داشته.»

مارکو کتابی را کنار می گذارد و کتاب دیگری برمی دارد و می گوید: «خود من هم بی اطلاع بودم. چاندیش همین الان

استخدامش کرد تا شعبده باز سیرک باشه.»

ایزابل می پرسد: «واقعاً؟» مارکو جواب نمی دهد. «پس همون کاری رو می کنه که گفتی پراسپرو می کرد، جادوی واقعی در ظاهر

شعبده های صحنه. این کار رو توی آزمون گزینش هم کرد؟»

مارکو بدون اینکه سرش را از کتاب ها بلند کند می گوید: «آره، کرد.»

«باید کارش خیلی خوب باشه.»

مارکو به اندازه یک قفسه دیگر کتاب از جایشان برمی دارد و روی میز می گذارد و می گوید: «زیادی خوبه.» و گل بنفشه دوباره یک قربانی بی گناه می شود. انگار که با خودش حرف می زند می گوید: «این ممکنه خیلی دردسرساز باشه.» توده ای دفترچه از روی میز سر می خورند و مثل سیلی از صفحات لرزان با صدایی مثل بال پرندگان زمین می ریزند.

ایزابل بنفشه را دوباره برمی دارد و آن طرف اتاق می گذارد.

می پرسد: «اون هم می دونه تو کی هستی؟»

مارکو می گوید: «فکر نمی کنم.»

ایزابل می پرسد: «این یعنی سیرک هم قسمتی از مبارزه ست؟»

مارکو ناگهان دست از ورق زدن برمی دارد و به ایزابل نگاه می کند.

او قبل از اینکه دوباره روی به کتاب کند می گوید: «باید باشه. احتمالاً به همین خاطر من رو فرستاده ان تا برای چاندیش کار کنم، که از قبل درگیر باشم. سیرک محل مبارزه ست.»

ایزابل می پرسد: «این خوبه؟» ولی مارکو دوباره در سیل کتاب ها و جوهر گم می شود و جواب نمی دهد.

مارکو با یک دست با پارچه آستین دیگرش بازی می کند. یک قطره جوهر سیاه سرآستین سفیدش را لکه کرده. زیر لب می گوید:
«اون پارچه رو تغییر داد. چطور پارچه رو تغییر داد؟»

ایزابل یک کپه از کتاب های رها شده را روی میز تحریر می گذارد؛ همان جایی که دسته کارت های مارسی اش ^{۱۲} پیدا است. سر بلند می کند و به مارکو که حالا عمیقاً غرق کتاب خاصی شده نگاه می کند. آرام کارت ها را به خط روی میز پخش می کند.

در حالی که چشمش هنوز به مارکوست، یک کارت برمی دارد. آن را روی میز برمی گرداند و به آن نگاه می کند تا ببیند کارت ها در این مورد چه چیزی برای گفتن دارند. یک مرد بین دو زن ایستاده، و یک کودک فرشته با تیروکمان بالای سرشان معلق است:

«لَمَوْغُو^{۱۳}»

ایزابل می پرسد: «خوشگله؟»

مارکو جواب نمی دهد.

ایزابل کارت دیگری برمی دارد و روی کارت اولی می گذارد:

«لَه مِیْزُن دِیُو^{۱۴}»

ایزابل با دیدن تصویر برج در حال فرو ریختن و جسم در حال سقوط اخم می کند. هردو کارت را به دسته برمی گرداند و کارت ها را

دوباره به شکل دسته‌ای منظم جمع می‌کند.

می‌پرسد: «از تو قوی‌تره؟»

مارکو صفحات یک دفترچه را ورق می‌زند و جواب نمی‌دهد.

مارکو تا سال‌ها احساس می‌کرده تا حد قابل‌قبولی آماده است. تمرین کردن با ایزابل یک مزیت بوده و برایش این امکان را میسر کرده تا جنبه‌هایی از توانایی‌اش در شعبده‌بازی را بهبود ببخشد، تا حدی که ایزابل به‌رغم آشنایی‌اش نتواند همیشه واقعیت را تشخیص بدهد.

اما حالا که با رقیبش مواجه شده، حسش درباره این مبارزه ناگهان تغییر کرده و جایش را به اضطراب و پریشانی داده.

تا حدودی تصور می‌کرد که وقتی زمانش برسد، خواهد فهمید چه باید کند.

و این فکر را در سر پرورانده بود که ممکن است اصلاً زمانش نرسد، که قول بازی فقط چیزی بود که به مطالعاتش انگیزه بدهد و بس.

ایزابل از او می‌پرسد: «خب پس رقابت وقتی سیرک باز بشه شروع می‌شه؟» مارکو تقریباً یادش رفته ایزابل آنجاست.

مارکو می‌گوید: «به‌نظرم منطقیه. نمی‌فهمم چطور باید وقتی سیرک قراره سفر کنه رقابت کنیم، و من باید توی لندن بمونم.

مجبور می شم همه چیز رو از راه دور انجام بدم.»

ایزابل می گوید: «من می تونم برم.»

مارکو دوباره سرش را بلند و به او نگاه می کند و می پرسد: «چی؟»

«تو گفتی که سیرک هنوز به طالع بین نیاز داره، نگفتی؟ من می تونم کارت هام رو بخونم. قبلاً غیر از خودم برای کسی کارت نخوندهم، ولی دارم پیشرفت می کنم. می تونم وقتی سیرک در حال سفره برات نامه بنویسم. با این کار، اگه قرار نیست وقتی تو مشغول بازی هستی اینجا پیشت باشم، جایی رو دارم که برم.»

مارکو نمی تواند بگوید چرا، ولی می گوید: «مطمئن نیستم فکر خوبی باشه.» هرگز به احتمال درگیر کردن ایزابل در زندگی اش بیرون از محدوده آپارتمان فکر نکرده. ایزابل را از چاندیش و سیرکش دور نگه می داشته تا هم چیزی از خودش داشته باشد و هم به این خاطر که به نظر کار درستی می آمد، مخصوصاً با در نظر گرفتن نصیحت مبهم آموزشگارش در این مورد.

ایزابل می گوید: «خواهش می کنم. این طوری می تونم بهت کمک کنم.»

مارکو تردید می کند و نگاهش را به کتاب هایش می اندازد. افکارش گرفتار تصویر دختر داخل تئاتر می مانند.

ایزابل ادامه می دهد: «این کار کمکت می کنه به سیرک نزدیک تر باشی و تو مدت مبارزه ت هم سر من به کاری گرم می شه. وقتی

تموم شد، می‌تونم برگردم لندن.»

مارکو می‌گوید: «من اصلاً نمی‌دونم مبارزه چطور انجام می‌شه.»

ایزابل می‌پرسد: «ولی مطمئنی که من موقع مبارزه نمی‌تونم اینجا بمونم؟»

مارکو آه می‌کشد. قبلاً در این باره بحث کرده‌اند، نه با جزئیات فراوان، بلکه با جزئیات کافی، که مقرر شد وقتی بازی شروع شود، ایزابل باید برود.

مارکو می‌گوید: «من همین الان هم سرم با کار برای چاندیش شلوغه و نیاز پیدا می‌کنم روی رقابت تمرکز کنم، بدون... حواس‌پرتی.» و از کلمه‌ای استفاده می‌کند که آموزگارش در دستوری در پوشش یک پیشنهاد به کار برده بود. نمی‌داند کدام گزینه او را بیشتر آزار می‌دهد: درگیر کردن ایزابل در بازی یا دست کشیدن از تنها رابطه‌ای که در زندگی‌اش به او تحمیل نشده بود.

ایزابل می‌گوید: «این‌طوری باعث حواس‌پرتی هم نمی‌شم. و اگه نباید کمک‌گیری، خب، من فقط برات نامه می‌نویسم، مگه چه اشکالی داره؟ به‌نظرم بهترین راه حله.»

مارکو می‌گوید: «می‌تونم ترتیبش رو بدم تا با چاندیش ملاقات کنی.»

ایزابل می پرسد: «می تونی... متقاعدش کنی استخدام کنه، مگه نه؟ اگه نیاز به متقاعدشدن داشته باشه؟»
مارکو تأیید می کند. هنوز کاملاً در این باره مطمئن نیست، اما شدیداً نیازمند یک جور راهبرد است، تاکتیکی که از آن در رویارویی با رقیب تازه آشکارشده اش استفاده کند.

مارکو اسم او را چند بار در ذهنش تکرار می کند.

ایزابل گویی می تواند بفهمد به چه فکر می کند. می پرسد: «دختر پراسپرو اسمش چیه؟»

مارکو می گوید: «بوون. اسمش سیلیا بوونه.»

ایزابل می گوید: «اسم قشنگیه. دستت چیزی شده؟»

مارکو پایین را نگاه می کند و تعجب می کند از دیدن اینکه دست راستش را در دست چپش گرفته و ناخودآگاه فضای خالی ای را که حلقه به داخل پوستش فرو رفته لمس می کند.

می گوید: «نه، چیزی نیست.» و دفترچه ای را برمی دارد تا دستانش را مشغول کند.

ایزابل به نظر با این پاسخ قانع شده و کپه ای کتاب را که زمین افتاده اند برمی دارد و روی میز روی هم می گذارد.

مارکو از اینکه ایزابل توانایی بیرون کشیدن خاطره حلقه از ذهن او را ندارد آرام می شود.

آتش و نور

تو قدم می‌گذاری به محوطهٔ باز و روشنی که با چادرهای راه‌راه محصور شده.

مسیرهای منحنی دور محوطه از آن خارج می‌شوند و می‌روند به سمت اسراری که با چراغ‌های چشمک‌زن خال خال شده‌اند. دست‌فروشان در جمعیت اطرافت حرکت می‌کنند و تنقلات و چیزهای عجیب می‌فروشند؛ خوراکی‌هایی که با وانیل و عسل، شکلات و دارچین طعم‌دار شده‌اند.

یک پیچش‌گر در لباس سیاه برآقی روی سکوی نزدیکی پیچ‌وتاب می‌خورد و بدنش را به شکل‌های عجیب‌وغریبی خم می‌کند. یک تردست توپ‌های سیاه‌وسفید و نقره‌ای را بلند پرتاب می‌کند و توپ‌ها انگار قبل از اینکه دوباره داخل دستانش بیفتند همان جا معلق می‌مانند و تماشاگران پرتوجهش تشویقش می‌کنند.

همه چیز در نور درخشان غرق شده. نور از آتش بزرگی در وسط محوطه ساطع می‌شود.

جلوتر که می‌روی، می‌توانی ببینی که آتش در دیگ آهنی سیاه و پهنی می‌سوزد که روی چند پای پنجه‌دار گذاشته شده. جایی که باید لبهٔ دیگ باشد به شکل نوارهای درازی از آهن حلزونی تقسیم می‌شود، انگار ذوب شده و مثل تافی از هم جدا جدا شده. آهن حلزونی به سمت بالا می‌رود تا اینکه روی خودش حلقه می‌زند و درمیانِ دیگر حلقه‌ها می‌پیچد و حالتی قفس‌مانند به آن

می‌دهد. شعله‌ها در فضاهای خالی میانی و کمی بالاتر از آن نمایان‌اند. فقط در قسمت ته نامشخص‌اند و به همین خاطر نمی‌شود فهمید چه چیزی است که می‌سوزد، چوب است یا زغال، یا اصلاً چیز دیگری.

شعله‌ها زرد یا نارنجی نیستند، بلکه در حال رقصیدن‌اند و به سفیدی برف‌اند.

چیزهای مخفی

کنکورد، ماساچوست، اکتبر ۱۹۰۲

بحث وجدل‌ها بر سر آینده بیلی مدت‌ها پیش شروع شده و به کرات درمی‌گیرد. البته حالا دیگر این بحث‌ها معمولاً منتهی می‌شوند به عبارت‌های تکراری و سکوت‌های سنگین.

بیلی کارولاین را برای شروعش مقصر می‌داند؛ اگرچه پیش کشیدن این موضوع تقصیر مادر بزرگ مادری‌اش بود. بیلی بسیار بیشتر از خواهرش به مادر بزرگش علاقه دارد و در نتیجه تقصیر را مستقیم گردن کارولاین می‌اندازد. اگر کارولاین تسلیم نشده بود، بیلی مجبور نبود به این سختی بجنجد.

اینکه کارولاین به کالج رد کلیف برود یکی از درخواست‌های مادر بزرگشان در لباس یک پیشنهاد بود؛ پیشنهادی که به نظر نسبتاً بی‌ضرر می‌آمد.

کارولاین ظاهراً در تمام زمان صرف چای، در آرامش اتاق نشیمن با دیوارهای نرم‌پوش شده و کاغذ دیواری گل‌دار خانه مادر بزرگشان در کمبریج، فریفته این ایده شده بود.

اما هر عزم و اراده‌ای هم که احتمالاً در مورد این موضوع داشت به محض اینکه به کنکورد بازگشتند و حرف پدرشان را شنیدند

دود شد و به هوا رفت.

«به هیچ وجه.»

کارولاین نتیجه گرفت که کالج احتمالاً زیادی سخت خواهد بود و به هر حال هم او به شهر علاقه‌ای نداشت و حرف پدر را فقط با یک اخم و تخم مختصر پذیرفت. به علاوه، میلی نامزد کرده بود و برای عروسی‌اش باید برنامه‌ریزی می‌کردند؛ موضوعی که برای کارولاین بسیار جالب‌تر از تحصیلات خودش بود.

و تمام.

و بعد پاسخ از کمبریج رسید، حکم مادر بزرگانه که این قابل قبول است، اما البته بیلی باید به هاروارد برود.

این دیگر درخواستی در پوشش هیچ چیز نبود. یک خواسته مستقیم بود. مخالفت‌های مربوط به مشکلات مالی هم با این گفته صریح که ترتیب شهریه‌اش داده خواهد شد قبل از پیش کشیده شدن متلاشی شدند.

بحث و جدل‌ها قبل از اینکه حتی نظر بیلی را بپرسند شروع شد.

بیلی وقتی وقفه‌ای یافت که این کلمات در آن جا شوند گفت: «من می‌خوام برم.»

جواب پدرش این بود: «باید مزرعه رو دست بگیری.»

کار ساده‌تر این است که موضوع را رها کند و بعداً دوباره آن را پیش بکشد؛ مخصوصاً با توجه به اینکه بیلی هنوز شانزده سالش هم نشده و مدت زیادی تا پیش آمدن هر کدام از این دو گزینه زمان هست.

اما بیلی که کاملاً هم مطمئن نیست چرا این کار را می‌کند همیشه موضوع را پابرجا نگه می‌دارد و هر زمان امکان دارد آن را پیش می‌کشد. می‌گوید که می‌تواند برود و بعداً دوباره به مزرعه برگردد، می‌گوید که چهار سال زمان آن چنان زیادی نیست.

این حرف‌ها اوایل با سخنانی روبه‌رو می‌شوند، اما سخنانی‌ها خیلی زود تبدیل می‌شوند به دستورهایی که با صدای بلند صادر می‌شوند و درهایی که کوبیده می‌شوند. مادرش تا جایی که می‌تواند از بحث کناره می‌گیرد، اما وقتی مجبور می‌شود، با شوهرش موافقت می‌کند، درحالی که هم‌زمان به آرامی می‌گوید که در واقع بیلی است که باید تصمیم بگیرد.

بیلی حتی مطمئن نیست که می‌خواهد به هاروارد برود یا نه. او بیش از کارولاین از شهر خوشش می‌آید و به نظرش گزینه‌ای می‌آید که بیشترین اسرار، بیشترین فرصت، را در خود جا داده؛ درحالی که مزرعه در خودش فقط گوسفند و سیب دارد و همه چیز هم قابل پیش‌بینی است.

از حالا می‌تواند تصور کند کار چطور پیش خواهد رفت. هر روز. هر فصل. وقتی سیب‌ها می‌افتند و وقتی گوسفندها نیاز به پشم‌چینی دارند و وقتی یخبندان فرامی‌رسد.

همیشه سال به سال، همه به یک روال.

دربارهٔ این تکرار بی‌پایان به مادرش حرفی می‌زند و امیدوار است بحث به یک گفت‌وگوی درست و حسابی دربارهٔ اینکه اجازهٔ رفتن خواهد داشت یا نه تبدیل بشود، اما مادرش فقط می‌گوید طبیعتِ چرخه‌ایِ مزرعه برایش آرامش‌بخش است و از او می‌پرسد وظایف روزمره‌اش را انجام داده یا نه.

دعوت به چای در کمبریج حالا فقط خطاب به بیلی می‌آید و خواهرش را به کلی از قلم می‌اندازد. کارولاین زیر لب از این می‌گوید که به هر صورت برای این کارها وقت ندارد، و بیلی تنها می‌رود و از اینکه می‌تواند بدون حرف‌زدن دائم کارولاین از این سفر لذت ببرد سپاس‌گزار است.

یک روز بعد از ظهر، بدون اینکه بیلی اشاره‌ای کند، مادر بزرگش می‌گوید: «من اون قدرها هم برام مهم نیست که به هاروارد بری یا نه.» بیلی که فکر می‌کند به خوبی موضع مادر بزرگش را می‌داند معمولاً سعی می‌کند از این موضوع اجتناب کند. یک قاشق دیگر شکر به چایش اضافه می‌کند و منتظر می‌ماند تا مادر بزرگ بیشتر توضیح بدهد.

مادر بزرگ ادامه می‌دهد: «فکر می‌کنم فرصت‌های بیشتری برات فراهم می‌کنه. و این چیزیه که من می‌خوام داشته باشی، حتی اگه پدر و مادرت نسبت بهش اشتیاق نداشته باشن. می‌دونی چرا به دخترم اجازه دادم با پدرت ازدواج کنه؟»

بیلی می‌گوید: «نه.» دربارهٔ این موضوع هیچ‌وقت در حضورش بحث نکرده بودند، اما کارولاین یک بار مخفیانه به او گفته بود که یک جور رسوایی بوده. حتی حدود بیست سال بعد از ماجرا، پدرش هرگز در خانهٔ مادر بزرگ پا نمی‌گذارد، و مادر بزرگ هم هیچ‌وقت به کنکورد نمی‌آید.

مادر بزرگ می‌گوید: «چون در هر صورت مادرت باهاش فرار می‌کرد. آرزوش همین بود. این تصمیم من برای اون نبود، اما نباید چیزی رو به بچه تحمیل کرد. من گوش کردم چطور بلند بلند برای گربه‌هام کتاب می‌خوندی. وقتی پنج سالت بود، یک وان لباس شویی رو تبدیل کردی به کشتی دزدان دریایی و علیه گل‌های ادیسی باغچه‌م حمله راه انداختی. سعی نکن متقاعدم کنی که اون مزرعه رو ترجیح می‌دی.»

بیلی می‌گوید: «من یه مسئولیت دارم.» و آن کلمه را که حالا از آن نفرت پیدا کرده تکرار می‌کند. مادر بزرگش صدایی بروز می‌دهد که می‌تواند یک خنده یا یک سرفه یا ترکیبی از هر دو باشد. می‌گوید: «دنبال رؤیاهات برو، بیلی. چه هاروارد باشه، چه هر چیز دیگه. حالا هر چیزی هم که پدرت بگه، یا هر قدر بلند بگه. اون یادش رفته که خودش یک زمانی رؤیای کس دیگه‌ای بود.»

بیلی با سر تأیید می‌کند و مادر بزرگش روی صندلی‌اش به عقب تکیه می‌دهد و کمی دربارهٔ همسایه‌ها شکایت می‌کند و دیگر از

پدریا رؤیاهایش حرف نمی‌زند. البته قبل از اینکه بیلی برود، مادر بزرگ اضافه می‌کند: «فراموش نکن چی گفتم.»

بیلی به او قول می‌دهد: «فراموش نمی‌کنم.»

به مادر بزرگ نمی‌گوید که تنها یک رؤیا دارد و این رؤیا به اندازه یک مسیر شغلی در حرفه دزدی دریایی باغچه بعید است. اما او شجاعانه به جدل با پدرش مرتباً ادامه می‌دهد.

یک شب، قبل از اینکه بحث تا کوبیده شدن در بالا بگیرد، می‌پرسد: «نظر من اهمیتی نداره؟»

پدرش جواب می‌دهد: «نه، نداره.»

بعد از اینکه پدرش از اتاق می‌رود بیرون، مادرش آهسته می‌گوید: «بیلی، شاید بهتر باشه این موضوع رو فراموش کنی.»

بیلی شروع می‌کند به گذراندن بیشتر وقتش در بیرون از خانه.

مدرسه آن قدری که او می‌خواهد زمان نمی‌برد. اوایل او بیشتر کار می‌کند، در ردیف‌های آن سوی باغ، و دورترین نقاط را نسبت به هرجایی که پدرش هست انتخاب می‌کند.

از کنار قبرهایی که متعلق به فلاسفه و شعراست می‌گذرد؛ نویسندگانی که کتاب‌هایشان را از کتابخانه مادر بزرگش می‌شناسد. و

سنگ قبرهای بی‌شماری هستند که نام‌هایی رویشان حک شده که او نمی‌شناسد و سنگ‌های دیگری که آن قدر زمان و باد آن‌ها

را فرسوده که دیگر ناخوانا شده‌اند و صاحبانشان مدت‌هاست فراموش شده‌اند.

بدون مقصد خاصی راه می‌رود، اما جایی که اغلب از آن سر درمی‌آورد همان درخت بلوطی است که خیلی اوقات با کارولاین و دوستانش روی شاخه‌های آن می‌نشستند.

حالا که قدش بلندتر شده، کار راحت‌تر است و او تا بالاترین شاخه‌ها به راحتی بالا می‌رود. به اندازه کافی سایه دارد که حس دنج بودن داشته باشد و البته به اندازه کافی روشن هست که وقتی کتاب با خودش می‌آورد، بتواند آن را بخواند، که خیلی زود تبدیل به روال هرروزه‌اش می‌شود.

تاریخ و اساطیر و قصه‌های پریان می‌خواند و فکر می‌کند چرا به نظر فقط دخترها هستند که به واسطه شوالیه‌ها یا شاهزاده‌ها و گرگ‌ها از زندگی روزمره‌شان در مزرعه رها می‌شوند. به نظرش ناعادلانه می‌آید که خودش چنین مجال خیال‌انگیزی ندارد. و در موقعیتی هم قرار ندارد که خودش کسی را آزاد کند.

در طول ساعاتی که صرف تماشای گوسفندانی می‌شود که بی‌هدف در زمین‌هایشان پرسه می‌زنند، او حتی آرزو می‌کند کاش کسی می‌آمد و او را با خودش می‌برد، اما آرزو کردن با نگاه به گوسفندان ابداً به اندازه آرزو با نگاه کردن به ستاره‌ها فایده ندارد.

به خودش می‌گوید این زندگی بدی نیست. مزرعه‌داری هیچ اشکالی ندارد.

اما باز هم نارضایتی پابرجا می ماند. حتی زمین زیر پایش هم برای چکمه هایش راضی کننده نیست. پس به پناه بردن به درختش ادامه می دهد.

برای اینکه درخت را از آن خود کند، حتی تا جایی پیش می رود که جعبه چوبی کهنه ای را که در آن باارزش ترین اموالش را نگه می دارد از محل معمول اختفایش زیر تخته شل کفپوش زیر تختش به گوشه ای در درخت بلوط منتقل می کند، فرورفتگی بزرگی که یک سوراخ واقعی نیست، اما به اندازه کافی برای این کار امن است.

این جعبه واقعاً کوچک است و لولاها و قفلک برنجی سیاه شده ای دارد. جعبه در تکه ای کرباس پیچیده شده که به خوبی از آن در مقابل آب و هوا محافظت می کند، و جعبه آن قدر محکم جای گرفته که حتی زیرک ترین سنجاب ها هم نتوانسته اند جابه جایش کنند.

محتویاتش شامل یک نوک شکسته پیکان است که وقتی پنج ساله بود در یک زمین پیدا کرد؛ سنگی با یک سوراخ که ظاهراً خوش شانسی می آورد. یک پر سیاه. یک سنگ درخشان که مادرش گفت یک جور کوارتز است. سکه ای که اولین پول توجیبی اش بود که هیچ وقت خرج نکرد. یک قلاده چرمی قهوه ای که متعلق به سگ خانواده بود که وقتی بیلی نه ساله بود مُرد. یک دستکش سفید تنها که در طول زمان و به خاطر نگهداری کنار سنگ هایی در یک جعبه کوچک تقریباً خاکستری شده بود.

و چندین کاغذ تاخورده و زردشده که پر از دست‌نوشته بودند.

بعد از اینکه سیرک از آنجا رفت، او همه جزئیاتی از آن را که می‌توانست به یاد آورد نوشت تا در حافظه‌اش گم‌و‌گور نشوند: ذرت بوداده شکلاتی، چادری پر از آدم روی یک سکوی بلندِ مدور که شگردهایی با آتش درخشان سفید به نمایش می‌گذاشتند، و ساعت جادویی تبدیل‌شونده‌ای که روبه‌روی باجه بلیت‌فروشی بود و کاری که می‌کرد فراتر از این بود که صرفاً ساعت را نشان بدهد.

درحالی‌که هریک از عناصر سیرک را با خطی لرزان لیست می‌کرد، نمی‌توانست برخوردش با دختر موقرمرز را ثبت کند. درباره آن دختر هیچ‌وقت به کسی چیزی نگفت. درطول دو بار بازدیدش از سیرک، در ساعات عادی شب دنبال او گشت، اما نتوانسته بود او را پیدا کند.

و بعد سیرک رفته بود، به همان سرعتی که ظاهر شده بود ناپدید شد، مثل یک رؤیای زودگذر. و هنوز برنگشته.

تنها مدرکی که او حالا دارد که نشان می‌دهد آن دختر اصلاً وجود دارد و ساخته تخیل او نیست همین دستکش است. اما او دیگر جعبه را باز نمی‌کند. جعبه محکم بسته شده و لای درخت است.

فکر می کند شاید بهتر است آن را دور بیندازد، اما نمی تواند خودش را وادار به این کار کند.

شاید آن را لای درخت رها کند و بگذارد پوست درخت روی آن رشد کند و آن را داخل درخت مهر و موم کند.

صبح شنبه‌ای خاکستری است و بیلی زودتر از بقیه خانواده بیدار شده که البته غیرعادی هم نیست. وظایف روزمره‌اش را با سرعت تمام انجام می دهد و یک سیب را به همراه کتابش در کیفش می گذارد و می رود به سمت درختش. وسط راه، فکر می کند شاید بهتر بود شال گردنش را می پوشید، اما هرچه بگذرد هوا حتماً گرم تر خواهد شد. روی این نکته دل گرم کننده تمرکز می کند و از شاخه های پایینی که سال ها پیش به آنجا تنزل داده می شد می گذرد و از شاخه هایی که خواهرش و دوستان او صاحب شده بودند هم بالاتر می رود. پایش را که روی یکی از شاخه ها می گذارد، به خاطرش می آید که این شاخه میلی است.

وقتی از شاخه کارولاین بالاتر می رود، احساس رضایتی او را فرامی گیرد، حتی بعد از گذشت این همه مدت. وقتی بالاخره سرش را از روی کتابش بلند می کند، آن چنان از دیدن چادرهای راه راه سیاه و سفید در آن زمین شوکه می شود که نزدیک است از بالای درخت سقوط کند.

بخش دوم: روشنایی

در این سیرک، چیزهای خیلی زیادی هست که می‌درخشند، از شعله‌ها گرفته تا فانوس‌ها و ستارگان. عبارت «حقه نور» را برای توصیف مناظر داخل سیرک رؤیاها آن قدر زیاد شنیده‌ام که گاهی گمان می‌کنم کل این سیرک خود شعبده پیچیده‌ای از روشنایی است.

فردریک تیسن، ۱۸۹۴

شب افتتاحیه، ۱: آغاز

لندن، ۱۳ و ۱۴ اکتبر ۱۸۸۶

روز افتتاحیه، یا باید گفت شب افتتاحیه، خارق‌العاده است. تک‌تک جزئیات برنامه‌ریزی شده‌اند و هنوز تا غروب مانده است که جمعیت کثیری جلوی دروازه جمع می‌شوند. وقتی بالاخره اجازه ورود می‌یابند، با چشمانی گرد وارد می‌شوند و، با رفتن از یک چادر به چادر دیگر، چشمانشان فقط گردتر می‌شود.

همه عناصر سیرک در اتحاد شگفت‌انگیزی در هم می‌آمیزند. برنامه‌هایی که در کشورهای مختلف در قاره‌های مختلف تمرین شده‌اند حالا در چادرهای کنار هم اجرا می‌شوند و هر بخش جزئی جدایی‌ناپذیر از یک کل است. لباس‌ها، حرکات و تابلوهای هریک از چادرها بهتر از دیگری است. خود هوا هم دل‌پسند است، صاف و پرطراوت و خنک و پر از عطرها و صداهایی که مشتریان را یکی پس از دیگری اغوا و مسحور می‌کنند.

نیمه‌شب، آتش‌دان وسط محوطه که اوایل شب خالی بوده و به نظر فقط پیکره‌ای از آهن پیچ‌وتاب‌خورده می‌آمد رسمی و با تشریفات روشن می‌شود. دوازده نفر از آتش‌بازها وارد می‌شوند، با سکوهای کوچکی که، مثل شماره‌های روی یک ساعت، دور محوطه قرارشان می‌دهند. درست یک دقیقه قبل از زمان مقرر، همه آن‌ها روی سکوهای خودشان می‌روند و از پشتشان

تیروکمان درخشنده‌ای برمی‌دارند. سی‌ثانیه قبل از نیمه‌شب، نوک تیرهایشان را با شعله‌های زرد رقصان کوچکی روشن می‌کنند. کسانی که از میان جمعیت آن‌ها را ندیده بودند حالا با حیرت تماشا می‌کنند. ده‌ثانیه قبل از نیمه‌شب، کمان‌هایشان را بالا می‌آورند و تیرهای شعله‌ور را به سمت چاله آهن حلزونی منتظر نشانه می‌گیرند. وقتی ساعت نزدیک دروازه شروع به زنگ‌زدن می‌کند، اولین تیرانداز تیرش را رها می‌کند و تیر از بالای سر جمعیت پرواز می‌کند و در آبخاری از جرعه به هدف می‌خورد.

آتش با فورانی از شعله‌های زرد مشتعل می‌شود.

سپس زنگ دوم می‌خورد و تیرانداز دوم تیرش را به سمت شعله‌های زرد رها می‌کند و شعله‌ها به رنگ آبی آسمانی درمی‌آیند. سومین زنگ با سومین تیر، و شعله‌ها صورتی گرم درخشانی می‌شوند. شعله‌هایی به رنگ یک کدو تنبل رسیده به دنبال تیر چهارم می‌آیند.

تیر پنجم، و شعله‌ها قرمز روشن‌اند.

تیر ششم رنگ سرخ درخشان و سیرتری دارد.

هفت، و آتش غرق در رنگی مثل شرابی پرنور می‌شود.

هشت، و شعله‌ها بنفش براق می‌شوند.

نه، و بنفش به نیلی مبدل می شود.

با زنگ دهم، تیر دهم، آتش به سیرترین آبی نیمه شب تبدیل می شود.

با زنگ یکی مانده به آخر، شعله های رقصان از آبی به سیاه تغییر می کنند و آن لحظه تمیزدادن آتش از دیگش مشکل می شود.

و با زنگ آخر، شعله های تاریک جای خود را به سفید خیره کننده ای می دهند؛ آبشاری از جرقه هایی که مثل دانه های برف دور آن می ریزد. حلقه های عظیمی از دود سفید غلیظی در آسمان شب بالا می روند.

واکنش جمعیت پرغوغاست. تماشاگرانی که دیگر به رفتن فکر می کردند تصمیم می گیرند کمی بیشتر بمانند و مشتاقانه درباره روشن شدن آتش صحبت کنند. آن هایی که به چشم خود آن را ندیده اند به سختی داستان هایی را که دقایق یا ساعت ها بعدتر تعریف می شوند باور می کنند.

مردم از چادری به چادر دیگر می روند و بی هدف مسیرهایی را می روند که روی هم حلقه می زنند و انگار اصلاً پایانی ندارند. بعضی ها وارد هر چادری که به آن برسند می شوند، اما بعضی دیگر مشکل پسندند و چادرها را بعد از بررسی دقیق تابلوها انتخاب می کنند. بعضی ها چادر به خصوصی پیدا می کنند که آن قدر جذاب است که نمی توانند از آن بروند بیرون و تصمیم می گیرند در تمام طول بازدیدشان همان جا بمانند. مشتریان که در مسیرها از کنار هم رد می شوند به یکدیگر پیشنهادهایی می دهند و به

چادرهای جالبی اشاره می کنند که قبلاً دیده اند. توصیه هایشان را همیشه عده ای با خوش حالی می پذیرند، هرچند معمولاً این عده قبل از اینکه چادرهای توصیه شده را پیدا کنند حواسشان به چادرهای دیگری پرت می شود.

وقتی طلوع آفتاب نزدیک می شود، راهنمایی کردن مشتریان باقی مانده به بیرون سخت است و آن ها فقط با این دلگرمی که می توانند با غروب آفتاب دوباره برگردند آرام می شوند.

به طور کلی، شب افتتاحیه موفقیتی کتمان ناپذیر است.

فقط یک جور مسئله جزئی هست، یک اتفاق نامنتظره. این مسئله از دید همه مشتریان مخفی می ماند و بیشتر هنرمندان سیرک هم بعداً مطلع می شوند.

درست قبل از غروب آفتاب، درحالی که ترتیب آمادگی های لحظات آخر داده می شود (مرتب کردن لباس ها، ذوب کردن کارامل)، همسر رام کننده گربه های وحشی ناگهان درد زایمانش شروع می شود. او وقتی در وضعیت حساسی قرار ندارد دستیار شوهرش است. نمایش آن ها به خاطر غیبت او اصلاح شده، اما خود گربه ها به نظری تاب می آیند.

او قرار است دوقلو به دنیا بیاورد. البته چند هفته دیگر تا تولدشان باقی مانده. مردم بعداً به شوخی می گویند شاید نمی خواسته اند شب افتتاحیه را از دست بدهند.

پزشکی را قبل از اینکه سیرک به روی عموم باز شود به آنجا می‌آورند و با احتیاط برای انجام زایمان به پشت صحنه می‌برند (که کاری است که انجامش ساده‌تر از انتقال مادر به بیمارستان است).

شش دقیقه قبل از نیمه‌شب، «وینستون آیدن موری» متولد می‌شود.

هفت دقیقه بعد از نیمه‌شب، خواهرش «پنه‌لویه اِشِلین موری» به دنیا می‌آید.

وقتی خبر به چاندیش کریستوف لوفور می‌رسد، او از اینکه دوقلوها همسان نیستند کمی ناامید می‌شود. نقش‌های زیادی در سیرک برای دوقلوهای همسان، بعد از اینکه به اندازه کافی بزرگ شدند، در نظر گرفته بود. اما دوقلوهای غیرهمسان آن حد از جذابیتِ نمایشی‌ای را که او انتظار داشت ندارند، اما به هر حال او مارکو را موظف می‌کند ترتیب فرستادن دو دسته بزرگ رز قرمز را بدهد.

خیلی کوچک‌اند و هر کدام مقدار نسبتاً عجیبی موی قرمز روشن دارد. به ندرت گریه می‌کنند و با چشم‌های آبی و درشت شبیه به هم بیدار و هشیار می‌مانند. آن‌ها را در تکه‌های اضافه ابریشم و ساتن پیچیده‌اند، سفید برای پنه‌لویه و سیاه برای وینستون.

سیل ثابتی از هنرمندان سیرک در فواصل بین اجراها برای دیدنشان می‌آیند و به نوبت آن‌ها را بغل می‌کنند و همه از زمان بندگی

دقیقشان می‌گویند. همه می‌گویند کاملاً با سیرک جور خواهند شد، البته به‌استثنای موهایشان. یکی پیشنهاد می‌کند تا وقتی آن‌قدر بزرگ شوند که بشود موهایشان را رنگ کرد، از کلاه استفاده کنند. دیگری می‌گوید رنگ کردن روی چنین رنگی مسخره است؛ رنگِ قرمزِ درخشانی که از موهای بور مادرشان بسیار روشن‌تر است.

سوکیکو می‌گوید: «رنگ خوش‌یُمیه.» اما درباره‌ی اینکه منظورش چیست توضیح نمی‌دهد. پیشانیِ هریک از دوقلوها را می‌بوسد و بعداً رشته‌هایی با پرنده‌های کاغذی درست می‌کند تا بالای گهواره‌شان آویزان کنند.

نزدیک طلوع آفتاب، وقتی سیرک دیگر خالی می‌شود، آن‌ها را برای قدم‌زدن اطراف چادرها و داخل محوطه می‌برند. هدف ظاهراً آرام‌کردنشان است تا بخوابند، اما آن‌ها بیدار می‌مانند و نورها و لباس‌ها و نوارهای روی چادرهای اطرافشان را تماشا می‌کنند و نسبت به چند ساعت سنشان در حد عجیبی هشیارند.

بالاخره با طلوع آفتاب چشم‌هایشان را می‌بندند و کنار هم در گهواره‌ی آهنی سیاه و پوشیده با پتوهای راه‌راه به‌رغم اینکه زودتر از موعد رسیده‌اند، پتوها آماده بوده‌اند به خواب می‌روند. گهواره هدیه‌ای بود که چند هفته پیش رسید، اما هیچ کارت یا یادداشتی نداشت. موری‌ها فکر کردند هدیه‌ای از طرف چاندیش است؛ هرچند وقتی به‌خاطرش از او تشکر کردند، ادعا کرد اصلاً خبر ندارد از چی حرف می‌زنند.

دو قلوها، صرف نظر از مبدأ نامعلومش، از آن خوششان می‌آید.

هیچ کس بعداً یادش نمی‌آید دقیقاً چه کسی به آن‌ها لقب «پاپت» و «ویجت» داد. درمورد گهواره هم هیچ کس اعتبارش را از آن خود نمی‌کند.

اما لقب‌هایشان باقی می‌مانند، مثل همه لقب‌ها.

شب افتتاحیه، ۲: جرقه‌ها

لندن، ۱۳ و ۱۴ اکتبر ۱۸۸۶

مارکو چند ساعت آغازین شب افتتاحیه را با نگاه‌های پنهانی به ساعتش و انتظار بی‌صبرانه برای رسیدن عقربه‌ها به نیمه‌شب سپری می‌کند.

سررسیدن پیش از موعد و غیرمنتظره دوقلوهای موری برنامه زمانی‌اش را از قبل پیچیده کرده، اما اگر روشن کردن آتش محوطه طبق برنامه پیش برود باز هم کافی است.

این بهترین راه‌حلی است که به ذهنش می‌رسد، چراکه می‌داند چند هفته بعد سیرک صدها مایل دورتر خواهد بود و او را در لندن تنها خواهد گذاشت.

و بااینکه ایزابل ممکن است واقعاً مفید واقع بشود، او به ارتباط قوی‌تری نیاز دارد.

از زمانی که محل مبارزه را فهمیده، آرام‌آرام مسئولیت بیشتری در سیرک قبول می‌کند. هرچه چاندیش می‌خواهد و حتی بیشتر از آن را انجام می‌دهد، تا جایی که اختیار همه‌چیز از تأیید طراحی دروازه گرفته تا سفارش کرباس برای چادرها به او سپرده شده.

دامنه این مسئولیت‌ها نگران‌ش می‌کند. هیچ‌گاه دست به کاری در این مقیاس نزده، اما به نظر دلیل خوبی وجود ندارد برای اینکه بازی را با تمام قدرت ممکن آغاز نکند.

آتش محوطه برایش ارتباطی با سیرک فراهم می‌کند؛ هرچند کاملاً مطمئن نیست چقدر خوب یا بد پیش خواهد رفت. و با توجه به تعداد افرادِ درگیر، به نظر عاقلانه است که کمی عنصر ایمنی به محل مبارزه اضافه کند. آمادگی چند ماه زمان برده.

چاندیش، که از پیش او را در برنامه‌ریزی سیرک، تنها با کمی فشار، بسیار ارزشمند تلقی می‌کرد، خیلی هم راضی بود که بگذارد او روشن کردن آتش را سازماندهی کند. با یک اشاره، تمام جزئیات به او سپرده شد.

و از همه مهم‌تر، چاندیش پذیرفت که بگذارد این‌ها یک راز باشند. بدون اجازه پرسیدن هیچ سؤالی دربارهٔ منو یا مواد تشکیل‌دهنده، روشن کردن آتش خودِ جوّیک مهمانیِ شام نیمه‌شب گرفت.

بدون هیچ جوابی دربارهٔ اینکه نوک تیرها چیست که چنین اثر متحیرکننده‌ای دارند یا چطور شعله‌ها را از یک رنگ زنده به رنگ دیگری تغییر می‌دهند.

به کسانی که در طولِ آماده‌سازی و تمرین سؤال کردند گفته شد که فاش کردن روش‌ها اثر آن را خراب می‌کند.

البته معلوم است که مارکو نتوانسته مهم‌ترین بخش را از قبل تمرین کند.

برایش آسان است که درست قبل از نیمه شب در میان جمعیت از چاندیش جدا شود.

او تا جایی که می‌تواند نزدیک به دیگ آتش حرکت می‌کند و راهش را به سمت آهن پیچ خورده پیدا می‌کند. یک دفترچه بزرگ با جلدی چرمی را، که رونوشت دقیقی از دفترچه‌ای است که در محل کارش در امنیت کامل نگهداری می‌شود، از کتش درمی‌آورد. هیچ کس در میان جمعیت پرجنب و جوش متوجه نمی‌شود که او آن را کف دیگ می‌اندازد. دفترچه با صدای تاپی که در سروصدای محیط خفه شده فرود می‌آید.

جلدش باز می‌شود و درختی نمایان می‌شود که استادانه، با جوهر، زیر آسمانی پُرسِتاره ترسیم شده است.

او درحالی که کمان داران در جای خود قرار می‌گیرند نزدیک لبه فلز پیچ خورده می‌ماند.

توجه مارکو، به رغم فشار مردم دورش وقتی آتش به رنگین کمانی از رنگ‌ها تبدیل می‌شود، به شعله‌ها معطوف می‌ماند.

وقتی آخرین تیر فرود می‌آید، چشم‌هایش را می‌بندد. شعله‌های سفید از پشت پلک‌هایش به رنگ قرمز می‌سوزند.

سیلیا انتظار داشت در اجراهای اول خود حس تقلید ضعیفی از پدرش داشته باشد، اما خیالش راحت شده که این تجربه کاملاً متفاوت است با آنچه چندین بار در سالن‌های گوناگون تماشا کرده بوده.

فضا کوچک و دنج است. تماشاگران آن قدر افتاده و متواضع اند که به شکل جمعیتی ناشناس در هم نمی آمیزند و اشخاصی منفرد می مانند.

متوجه می شود می تواند هر اجرا را منحصر به فرد کند و بگذارد پاسخ تماشاگران معلوم کند که انتخاب او برای حرکت بعدی چیست.

بالاینکه بیش از آنچه فکر می کرد از آن لذت می برد، خوش حال است که در زمان هایی بین اجراها آزاد است. همچنان که نیمه شب نزدیک می شود، تصمیم می گیرد ببیند آیا می شود جایی پیدا کرد که بتواند از آنجا با احتیاط روشن کردن آتش را تماشا کند یا نه.

اما از قسمتی عبور می کند که، به رغم اینکه صحنه ای وجود ندارد، به آن پشت صحنه می گویند و به سرعت مجذوب بی نظمی نسبتاً منظم حول تولد قریب الوقوع دو قلوهای موری می شود.

چندین نفر از هنرمندان و کارکنان جمع شده اند و نگران و منتظرند. پزشکی که آورده اند انگار کل موقعیت به نظرش عجیب می آید. پیچش گر می آید و می رود. ایدن موری، مثل یکی از گربه هایش، از این طرف به آن طرف راه می رود.

سیلیا سعی می کند تا جایی که می تواند مفید باشد و کارش بیشتر شامل آوردن فنجان های چای و پیدا کردن راه های جدید و خلاقانه ای است برای اطمینان دادن به دیگران بابت اینکه همه چیز روبه راه خواهد بود.

این کار او را آن قدر یاد دلداری دادن به مشتریان روح‌گرای قدیمی‌اش می‌اندازد که وقتی به اسم از او تشکر می‌کنند تعجب می‌کند.

گریه ملایمی که دقایقی قبل از نیمه شب بلند می‌شود باعث آرامش خیال شده و با آه کشیدن‌ها و خوش حالی‌ها روبه‌رو می‌شود. و سپس بی‌درنگ چیز دیگری اتفاق می‌افتد.

سیلیا قبل از اینکه صدای دست‌زدنی را که در محوطه می‌پیچد بشنود آن را حس می‌کند؛ تغییری که ناگهان مثل موجی در تمام سیرک پخش می‌شود.

تمام بدن او را طی می‌کند و لرزشی غیرارادی به ستون فقراتش وارد می‌کند و نزدیک است زمین بخورد. صدایی از پشت سرش می‌گوید: «حالت خوبه؟» و می‌چرخد و سوکیکو را می‌بیند که دست گرمش را روی بازوی او گذاشته تا نگهش دارد. برقی که نشان از آگاهی و اطلاع دارد و حالا سیلیا حس می‌کند آشناست در نگاه متبسم پیچش‌گر می‌درخشد. سیلیا می‌گوید: «خوبم، ممنون.» و تقلا می‌کند تا نفسش سر جایش بیاید.

سوکیکو می‌گوید: «خیلی آدم حساسی هستی. برای آدم‌های حساس عجیب نیست که تحت تأثیر چنین اتفاق‌هایی قرار بگیرن.» صدای گریه دیگری از اتاق کناری می‌پیچد و در آن هم‌سرایي ملایم به گریه اولی می‌پیوندد.

سوکیکو توجهش را به دوقلوهای تازه متولد شده جلب می کند و می گوید: «زمان بندی فوق العاده ای دارن.»
سیلیا فقط می تواند سر تکان بدهد.

سوکیکو ادامه می دهد: «خیلی بد شد که روشن کردن آتیش رو از دست دادی. اون هم خیلی جالب بود.»
وقتی گریه دوقلوهای موری فرومی نشیند، سیلیا سعی می کند خودش را خلاص کند از حسی که هنوز روی پوستش مور مور می کند.

هنوز نمی داند رقیبش کیست، اما هر حرکتی که همین الان انجام شده او را مشوش کرده.
احساس می کند کل سیرک دور سرش می درخشد، انگار یک تور دورش انداخته شده و همه چیز را داخل حصار آهنی به تله انداخته و مثل پروانه ای مرتعش است.
به این فکر می کند که چطور باید مقابله به مثل کند.

شب افتتاحیه، ۳: دود و آینه‌ها

لندن، ۱۳ و ۱۴ اکتبر ۱۸۸۶

چاندیش کریستوف لوفور در شب افتتاحیه وارد حتی یک چادر هم نمی‌شود. درعوض، در مسیرها و لای جمعیت سیر می‌کند و دور محوطه با مارکو قدم می‌زند که پشت‌سرش می‌آید و هروقت چاندیش چیزی می‌یابد که درباره‌اش نظر بدهد یادداشت برمی‌دارد.

چاندیش جمعیت را تماشا می‌کند و می‌بیند مردم چطور تصمیم می‌گیرند که وارد کدام چادرها بشوند. تابلوهایی را که نیاز به مرتب‌شدن یا بالاتر بردن دارند تا بهتر خوانده شوند، درهائی را که به‌اندازه کافی مشخص نیستند، و درهائی دیگری را که زیادی برجسته‌اند و توجه خیلی کم یا خیلی زیادی از جمعیت را به خود جلب می‌کنند شناسایی می‌کند.

اما این‌ها در واقع جزئیات خیلی کوچکی هستند؛ روغن اضافه برای جیرجیرهائی که شنیده نمی‌شوند. نمی‌توانست از این بهتر باشد. مردم مشعوف‌اند. صف بلیت مثل یک مار به بیرون حصار پیچیده. سراپای سیرک از هیجان می‌درخشد.

چند دقیقه قبل از نیمه‌شب، چاندیش به‌خاطر نزدیک‌شدن زمان روشن‌شدن آتش در لبه محوطه مستقر می‌شود. جایی را انتخاب می‌کند که می‌تواند هم آتش و هم بخش زیادی از جمعیت را مشاهده کند.

می پرسد: «همه چی برای روشن کردن آتیش آماده ست، درسته؟»

هیچ کس جواب نمی دهد.

به سمت چپ و راستش نگاه می کند و فقط مشتریان گیج و منگ را می بیند که از کنارش می گذرند.

می گوید: «مارکو؟» اما مارکو آنجا نیست.

یکی از خواهران بورجس چاندیش را می بیند و با دقت راهش را از میان محوطه شلوغ پیدا می کند و به او نزدیک می شود.

وقتی به او می رسد، می گوید: «سلام چاندیش. چیزی شده؟»

چاندیش می گوید: «انگار مارکو را گم کرده ام. عجیبه. اما باعث نگرانی نیست، لینی عزیز.»

او حرف چاندیش را تصحیح می کند: «تارا.»

چاندیش پکی به سیگارش می زند و می گوید: «شما شبیه هم این آدم گیج می شه. باید مثل یه مجموعه همیشه باهم بمونین تا

جلوی این اشتباهات گرفته بشه.»

«ولی چاندیش، ما اصلاً دوقلو هم نیستیم.»

«پس کدوم یکی تون بزرگ تره؟»

تارا لبخند می زند و می گوید: «اون دیگه رازه. حالا می شه گفت امشب موفقیت آمیز بوده؟»

«تا اینجا که رضایت بخشه، اما تا صبح هنوز خیلی مونده، عزیز من. خانم موری چطوره؟»

«فکر می کنم حالش خوبه، البته حدود یه ساعتی می شه که خبر جدیدی درباره اش نشنیده ام. به نظرم تولد به یادماندنی ای برای دوقلوها می شه.»

«اگه به اندازه تو و خواهرت از همدیگه غیرقابل تشخیص باشن ممکنه به دردمون بخورن. می تونیم لباس های عین هم تنشون کنیم.»

تارا می خندد. «چطوره حداقل تا وقتی بتونن راه برن صبر کنی؟»

دور دیگ روشن نشده ای که قرار است آتش را در خود جای بدهد، دوازده کمان دار در جای خود قرار می گیرند. تارا و چاندیش گفت و گویشان را متوقف می کنند تا تماشا کنند. تارا کمان داران را مشاهده می کند و چاندیش جمعیت را درحالی که توجهشان به این نمایش جلب می شود تماشا می کند. آن ها از جمعیت تبدیل به مخاطبان می شوند؛ انگار که با کمان داران هماهنگ اند. همه چیز دقیقاً طبق برنامه ریزی پیش می رود.

کمان داران تیرهایشان را یکی یکی پرتاب می کنند و شعله ها را از رنگین کمانی از آتش می گذرانند. وقتی ساعت دوازده بار با صدای بمی در سیرک طنین می اندازد، کل سیرک غرق رنگ می شود.

با زنگ دوازدهم، آتش شعله می‌کشد، سفید و داغ. همه چیز در محوطه لحظه‌ای می‌لرزد، شال‌ها به‌رغم اینکه هیچ نسیمی نمی‌وزد به حرکت درمی‌آیند و پارچه چادرها می‌لرزد.

جمعیت ناگهان شروع به کف‌زدن می‌کنند. تارا هم کف می‌زند، درحالی‌که چاندیش کنارش تلوتلو می‌خورد و سیگارش زمین می‌افتد.

تارا می‌پرسد: «چاندیش، حالت خوبه؟»

چاندیش می‌گوید: «یک کم احساس سرگیجه دارم.» تارا بازوی چاندیش را می‌گیرد تا سرپایش کند و او را به کنار نزدیک‌ترین چادر می‌کشد تا کنار بروند از سر راه جمعیتی که حالا دوباره شروع به حرکت کرده و در همه جهات سرازیر می‌شود.

چاندیش از او می‌پرسد: «احساسش کردی؟» پاهایش می‌لرزد و تارا سعی می‌کند در مقابل برخورد های عابران او را محکم نگه دارد.

تارا می‌پرسد: «چی رو؟» اما چاندیش جواب نمی‌دهد و معلوم است هنوز حالش جا نیامده. تارا زیر لب با خودش می‌گوید: «چرا هیچ‌کس به فکرش نرسید که توی محوطه نیمکت بذارن؟»

صدایی از پشت سرش می‌گوید: «دوشیزه بورجس، مشکلی پیش اومده؟» تارا می‌چرخد و مارکو را پشت سرش می‌بیند که

دفترچه در دست دارد و به نظر نگران می‌آید.

می‌گوید: «اوه، مارکو، اینجایی. چاندریش یه چیزی ش شده.»

کم‌کم توجه مردم دارد به آن‌ها جلب می‌شود. مارکو بازوی چاندریش را می‌گیرد و او را به گوشه آرام‌تری می‌برد و پشت به محوطه می‌ایستد تا کمی فضای خلوت درست کند.

مارکو درحالی که چاندریش را نگه داشته از تارا می‌پرسد: «خیلی وقته این طوری شده؟»

تارا جواب می‌دهد: «نه، یهو پیش اومد. نگرانم بیهوش بشه.»

مارکو به او می‌گوید: «مطمئنم چیزی نیست. شاید به خاطر گرما باشه. من مراقبم دوشیزه بورجس. نیازی نیست خودتون رو نگران کنین.»

تارا کمی اخم می‌کند و نمی‌خواهد برود.

مارکو با تأکید تکرار می‌کند: «چیزی نیست.»

چاندریش زمین را نگاه می‌کند، انگار که چیزی گم کرده و به نظر اصلاً گفت‌وگوی آن‌ها را نمی‌شنود.

تارا تسلیم می‌شود: «اگه این طور اصرار می‌کنی.»

مارکو می‌گوید: «من کاملاً مراقبشم، دوشیزه بورجس.» و سپس قبل از اینکه تارا بتواند چیز دیگری بگوید برمی‌گردد و با چاندریش به سمت جمعیت حرکت می‌کنند.

لینی کنار خواهرش ظاهر می‌شود و می‌گوید: «اینجایی. همه جا دنبال گشتم. روشن کردن آتش رو دیدی؟ عالی بود، نه؟» تارا که هنوز جمعیت را برانداز می‌کند می‌گوید: «واقعاً.»

لینی می‌پرسد: «چی شده؟ اتفاقی افتاد؟»

تارا در جواب می‌پرسد: «درباره دستیار چاندریش چقدر می‌دونی؟»

لینی می‌گوید: «مارکو؟ چیزی زیادی نمی‌دونم. چند سالی هست برای چاندریش کار می‌کنه و تخصصش حسابداریه. فکر کنم قبلش یه جور محقق بوده. زیاد مطمئن نیستم چی می‌خونده. یا اصلاً کجا می‌خونده. زیاد اهل حرف زدن نیست. چرا می‌پرسی؟ دنبال یه خاطر خواه تیره مو و خوش قیافه دیگه می‌گردی؟»

تارا به رغم حواس پرتی‌اش می‌خندد.

دست خواهرش را می‌گیرد. «نه، اصلاً همچین چیزی نیست. فقط کنجکاوم. بیا فعلاً بریم دنبال رازهای دیگه‌ای بگردیم.»

دست در دست هم، آتش درخشانی را که بعضی از مشتریان هنوز به آن زل زده‌اند و مسحور شعله‌های سفید رقصانش هستند

دور می‌زنند و از میانِ جمعیت عبور می‌کنند.

مرد آویزان

در این چادر، افرادی در ارتفاع زیادی بالای سرت آویزان‌اند: آکروبات‌بازها، بندبازها، معلق‌بازها، در روشنایی چندین چراغ فروزانی که از بالای چادر مثل سیاره‌ها یا ستارگانی آویزان‌اند.

هیچ توری در کار نیست.

تو اجرا را از این نقطه خطرناک، درست زیر اجراکنندگان، بدون اینکه چیزی ببینان باشد تماشا می‌کنی.

دخترانی در لباس‌های پردار در ارتفاع‌های مختلفی با روبان‌هایی که می‌توانند مهارشان کنند آویزان شده‌اند و چرخ می‌زنند؛ عروسک‌های خیمه‌شب‌بازی که خودشان نخ‌هایشان را دست گرفته‌اند.

صندلی‌های معمولی با پایه و پشتی که به‌عنوان تاب‌های بندبازی عمل می‌کنند.

گوی‌های گردی که شبیه قفس پرنده هستند بالا و پایین می‌روند و در همان حال یک یا چند بندباز از داخل گوی به بیرون حرکت می‌کنند و روی آن می‌ایستند یا از میله‌های پایینش آویزان می‌شوند.

در وسط چادر، مردی هست که لباس رسمی پوشیده و با یک پا که با بندی نقره‌ای بسته شده آویزان است و دست‌هایش پشتش بسته شده‌اند.

او خیلی آرام شروع به حرکت می کند. دست هایش از پهلوهایش دراز می شوند، اول یکی و بعد دیگری، تا اینکه هردو دستش پایین تر از سرش آویزان می مانند.

او شروع می کند به چرخیدن. تندتر و تندتر، تا اینکه فقط تصویر ماتی سر یک طناب می شود. ناگهان متوقف می شود و سقوط می کند.

تماشاگران از زیر او کنار می جهند و فضای خالی سختی روی زمین باز می کنند. تو نمی توانی نگاه کنی. و نمی توانی چشم برداری.

بعد او هم تراز با چشم های جمعیت متوقف می شود. از طناب نقره ای که حالا به نظر بی پایان می آید آویزان است. کلاه سیلندر روی سرش مرتب و دستانش باخون سردی کنار پهلوهایش است.

همچنان که جمعیت آرامش خود را باز می یابد، او یک دستش را که دستکش دارد بلند می کند و کلاهش را برمی دارد. از کمر خم می شود و تعظیم نمایشی وارونه ای می کند.

طالع‌بینی خواب

کنکورد، ماساچوست، اکتبر ۱۹۰۲

بیلی در تمام روز تلاش می‌کند که آفتاب غروب کند، اما آفتاب از او سرپیچی می‌کند و سرعت همیشگی‌اش را در پهنای آسمان حفظ می‌کند؛ سرعتی که بیلی هیچ‌وقت واقعاً به آن فکر نکرده بود، اما حالا به نظرش به طرز زجرآوری آهسته می‌آید. تقریباً آرزو می‌کند امروز روز مدرسه رفتن بود تا چیزی داشته باشد که به گذر ساعت‌ها کمک کند. فکر می‌کند چطور است که بخوابد، اما آن قدر درباره ظاهر شدن ناگهانی سیرک هیجان‌زده است که امکان ندارد خوابش ببرد.

شام طبق روال چندین ماه گذشته پیش می‌رود و سکوت‌ها را مادرش با تلاش برای شروع گفت‌وگویی مؤدبانه و کارولین با آه کشیدن‌های گهگاهش می‌شکنند.

مادرش به سیرک هم اشاره می‌کند یا، دقیق‌تر، به سیل مردمی که سیرک با خود خواهد آورد.

بیلی انتظار دارد دوباره سکوت برقرار شود، اما به جایش کارولین به او رو می‌کند.

«بیلی، آخرین باری که سیرک اینجا بود ما برات چالش درست نکردیم که دزدکی واردش بشی؟» لحنش کنجکاو و آرام است، انگار دقیقاً یادش نمی‌آید اصلاً چنین اتفاقی افتاده یا نه.

مادرش می پرسد: «چی، وسط روز؟» کارولاین تأیید مبهمی می کند.

بیلی که مایل است سکوت آزاردهنده همیشه‌گی بازگردد آهسته می گوید: «آره.»

مادرش می گوید: «بیلی!» و اسم او را تبدیل به توبیخی مخلوط با ناامیدی می کند. بیلی مطمئن نیست کجای این کار تقصیر اوست، چراکه او را انتخاب کرده بودند، نه اینکه او کسی را انتخاب کرده بود، اما کارولاین قبل از اینکه او اعتراض کند جواب می دهد.

می گوید: «اوه، اون کار رو نکرد.» گویی حالا دقیقاً آن اتفاق را یادش می آید.

بیلی فقط شانه بالا می اندازد.

مادر می گوید: «خب، امیدوارم نکرده باشه.»

سکوت ادامه پیدا می کند و بیلی به بیرون پنجره خیره می شود و فکر می کند که شب دقیقاً از چه زمانی به حساب می آید.

فکر می کند شاید بهترین کار این باشد که از همان لحظه‌ای که هوا تاریک به حساب می آید خود را به دروازه برساند و اگر لازم بود صبر کند. پاهایش زیر میز حس خارش دارند و او فکر می کند کی می تواند فرار کند.

جمع کردن میز خیلی طول می کشد؛ کمک به مادرش برای جمع کردن ظرف‌ها تا ابد زمان می برد. کارولاین سریع به اتاقش

می‌رود و پدرش روزنامه‌اش را برمی‌دارد.

بیلی که شال‌گردنش را می‌اندازد مادرش می‌پرسد: «کجا داری می‌ری؟»

بیلی می‌گوید: «می‌رم سیرک.»

مادرش می‌گوید: «خیلی دیر نکنی. کلی کار داری.»

بیلی می‌گوید: «دیر نمی‌کنم.» و خیالش راحت می‌شود از اینکه مادرش زمان دقیقی را مشخص نکرده و از «خیلی دیر» حرف زده که می‌شود هر جور تفسیرش کرد.

مادرش اضافه می‌کند: «خواهت رو هم ببر.»

بیلی، فقط به این خاطر که هیچ‌راهی نیست که از خانه خارج شود بدون اینکه مادرش ببیند او به اتاق کارولاین رفته یا نه، مجبور است در نیمه‌باز اتاق کارولاین را بزند.

خواهرش می‌گوید: «برو پی کارت.»

بیلی با صدای گرفته‌ای می‌گوید: «من دارم می‌رم سیرک، اگه می‌خوای با من بیا.» خودش می‌داند جواب خواهرش چیست.

کارولاین مثل سکوت موقع شام قابل‌پیش‌بینی است و می‌گوید: «نه.» و اضافه می‌کند: «چقدر لوس!» و نگاه تحقیرآمیزی به او

می‌اندازد.

بیلی بدون هیچ حرف دیگری می‌رود و می‌گذارد باد در بیرون را پشت سرش به هم بکوبد.

خورشید تازه دارد غروب می‌کند و افراد زیادی بیش از حد معمول این ساعت بیرون هستند و همه به یک سو حرکت می‌کنند.

همچنان که راه می‌رود، از هیجانش کاسته می‌شود. شاید واقعاً لوس باشد. شاید مثل قبل نباشد.

وقتی به محل سیرک می‌رسد، جمعیتی از قبل جمع‌اند و خیالش راحت می‌شود که مشتریانی هم‌سن او یا خیلی بزرگ‌تر از او

هستند و افراد خیلی کمی کودکانه همراه دارند. دو دختر حدوداً هم‌سن او وقتی بیلی از کنارشان می‌گذرد می‌خندند و سعی

می‌کنند نگاهش را جلب کنند. بیلی نمی‌داند این کارشان از روی تملق است یا نه.

بیلی جایی برای ایستادن میان جمعیت پیدا می‌کند. منتظر می‌ماند و دروازه آهنی بسته را تماشا و فکر می‌کند آیا سیرک متفاوت

با چیزی خواهد بود که او به یاد می‌آورد.

و ناخودآگاه به این فکر می‌کند که آیا دختر موقرمرز سفیدپوش جایی داخل سیرک هست یا نه.

قبل از اینکه نور خورشید کاملاً ناپدید شود، پرتوهای نارنجی ضعیفش همه‌چیز، به شمول سیرک، را به نظر شعله‌ور نشان

می‌دهند. لحظه‌ای که از آتش به تاریک‌روشن تبدیل می‌شود و سپس چراغ‌های سیرک همه‌جای چادرها شروع به چشمک‌زدن

می‌کنند از آنچه بیلی انتظارش را داشت زودتر فرامی‌رسد. جمعیت به تناسب «اوه» و «آه» می‌کشد، اما وقتی تابلوی غول‌آسای بالای دروازه شروع به سروصدا کردن و جرقه‌زدن می‌کند چند نفر جلوی جمعیت از تعجب نفسشان بند می‌آید. وقتی تابلو کاملاً روشن می‌شود و مثل یک فانوس دریایی می‌درخشد، بیلی نمی‌تواند جلوی لبخندش را بگیرد: «سیرک رؤیاها».

برخلاف روز انتظار که به حد ملال‌آوری خسته‌کننده بود، صف ورود به سیرک با سرعت قابل توجهی حرکت می‌کند و بیلی خیلی زود به باجهٔ بلیت‌فروشی می‌رسد و یک بلیت تک‌نفره می‌خرد.

مسیر مارپیچ پرستاره‌ای که او راهش را در پیچ‌های تاریک آن پیدا می‌کند و مشتاقانه انتظار روشنایی در انتهایش را دارد بی‌پایان به نظر می‌آید.

اولین چیزی که با رسیدن به محوطهٔ پرنور به آن فکر می‌کند این است که همان بوی قبلی می‌آید، بوی دود و کارامل و یک چیز دیگر که نمی‌تواند تشخیص بدهد.

نمی‌داند از کجا شروع کند. چادرهای خیلی زیاد و انتخاب‌های فراوانی هست. فکر می‌کند شاید بهتر باشد قبل از اینکه تصمیم بگیرد وارد کدام چادر بشود کمی این طرف و آن طرف برود.

و همچنین فکر می‌کند اگر همین‌طور در سیرک پرسه بزنند، احتمال اینکه به دختر موقرمز بربخورد زیاد می‌شود. البته او پیش

خودش اعتراف نمی‌کند که دنبال آن دختر می‌گردد. احمقانه است که دنبال دختری بگردد که او را چندین سال پیش تحت شرایط بسیار عجیبی فقط یک بار دیده است. دلیلی وجود ندارد که باور داشته باشد آن دختر هنوز او را به یاد می‌آورد، یا بازمی‌شناسد، و اصلاً آن چنان مطمئن نیست که خودش هم بتواند آن دختر را تشخیص بدهد.

تصمیم می‌گیرد وارد سیرک بشود و از محوطه که آتش در آن است عبور کند و از سمت دیگر خارج شود و بعد همین راه را دوباره برگردد. نقشه بدی نیست و شاید جمعیت طرف دیگر به اندازه این طرف متراکم نباشد.

اما اول فکر می‌کند باید یک آب‌سیبِ معطر بخورد. زیاد طول نمی‌کشد که دست‌فروش مناسب را در محوطه پیدا کند. پول یک لیوان را می‌پردازد، معجونی در حال بخار به شکل گردابی خط‌خطی و سیاه‌وسفید، و قبل از اینکه اولین جرعه‌اش را امتحان کند لحظه‌ای فکر می‌کند شاید مزه‌اش به آن خوبی‌ای که یادش می‌آید نباشد. آن مزه را بارها و بارها در ذهنش به خاطر آورده و، به‌رغم فراوانی سیب در این منطقه، هیچ آب‌سیبی با یا بدون چاشنی مزه‌ای به آن خوبی نداشته است. قبل از اینکه جرعه خیلی کوچکی از آن بخورد، کمی مکث می‌کند. مزه‌اش حتی بهتر از چیزی است که به یاد می‌آورد.

یک مسیر را برای رفتن انتخاب می‌کند و، در طول آن، بین ورودی چادرهای اطراف گروه کوچکی اطراف یک سکو جمع شده‌اند. یک زن با لباس خیلی تنگی که با حلقه‌های سیاه‌وسفید پوشیده شده روی سکو ایستاده. بدنش را طوری می‌پیچاند و خم

می‌کند که به نظر هم ترسناک است و هم زیبا. بیلی می‌ایستد تا به تماشاگران بپیوندد، هرچند تماشاگردنش تقریباً دردناک است.

پیچش‌گر حلقه فلزیِ نقره‌ای کوچکی از روی زمین برمی‌دارد و با چند حرکت ساده اما گیرا آن را در هوا تکان می‌دهد. آن را به مردی که جلوی جمعیت ایستاده می‌دهد تا به همه نشان بدهد سفت و محکم است. وقتی مرد حلقه را پسش می‌دهد، او دست و پایش را در حرکاتی روان و رقص‌مانند می‌کشد و تمام بدنش را از داخل آن رد می‌کند. بعد از آنکه حلقه را گذاشت کنار، جعبه کوچکی را وسط سکو می‌گذارد.

پهنا یا ارتفاع جعبه انگار بیش از حدود سی سانتی‌متر نیست، اما در واقع کمی از آن بزرگ‌تر است. با اینکه کار یک زن کاملاً بزرگ‌سال (هرچند با جثه‌ای کوچک‌تر از حد معمول) در فشردن خود به داخل چنان فضای تنگی صرف‌نظر از جزئیات جعبه تحسین‌برانگیز است، آنچه در این مورد آن را شگفت‌آورتر می‌کند این است که این جعبه شیشه‌ای و کاملاً شفاف است.

لبه‌هایش فلزی و کمی به‌رنگ سیاه زنگ‌زده‌اند، اما سطوح کناری و در آن از شیشه شفاف‌اند و او تمام مدتی که خود را خم می‌کند و می‌پیچاند و داخل آن فضای کوچک جا می‌کند کاملاً قابل‌رؤیت است. این کار را به‌آهستگی می‌کند و کوچک‌ترین حرکات را هم جزئی از نمایشش می‌کند تا اینکه سر و بدنش به‌کلی درون جعبه قرار می‌گیرند و فقط یک دست بیرون می‌ماند و

از بالای جعبه بیرون می‌زند. این کار از نگاه بیلی غیرممکن به نظر می‌آید، قسمتی از پا اینجا، انحنای یک شانه آنجا، بخشی از بازوی دیگرش زیر یک پا.

فقط یک دست می‌ماند و، قبل از اینکه در جعبه را ببندد، با خوش حالی دست تکان می‌دهد. در به صورت خود کار قفل می‌شود و جعبه واقعاً بسته می‌شود و پیچش گر به وضوح داخل آن نمایان است.

و بعد جعبه شیشه‌ای با زنی که داخل آن حبس شده آرام آرام از دود سفیدی پر می‌شود. دود درون رخنه‌ها و فضاها می‌کشد و دست‌وپا و بدن اشغال نشده‌اند می‌پیچد و لای انگشتانش که روی شیشه فشار می‌آورند تراوش می‌کند.

دود غلیظ‌تر می‌شود و پیچش گر را کاملاً در خود محو می‌کند. داخل جعبه فقط دود سفید دیده می‌شود که به چین و شکن خود ادامه می‌دهد.

ناگهان جعبه با صدای تاپی می‌شکند. صفحات شیشه‌ای کناری می‌افتند و در جعبه به سمت پایین می‌افتد. حلقه‌های دود به آسمان شب بلند می‌شوند. جعبه، یا باید گفت توده کوچک شیشه‌ای روی سکو که زمانی یک جعبه بود، خالی است. پیچش گر ناپدید شده.

جمعیت چند لحظه منتظر می‌ماند، اما هیچ اتفاقی نمی‌افتد. آخرین باریکه‌های دود هم از بین می‌روند و جمعیت شروع می‌کند

به پراکنده شدن.

بیلی در حال عبور نگاه دقیق‌تری می‌کند و فکر می‌کند شاید پیچش‌گر به نحوی داخل سکو پنهان شده، اما سکو از چوب یکپارچه است و زیرش باز. او، به‌رغم اینکه معلوم است جایی در کار نیست که بتواند رفته باشد، به‌کل ناپدید شده.

بیلی به راهش در مسیر مارییچ ادامه می‌دهد. آب‌سیبش را تمام و سطل زباله‌ای پیدا می‌کند تا لیوانش را دور بیندازد. البته به‌محض اینکه لیوان را داخل محفظهٔ تاریک می‌اندازد، به نظر غیب می‌شود.

راهش را ادامه می‌دهد و تابلوها را می‌خواند و سعی می‌کند تصمیم بگیرد وارد کدام چادر بشود. بعضی‌هایشان بزرگ‌اند و تزئینات و توصیفات طولی دربارهٔ محتوای داخلشان دارند.

اما تابلویی که نظرش را جلب می‌کند کوچک‌تر است؛ مثل چادری که تابلو را بالای آن نصب کرده‌اند. حروف سفید حلقوی روی زمینه‌ای سیاه:

«شاهکارهای شعبده‌بازی بزرگ»

ورودی باز است و صف مشتریان به داخل چادر شعبده‌باز کشیده شده. بیلی هم به آن‌ها می‌پیوندد.

داخل چادر با خطی از چراغ‌های آهنی سیاهی دور دیوار گرد روشن شده و فقط حلقه‌ای از صندلی‌های سادهٔ چوبی در آن است.

فقط حدود بیست صندلی هست که در ردیف‌های زیگزاگ چیده شده‌اند تا نما از هر صندلی یکسان باشد. بیلی یک صندلی در ردیف داخلی سمت مقابل ورودی انتخاب می‌کند.

بقیه صندلی‌ها به سرعت پر می‌شوند، جز دو صندلی: یکی درست سمت چپ او و دیگری آن طرف حلقه. بیلی فوراً متوجه دو چیز می‌شود:

اول اینکه دیگر نمی‌تواند ببیند ورودی کجا بود. فضایی که تماشاگران از آن وارد شده بودند حالا ظاهراً دیواری یکپارچه است که کاملاً با بقیه چادر درآمیخته است.

و دوم، حالا یک زن با موهای تیره و کتی سیاه سمت چپ او نشسته است. بیلی مطمئن است که قبل از اینکه در ناپدید شود او اینجا نبود.

سپس وقتی صندلی آن طرف حلقه شعله می‌کشد، توجهش از هردو اتفاق پرت می‌شود. وحشت آنی است. کسانی که روی نزدیک‌ترین صندلی‌ها به صندلی شعله‌ور نشسته‌اند جایشان را رها می‌کنند و به سمت در می‌دوند، اما می‌بینند هیچ دری وجود ندارد و فقط دیواری یکپارچه آنجاست.

شعله‌ها پیوسته بلندتر می‌شوند و نزدیک صندلی می‌مانند و دور چوب را می‌لیسند، اما چوب انگار نمی‌سوزد.

بیلی دوباره به زنی که سمت چپش نشسته نگاه می‌کند و زن به او چشمک می‌زند و بعد بلند می‌شود و می‌رود به وسط دایره. درمیان این وحشت، او با خون‌سردی دکمه‌های کتش را باز می‌کند و آن را درمی‌آورد و با حرکت ظریفی به سمت صندلی درحال سوختن می‌اندازد.

آنچه کتِ پشمی سنگینی بود تبدیل می‌شود به تکه‌ درازی از ابریشم سیاه که مثل آب روی صندلی موج می‌زند. شعله‌ها ناپدید می‌شوند. فقط باریکه‌های باقی‌مانده‌ای از دود به جا می‌مانند و بوی تند چوب زغال‌شده که به‌آرامی تبدیل به عطر آرامش‌بخش شومینه می‌شود، با بوی مختصری شبیه بوی دارچین یا میخک.

زن، که وسط حلقهٔ صندلی‌ها ایستاده، ابریشم سیاه را با حرکتی نمایشی عقب می‌کشد و صندلی‌ای را که هنوز سالم است و حالا رویش چندین کبوتر سفید نشسته‌اند نمایان می‌کند.

با حرکتی دیگر، ابریشم سیاه تا می‌خورد و روی خودش جمع می‌شود و تبدیل به یک کلاه سیلندر می‌شود. زن آن را می‌گذارد روی سرش و جامه‌ای را، که انگار لباس رقصی است که از آسمان شب دوخته شده، کامل می‌کند: ابریشم سیاه با کریستال‌های سفید براق. با تعظیم ظریفی از حضار قدردانی می‌کند.

شعبده‌باز وارد شده.

چند نفر از جمله بیلی می‌توانند تشویق کنند، و کسانی که صندلی‌هایشان را ترک کرده بودند برمی‌گردند سر جایشان و هم آشفته به نظر می‌رسند و هم کنجکاو.

اجرا پیوسته است. نمایش‌هایی که بیلی نمی‌تواند به‌آسانی آن‌ها را حقه قلمداد کند یکی پس از دیگری در هم می‌آمیزند. کبوترها مکرراً ناپدید می‌شوند و روی کلاه‌ها و زیر صندلی‌ها دوباره ظاهر می‌شوند. کلاغ سیاهی هم هست که بزرگ‌تر از آن است که بتوان زیرکانه مخفی‌اش کرد. مدتی از شروع اجرا گذشته که بیلی آرام‌آرام درمی‌یابد که، به‌خاطر حلقه صندلی‌ها و شکل و کوچک بودن فضا، جایی برای آینه‌ها یا حقه‌های نور نیست. همه‌چیز آنی و محسوس است. شعبده‌باز حتی ساعت جیبی یکی از تماشاگران را از فلز به شن و دوباره به فلز تبدیل می‌کند. یک بار هم همه صندلی‌ها تا ارتفاعی از زمین بلند می‌شوند و، بااینکه حرکت ثابت و مطمئن است، انگشتان پای بیلی به‌سختی به زمین کشیده می‌شوند و او دستپاچه دسته‌های صندلی را محکم می‌گیرد.

در پایان برنامه، شعبده‌باز با چرخشی محوری تعظیم می‌کند و درحالی‌که تماشاگران تشویقش می‌کنند از تمام حلقه آنان قدردانی می‌کند. وقتی چرخشش کامل شد، دیگر آنجا نیست. فقط چند سوسوی براق باقی می‌ماند که بازتاب کریستال‌های روی لباسش هستند.

در کنارۀ چادر دوباره ظاهر می شود و جمعیت کوچک به سمت بیرون می روند. بیلی کمی عقب تر راه می رود و در حال بیرون رفتن به نقطه ای که شعبده باز ایستاده بود نگاه می کند.

بیرون سکویی هست که قبلاً نبود و خیلی شبیه سکویی است که پیچش گر رویش ایستاده بود. اما جسم روی این سکو حرکت نمی کند. بیلی فکر می کند این لابد یک مجسمه است که لباس سفیدی با لبه هایی از پشم هم رنگ پوشیده که از روی سکو روی زمین سرازیر شده. موها و پوستش و حتی مژدهایش به سفیدی برف اند.

اما او حرکت می کند، خیلی خیلی آهسته، آن قدر آهسته که بیلی نمی تواند دقیقاً حرکات را تشخیص بدهد، فقط تغییرات کوچک. دانه های نرم برفی رنگین کمانی مثل برگ های یک درخت از او روی زمین می ریزند.

بیلی دور او راه می رود و از هر زاویه نگاهش می کند. چشمان او بیلی را دنبال می کنند، اما مژدهای سفیدپوشش به هم نمی خورند.

پلاک نقره ای کوچکی روی سکو هست که کمی با دامن آویخته لباس پوشانده شده. برای یادبود است، اما مشخص نکرده یادبود چه کسی.

حالا که خود سیرک به‌خوبی به راه افتاده و، چنان که چاندیش در یکی از مهمانی‌های بعد از شب افتتاحیه گفت، به خود کفایی رسیده دیگر مهمانی‌های شام سیرک کمتر برگزار می‌شوند. توطئه‌گران اصلی هنوز گاهی برای شام جمع می‌شوند؛ خصوصاً وقتی سیرک همان نزدیکی در حال اجراست. اما این هم کمتر شده است.

آقای الف. [۲]. به‌رغم اینکه همیشه دعوت دارد نمی‌آید.

و از آن جهت که این جلسات تنها فرصت مارکو برای دیدن آموزگارش بود، غیاب پیوسته‌اش آزارش می‌دهد. بعد از اینکه یک سال بدون هیچ نشانه، بدون هیچ حرف یا حتی یک بار دیدن کوتاه کلاه سیلندر خاکستری‌اش می‌گذرد، مارکو تصمیم می‌گیرد برود به ملاقاتش.

محل سکونت کنونی آموزگارش را نمی‌داند. به‌درستی هم حدس می‌زند که احتمالاً محلی موقتی است و قبل از اینکه موقعیت درست آموزگارش را پیدا کند، او به یک جای جدید و همان قدر موقتی نقل مکان خواهد کرد.

درعوض، مارکو یک سری نماد با استفاده از ستون‌های موزه آن طرف به‌عنوان راهنما روی یخ پنجره آپارتمان‌ش که رو به خیابان

است حک می کند. بیشتر نمادها فقط در صورتی قابل تشخیص اند که نور از زوایای دقیقی به آن ها بخورد، اما همه آن ها به طور کلی به شکل یک ای (A) بزرگ درست شده اند.

روز بعد، کسی در آپارتمان را می زند.

مثل همیشه مرد خاکستری پوش وارد آپارتمان نمی شود. فقط در راهرو می ایستد و با نگاهی سرد و خاکستری به مارکو خیره می شود.

می پرسد: «چی می خوای؟»

مارکو می پرسد: «می خوام بدونم دارم خوب پیش می رم یا نه.»

آموزگارش لحظه ای به او نگاه می کند و چهره اش مثل همیشه مرموز است.

می گوید: «کارت تا اینجا کافی بوده.»

مارکو می پرسد: «مبارزه قراره همین طوری پیش بره؟ هرکدوم از ما باید سیرک رو دستکاری کنه؟ تا کی ادامه داره؟»

آموزگارش می گوید: «به شما محلی داده شده که داخلش کار کنین. تو مهارت هات رو با نهایت توانت ارائه می دی و رقیبت هم

همین کار رو می کنه. شما کار همدیگه رو مختل نمی کنین. همین طوری ادامه پیدا می کنه تا یه نفر پیروز بشه. اون قدرها پیچیده

نیست.»

مارکو می گوید: «مطمئن نیستم قوانین رو فهمیده باشم.»

«نیازی نیست قوانین رو بفهمی. باید ازشون پیروی کنی. همون طور که گفتم، کارت تا اینجا کافی بوده.»
می خواهد برود، اما لحظه‌ای مکث می کند.

از روی شانه مارکو به پنجره یخ زده اشاره می کند و می گوید: «دیگه اون کار رو نکن.»
سپس برمی گردد و دور می شود.

نمادهای روی پنجره ذوب می شوند و به خطوط بی معنایی تبدیل می شوند.

وسط روز است و سیرک آرام خوابیده، اما سیلیا بوون روبه روی کاروسل^{۱۵} ایستاده و موجودات سیاه و سفید را که روی تسمه های
تنظیم کننده آویزان اند و بدون سوار حرکت می کنند تماشا می کند.

صدایی پشت سرش می گوید: «از این خوشم نمی آد.»

هکتور بوون دیگر جز شبی در چادر نیمه تاریک نیست. کت و شلوار تیره رنگش در سایه ها محو می شود. نور متحرک به روشنی
پیراهن و خاکستری موهایش دست می اندازد و بعد رها می کند و نگاه ناراضی روی چهره اش را در حال تماشای کاروسل از روی

شانه دخترش نمایان می‌کند.

سیلیا بدون اینکه رویش را برگرداند جواب می‌دهد: «برای چی؟ خیلی طرف‌دار داره. خیلی هم کار بُرد؛ باید ارزشی داشته باشه بابا.»

ریشخند تمسخرآمیز پدرش فقط انعکاسی از چیزی است که قبلاً بوده، و سیلیا خیالش راحت است که پدرش نمی‌تواند در ملایمت این صدا لبخندش را ببیند.

«این جووری بی‌پروا نمی‌شدی اگه من این‌ط...» صدایش با حرکت دستی شفاف کنار بازوی سیلیا قطع می‌شود. سیلیا می‌گوید: «به‌خاطر اون ازم عصبانی نباش. خودت با خودت این کار رو کردی، تقصیر من نیست که نمی‌تونم باطلش کنی. تازه من اون قدرها هم بی‌پروا نشده‌م.»

پدرش می‌پرسد: «به این معمارت چه چیزهایی گفتی؟»

سیلیا درحالی که پدر از کنارش عبور می‌کند تا به کاروسل نگاهی بیندازد می‌گوید: «همون قدری بهش گفتم که فکر کردم لازمه بدونم. از جابه‌جا کردن مرزها خوشش می‌آد، و من هم بهش پیشنهاد دادم که توی جابه‌جا کردن بیشتر کمکش کنم. آقای بریس رقیب منه؟ اگه باشه و برای من کاروسل ساخته تا کسی بهش شک نکنه، کارش خیلی گمراه‌کننده‌ست.»

هکتور با حرکتی حرفش را رد می‌کند و سرآستینِ توری‌اش مثل شب‌پره‌ای می‌لرزد؛ می‌گوید: «رقیبت اون نیست. البته همچین کاری می‌تونه خیلی راحت تقلب حساب بشه.»

«به‌کارگرفتنِ یه مهندس برای اجرای ایده چطور "کارکردن" خارج از محل مبارزه" حساب می‌شه؟ من باهاش صحبت کرده‌م، اون ترتیب طراحی و ساخت رو داد، و من... تزئینش کردم. می‌خوای سوارش بشی؟ از چرخیدنِ خالی یه کم بیشتر می‌ره.»

هکتور به پایین، به تونل تاریکی که صف موجودات در آن محو می‌شود، نگاه می‌کند و می‌گوید: «معلومه. بازم ازش خوشم نمی‌آد.»

سیلیا آه می‌کشد و به لبهٔ کاروسل می‌رود تا سر کلاغِ بزرگی را که از کنارش می‌گذرد نوازش کند.

می‌گوید: «همین‌الان هم چیزهای زیادی توی این سیرک هستن که مشارکتی‌ان. چرا نتونم ازش به‌نفع خودم استفاده کنم؟ همیشه اصرار می‌کنی که باید فراتر از صرفاً اجراهای خودم برم، اما لازمه فرصت‌هایی درست کنم تا بتونم اون کار رو بکنم. آقای بریس توی اون سمت خیلی مفیده.»

«کارکردن با بقیه فقط ضعیفت می‌کنه. این آدم‌ها دوست‌های تو نیستن، اهمیتی ندارن. و فراموش نکن که یکی‌شون رقیب توئه.»

سیلیا می پرسد: «می دونی کیه، مگه نه؟»

«یه حدس هایی زده‌م.»

«ولی به من نمی گی چی هستن.»

«هویت رقیبت مهم نیست.»

«برای من مهمه.»

هکتور که می بیند سیلیا بی توجه با حلقه روی دست راستش بازی می کند اخم می کند.

می گوید: «نباید مهم باشه.»

«ولی رقیبم می دونه من کی هستم، درسته؟»

«درسته، مگر اینکه رقیبت خیلی کودن باشه. و الکساندر کسی نیست که شاگرد خیلی کودنی انتخاب کنه. ولی مهم نیست.

بهبتره کار خودت رو بدون تأثیر گرفتن از رقیبت انجام بدی، و بدون این هایی که بهشون می گی "همکاری".»

یک دستش را به سمت کاروسل تکان می دهد و تسمه ها می لرزند؛ انگار که نسیم ملایمی وارد چادر شده.

سیلیا می پرسد: «چطور بهتره؟ چطوری اینجا به چیز از چیز دیگه بهتره؟ چطوری به چادر با چادر دیگه قابل مقایسه ست؟ اصلاً

چطور ممکنه درباره این چیزها قضاوت کرد؟»

«این به تو ربطی نداره.»

«چطوری می‌تونم توی یه بازی بهتر باشم وقتی قوانینش رو بهم نمی‌گی؟»

موجودات آویزان سرشان را به سمت شبی که در وسطشان است می‌چرخانند. شیردال‌ها و روباه‌ها و ازدهاها با چشمان صیقلی سیاه به او خیره می‌شوند.

هکتور با عصبانیت به دخترش می‌گوید: «بس کن.» موجودات نگاهشان به روبه‌رو برمی‌گردد، اما یکی از گرگ‌ها قبل از اینکه به حالت منجمدش برگردد غرشی می‌کند. «این قضیه رو اون قدری که باید جدی نگرفته‌ای.»

سیلیا می‌گوید: «این یه سیرکه. جدی گرفتنش کار سخته.»

«این سیرک فقط یه مکانه.»

«پس این بازی یا مبارزه نیست، نمایشه.»

«بیشتر از اونه.»

سیلیا می‌پرسد: «چطور؟» اما پدرش فقط سرش را تکان می‌دهد.

«من همه قوانینی رو که نیاز داری بدونی بهت گفتم. تو از این سیرک به عنوان محل نمایش استفاده کن و محدوده چیزی رو که

با مهارت‌ها می‌تونی انجام بدی گسترده‌تر کن. ثابت کن که بهتر و قوی‌تری. هرکاری که می‌تونی انجام بده تا تو درخشیدن از رقیبت پیشی بگیری.»

«بعد کی مشخص می‌کنی که کدوم ما درخشان‌تره؟»

هکتور می‌گوید: «من چیزی رو مشخص نمی‌کنم. سؤال کردن بسه. بیشتر کار کن. از همکاری هم دست بردار.»

پدر قبل از اینکه سیلیا بتواند جواب بدهد ناپدید می‌شود و او را در نور براق کاروسل تنها می‌گذارد.

اوایل، نامه‌هایی که مارکو از ایزابل دریافت می‌کند زودبه‌زود می‌رسند، اما وقتی سیرک به شهرها و کشورهای خیلی دور سفر می‌کند، هفته‌ها و گاهی ماه‌ها بین یک نامه تا نامه بعدی طول می‌کشد.

وقتی بالاخره یک نامه جدید می‌رسد، مارکو بدون اینکه حتی کتش را در بیاورد پاکت را باز می‌کند.

او صفحات آغازین را سرسری می‌خواند، که پُرند از پرس‌وجوهای مؤدبانه درباره زندگی‌اش در لندن و صحبت‌هایی مانند اینکه چقدر دلش برای شهر و مارکو تنگ شده.

اتفاقات سیرک دقیق گزارش شده‌اند، اما با چنان دقت بی‌روحو که او نمی‌تواند آن را با آن سطح از جزئیات که می‌خواهد تصور کند. ایزابل از چیزهایی که به نظرش پیش‌پاافتاده می‌آیند سریع رد می‌شود، سفر و قطار، اما مارکو مطمئن است امکان ندارد

آن‌ها فقط با قطار سفر کنند.

فاصله سیرک، به‌رغم ارتباط نزدیک از طریق کاغذ و جوهر، برجسته‌تر می‌نماید.

و درباره «او» خیلی کم می‌نویسد. ایزابل حتی نام او را روی صفحات نمی‌نویسد و فقط به‌عنوان شعبده‌باز اشاره گذرایی به او می‌کند؛ احتیاطی که مارکو خود توصیه کرده بود و حالا از آن پشیمان است.

می‌خواهد همه چیز را درباره‌اش بداند.

زمانی که اجرا نمی‌کند وقتش را چطور می‌گذراند.

با تماشاگرانش چطور تعامل دارد.

چایش را چطور می‌خورد.

نمی‌تواند خودش را وادار کند این چیزها را از ایزابل بپرسد.

وقتی نامه‌ای در جواب ایزابل می‌نویسد، درخواست می‌کند که ایزابل هر زمان که می‌تواند نامه بنویسد. تأکید می‌کند که نامه‌های ایزابل چقدر برایش ارزشمندند.

مارکو کاغذهای نوشته‌شده با دستخط ایزابل، توصیف چادرهای راه‌راه و آسمان‌های پرستاره را برمی‌دارد و به‌شکل پرنده تا

می‌زند و می‌گذارد در آپارتمان خالی‌اش به این طرف و آن طرف پرواز کنند.

برپاشدن یک چادر جدید آن قدر چیز نادری است که سیلیا تصمیم می‌گیرد اجرایش را به کل لغو کند تا شب را به بررسی ماجرا بپردازد.

درعوض، منتظر می‌ماند و تعداد معمول برنامه‌هایش را اجرا می‌کند و چند ساعت قبل از طلوع آفتاب کارش را تمام می‌کند. فقط آن وقت است که راهش را در مسیرهای تقریباً خالی می‌رود تا جدیدترین ضمیمه سیرک را پیدا کند.

روی تابلو چیزی به نام «باغ یخی» پیدا است و سیلیا با دیدن پی‌نوشت زیر آن که حاوی پوزشی به‌خاطر هرگونه مشکلات دمایی است لبخند می‌زند.

به‌رغم اسمش، او برای آنچه داخل چادر منتظر اوست آماده نیست.

این دقیقاً چیزی است که تابلو توصیف کرده بود. ولی فراتر از آن است.

هیچ نواری روی دیواره‌ها دیده نمی‌شود. همه چیز براق و سفید است. اندازه چادر را بیدهای آویزان و تاک‌های پیچان گنگ کرده‌اند و سیلیا نمی‌تواند تشخیص بدهد این تا کجا ادامه دارد.

خود هوا هم جادویی است. نفس که می‌کشد در ریه‌هایش تازه و دلپذیر است و لرزشی تا نوک انگشتان پاهایش می‌فرستد که

فقط به خاطر افت دمایی که از قبل هشدار داده بودند نیست.

موقع بازدیدش، هیچ مشتری‌ای در کار نیست و او به‌تنهایی اطراف داربست‌های پوشیده از رزهای رنگ‌پریده و فواره‌ای که با ظرافت کنده‌کاری شده و خروش آرامی دارد راه می‌رود.

و همه چیز، به جز تکه‌های گهگاهِ ابریشم سفید که مثل حلقه‌های گل آویخته شده‌اند، یخی است. سیلیا با کنجکاوی یک گل صدتومانی یخ‌زده را که ساقه‌اش به‌آسانی می‌شکند از شاخه‌اش می‌چیند. اما گلبرگ‌های لایه‌لایه‌اش خرد می‌شوند و از روی انگستان سیلیا به زمین می‌افتند و در تیغه‌های چمن‌های به‌رنگ سفید عاجی ناپدید می‌شوند.

وقتی دوباره به شاخه نگاه می‌کند، شکوفه‌ مشابهی روی آن ظاهر شده.

سیلیا نمی‌تواند تصور کند چقدر قدرت و مهارت نیاز است تا چنین چیزی ساخته و گذشته از آن نگهداری بشود. و مشتاق است بداند رقیبش چطور چنین چیزی به فکرش رسیده. می‌داند هر بوته‌ای که استادانه هرس شده و شکلی به خود گرفته، تک‌تک جزئیاتِ همه چیز، حتی سنگ‌هایی که مثل مروارید مسیرها را نشان می‌دهند، برنامه‌ریزی شده‌اند.

ساختن چیزی شبیه به این بسیار دشوار است و سیلیا حتی با فکرکردن به آن هم احساس خستگی می‌کند. حالا که دیگر

می فهمد چرا پدرش آن قدر درباره افزایش قدرت و کنترلش یک دنده بود، تا حدی آرزو می کند کاش پدر آنجا کنارش بود. البته خیلی مطمئن نیست که بخواهد به خاطرش از او تشکر کند.

و از اینکه اینجا تنها برای خودش باشد خوشش می آید، سکون و آرامشی که با عطر ملایم گل های یخ زده خوشایند شده. سیلیا تا مدتی بعد از اینکه خورشید طلوع می کند و دروازه برای طول روز بسته می شود در باغ یخی می ماند. سیرک پس از مدت ها برای بار اول نزدیک لندن می رسد و، در بعد از ظهر قبل از بازشدنش، کسی در آپارتمان مارکو را می زند. مارکو در را کمی باز می کند و وقتی ایزابل را در راهرو می بیند در را نگه می دارد.

ایزابل می گوید: «قفل ها رو عوض کرده ای.»

مارکو می پرسد: «چرا نگفتی داری می آی؟»

ایزابل می گوید: «فکر کردم از غافلگیری ش خوشتر می آید.»

مارکو نمی گذارد او وارد آپارتمان شود؛ قبل از اینکه با کلاه دربی در دستش برگردد، چند لحظه او را در راهرو منتظر می گذارد. هوای بعد از ظهر خنک ولی روشن است و او ایزابل را برای صرف چای می برد بیرون.

در حال راه رفتن، مارکو به میز ایزابل نگاه می کند و می پرسد: «اون چیه؟»

ایزابل می گوید: «هیچی.» و سرآستینش را پایین می کشد تا مارکو دستبندش را نبیند؛ دسته مویی که به دقت از موهای خودش و

موهای مارکو بافته شده.

مارکو سؤال دیگری نمی کند.

باینکه ایزابل هیچ وقت دستبندش را در نمی آورد، قبل از اینکه او آن شب به سیرک برگردد دستبند غیبش می زند. از روی پوستش ناپدید می شود؛ انگار هیچ وقت آنجا نبوده.

چشیدن

لیون، سپتامبر ۱۸۸۹

هر فردریک تیسن برای تعطیلات در فرانسه است. اغلب برای تعطیلات پاییزی به فرانسه می‌رود، چون کشته‌مُرده شراب است. یک منطقه را انتخاب می‌کند و مدت یک یا شاید دو هفته در روستا می‌گردد و از تاکستان‌ها بازدید و محصول اعلا جمع می‌کند و به مونیخ می‌فرستد.

هر تیسن با چندین شراب‌گیرِ فرانسوی آشناست و برای خیلی‌هایشان ساعت ساخته. در این سفر، می‌رود به دیدن یکی از این شراب‌گیرها تا عرض احترامی بکند و آخرین محصولش را هم امتحان کند. موقع صرف یک لیوان بورگندی، شراب‌گیر می‌گوید شاید فردریک خوشش بیاید از سیرکی که به شهر آمده و در زمینی که چند کیلومتر فاصله دارد مستقر شده؛ سیرکی نسبتاً عجیب که فقط شب‌ها باز است.

اما خصوصاً آن ساعت، آن ساعت سیاه‌وسفید پیچیده درست آن طرف دروازه است که به‌نظر شراب‌گیر برای هر تیسن جالب خواهد بود.

شراب‌گیر با لیوانش به ساعت روی دیوار بالای پیشخوان اشاره می‌کند و می‌گوید: «من رو یاد کارهای خودت می‌ندازه.» ساعتی

که به شکل چند انگور آویزان ساخته شده که داخل لیوان شرابی می افتند که با حرکت هر ثانیۀ عقربه ها روی صفحه اش (که کپی دقیقی از نشان تاکستان است) از شراب پر می شود.

هر تیسن مسحور شده و، بعد از یک شام پیش از موعد، کلاه و دستکش هایش را می پوشد و شروع می کند به قدم زدن در جهت کلی ای که دوست شراب گیرش نشان داده بود. پیدا کردن مقصدش کار سختی نیست، چرا که تعدادی از مردم شهر به همان سمت می روند و وقتی از شهر خارج و وارد زمین ها می شوند، سیرک پیدا است.

می درخشد. این اولین حس هر فردریک تیسن نسبت به سیرک رؤیاهاست که از تقریباً یک کیلومتر آن طرف تر قبل از اینکه حتی اسمش را هم بداند دیده می شود. مثل شب پره ای که به سمت شعله می رود، در این روستای فرانسوی و در این شب خنک به سمتش قدم برمی دارد.

وقتی هر تیسن بالاخره به دروازه می رسد، جمعیت قابل توجهی بیرون پیدا است و به رغم وجود جمعیت می تواند ساعتش را به سرعت تشخیص بدهد؛ حتی اگر کسی جایش را به او نگفته بود. ساعت دقیقاً آن طرف درهای بزرگ آهنی روبه روی باجه بلیت فروشی پیدا است. نزدیک به نواختن زنگ ساعت هفت است و هر تیسن عقب می ایستد تا تماشایش کند و همچنان که تردست دلقک مانند توپ هفتمی را از غیب ظاهر می کند و دُم اژدها تکان می خورد و ساعت هفت بار زنگ آهسته ای می زند که

در همه‌سیرک به سختی قابل شنیدن است، می‌گذارد صف بلیت از جلوی او به پیش برود.

هر تیسن خرسند است. ساعت به نظر بی‌عیب کار می‌کند و معلوم است باینکه در آب‌وهوای بیرون گذاشته شده به خوبی به آن رسیدگی کرده‌اند. فکر می‌کند شاید به جلای قوی‌تری نیاز داشته باشد و آرزو می‌کند کاش در زمان ساخت به او گفته بودند قرار است از آن در هوای آزاد استفاده شود؛ هرچند فرسوده به نظر نمی‌آید. در صف که ایستاده است چشم از آن بر نمی‌دارد و فکر می‌کند در این باره با آقای بریس تماس بگیرد یا نه، اگر او هنوز آدرسش در لندن همانی باشد که در بایگانی‌اش در مونیخ ثبت شده.

وقتی نوبتش می‌رسد، مبلغ نوشته‌شده روی تابلو را به بلیت‌فروش می‌دهد؛ زن جوانی با لباسی سیاه و دستکش‌های دراز سفید که گویی بیشتر برای شیئی دلپذیر در آپرا آماده شده تا برای یک شب بلیت‌فروختن در سیرک. در این حین که زن بلیتی به او می‌دهد، هر تیسن اول به فرانسه حرف می‌زند و، وقتی زن متوجه منظورش نمی‌شود، به انگلیسی از او می‌پرسد که می‌داند درباره ساعت باید با چه کسی تماس بگیرد یا نه. زن جواب نمی‌دهد، اما بعد از اینکه هر تیسن خودش را سازنده آن معرفی می‌کند خوش حال می‌شود. به رغم پافشاری‌های هر تیسن، زن جوان پول را همراه با بلیت به او برمی‌گرداند و، پس از زیرورو کردن محتوای یک جعبه کوچک، یک کارت ویزیت هم به او می‌دهد.

هر تيسن از او تشكر مي كند و از صف خارج مي شود و به كناري مي رود تا كارت را بررسي كند. كارت با كيفيتي است با كاغذي ضخيم، زمينه سياهي با نوشته نقره اي برجسته:

«سيرك رؤياها

چاندريش كريستوف لوفور، مالك»

پشت آن آدرسي در لندن نوشته شده. هر تيسن آن را به همراه بليت و چند فرانك نقد در جيب كتش مي گذارد و قدم هاي اولش را در سيرك برمي دارد.

ابتدا با گشت و گذار شروع مي كند و خانه عجيب ساعت و هَمش را سرسري وارسى مي كند. شايد به خاطر چند ماهي كه غرق در ساخت خود ساعت وقت گذاشت است در سيرك احساس آشنائي و راحتى مي كند. طرح تك فام رنگ، حلقه هاي بي پايان مسيرها مثل چرخ دنده هاي ساعت. هر تيسن مبهوت اين است كه چقدر ساعتش به سيرك مي آيد و چقدر سيرك به ساعتش.

در آن شب اول، او فقط وارد چند چادر مي شود و نفس آتشين ها و رقصنده هاي شمشير را تماشا مي كند و شراب يخي بسيار خوبي را در چادري امتحان مي كند كه روپش نوشته شده: «نوشيدنى، ورود فقط براى بزرگ سالان.» وقتى درباره آن سؤال مي كند، متصدي بار (تنها شخصى كه فردريك داخل سيرك مي بيند كه وقتى با او صحبت مي كنند حرف مي زند، ولو خيلي كم) مي گويد

یک شراب کانادایی است و سال ساختش را به او می‌گوید.

وقتی هر تیسن سیرک را ترک می‌کند، که البته فقط به خاطر خستگی است، کاملاً مبهوت شده. قبل از بازگشت به مونیخ، دو بار دیگر هم به سیرک می‌رود و هزینه ورودی را هر دو بار کامل می‌پردازد.

پس از بازگشت، نامه‌ای به مسیو لوفور می‌نویسد تا از او تشکر کند به خاطر اینکه چنین خانه شگفت‌انگیزی برای ساعتش دست‌وپا کرده و همچنین به خاطر تجربه خود سیرک. به تفصیل درباره نبوغ آن می‌نویسد و می‌گوید فکر می‌کند ظاهراً هیچ نظم و منطقی در برنامه سفر سیرک نیست، اما ابراز امیدواری می‌کند که سیرک به آلمان بیاید.

چند هفته بعد، نامه‌ای از دستیار مسیو لوفور به دستش می‌رسد که نوشته مسیو لوفور از تمجیدات هر تیسن سپاس‌گزار است؛ خصوصاً که این تمجیدات از طرف چنین هنرمند باذوقی است. نامه بسیار از ساعت تعریف می‌کند و می‌نویسد در صورتی که هرگونه مشکلی برایش رخ بدهد، فوراً با هر تیسن تماس گرفته خواهد شد.

متأسفانه نامه درباره مکان کنونی سیرک یا آمدنش به آلمان چیزی نگفته.

او مکرراً، اغلب در حال کار، درباره سیرک فکر می‌کند و این امر کم‌کم شروع به تأثیر گذاشتن بر کارش می‌کند. بسیاری از ساعت‌های جدیدش سیاه‌وسفید ساخته می‌شوند و بعضی‌هایشان راه‌راه‌اند و روی بسیاری از آن‌ها صحنه‌هایی از سیرک

پیداست: آکروبات‌بازهای کوچک، پلنگ‌های برفی مینیاتوری، پیشگویی که برای هر ساعتِ کارتِ تاروتِ ریزی می‌گذارد.
البته او نگران است هیچ‌وقت نتواند با چنین کارهایی در ساعت‌سازی‌اش حق مطلب را درمورد سیرک ادا کند.

همراه بزرگ‌تر

قاهره، نوامبر ۱۸۹۰

باینکه دوقلوهای موری کمایش اجازه دارند آزادانه در گوشه و کنار مخفی آنچه به آن پشت‌صحنه می‌گویند بدونند - که فضایی است به اندازه یک عمارت عظیم که به مسیرها و گوشه‌هایی تقسیم شده و ساکنان سیرک وقتی در حال اجرا نیستند آنجا زندگی می‌کنند - اگر بخواهند در ساعات اجرا در خود سیرک بگردند باید یک همراه داشته باشند. آن‌ها علیه این قانون بلند و فراوان اعتراض می‌کنند، اما پدرشان اصرار می‌کند که این قوانین حداقل تا هشت‌سالگی آن‌ها پابرجا خواهد بود.

ویجت اغلب می‌پرسد آیا جمع سنشان روی هم‌رفته هم هشت سال حساب می‌شود یا نه، چون در آن صورت هم‌اکنون شرایط لازم را دارند.

بارها به آن‌ها یادآوری می‌کنند که چون تنها بچه‌های یک خانه نسبتاً غیرمتعارف هستند، باید یک جور ساختار برای برنامه شبانه‌شان داشته باشند.

فعلاً یک گروه چرخشی از مراقبان دارند و امشب شعبده‌باز وظیفه نظارت بر دوقلوها را به عهده دارد. هرچند دوقلوها بسیار به او علاقه دارند، این نقش زیاد به او داده نمی‌شود. اما او امشب بین اجراهایش زمان زیادی دارد تا آن دو را همراهی کند.

هیچ‌یک از مشتریان سیلیا را بدون لباس سیاه‌وسفید و کلاه سیلندرش نمی‌شناسند؛ حتی آن‌هایی که همین امشب کمی پیش‌تر اجرایش را تماشا کردند. اگر رهگذری به او توجه می‌کند فقط به این خاطر است که تعجب می‌کند چطور با اینکه خودش موهای آن‌چنان تیره دارد، بچه‌هایی که پشت‌سرش می‌آیند موهای چنین قرمزی دارند. غیر از آن، سیلیا فقط زن جوانی در یک کت آبی به نظر می‌آید که مثل همه مشتریان در سیرک راه می‌رود.

آن‌ها از باغ یخی شروع می‌کنند. البته دو قلوها بی‌قرار می‌شوند از آن جور قدم‌زدن پرفراغت سیلیا در اطراف درختان یخ‌زده. قبل از اینکه حتی نصف آنجا را طی کنند، دو قلوها خواهش می‌کنند که به جای آن سوار کاروسل شوند.

سر اینکه کدامشان سوار شیردال شود دعوا می‌کنند، اما وقتی سیلیا برایشان داستان روباه نه‌دم پشت آن را می‌گوید و روباه ناگهان بسیار جذاب‌تر می‌نماید، ویجت تسلیم می‌شود. به محض اینکه پیاده می‌شوند، خواهش می‌کنند یک دور دیگر هم سوار بشوند. برای سواری بعدی از داخل حلقه‌های چرخ‌دنده نقره‌ای و تونل‌ها بدون هیچ گله‌وشکایتی سوار یک مار و یک خرگوش می‌شوند.

بعد از سواری با کاروسل، ویجت چیزی برای خوردن می‌خواهد. برای همین، می‌روند به محوطه. وقتی سیلیا یک بسته راه‌راه سیاه‌وسفید ذرت بوداده برایش می‌گیرد، او بند می‌کند که کارامل هم می‌خواهد و ذرت بوداده را خالی نمی‌خورد. فروشنده‌ای

که سیب‌های روی تکه‌چوب‌هایی را داخل کارامل تیره و چسبناک فرومی‌برد به حرفش گوش می‌کند و روی آن کارامل می‌ریزد. چند مشتری مجاور هم همین تقاضا را می‌کنند.

پاپت می‌گوید گرسنه نیست. به نظر پریشان می‌آید. به همین خاطر، وقتی در مسیری دورتر از محوطه راه می‌روند، سیلیا می‌پرسد آیا چیزی اذیتش می‌کند.

پاپت آرام دامن سیلیا را می‌کشد و می‌گوید: «نمی‌خوام اون خانم خوبه بمیره.»
سیلیا می‌ایستد و با یک دست ویجت را که حواسش به چیزی جز ذرت‌بوداده‌اش نیست نگه می‌دارد تا تنها جلو نرود.
از پاپت می‌پرسد: «منظورت چیه عزیزم؟»

پاپت می‌گوید: «اون‌ها می‌خوان بذارنش توی زمین. فکر می‌کنم خیلی غم‌انگیزه.»
سیلیا می‌پرسد: «کدوم خانم خوبه؟»

پاپت درحالی‌که فکر می‌کند صورتش را در هم می‌کشد.

می‌گوید: «نمی‌دونم. همه‌شون شبیه هم‌ان.»

سیلیا دوقلوها را کناری می‌کشد و خم می‌شود تا صورت‌به‌صورت با پاپت صحبت کند. می‌گوید: «پاپت، عزیزدلم، این خانمی که

توی زمینه کجاست؟ منظورم اینه که کجا دیدی ش؟»

پاپت می گوید: «توی ستاره‌ها.» و وقتی به بالا اشاره می کند، روی انگشتان پایش بلند می شود.

سیلیا رو به آسمان پرستاره نگاه می کند و ماه را که پشت ابری ناپدید می شود تماشا و بعد رو به پاپت می کند.

می پرسد: «زیاد توی ستاره‌ها چیز می بینی؟»

پاپت می گوید: «فقط بعضی وقت‌ها. ویجت روی آدم‌ها چیزهایی می بینه.»

سیلیا رو به ویجت می کند که مشتمل ذرت بوداده کارامل دارش را می خورد. از او می پرسد: «روی آدم‌ها چیز می بینی؟»

ویجت با دهان پر می گوید: «بعضی وقت‌ها.»

سیلیا می پرسد: «چه جور چیزهایی؟»

ویجت شانه بالا می اندازد.

می گوید: «جاهایی که بوده‌ان، کارهایی که کرده‌ان.»

یک مشتمل دیگر هم ذرت بوداده چسبناک می چپاند داخل دهانش.

سیلیا می گوید: «جالبه.» دوقلوها قبلاً چیزهای عجیب زیادی به او گفته‌اند، اما این به نظر فراتر از خیالات بچگانه است. از ویجت

می پرسد: «روی من هم چیزی می بینی؟»

ویجت در حال جویدن ذرت بوداده چشم‌هایش را به طرف سیلیا ریز می‌کند.

می‌گوید: «اتاق‌هایی که بوی پودر و لباس‌های قدیمی می‌ده. خانمی که همیشه گریه می‌کنه. یک مرد شب‌چی با پیراهن چین‌دار که دنبالت می‌آد و...»

ویجت ناگهان اخم می‌کند و ساکت می‌شود.

می‌گوید: «گمش کردی. دیگه هیچی نیست. چطوری اون کاررو کردی؟»

سیلیا می‌گوید: «بعضی چیزها رو تو نباید ببینی.»

ویجت لب پایینی‌اش را آویزان می‌کند، اما این حالت فقط تا زمانی باقی می‌ماند که یک مشت دیگر ذرت بوداده جلوی دهانش بیاورد.

سیلیا از دوقلوها به پشت‌سر به سمت محوطه نگاه می‌کند که در آنجا نور آتش روی لبه‌های چادرها سوسو می‌زند و سایه‌های رقصان مشتریان را روی پارچه‌های راه‌راشان می‌اندازد.

آتش هیچ‌وقت خاموش نمی‌شود. شعله‌ها هیچ‌وقت ضعیف نمی‌شوند.

حتی وقتی سیرک جابه‌جا می‌شود هم آتش را خاموش نمی‌کنند و آن را دست‌نخورده از جایی به جای دیگر منتقل می‌کنند. با

ایمنی تمام، در دیگ آهنی‌اش حفظ می‌شود و در تمام طول سفر با قطار در حال سوختن است.

از زمان روشن شدن رسمی‌اش در شب افتتاحیه، مدام روشن بوده.

و سیلیا مطمئن است که در همان لحظه چیزی به جریان انداخته شد که وقتی آن آتش روشن شد کل سیرک و همه افراد داخل آن را تحت تأثیر قرار داد؛ از جمله دوقلوهای تازه متولدشده.

ویجت قبل از نیمه شب متولد شد، در پایان روز، و پاپت، لحظاتی بعد از آن، در روز جدیدی که تازه شروع شده بود.

سیلیا دوباره رو می‌کند به دختر کوچکی که با آستین کتش بازی می‌کند و می‌گوید: «پاپت، ازت می‌خوام اگه چیزی توی ستاره‌ها دیدی که به نظرت مهم بود بهم بگی، متوجه شدی؟»

پاپت با جدیت می‌پذیرد و با تکان سرش موج ابرهایی از موهای قرمز بالا و پایین می‌روند. به جلو خم می‌شود تا با نگاهی بسیار جدی از سیلیا سؤال بکند.

می‌پرسد: «می‌شه یه سیب کارامل دار برام بخری؟»

ویجت هم بسته خالی را جلو می‌آورد و غر می‌زند: «ذرت بوداده تموم شد.»

سیلیا بسته را از او می‌گیرد و در حالی که دوقلوها دارند تماشا می‌کنند آن را به صورت مربع‌های کوچک و کوچک‌تری تا می‌زند تا

اینکه کاملاً ناپدید می‌شود. وقتی بچه‌ها کف می‌زنند، دست‌های ویجت دیگر پر از کارامل نیست، اما ویجت متوجه نمی‌شود.

درحالی‌که ویجت سعی می‌کند بفهمد بسته‌ی ذرت‌بوداده کجا رفته و پاپت نگاه‌های متفکرانه‌ای به آسمان می‌اندازد، سیلیا لحظه‌ای به آن‌ها نگاه می‌کند.

فکر خوبی نیست. می‌داند این فکر خوبی نیست، اما بهتر است آن‌ها را نزدیک نگه دارد و باتوجه‌به استعداد ظاهری‌شان و همچنین شرایط موجود به‌دقت مراقبشان باشد.

سیلیا از آن‌ها می‌پرسد: «شما دو تا دوست دارین از این کارها یاد بگیرین؟»

ویجت بی‌درنگ با چنان اشتیاقی تأیید می‌کند که کلاش لیز می‌خورد و می‌افتد روی چشم‌هایش. پاپت کمی مکث می‌کند، اما بعد او هم قبول می‌کند.

سیلیا می‌گوید: «پس وقتی یه کم بزرگ‌تر شدین بهتون آموزش می‌دم، اما باید یه راز بین ما باشه. می‌تونین رازی رو نگه دارین؟»

دوقلوها باهم تأیید می‌کنند. ویجت مجبور است دوباره کلاش را صاف کند.

با خوش‌حالی سیلیا را که جلوتر از آن‌ها به‌سمت محوطه برمی‌گردد دنبال می‌کنند.

آرزوها و امیال

پاریس، می ۱۸۹۱

وقتی پرده‌آویز مهره‌ای با صدایی شبیه باران کنار می‌رود، مارکو است که وارد اتاق پیشگو می‌شود و ایزابل سریع توری روی صورتش را کنار می‌زند و ابریشم سیاه نازک مثل مه روی سرش عقب می‌رود.

ایزابل می‌پرسد: «اینجا چی کار می‌کنی؟»

مارکو سؤالش را نشنیده می‌گیرد و می‌گوید: «چرا درباره این چیزی به من نگفتی؟» و یک دفترچه باز را نشان می‌دهد و، در آن نور لرزان، ایزابل درخت سیاه برهنه‌ای می‌بیند. مثل درخت‌هایی نیست که مارکو نقاشی‌شان را در خیلی از دفترهایش می‌کشد. این یکی پر است از شمع‌های سفید در حال آب‌شدن. اطراف نقاشی اصلی هم طراحی‌های دقیق شاخه‌های پیچانی است که چندین زاویه مختلف را پوشش می‌دهند.

ایزابل می‌گوید: «این درخت آرزوئه. جدیده.»

مارکو می‌گوید: «می‌دونم جدیده. چرا چیزی درباره‌ش بهم نگفتی؟»

ایزابل می‌گوید: «وقت نکردم برات نامه بنویسم. تازه، مطمئن هم نبودم کار خودت بوده یا نه. به نظر کاری می‌اومد که خودت

انجام داده باشی. این جواری که آرزوها بهش اضافه شدهن خیلی قشنگه، روشن کردنِ شمع با شمع‌هایی که قبلاً روشن شدن و اضافه کردنشون به شاخه‌ها. آرزوهای جدیدی که با آرزوهای قدیمی روشن می‌شن.»

مارکو دفترچه را پس می‌کشد و با صراحت می‌گوید: «کار اونه.»

ایزابل می‌پرسد: «از کجا مطمئنی؟»

مارکو مکث می‌کند و به نقاشی نگاه می‌کند و عصبانی است از اینکه نتوانسته زیباییِ آن چیز را در نقاشی‌های شتابزده‌اش تصویر کند.

می‌گوید: «می‌تونم حسش کنم. تغییر هوای اطرافش، مثل اینکه خبر داشته باشی طوفان داره می‌آد. به محض اینکه وارد چادر شدم، می‌تونستم حسش کنم، و وقتی به خودِ درخت نزدیک‌تره قوی‌تره. مطمئن نیستم اگه آدم با چنین حسی آشنا نباشه بتونه متوجهش بشه.»

ایزابل می‌پرسد: «به نظرت اون هم می‌تونه همین‌طوری چیزی رو که تو حس می‌کنی حس کنه؟»

مارکو قبلاً به این فکر نکرده بود، اما به نظر می‌آید درست باشد. این به طرز عجیبی برایش خوشایند است.

تنها چیزی که به ایزابل می‌گوید این است: «نمی‌دونم.»

ایزابل توری را که لیز خورده و روی صورتش می‌آید دوباره عقب می‌کشد.

می‌گوید: «خب، حالا درباره‌ش می‌دونی و می‌توننی هرکاری خواستی باهاش بکنی.»

مارکو می‌گوید: «اون جور نیست. نمی‌تونم چیزی رو که اون ازش استفاده کرده برای مقاصد خودم استفاده کنم. دو طرف باید از هم جدا بمونن. اگه شطرنج بود، نمی‌تونستم همین‌طوری مهره‌های اون رو از روی صفحه حذف کنم. تنها گزینه من اینه که بعد از اینکه اون مهره‌هاش رو حرکت داد من هم مهره‌های خودم رو برای تلافی حرکت بدم.»

ایزابل می‌گوید: «پس حرکت آخری هم نمی‌تونه وجود داشته باشه. چطور می‌شه یه سیرک رو کیش و مات کرد؟ با عقل جور در نمی‌آد.»

مارکو، در تلاش برای توضیح چیزی که خودش نمی‌تواند به خوبی بیان کند اما بالاخره دارد می‌فهمدش، می‌گوید: «مثل شطرنج نیست.» به میز ایزابل که روی آن چند کارت رو به بالا مانده‌اند نگاه می‌کند و یکی از کارت‌ها توجهش را جلب می‌کند. به زن با ترازو و شمشیرش اشاره می‌کند که زیر پایش نوشته شده «عدالت»^{۱۶} و می‌گوید: «مثل اینه. یه ترازو: یه سمتش مال منه، سمت دیگه مال اون.»

یک ترازوی نقره‌ای روی میز بین کارت‌ها ظاهر می‌شود که تعادل ناپایداری دارد و هر کفه‌اش پُر است از الماس‌هایی که در نور

شمع چشمک می‌زنند.

ایزابل می‌پرسد: «پس هدف اینه که کفه خودت رو سنگین کنی؟»

مارکو با سر تأیید می‌کند و صفحات دفترچه را ورق می‌زند. بعد دوباره ورق می‌زند تا به صفحه‌ای که درخت در آن است برگردد. ایزابل در حال تماشای ترازو که به آرامی نوسان می‌کند می‌گوید: «ولی اگه هردوتاتون همه‌ش به کفه‌هاتون اضافه کنین و وزن هر طرف رو زیاد کنین، ترازو نمی‌شکنه؟»

مارکو می‌گوید: «این دو تا قضیه اون قدر هم شبیه نیستن.» و ترازو ناپدید می‌شود.

ایزابل به جای خالی ترازو اخم می‌کند.

می‌پرسد: «این قراره تا کی ادامه پیدا کنه؟»

مارکو می‌گوید: «اصلاً نمی‌دونم.» و به ایزابل نگاه و اضافه می‌کند: «می‌خوای از اینجا بری؟» و نمی‌داند خودش منتظر چه جوابی است.

ایزابل می‌گوید: «نه. من... نمی‌خوام برم. از اینجا خوشم می‌آد، واقعاً می‌گم. ولی خب دوست دارم بفهمم. شاید اگه بهتر می‌فهمیدم، می‌تونستم مفیدتر باشم.»

مارکو می‌گوید: «مفیدی. شاید تنها امتیازی که دارم این باشه که اون من رو نمی‌شناسه. اون فقط سیرک رو داره که بهش واکنش نشون بده و من هم تو رو دارم که مراقب اون باشی.»

ایزابل بی‌درنگ می‌گوید: «ولی تاحالا که واکنشی ندیده‌م. سرش به کار خودش. از هرکسی که تا حالا دیدم بیشتر کتاب می‌خونه. دوقلوهای موری عاشقش‌ان. با من هم خیلی مهربونه. غیر از وقت‌هایی که اجرا داره، ندیده‌م هیچ کار غیرعادی‌ای بکنه. تو می‌گی این همه حرکت انجام می‌ده، ولی من هیچ وقت نمی‌بینم کاری بکنه. از کجا می‌دونی اون درخت کار اتان بریس نیست؟»

«آقای بریس چیزهای مکانیکی خیلی خوبی می‌سازه، ولی این کار اون نیست. البته مطمئنم که کاروسلس رو سیلیا تزئین کرده. شک دارم حتی مهندسی با مهارت آقای بریس بتونه کاری کنه که یک شیردالِ چوبیِ رنگ‌شده نفس بکشه. اون درخت ریشه‌ش داخل زمینه، زنده‌ست؛ حتی اگه هیچ برگ‌ی نداشته باشه.»

مارکو دوباره توجهش را به نقاشی‌اش معطوف می‌کند و با سرانگشتانش خطوط درخت را دنبال می‌کند. ایزابل آرام می‌پرسد: «آرزو کردی؟»

مارکو دفترش را بدون جواب دادن به این سؤال می‌بندد.

ساعتی را از جیبش درمی آورد و می پرسد: «هنوزم پونزده دقیقه ای اجرا می کنه؟»

ایزابل می گوید: «آره، ولی... می خوامی بری اونجا بشینی و برنامه ش رو تماشا کنی؟ توی چادرش بیست نفر به زور جا می شن، اون تو رو می بینن. به نظرش عجیب نمی آد که تو اونجایی؟»

مارکو می گوید: «نمی تونه اصلاً من رو تشخیص بده.» ساعت از دستش ناپدید می شود. «هروقت چادر جدیدی برپا شد، ممنون می شم بهم خبر بدی.»

مارکو برمی گردد و می رود و حرکتش آن قدر سریع است که شعله های شمع با جریان هوا می لرزند.

وقتی دارد می رود، ایزابل می گوید: «دلم برات تنگ شده.» اما این احساس با صدای به هم خوردن مهره های پرده آویز که پشت سر مارکو می افتد خرد می شود.

ایزابل مه سیاه توری اش را دوباره روی صورتش می کشد.

بعد از رفتن آخرین مراجعانش در ساعت های اولیه بامداد، ایزابل دسته کارت ماریسی اش را از جیبش برمی دارد. با اینکه یک دسته کارت جدا برای کارت خواندن در سیرک دارد که دسته ای سفارشی است به رنگ های سفید و سیاه و سایه های خاکستری، این دسته را همیشه همراه خود دارد.

یک کارت از دسته ماری می کشد. قبل از اینکه آن را بچرخاند، می داند کدام کارت است. فرشته ای که روی کارت نقش شده فقط آنچه را ایزابل قبلاً حدس زده بود تأیید می کند.

او کارت را به دسته برنمی گرداند.

لندن، سپتامبر ۱۸۹۱

سیرک به نزدیکی لندن رسیده و قطار درست کمی بعد از فرارسیدن شب بدون جلب توجه وارد می شود. واگن ها با جدا شدن درها و راهروها از یکدیگر متلاشی می شوند و بی صدا زنجیرهایی از اتاق های بی پنجره ای شکل می دهند. راه راه های کرباس دورشان باز می شوند و طناب های حلقه شده باز و محکم می شوند و سکوها خود به خود بین پرده های به دقت نصب شده برپا می گردند.

(اعضای گروه درحالی که صندوق هایشان را باز می کنند تصور می کنند خدمه ای هست که چنین کاری را انجام می دهد، اما مشخص است بعضی قسمت های این کار خودکار انجام می شود. زمانی خدمه ای بود، اما دیگر نیست و هیچ کارگر نامرئی صحنه ای وسایل صحنه را به جای درستشان منتقل نمی کند. دیگر به این کارگران نیازی نیست.)

چادرها ساکت و تاریک قرار گرفته اند، چراکه سیرک تا شب بعدی برای عموم باز نخواهد شد. بااینکه بیشتر هنرمندان سیرک شب را در شهر به دیدن دوستان قدیمی و رفتن به بارهای مورد علاقه شان می گذرانند، سیلیا بوون تک و تنها در سوئیت پشت صحنه اش نشسته.

اتاق‌هایش نسبت به اتاق‌های دیگر که پشت چادرهای سیرک پنهان‌اند ساده اما پر از کتاب و اثاث مستعمل‌اند. شمع‌های جورواجور شادمانه روی همه سطوح روشن‌اند و کبوتران در حال خواب را در قفس‌هایشان، که میان پرده‌های بزرگ نگارین رنگارنگ آویزان‌اند، روشن می‌کنند. پناهگاه دنجی است، راحت و ساکت.

سیلیا از صدای در غافلگیر می‌شود.

سوکیکو به کتابی که دست سیلیا است نگاه می‌کند و می‌پرسد: «قصد داری کل شب رو این طوری بگذرونی؟»

سیلیا می‌پرسد: «فکر کنم او مده‌ای جایگزینی پیشنهاد بدی.» معمولاً پیچش گر نمی‌آید که فقط سری زده باشد.

سوکیکو می‌گوید: «یک دورهمیه و فکر کردم تو هم با من بیای. دیگه زیادی وقت رو تنهایی می‌گذرونی.»

سیلیا تلاش می‌کند مخالفت کند، اما سوکیکو مُصر است و یکی از بهترین لباس‌های سیلیا را برمی‌دارد، یکی از معدود لباس‌هایش که رنگی است، مخمل آبی سیر با تزئینات طلایی‌مات.

سیلیا می‌پرسد: «کجا داریم می‌ریم؟» اما سوکیکو نمی‌گوید. زیادی دیر شده و مقصدشان نمی‌تواند تئاتر یا باله باشد.

وقتی به عمارت لوفور می‌رسند، سیلیا می‌خندد.

به سوکیکو می‌گوید: «می‌تونستی بهم بگی.»

سوکیکو جواب می دهد: «اون وقت دیگه سورپرایز نمی شد.»

سیلیا قبلاً فقط در یک مهمانی در عمارت لوفور شرکت کرده و آن هم بیشتر استقبال قبل از بازگشایی سیرک بود تا یک شام نیمه شب واقعی. اما به رغم اینکه فقط چند بار بین گزینشش تا بازشدن سیرک به این خانه آمده، متوجه می شود از قبل با هریک از مهمانان آشنایی دارد.

آمدنش با سوکیکو برای بقیه شان غافلگیرکننده است، اما با خوشامدگویی گرم چاندیش روبه رو می شود و قبل از اینکه بتواند به خاطر حضور غیرمنتظره اش عذرخواهی کند، با یک لیوان شامپاین در دستش به نشیمن کشانده می شود.

چاندیش، قبل از اینکه سیلیا را اجمالاً یک بار در اتاق بگرداند تا مطمئن شود با همه ملاقات کرده، به مارکو می گوید: «بگو یه نفر دیگه هم برای شام اضافه کن.» برای سیلیا عجیب است که او انگار یادش نمی آید.

مادام پادوا مثل همیشه باوقار است و لباسش به رنگ گرم مسی برگ های پاییزی است و لباس در نور شمع می درخشد. خواهران بورجس و آقای بریس ظاهراً از پیش تر در حال شوخی کردن درباره این هستند که هر سه نفرشان طیف های مختلفی از رنگ آبی پوشیده اند، که از قبل هماهنگ نشده بوده، و به لباس سیلیا به عنوان مدرکی برای اینکه این رنگ مد است اشاره می کنند.

حرف از مهمان دیگری هم هست که احتمال دارد بیاید یا نیاید، اما سیلیا متوجه اسم او نمی شود.

سیلیا در جمع این افراد که مدت خیلی زیادی است یکدیگر را می‌شناسند کمی احساس بیگانگی می‌کند. اما سوکیکو او را هم وارد گفت‌وگوها می‌کند، و وقتی حرف می‌زند آقای بریس به تک‌تک کلماتی که از دهانش درمی‌آید چنان توجهی می‌کند که لینی شروع به دست‌انداختنش می‌کند.

باینکه سیلیا با آقای بریس چندین بار ملاقات و مکاتبه کرده و او را به‌خوبی می‌شناسد، آقا خیلی خوب وانمود می‌کند که فقط یک آشنایی جزئی دارند.

سیلیا، وقتی مطمئن است کسی نمی‌شنود، آهسته به آقای بریس می‌گوید: «باید بازیگر می‌شدین.» او جواب می‌دهد: «می‌دونم.» و انگار واقعاً ناراحت است. «واقعاً جای تأسف داره که از راه اصلی‌م منحرف شدم.» سیلیا هیچ‌وقت زیاد با هیچ‌یک از خواهران بورجس صحبت نکرده - لینی از تارا پر حرف‌تر است - و امشب با جزئیات بیشتری آگاه می‌شود از اینکه چه چیزهایی در سیرک کار خواهران بورجس است. درحالی‌که لباس‌های کار مادام پادوا و شاهکارهای مهندسی آقای بریس بدیهی‌اند، اثر خواهران بورجس نامحسوس‌تر است؛ هرچند تقریباً در تمام جنبه‌های سیرک نفوذ کرده. بوها، موسیقی، کیفیت نور. حتی وزن پرده‌های مخملی ورودی. آن‌ها همه عناصر را طوری ترتیب داده‌اند که به نظر طبیعی و سرسری بیاید.

لینی می گوید: «ما دوست داریم به همه حس ها برسیم.»

تارا اضافه می کند: «بعضی از حس ها بیشتر.»

خواهرش تأیید می کند: «درسته. معمولاً بو با اینکه می تونه مهیج تر از همه باشه دست کم گرفته می شه.»

چاندیش وارد گفت و گو می شود و به سیلیا می گوید: «اون ها توی کار با جو عالی ان.» و لیوان خالی شامپاینش را با لیوان تازه دیگری عوض می کند. «هر دو تاشون. واقعاً عالی.»

لینی آهسته می گوید: «ترفندش اینه که کاری کنی که همه به نظر غیر عمدی بیاد، که مصنوع حس طبیعی بودن بده.»

و تارا حرف او را کامل می کند: «همه عناصر به هم وصل بشه.»

به نظر سیلیا چنین می آید که آن ها در جمع حاضر هم همین کار را می کنند. سیلیا شک دارد این مهمانی ها بدون خنده های همه گیر خواهران بورجس تا این مدت بعد از افتتاح سیرک ادامه می یافت. آن ها همیشه بهترین سؤالات را می کنند تا گفت و گو جریان یابد و هر گونه سکونی دفع بشود.

و آقای بریس یک نقطه متضاد ایدئال است، جدی و حواس جمع، که انرژی گروه را متوازن نگه می دارد.

حرکتی در راهرو نگاه سیلیا را جلب می کند، و با اینکه هر کسی دیگری ممکن بود این انعکاس را به چند شمع یا آینه نسبت بدهد،

سیلیا بی درنگ متوجه دلیل آن حرکت می‌شود.

او بدون جلب توجه به راهرو می‌رود و به سرعت از دیدرس خارج و وارد کتابخانه تاریک روبه‌روی نشیمن می‌شود. تنها نور آنجا صفحه شیشه‌رنگی است که درطول یک دیوار در غروب درخشنده کشیده شده و رنگ گرمش را روی نزدیک‌ترین قفسه‌ها می‌ریزد و بقیه قسمت‌های اتاق را در تیرگی رها می‌کند.

سیلیا در تاریکی می‌گوید: «نمی‌شه یه شب بدون اینکه دنبالم کنی خوش بگذرونم؟»

پدرش، که نور غروب در ستونی قرمز روی قسمتی از صورت و جلوی پیراهنش افتاده، جواب می‌دهد: «فکر نکنم دورهمی‌های این‌طوری استفاده‌درستی از وقت باشه.»

«بابا، نمی‌شه بهم امرونی کنی که ثانیه‌به‌ثانیه وقتم رو چطور بگذرونم.»

هکتور جواب می‌دهد: «داری تمرکزت رو از دست می‌دی.»

سیلیا می‌گوید: «تمرکز رو ممکن نیست از دست بدم. بین چادرها و تزئینات جدید، من دارم قسمت زیادی از سیرک رو کنترل می‌کنم. و اگه خبر نداری، بدون سیرک الان تعطیله. و هرچی بهتر این آدم‌ها رو بشناسم، بهتر می‌تونم توی چیزی که قبلاً ساخته‌ان دست ببرم. هرچی باشه این‌ها درستش کرده‌ان.»

هکتور می گوید: «فکر کنم درست می گی.» سیلیا احساس می کند پدر با اینکه حرفش را تأیید کرده صورتش را در هم کشیده، اما تاریک است و چیزی مشخص نیست. «ولی بد نیست یادت باشه که دلیلی وجود نداره که به کسی توی اون اتاق اعتماد کنی.» سیلیا می گوید: «من رو تنها بذار بابا.» و آه می کشد.

صدایی پشت سر سیلیا می گوید: «دوشیزه بوون؟» و سیلیا برمی گردد و با تعجب دستیار چاندیش را می بیند که در چارچوب در ایستاده و نگاهش می کند. «اگه مایل باشین که به بقیه مهمون ها توی اتاق غذاخوری ملحق بشین، شام رو الان دیگه می کشن.»

سیلیا می گوید: «معذرت می خوام.» و نگاهش به سمت سایه ها می جهد، ولی پدرش ناپدید شده. «حواسم پرت اندازه کتابخونه شد. فکر نمی کردم کسی متوجه نبودنم بشه.»

مارکو می گوید: «مطمئنم متوجه شدن. البته خودم هم چندین بار حواسم به کتابخونه پرت شده.» لبخند گیرایی که دنبال این جمله می آید سیلیا را غافلگیر می کند، چراکه به ندرت چیزی جز درجات مختلفی از دقت و توجهی خاموش یا اضطرابی گهگاهی در چهره اش دیده است.

سیلیا می گوید: «ممنونم که اومدین دنبال من.» و امیدوار است در عمارت لوفور چیز غیرعادی ای نباشد حرف زدن کسی با خودش،

درحالی که در تاریکی نسبی ظاهراً کتاب‌ها را بررسی می‌کند.

مارکو موقعی که در راهرو می‌روند جواب می‌دهد: «احتمالاً فکر می‌کنن غیب شده‌این. فکر کردم احتمالاً این‌طور نیست.»
مارکو سیلیا را تا اتاق غذاخوری همراهی می‌کند و درها را برایش باز می‌کند.

سیلیا را بین چاندیش و سوکیکو می‌نشانند.

سوکیکو می‌پرسد: «این از تنهایی گذروندنِ شب بهتره، این‌طور نیست؟» و وقتی سیلیا اعتراف می‌کند که همین‌طور است، لبخند می‌زند.

غذاها به‌نوبت سرو می‌شوند و سیلیا، وقتی حواسش به کیفیت شگفت‌آور غذا پرت نیست، مشغول کشف روابط میان مهمان‌ها می‌شود. چگونگی تعاملشان را بررسی می‌کند، احساسات مخفی زیر خنده‌ها و صحبت‌ها را درک می‌کند و نقاطی را که نگاه‌ها خیره می‌مانند پیدا می‌کند.

نگاه‌های چاندیش به دستیار خوش‌قیافه‌اش با هر لیوان شراب آشکارتر می‌شود و سیلیا فکر می‌کند آقای آلیس‌دیر کاملاً به آن واقف است، اما مارکو با حضور خاموشی در گوشهٔ اتاق می‌ماند.

سه نوبت غذا طول می‌کشد تا سیلیا به این نتیجه برسد آقای بریس به کدام‌یک از خواهران بورجس بیشتر توجه می‌کند، اما

قبل از اینکه بشقاب‌های هنرمندانه تزئین‌شده‌ای را بیاورند که گویا حاوی کبوترهای درسته‌ای با دارچین‌اند، کاملاً مطمئن می‌شود. البته نمی‌داند خودِ لینی هم می‌داند یا نه.

مادام پادوا را تمام جمع «خاله» صدا می‌کنند؛ هرچند او بیشتر به نظریک مادر سالار^{۱۷} می‌آید تا صرفاً یک خاله. وقتی سیلیا او را «مادام» خطاب می‌کند، همه با تعجب به او نگاه می‌کنند.

مادام پادوا با برقی در چشمش می‌گوید: «برای یه دختر سیرک زیادی رسمیه.»

مارکو، قبل از اینکه برگردد و به همان سادگی که پدر سیلیا در سایه‌ها ناپدید شده بود دوباره در پس‌زمینه محو شود، متوجه نگاه سیلیا می‌شود، که کمی از لبخند پیشین هم روی لبش است.

بخش بعدیِ شام می‌رسد و سیلیا دوباره مشغول گوش‌کردن و مشاهده می‌شود و مابین آن سعی می‌کند بفهمد گوشت پوشیده‌شده در آن خمیر سبک و سس شراب خوش‌مزه گوشت بره است یا یک چیز ناشناخته‌تر.

چیزی در رفتار تارا هست که برای سیلیا آزاردهنده است؛ حالتی تقریباً هراسان در چهره‌اش که می‌آید و می‌رود. او لحظه‌ای فعالانه در گفت‌وگو شرکت دارد و خنده‌اش پشت خنده‌ی خواهرش می‌آید، و لحظه‌ی دیگری سرد می‌شود و از میانِ شمع‌های در حال آب‌شدن خیره می‌شود.

نوبت دسر که می‌شود، گفت‌وگوها به کلی متوقف می‌شود. حباب‌های نازک شکر روی هر بشقاب قرار گرفته‌اند و باید آن‌ها را شکست تا به ابرهای خامه‌ی داخلشان رسید. بعد از سروصدای شکستن شکر، زمان زیادی طول نمی‌کشد که مهمان‌ها متوجه شوند هر چند حباب‌ها به ظاهر مشابه بودند، هر کدامشان طعم کاملاً منحصر به فردی دارد.

قاشق قاشق دسر ردوبدل می‌شود. می‌شود به راحتی حدس زد بعضی‌هایشان طعم زنجبیل با هلو یا نارگیل در ادویه کاری می‌دهند، اما بقیه‌شان رازهای خوش مزه‌ای باقی می‌مانند.

دسر سیلیا قطعاً عسلی است، البته با مخلوطی از چاشنی‌ها زیر طعم شیرینش که هیچ کس نمی‌تواند تشخیص بدهد. بعد از شام، گفت‌وگو هنگام صرف قهوه و برندی در نشیمن تا ساعتی که به نظر بیشتر مهمان‌ها خیلی دیر وقت است ادامه می‌یابد، اما سوکیکو می‌گوید برای دختران سیرک نسبتاً زود است.

وقتی دیگر واقعاً همه شروع می‌کنند به خداحافظی کردن از هم، سیلیا را هم دقیقاً مثل بقیه در آغوش می‌کشند و برای مدتی که سیرک قرار است در لندن بماند چندین نفر دعوتش می‌کنند برای دیدار به صرف چای.

سیلیا در حال رفتن به سوکیکو می‌گوید: «ممنونم. بیشتر از چیزی که انتظار داشتم لذت بردم.»

سوکیکو جواب می‌دهد: «بهترین لذت‌ها همیشه لذت‌هایی هستن که غیرمنتظره‌ان.»

مارکو، درحالی که مهمان‌ها دارند می‌روند، از پنجره تماشا می‌کند و پیش از اینکه سیلیا درون شب ناپدید شود آخرین نگاه را به او می‌اندازد.

یک بار به نشیمن و غذاخوری و سپس به آشپزخانه‌ها در طبقه پایین سر می‌زند تا مطمئن شود همه چیز مرتب است. بقیه کارکنان رفته‌اند. آخرین چراغ‌ها را خاموش می‌کند، قبل از اینکه از یک عالم پله برود بالا تا به چاندیش سر بزند.

وقتی مارکو به سوئیتی می‌رسد که کل طبقه پنجم را شامل می‌شود و هر اتاقش با چندین فانوس مراکشی روشن شده که سایه‌های شکسته‌ای روی اثاث نفیس می‌اندازند، چاندیش می‌پرسد: «مهمونی باشکوهی بود، نه؟»

مارکو می‌گوید: «واقعاً، قربان.»

«چیزی که توی برنامه کاری برای فردا، یعنی امروز، نیست؟»

«بعد از ظهر به جلسه درباره زمان بندی باله فصل بعد داریم.»

چاندیش می‌گوید: «آخ، یادم رفته بود. لغوش کن، می‌شه؟»

مارکو می‌گوید: «البته قربان.» و دفتر یادداشتی را از جیبش در می‌آورد و درخواست را می‌نویسد.

«راستی، چند جعبه هم از همون برندی که اتان آورده بود سفارش بده. چیز محشری بود.»

مارکو سر تکان می دهد و دستور را به یادداشتش اضافه می کند.

چاندیش می پرسد: «الان که نمی ری، می ری؟»

مارکو می گوید: «نه قربان. فکر کردم برای خونه رفتن زیادی دیر شده.»

چاندیش تکرار می کند: «"خونه".» انگار آن کلمه به نظرش بیگانه می آید. «اینجا به اندازه اون آپارتمانی که اصرار داری نگهش داری خونه تونه، حتی بیشتر.»

مارکو می گوید: «سعی می کنم این رو یادم بمونه قربان.»

چاندیش ناگهان می گوید: «دوشیزه بوون دوست داشتتیه، این طور نیست؟» و می چرخد تا واکنش او را نسبت به این سؤال بسنجد.

مارکو که غافلگیر شده فقط می تواند با لکنت چیزی بگوید که امیدوار است شبیه موافقت های منصفانه معمولش باشد.

چاندیش با صراحت می گوید: «باید هر وقت سیرک اینجاست برای شام دعوتش کنیم، که بهتر بتونیم بشناسیمش.» و با نیشخندی از روی خرسندی جمله اش را مؤکد می کند.

مارکو می گوید: «بله قربان.» و سعی می کند چهره اش را خون سرد نگه دارد. «برای امشب امر دیگه ای نیست؟»

چاند ریش می خندد و با اشاره دست او را مرخص می کند.

مارکو قبل از اینکه به اتاق هایش برود - سوئیتی که سه برابر اندازه آپارتمانش است - آهسته می رود به کتابخانه.

لحظاتی در نقطه ای که چند ساعت پیش سیلیا را آنجا پیدا کرده بود می ایستد و قفسه های آشنای کتاب و دیوار شیشه ای رنگی را به دقت نگاه می کند.

نمی تواند حدس بزند سیلیا آنجا چه می کرده.

و متوجه چشمانی هم نمی شود که از دل سایه ها به او خیره شده اند.

رؤیاپردازان

۱۸۹۱-۱۸۹۲

هر فردریک تیسن از طریق پست یک کارت دریافت می‌کند؛ پاکتی ساده لای صورت حساب‌ها و مکاتبات کاری‌اش. داخل پاکت هیچ نامه یا یادداشتی نیست، فقط کارتی است که یک رویش سیاه و روی دیگرش سفید است. با جوهری نقره‌ای در قسمت جلوی نوشته شده: «سیرک رؤیاها». پشتش با جوهر سیاه روی زمینه سفید با دست نوشته شده:

«۲۹ سپتامبر

درست بیرون درسدن، ساکسونی.»

هر تیسن به سختی می‌تواند شادی‌اش را مهار کند. با مشتری‌های خود قرارهای لازم را می‌گذارد و ساعت‌های در دست ساختش را با سرعتی بی‌سابقه کامل می‌کند و آپارتمانی را در درسدن برای مدت کوتاهی اجاره می‌کند.

در روز ۲۸ سپتامبر به درسدن می‌رسد و آن روز را با راه رفتن در اطراف شهر سپری می‌کند و فکر می‌کند که سیرک احتمالاً کجا برپا خواهد شد. هیچ نشانه‌ای از آمدن قریب‌الوقوعش در کار نیست، جز حس هیجان اندکی در فضا که البته هر تیسن مطمئن نیست غیر از خودش کسی آن را حس کند. از اینکه پیشاپیش به او اطلاع داده شده احساس افتخار می‌کند.

روز ۲۹ سپتامبر در انتظار شب دراز پیش‌رو بیشتر می‌خوابد. وقتی اوایل بعدازظهر آپارتمان‌اش را ترک می‌کند تا برود و چیزی بخورد، خیابان‌ها از قبل پر از خبرهای شده‌اند مربوط به سیرک عجیبی که یک‌شبه درست در غرب شهر ظاهر شده. وقتی هر تیسن به بار می‌رسد، دارند می‌گویند یک چیز عظیم‌جثه با چادرهای راه‌راه است. هر تیسن در این باره ساکت می‌ماند و از هیجان و کنجکاویِ دوروبرش لذت می‌برد.

اندکی قبل از غروب آفتاب، هر تیسن به سمت غرب راه می‌افتد و سیرک را به آسانی پیدا می‌کند، چراکه جمعیت بزرگی از پیش بیرون آن جمع شده است. در حالی که همراه با جمعیت منتظر است، فکر می‌کند سیرک چطور می‌تواند با این سرعت آماده شود. مطمئن است که زمینی که سیرک هم‌اکنون در آن قرار دارد، طوری که انگار که همیشه آنجا بوده، در روز قبل که او اطراف شهر راه می‌رفت خالی بود. سیرک همین طوری ظاهر شده. می‌شنود که یکی می‌گوید مثل جادو، و او هم چاره‌ای جز موافقت ندارد.

وقتی دروازه بالاخره باز می‌شود، هر فردریک تیسن احساس می‌کند گویی پس از مدتی غیبت طولانی به خانه بازمی‌گردد. تقریباً هر شب را آنجا می‌گذرانند و در طول روز یا در آپارتمان اجاره‌ای‌اش یا در بار با یک لیوان نوشیدنی و یک دفترچه خاطرات زمان می‌گذرانند. در آن دفترچه درباره سیرک می‌نویسد؛ ورق‌ورق مشاهدات و بازگویی تجربه‌هایش، بیشتر برای اینکه آن‌ها را فراموش نکنند، و همچنین برای اینکه چیزی از سیرک را روی کاغذ ثبت کند، چیزی که بتواند برای خودش داشته باشد.

او گاهی هم با هم قطاران بارنشین خود درمورد سیرک صحبت می‌کند. یکی از این‌ها مردی است که سردبیر روزنامه شهر است و، بعد از چندین لیوان شراب و کمی تلاش برای متقاعد کردن، فردریک را وادار می‌کند دفتر خاطراتش را به او نشان بدهد. بعد از یکی دو پیک بوربن، او را متقاعد می‌کند اجازه بدهد گزیده‌هایی از آن دفتر در روزنامه چاپ بشود.

سیرک اواخر اکتبر درسدن را ترک می‌کند، اما سردبیر روزنامه سر حرفش می‌ایستد. مقاله مورد استقبال فراوان قرار می‌گیرد و مقاله دیگری و سپس یکی دیگر بعد از آن چاپ می‌شود. هر تیسن به نوشتن ادامه می‌دهد و طی چند ماه آینده بعضی از مقالات در دیگر روزنامه‌های آلمانی هم چاپ می‌شوند و سرانجام ترجمه می‌شوند و در سوئد و دانمارک و فرانسه هم به چاپ می‌رسند. یک از مقالات راهش را به روزنامه‌ای در لندن باز می‌کند و با نام «شب‌ها در سیرک» چاپ می‌شود.

همین مقاله‌هاست که هر فردریک تیسن را تبدیل می‌کند به رهبر غیررسمی یا جلودار هواداران پروپاقرص سیرک. بعضی‌ها از طریق نوشته‌های او با سیرک رؤیاها آشنا می‌شوند و بعضی دیگر با خواندن حرف‌هایش فوراً پیوندی بین او و خودشان احساس می‌کنند؛ قرابتی نسبت به این مرد که سیرک را مثل آن‌ها تجربه کرده، چیزی شگفت و بی‌نظیر.

بعضی‌ها دنبال او می‌گردند و می‌یابندش و دیدارها و مهمانی‌های شام بعد از آن خبر از شکل‌گیری یک جور باشگاه، یک جامعه

دوستداران آن سیرک، می دهند.

عنوان «رؤیایپردازان»^{۱۸} اول به شوخی سر زبان ها می افتد، اما به خاطر تناسبش باقی می ماند.

هر تیسن در میان افرادی هم فکر از سراسر اروپا، و گاهی فراتر، که بی وقفه درباره سیرک صحبت می کنند بی اندازه لذت می برد. خاطرات دیگر رؤیایپردازان را هم یادداشت می کند تا در نوشته هایش بگنجاند. ساعت های یادگاری کوچکی برایشان درست می کند که برنامه ها یا اجراهای مورد علاقه شان را نشان می دهد (یکی از این ها اعجازی از آکروبات بازهای کوچک در حال پرواز روی روبان هاست که برای زن جوانی ساخته شده که بیشتر وقتش در سیرک را خیره به بالا در آن چادر عظیم می گذراند).

او حتی، تا حدودی ناخودآگاه، شیوه لباس پوشیدن خاصی میان رؤیایپردازان راه می اندازد. در مونیخ سر شام -بیشتر مهمانی های شام نزدیک خانه اش برگزار می شوند، گرچه در لندن و پاریس و چندین شهر دیگر هم این مهمانی ها برقرار است- می گوید که وقتی به سیرک می رود، ترجیح می دهد یک کت سیاه بپوشد تا بهتر با محیط اطرافش بیامیزد و احساس کند بخشی از سیرک است. اما به همراهش یک شال قرمز روشن هم می پوشد تا خود را از آن متمایز کند، تا یادآوری باشد از اینکه او در واقع فقط یک تماشاگر است، یک بیننده.

این سخن به سرعت در چنین محافل خاصی می پیچد و یک رسم میان رؤیایپردازانی به راه می افتد که در هنگام بازدید از سیرک

رؤیاها، سیاه یا سفید یا خاکستری ببوشند، با تکه‌ای قرمز: یک شال یا یک کلاه، یا زمانی که هوا گرم است، یک رز قرمز روی یقه لباس یا پشت گوش. برای تشخیص رؤیاپردازان دیگر بسیار مفید است؛ نشانه ساده‌ای برای کسانی که از آن باخبرند.

کسانی هستند که امکانات لازم را دارند و حتی عده‌ای که ندارند اما به هر حال خلاقانه ترتیبش را می‌دهند، تا از جایی به جای دیگر دنبال سیرک بروند. برنامه سفر مشخصی که همه از آن مطلع باشند وجود ندارد. سیرک هر چند هفته یک بار از مکانی به مکان دیگر می‌رود و گاهی وقفه‌های طولانی مدتی دارد و هیچ کس واقعاً قبل از اینکه چادرها در زمینی در یک شهر یا روستا یا جایی بین آن برپا شوند نمی‌داند ممکن است سیرک کجا ظاهر شود.

اما تعداد کمی هم هستند، رؤیاپردازان ممتازی که با سیرک و روش‌هایش آشنا هستند، کسانی که با افراد مناسب آشنا و از محل‌های بعدی مطلع می‌شوند، و سپس دیگران را در کشورهای دیگر در شهرهای دیگر مطلع می‌کنند.

متداول‌ترین روش زیرکانه است و هم حضوری و هم از طریق پست قابل انجام است.

آن‌ها کارت می‌فرستند. کارت‌های مستطیلی کوچکی که بسیار شبیه کارت پستال هستند و متنوع‌اند، اما همیشه یک طرفشان سیاه و طرف دیگرشان سفید است. بعضی‌ها از کارت پستال واقعی استفاده می‌کنند، بعضی دیگر ترجیح می‌دهند خودشان کارت‌هایشان را درست کنند. روی کارت‌ها فقط نوشته شده:

«سیرک در راه است...»

و یک محل را می‌نویسند. گاهی یک تاریخ هم هست، اما نه همیشه. سیرک بیشتر با تقریب کار می‌کند تا با جزئیات دقیق. اما اغلب خودِ خبر و محل کافی است.

اکثر رؤیاپردازان یک پایگاه دارند و ترجیح می‌دهند زیاد دور از آن مسافرت نکنند. رؤیاپردازانی که کانادا را خانه خود می‌دانند ممکن است در رفتن به روسیه تردید کنند، اما سفرهای طولانی‌مدتی به بوستون یا شیکاگو می‌کنند و کسانی که در مراکش هستند ممکن است به مقصدهای زیادی در اروپا سفر کنند، اما احتمالاً به چین و ژاپن نروند.

ولی عده‌ای با پول یا شانس یا مساعدت‌های فراوان دیگر رؤیاپردازان سیرک را هرجا که برود دنبال می‌کنند. اما همه آن‌ها به نوبه خود رؤیاپردازند، حتی آن‌هایی که فقط زمانی توان رفتن به سیرک را دارند که سیرک نزدیکشان می‌آید و نه برعکس. آن‌ها وقتی همدیگر را می‌بینند، لبخند می‌زنند. در بارهای محلی یکدیگر را ملاقات می‌کنند و در انتظاری بی‌صبرانه برای غروب آفتاب نوشیدنی می‌خورند و گپ می‌زنند.

این هواداران، این رؤیاپردازان، هستند که جزئیات را در تصویر کلی سیرک می‌بینند. جزئیات و ظرافت لباس‌ها و پیچیدگی تابلوها را می‌بینند. گل‌های شکری می‌خرند و آن‌ها را نمی‌خورند و در عوض لای کاغذ می‌پیچند و با دقت با خود به خانه

می‌برند. مشتاق و هواخواه هستند. معتاد. چیزی درمورد سیرک است که روحشان را می‌شوراند و وقتی نیست برایش بی‌تاب می‌شوند.

این افرادِ همدل یکدیگر را پیدا می‌کنند. به یکدیگر دربارهٔ تجربه‌شان از سیرک می‌گویند، که چطور چند قدم اول جادویی بود. مثل قدم گذاشتن در یک داستان پریان زیر پرده‌ای از ستارگان. دربارهٔ پف ذرت‌های بوداده‌اش صحبت می‌کنند و شیرینی شکلاتش. ساعت‌ها وقت صرف می‌کنند برای بحث دربارهٔ کیفیت نورپردازی و گرمای آتشش. با نوشیدنی‌هایشان می‌نشینند و مثل بچه‌ها لبخند می‌زنند و از حضور در جمع هم‌فکرانشان، حتی اگر فقط برای یک شب باشد، لذت می‌برند. وقتی می‌خواهند بروند، با هم دست می‌دهند و مثل دوستان قدیمی همدیگر را بغل می‌کنند، حتی اگر تازه همدیگر را ملاقات کرده باشند، و هنگامی که هرکدام به راه خود می‌روند کمتر از قبل احساس تنهایی می‌کنند.

سیرک هم آن‌ها را می‌شناسد و از آنان قدردانی می‌کند. گاهی که کسی با کتی سیاه و یک شال قرمز به باجهٔ بلیت‌فروشی نزدیک می‌شود، بدون پرداخت حق ورودی به داخل راهنمایی می‌شود یا یک لیوان نوشیدنی سیب یا یک بسته ذرت بودادهٔ رایگان به او می‌دهند. هنرمندان با دیدن آن‌ها درمیانِ حضار بهترین کارهایشان را اجرا می‌کنند. بعضی از رؤیاپردازان مدام در سیرک پرسه می‌زنند و طبق برنامه‌ریزی از همهٔ چادرها بازدید و همهٔ اجراها را تماشا می‌کنند. بعضی دیگر جاهای موردعلاقه‌ای دارند که

به‌ندرت ترکشان می‌کنند و ترجیح می‌دهند تمام شب را در «مجموعه حیوانات» یا «تالار آینه‌ها» بگذرانند. آن‌ها همان کسانی هستند که بیشتر از همه و تا ساعات اولیه بامداد که بیشتر بازدیدکنندگان سراغ تخت خوابشان رفته‌اند در سیرک می‌مانند.

اغلب، درست قبل از سحر، جز قطره‌هایی از رنگ قرمز دیگر هیچ رنگی در سیرک رؤیاها دیده نمی‌شود.

هر تیسن کلی نامه از دیگر رؤیاپردازان دریافت می‌کند و به همه پاسخ می‌دهد. بعضی‌هایشان نامه‌هایی تکی می‌مانند و به همان یک بار جواب بسنده می‌شود، اما بعضی دیگر تبدیل به تبادلاتی طولانی‌تر و مجموعه‌ای از گفت‌وگوهای ادامه‌دار می‌شوند.

امروز او در حال نوشتن پاسخ نامه‌ای است که خصوصاً برایش مجذوب‌کننده است. نویسنده آن با دقت خیره‌کننده‌ای درباره سیرک نوشته. و نامه‌اش از اکثر نامه‌ها خصوصی‌تر است و نوشته‌های خود هر تیسن را کاویده و مشاهداتی درمورد ساعت واهی‌اش با چنان جزئیاتی دارد که کسی باید چند ساعت بی‌وقفه مشاهده کند تا بتواند به این جزئیات برسد. او قبل از اینکه پشت میز بنشیند و جواب نامه را بنویسد سه بار آن را می‌خواند.

کارت‌پستال از نیویورک است، اما گمان نمی‌کند امضایش مال یکی از رؤیاپردازانی باشد که در آن شهر یا هر شهر دیگری ملاقات کرده است.

شروع می‌کند: «دوشیزه بوون عزیز...»

امیدوار است نامه‌ای در پی آن دریافت کند.

همکاری‌ها

سپتامبر - دسامبر ۱۸۹۳

مارکو فقط چند دقیقه زودتر از وقت تعیین‌شده به دفتر آقای بریس در لندن می‌رسد و تعجب می‌کند از اینکه فضایی را که معمولاً مرتب و منظم بود به هم ریخته و پر از صندوق‌ها و پشته‌های جعبه می‌یابد. میز زیر آن آشفتگی مدفون شده و دیده نمی‌شود.

وقتی مارکو در باز اتاق را می‌زند و به خاطر اینکه جا نیست نمی‌تواند بیاید داخل، آقای بریس می‌پرسد: «به همین زودی اون قدر دیر شد؟ باید ساعت رو می‌ذاشتم بیرون. توی یکی از اون صندوق‌هاست.» اشاره می‌کند به صفی از صندوق‌های چوبی بزرگ در کنار دیوار. البته اگر یکی از آن‌ها صدای تیک‌تاک بدهد هم تشخیصش غیرممکن است. جعبه‌ها را به کنار هل می‌دهد و توده نقشه‌های لوله‌شده را جمع می‌کند و اضافه می‌کند: «می‌خواستم یه مسیر هم باز کنم.»

مارکو می‌گوید: «معذرت می‌خوام که مزاحم می‌شم. می‌خواستم قبل از اینکه از شهر برین باهاتون صحبت کنم. گفتم صبر کنم تا دوباره مستقر بشین، ولی فکر کردم بهتره موضوع رو حضوری در میون بذارم.»

آقای بریس می‌گوید: «البته. می‌خواستم نسخه‌های اضافه طرح‌های سیرک رو بهتون بدم. یه جایی همین جاهاست.» میان توده

نقشه‌ها می‌گردد و برچسب‌ها و تاریخ‌ها را نگاه می‌کند.

در دفتر آرام، بدون هیچ لمسی، بسته می‌شود.

مارکو می‌پرسد: «می‌تونم سؤالی ازتون بکنم، آقای بریس؟»

آقای بریس همچنان که لابه‌لای لوله‌های کاغذ را نگاه می‌کند می‌گوید: «حتماً.»

«چقدر خبر دارید؟»

آقای بریس نقشه‌ای را که در دست دارد می‌گذارد کنار و می‌چرخد و عینکش را روی استخوان بینی‌اش بالا می‌دهد تا چهره‌
مارکو را بهتر ببیند.

بعد از اینکه مکث طولانی شد، می‌پرسد: «از چی خبر دارم؟»

مارکو در پاسخ می‌پرسد: «دوشیزه بوون چقدر به شما گفته؟»

آقای بریس، قبل از اینکه چیزی بگوید، با کنجکاوی لحظه‌ای به او نگاه می‌کند.

می‌گوید: «رقیبش شماین.» و وقتی مارکو با سر تأیید می‌کند، لبخندی روی صورتش نمایان می‌شود. «امکان نداشت بتونم

حدس بزنم.»

مارکو می‌گوید: «اون به شما دربارهٔ رقابت گفته.»

آقای بریس می‌گوید: «فقط چیزهای خیلی اولیه رو. چند سال پیش اومد پیش من و پرسید که اگه به من بگه همهٔ کارهای واقعیه من چی می‌گم. بهش گفتم یا باید حرفش رو قبول کنم یا باید فکر کنم دروغ می‌گه، و هیچ‌وقت خوابش رو هم نمی‌بینم که چنین بانوی نازنینی دروغ‌گو باشه. بعد ازم پرسید که اگه نگران محدودیت‌هایی مثل جاذبه نباشم، چی می‌تونم طراحی کنم. این شروع کاروسل بود، ولی فکر کنم این رو خودتون از قبل می‌دونستین.»

مارکو می‌گوید: «حدس زده بودم. البته مطمئن نبودم شما تا چه اندازه آگاهانه درگیر بودین.»

«این‌طور که پیدااست، توی موقعیتی هستم که خیلی مفیدم. فکر می‌کنم شعبده‌بازهای صحنه مهندس‌ها رو استخدام می‌کنن تا کاری کنن حقه‌هاشون چیزی به نظر بیاد که در واقع نیست. البته توی این مورد من دقیقاً خدمات برعکسش رو ارائه می‌کنم، کمک می‌کنم جادوی واقعی به نظر ساخته‌ای زیرکانه بیاد. دوشیزه بوون به این کار می‌گه پایه‌ریزی، باورپذیرکردن چیزی که غیرقابل باوره.»

مارکو می‌پرسد: «دوشیزه بوون با ستاره‌نگر هم ارتباطی داره؟»

آقای بریس می‌گوید: «نه، ستاره‌نگر یه چیز کاملاً مکانیکیه. اگه بتونم نقشه‌های ساختاریش رو توی این آشفته‌بازار پیدا کنم،

می‌تونم بهتون نشونش بدم. از سفری که همین امسال به نمایشگاه کلمبیا توی شیکاگو رفتم الهام گرفته. دوشیزه بوون اصرار کرد هیچ‌راهی برای بهترکردنش نیست، اما فکر می‌کنم خودش یه ارتباطی به کارکردن منظم ستاره‌نگر داشته باشه.»

مارکو می‌گوید: «پس شما هم خودتون شعبده‌بازین قربان.»

آقای بریس می‌گوید: «شاید ما کارهای مشابهی رو به روش‌های متفاوت انجام می‌دیم. چون می‌دونستم دوشیزه بوون رقیبی داره که یه جایی مخفی شده، فکر کردم که هرکسی که باشین نیاز به هیچ کمکی ندارین. به‌عنوان مثال، حیوانات کاغذی واقعاً حیرت‌آورن.»

مارکو می‌گوید: «ممنونم. موقع طرح کردن چادرهایی که نیاز به نقشه نداشته باشه خیلی بداهه کار کردم.»

آقای بریس می‌پرسد: «به‌خاطر این اومده بودین؟ برای یه جور نقشه؟»

مارکو می‌گوید: «بیشتر می‌خواستم از آگاهی شما درباره بازی مطمئن بشم. می‌دونین که می‌تونم کاری کنم کل این مکالمه رو فراموش کنین.»

آقای بریس با تکان شدید سرش می‌گوید: «اوه، اصلاً نیازی به این احتیاط‌کردن نیست. بهتون اطمینان می‌دم که می‌تونم بی‌طرف بمونم. از جانب‌داری خوشم نمی‌آد. من به شما یا دوشیزه بوون هرقدر که هرکدوم بخواین کمک می‌کنم و حرف‌هاتون

رو پیش اون یکی نمی برم. یه کلمه هم به کس دیگه‌ای حرفی نمی‌زنم. می‌تونین به من اعتماد کنین.»

مارکو، در حال فکر کردن، پشته‌ای از جعبه‌های در حال سقوط را صاف می‌کند.

می‌گوید: «بسیار خب. البته باید اعتراف کنم، آقای بریس، که از اینکه به همین سادگی این چیزها رو باور می‌کنین تعجب می‌کنم.»

آقای بریس در جواب می‌خندد.

می‌گوید: «اعتراف می‌کنم که ازیین همه‌ما، این احتمال درمورد من به نظر کمتر می‌آد. از وقتی اومدم به اولین مهمونی شام نیمه‌شب، دنیا از چیزی که کل عمرم تصور کرده بودم جای جالب‌تری شده. به‌خاطر اینکه که دوشیزه بوون می‌تونه موجودات چوبی جامد روی کاروسل رو به حرکت دربیاره یا اینکه تو می‌تونی حافظه‌من رو دستکاری کنی، یا چون، حتی قبل از اینکه به جادوی واقعی فکر کنم، خود سیرک مرزهای چیزی رو که خیال می‌کردم امکان داره جابه‌جا کرده؟ نمی‌دونم. ولی حاضر نیستم با هیچ چیز عوضش کنم.»

«و هویت من رو از دوشیزه بوون مخفی نگه می‌دارین؟»

آقای بریس می‌گوید: «بهش نمی‌گم. می‌تونین روی حرفم حساب کنین.»

مارکو می گوید: «دراون صورت، آگه درمورد یه چیزی مساعدتی کنین، ممنون می شم.»
وقتی نامه می رسد، آقای بریس لحظه ای نگران است که دوشیزه بوون از دگرگونی اتفاقات ناراحت باشد، یا بپرسد رقیبش کیست، چرا که حالا باید به آسانی فهمیده باشد که آقای بریس اکنون از ماجرا اطلاع دارد.

اما وقتی پاکت را باز می کند، یادداشت داخل آن فقط نوشته است: «امکان دارد تغییراتی به آن اضافه کنم؟»
در پاسخ به او می نویسد این مخصوصاً طوری طراحی شده که به دست هردو طرف دستکاری شود؛ بنابراین او می تواند هر چیزی را که مایل است به آن اضافه کند.

سیلیا در راهرویی پر از برف قدم می زند و دانه های درخشان برف لای موهایش می نشیند و به لبه دامن لباسش می چسبد.
دستش را جلو می گیرد و با آب شدن کریستال های برف روی پوستش لبخند می زند.

راهرو چندین در دارد و او آخرین در را انتخاب می کند و ردی از برف های در حال ذوب شدن را پشت سر می گذارد تا وارد اتاقی می شود که باید در آن سرش را خم کند و برخورد نکند به آبشاری از کتاب های آویزان از سقف با صفحاتی که به شکل موج های یخ زده ای باز شده اند.

دستش را دراز می کند تا کاغذ را لمس کند و با حرکت از صفحه ای به صفحه دیگرش کل اتاق به آرامی خم می شود.

مدتی طول می کشد تا در دیگری را پیدا کند که در گوشه‌ای تاریک مخفی شده، و می خندد، وقتی چکمه‌هایش در شن‌های نرمی که اتاق آن طرفش را پر کرده فرومی‌رود.

سیلیا در سوسوی صحرای سفیدی با آسمان درخشان شب که همه جا را پوشانده ایستاده است. فضا حسی چنان وسیع دارد که او باید دستش را به جلو دراز کند تا دیوار پنهان شده در ستارگان را پیدا کند و، باین حال، تعجب می کند از اینکه انگشتانش به آن سطح سخت برخورد می کنند.

راهش را کورمال کورمال اطراف دیوارهای پوشیده از ستاره در جست و جوی راه دیگری به بیرون لمس می کند. سیلیا نمی تواند پدرش را در آن نور اندک ببیند، اما صدایش می گوید: «منزجرکننده ست. تو باید خودت جدا کار کنی، نه توی این... این مرآوده بی افسار. درباره همکاری کردن بهت قبلاً هشدار داده‌م، راه درست نشون دادن مهارت هات نیست.» سیلیا آه می کشد.

می گوید: «فکر می کنم خیلی هوشمندانه ست. چه راهی بهتر از رقابت کردن توی یه چادر واحد وجود داره؟ و نمی شه واقعاً بهش گفت همکاری. چطور می تونم با کسی همکاری کنم که حتی هویتش رو نمی دونم؟»

تنها نگاه مختصری به چهره پدرش، درحالی که پدر به سمتش اخم کرده، می اندازد و سپس می چرخد و توجهش را دوباره به

دیوار معطوف می‌کند.

می‌پرسد: «پس کدومش عالی‌تره؟ یه اتاق پر از درخت یا یه اتاق پر از شن؟ اصلاً می‌دونین کدوم‌هاش مال منه؟ این دیگه داره خسته‌کننده می‌شه، بابا. معلومه که رقیبم مهارت‌های مشابهی داره. چطور ممکنه بتونین یه برنده تعیین کنین؟»

صدای پدرش هیس‌هیس‌کنان به گوش او نزدیک‌تر از آن است که او دوست داشته باشد: «اون به تو ارتباطی نداره. باعث ناامیدی هستی؛ ازت توقع بیشتری داشتم. باید بیشتر کار کنی.»

سیلیا به اعتراض می‌گوید: «بیشتر کار کردن خسته‌کننده‌ست. فقط تا حدی می‌تونم کنترل کنم.»
پدرش می‌گوید: «کافی نیست.»

سیلیا می‌پرسد: «کی قراره کافی باشه؟» اما جوابی نمی‌شنود و تنها بین ستارگان ایستاده است.
خم می‌شود و مشتی شن به سفیدی مروارید برمی‌دارد و می‌گذارد از لای انگشتانش آرام بریزند.
مارکو تنها در آپارتمان‌ش با تکه‌های کاغذ اتاق‌های بسیار کوچکی می‌سازد. راهروها و درها از صفحات کتاب‌ها و تکه‌های نقشه‌ها و قطعات کاغذ دیواری و خرده‌های نامه ساخته شده‌اند.

اتاق‌هایی درست می‌کند که منتهی می‌شوند به اتاق‌های دیگری که سیلیا ساخته. پله‌هایی که دور سرسراهای سیلیا پیچیده‌اند.

و فضاهایی را باز می‌گذارد تا سیلیا پاسخ دهد.

تیک تاک ساعت

وین، ژانویه ۱۸۹۴

دفتر بزرگ است، اما به خاطر حجم محتویاتش کوچک تر از آنچه هست به نظر می رسد. بیشتر قسمت های دیوارهایش از شیشه مات اند، اما اکثراً با کمد و قفسه پوشانده شده اند. میز طراحی کنار پنجره ها تقریباً زیر آسفتگی کاملاً منظم کاغذها و نمودارها و طرح ها مخفی شده. مردی که عینک به چشم پشت آن نشسته با محیط اطرافش درآمیخته و تقریباً نامرئی است. صدای خراشیده شدن مدادش روی کاغذ به نظم و دقت تیک تاک ساعتی است در گوشه ای از اتاق.

در شیشه ای مات را می زنند و خراشیدن مداد متوقف می شود، اما تیک تاک ساعت توجهی نشان نمی دهد. یک دستیار کنار در باز شده می گوید: «خانمی به نام بورجس او مدهان شما رو ببینن قربان. می گن اگه سرتون شلوغه مزاحمتون نمی شن.»

آقای بریس مدادش را می گذارد کنار و از صندلی اش بلند می شود و می گوید: «مزاحمتی نیست. لطفاً بفرستش داخل.» دستیار از چارچوب در می رود کنار و خانم جوانی با لباس زیبای توردوزی به جایش ظاهر می شود. تارا بورجس می گوید: «سلام اتان. معذرت می خوام بی خبر اومدم.»

آقای بریس با او روبوسی می کند و می گوید: «نیازی به عذرخواهی نیست تارای عزیز. مثل همیشه قشنگ شده‌ای.»
تارا صریح می گوید: «تو هم حتی یه ذره تغییر نکرده‌ای.» لبخند آقای بریس سست می شود و نگاهش را برمی دارد و به سمت در می رود تا آن را ببندد.

می پرسد: «چی شده که به وین اومده‌ای؟ خواهرت کجاست؟ خیلی به ندرت شما دو تا رو جدا از هم می بینم.»
تارا به محتویات اتاق نگاه می کند و می گوید: «لینی همراه سیرک رفته دوبلین. من... من حوصله‌ش رو نداشتم، برای همین فکر کردم یه کم سفرهای خودم رو برم. ملاقات دوست‌های دورافتاده به نظر شروع خوبی می اومد. خیلی یه دفعه‌ای بود، وگرنه برات تلگراف می فرستادم. و خیلی مطمئن نبودم که ازم استقبال بکنی.»

آقای بریس می گوید: «همیشه از اومدن تو خوش حال می شم تارا.» یک صندلی برای تارا می گذارد، اما او متوجه نمی شود و بین میزهای پوشیده از مدل‌های پر جزئیات ساختمان‌ها راه می رود و اینجا و آنجا می ایستد تا به جزئیات بیشتر دقت کند: قوس چارچوب یک در، ماریج یک راه‌پله.

تارا می گوید: «فکر کنم فهمیدن تفاوت بین دوستان قدیمی و شرکای کاری در مواردی مثل مورد ما سخت می شه. اینکه آیا ما از اون جور آدم‌هایی هستیم که باهم مؤدبانه حرف می زنن تا رازهای مشترک یا چیزی فراتر از اون رو مخفی کنن.» و می ایستد کنار

مدلی از یک ستون با یک ساعت که وسط آن آویزان شده، و اضافه می کند: «این یکی محشره.»

آقای بریس می گوید: «ممنونم. هنوز خیلی کار داره. باید نقشه های کامل شده رو برای فردریک بفرستم تا ساخت ساعت رو شروع کنه. فکر کنم وقتی به اندازه واقعی درست بشه، خیلی بهتر می شه.»

تارا به نمودارهای میخ شده به دیوار نگاه می کند و می گوید: «نقشه های سیرک رو اینجا داری؟»

«نه، راستش ندارم. اون ها رو توی لندن پیش مارکو گذاشتم. می خواستم نسخه هایی ازش رو بایگانی کنم، ولی حتماً فراموش کرده ام.»

تارا، درحالی که انگشتش را به لبه کمدهایی می کشد که قفسه هایی باریک درازی دارند و هریک پر از کاغذهایی اند که به دقت مرتب شده اند، می پرسد: «فراموش کردی نسخه هایی از بقیه نقشه ها رو نگه داری؟»

آقای بریس می گوید: «نه.»

تارا می پرسد: «به نظرت... به نظرت عجیب نیست؟»

آقای بریس می گوید: «راستش نه. فکر می کنی عجیبه؟»

تارا با توری سرآستیش بازی کنان می گوید: «خیلی چیزها درمورد سیرک هست که فکر می کنم عجیبه.»

آقای بریس می‌نشیند پشت میزش و تکیه می‌دهد به صندلی‌اش.

می‌پرسد: «قراره درباره‌ی همون چیزی صحبت کنیم که به خاطرش اومده‌ای یا قراره دورش برقسیم؟ رقص من هیچ وقت زیاد خوب نبوده.»

تارا می‌نشیند روی صندلی روبه‌روی بریس، اما با نگاهی که هنوز در اتاق سرگردان می‌گردد می‌گوید: «مطمئنم این حرف درست نیست. اما برای یه بار هم شده بد نیست رک باشیم؛ گاهی از خودم می‌پرسم اصلاً کسی از ما یادش می‌آد چطوری؟ چرا از لندن رفتی؟»

آقای بریس می‌گوید: «فکر می‌کنم به همون دلیلی از لندن رفتم که تو و خواهرت این همه می‌رین مسافرت. نگاه‌های کنجکاو زیادی و تعریف و تمجیدهای طعنه‌آمیز. شک دارم کسی متوجه شده باشه که روزی که ریختن موهام متوقف شد با شب افتتاحیه‌ی سیرک یکی بود. درمورد خاله پادوای ما می‌تونه پا به سن گذاشتنش باشه و هرچیز و همه‌چیز درباره‌ی چاندیش هم می‌تونه پای غیرعادی بودنش نوشته بشه، ولی ما به خاطر اینکه یه جورهایی به عادی بودن نزدیک‌تریم طور دیگه‌ای زیر ذره‌بین می‌ریم.» تارا به بیرون پنجره نگاه می‌کند و می‌گوید: «برای کسایی که می‌تونن راحت داخل سیرک ناپدید بشن راحت‌تره. گاهی لینی می‌گه چطوره خودمون هم همه‌جا دنبال سیرک بریم، ولی من فکر می‌کنم این کار فقط یه راه حل موقتیه؛ بوالهوس بودنمون به صلاح

خودمونه.»

آقای بریس آهسته می گوید: «می تونین خیلی ساده ولش کنین.»
تارا سر تکان می دهد.

«چند سال طول می کشه تا رفتن به شهرهای مختلف دیگه کافی نباشه؟ راه حل بعدی چیه؟ عوض کردن اسم هامون؟ من... من از وادارشدن به چنین فریبکاری هایی خوشم نمی آد.»

آقای بریس می گوید: «نمی دونم.»

تارا آه کشان می گوید: «یه سری قضیه وجود داره، خیلی بیشتر از چیزی که ما در جریان هستیم، از این کاملاً مطمئنم. سعی کردم با چاندیش حرف بزنم، ولی انگار داشتیم به دو تا زبان متفاوت حرف می زدیم. دوست ندارم وقتی معلومه یه مشکلی هست همین طوری بیکار بشینم. احساس می کنم... نه اینکه زندانی شده باشم، ولی یه چیزی شبیه اون، و نمی دونم باید چی کار کنم.»
آقای بریس می گوید: «و دنبال جواب می گردی.»

تارا پاسخ می دهد: «نمی دونم دنبال چی می کردم.» و یک لحظه صورتش در هم کشیده می شود؛ انگار می خواهد گریه کند، اما خودش را جمع و جور می کند. «اتان، گاهی احساس نمی کنی همیشه داری خواب می بینی؟»

«نه، فکر نمی‌کنم هیچ وقت چنین حسی داشته‌م.»

تارا که دوباره با سرآستینش بازی می‌کند می‌گوید: «من داره برام تشخیص خواب و بیداری سخت می‌شه. دیگه از تنهاموندن توی تاریکی خوشم نمی‌آد. زیاد علاقه‌ای به باور به چیزهای غیرممکن ندارم.»

آقای بریس عینکش را برمی‌دارد و شیشه‌هایش را با دستمالی پاک می‌کند و آن‌ها را جلوی نور نگه می‌دارد تا ببیند لکه‌ای به جا نمانده باشد و سپس جواب می‌دهد.

«چیزهای خیلی زیادی دیده‌م که زمانی اون‌ها رو غیرممکن حساب می‌کردم یا غیرقابل باور. حالا می‌بینم که دیگه معیارهای کاملاً مشخصی برای چنین چیزهایی ندارم. تصمیم گرفته‌م کارم رو با تمام توانم انجام بدم و کار بقیه رو به خودشون بسپارم.»

یکی از کتوهای میز را می‌کشد و بعد از لحظه‌ای جست‌وجو یک کارت ویزیت برمی‌دارد که رویش فقط یک نام نوشته شده. تارا، حتی با نگاه وارونه‌ای به آن، می‌تواند به آسانی حروف الف و ² را رویش تشخیص بدهد، حتی اگر هیچ چیز دیگری تشخیص ندهد. آقای بریس مدادی برمی‌دارد و یک آدرس را در لندن زیر نام چاپ شده می‌نویسد.

می‌گوید: «فکر نکنم هیچ کدوم از ما اون شب دقیقاً می‌دونستیم که داریم خودمون رو وارد چه چیزی می‌کنیم. اگه اصرار می‌کنی که بیشتر توی این قضیه کندوکاو کنی، فکر می‌کنم اون تنها کسیه که ممکنه کمک کنه، البته نمی‌تونم تضمینی بدم که زیاد اهل

حرف زدن باشه.»

کارت را روی میز به سمت تارا هل می دهد. تارا، قبل از اینکه آن را در کیفش بیندازد، به دقت نگاهش می کند؛ انگار کاملاً مطمئن نیست واقعی باشد.

بدون اینکه به آقای بریس نگاه کند، می گوید: «ممنونم اتان. واقعاً به خاطر این متشکرم.»

آقای بریس می گوید: «خواهش می کنم عزیزم. امیدوارم چیزی رو که دنبالش پیدا کنی.» تارا فقط با آسفتگی سری تکان می دهد و بعد آن ها درباره مسائل کم اهمیت تری صحبت می کنند، در حالی که ساعت با گذر ساعات بعد از ظهر تیک تاک می کند و نور پشت پنجره های مات حسابی محو می شود. آقای بریس از او دعوت می کند برای شام به او بپیوندد، اما تارا دعوتش را مؤدبانه رد و به تنهایی آنجا را ترک می کند.

آقای بریس می رود سراغ میز طراحی اش و صدای خراش مداد و تیک تاک ساعت دوباره باهم هماهنگ می شوند.

چتر شعبده باز

پراگ، مارچ ۱۸۹۴

تابلوی بالای دروازه سیرک رؤیاها امشب تابلوی بزرگی است که با روبان بافته شده‌ای که دور میله‌ها درست بالای قفل پیچانده شده آویزان شده است. حروف آن قدر بلندند که می‌شود از فاصله نسبتاً دوری آن‌ها را خواند. باین حال مردم برای خواندنش کاملاً جلو می‌آیند.

روی آن به خطی تجملی که دورش ابرهای خاکستری جالبی نقاشی شده‌اند نوشته شده: «به علت هوای نامساعد تعطیل است.»

مردم تابلو را می‌خوانند، گاهی دو بار، و سپس به خورشید در حال غروب و آسمان صاف بنفش نگاه می‌کنند و سرشان را می‌خاراند. همان اطراف می‌ایستند و بعضی منتظر می‌مانند تا ببینند تابلو را برمی‌دارند و سیرک باز می‌شود یا نه، اما هیچ‌کس دیده نمی‌شود و عاقبت آن جمعیت کوچک پراکنده می‌شوند تا برنامه دیگری برای شبشان بریزند.

یک ساعت بعد شروع می‌شود، باران شدید، باران و بادی که روی سطح چادرهای راه‌راه موج می‌اندازد. تابلوی روی دروازه در باد می‌رقصد و خیس می‌شود و برق می‌زند.

در طرف دیگر سیرک، در قسمتی از حصار که اصلاً شبیه یک دروازه نیست و باین حال باز می‌شود، سیلیا بوون از سایه چادرهای تاریک می‌آید بیرون و چترش را با کمی سختی باز می‌کند و می‌رود زیر باران. چتر بزرگی است و یک دسته منحنی سنگین دارد و، وقتی سیلیا موفق می‌شود آن را باز کند، پوشش خیلی خوبی در برابر باران فراهم می‌کند. البته نیمه پایینی لباس شرابی‌رنگش به سرعت یک مقدار خیس می‌شود و آن قسمت تقریباً سیاه به نظر می‌رسد.

بدون جلب توجه زیاد وارد شهر می‌شود و در چنان بارشی توجه زیادی هم برای جلب کردن نیست. فقط از کنار چند عابر دیگر در پیاده‌روی سنگ‌فرش می‌گذرد که هر کدام بیش و کم زیر یک چتر مخفی شده‌اند.

سیلیا بالاخره در کافه بسیار پرنوری می‌ایستد که به‌رغم وضعیت هوا شلوغ و پرهیاهوست. او هم چترش را به مجموعه جاکتری‌های کنار در اضافه می‌کند.

چند میز خالی وجود دارد، اما صندلی خالی‌ای که توجه سیلیا را جلب می‌کند کنار شومینه روبه‌روی ایزابل است که با فنجان چای و سردریک کتاب آنجا نشسته.

سیلیا هیچ‌وقت مطمئن نبوده درباره پیشگو چه فکر کند. البته او همیشه سوءظنی فطری به هرکسی داشته که شغلش گفتن هر آن چیزی به مردم باشد که می‌خواهند بشنوند. و ایزابل گاهی همان نگاه را دارد که سیلیا در چهره سوکیکو دیده، که بیش از آنچه

بروز می دهد می داند.

هرچند شاید این غیرعادی نباشد برای کسی که کارش این است به مردم بگوید در آینده شان چه چیزی منتظرشان است. سیلیا می پرسد: «می شه بشینم کنار؟» ایزابل سرش را بلند می کند و غافلگیری در چهره اش مشهود است، اما آن غافلگیری به سرعت جایش را به لبخندی شادمان می دهد.

ایزابل می گوید: «البته.» و قبل از اینکه کتابش را بگذارد کنار، صفحه را علامت می زند. «باورم نمی شه توی این هوا زدی بیرون. من قبل از شروع بارون اومدم و فکر کردم صبر کنم تموم بشه. قرار بود کسی رو ببینم، ولی با این وضعیت فکر نکنم دیگه بیاد.» سیلیا می گوید: «نمی شه سرزنشش کرد.» و دستکش های نم دارش را درمی آورد و آهسته تکانشان می دهد و آن ها فوراً خشک می شوند. «مثل راه رفتن توی رودخونه ست.»

«داری از مهمونی هوای نامساعد طفره می ری؟»

«قبل از اینکه فرار کنم، خودم رویه بار نشون دادم. امشب حوصله مهمونی ندارم. تازه، دوست ندارم فرصت بیرون رفتن از سیرک رو برای هوا عوض کردن از دست بدم، حتی اگه این کار معنی ش عملاً غرق شدن باشه.»

ایزابل می گوید: «خود من هم بعضی وقت ها دوست دارم فرار کنم. کاری کردی که بارون بیاد که یه شب تعطیلی داشته باشی؟»

سیلیا می گوید: «البته که نه. البته اگه این طوری می بود فکر کنم زیاده روی کرده بودم.»

لباس خیس سیلیا در همان حال که صحبت می کند دارد خشک می شود و رنگ تقریباً سیاهش در حال برگشت به رنگ شراب ناب است؛ هرچند کاملاً معلوم نیست که این به خاطر آتشی است که شادمانه کنارشان می سوزد یا تغییر نامحسوسی که خودش می دهد.

سیلیا و ایزابل درباره آب و هوا و پراگ و کتاب صحبت می کنند؛ از موضوع سیرک عامداً اجتناب نمی کنند، اما فاصله شان را با آن حفظ می کنند. به جای یک پیشگو و یک شعبده باز، آن ها برای آن لحظه دو زن که پشت یک میز نشسته اند می مانند؛ فرصتی که بسیار به ندرت به دست می آورند.

در کافه یک دفعه باز می شود و جریانی از باد باران زده را به داخل می فرستد که با غرغره های ناراحتی مشتریان و تلق تلق چترها در جاکتری روبه رو می شود.

یک پیشخدمت که به نظر پریشان می آید می ایستد کنار میز آن ها و سیلیا درخواست یک چای نعنای می کند. وقتی پیشخدمت در حال رفتن است، سیلیا نگاهی طولانی به اطراف می اندازد و جمعیت را طوری ورنانداز می کند انگار دنبال کسی می گردد، اما نقطه ای برای تمرکز نمی یابد.

ایزابل می پرسد: «چیزی شده؟»

سیلیا می گوید: «اوه، چیزی نیست. یه کم احساس کردم کسی ما رو تماشا می کنه، ولی احتمالاً فقط خیالاته.»

ایزابل می گوید: «شاید کسی تو رو شناخته.»

سیلیا می گوید: «شک دارم.» و به مشتری های دوروبر نگاه می کند و نگاهی را نمی یابد که رو به آنها باشد. «مردم چیزی رو می بینن که می خوان ببینن. مطمئنم با حضور سیرک توی این شهر، این کافه مشتری های عجیب زیادی داشته. این باعث می شه هم رنگ شدن با بقیه برای ما آسون تر بشه.»

ایزابل می گوید: «همیشه از اینکه هیچ کس من رو خارج از سیرک به جا نمی آره تعجب می کنم. توی همین چند شب گذشته، برای چند نفر از کسانی که همین جا نشسته ان کارت خوندم، ولی هیچ کدومشون بهم حتی یک نگاه هم نکرده. شاید وقتی دوروبرم پر از شمع و مخمل نیست زیاد مرموز به نظر نمی آم. یا شاید مردم بیشتر به کارت ها توجه می کنن تا به من.»

سیلیا می پرسد: «کارت ها ت همراهته؟»

ایزابل با سر تأیید می کند. می پرسد: «می خوای... می خوای برات کارت بخونم؟»

«اگه اشکالی نداشته باشه.»

«هیچ وقت ازم نخواستی برات کارت بخونم.»

سیلیا می گوید: «معمولاً حس دونستن چیزی درمورد آینده‌م رو ندارم. امشب کمی احساس کنجاوی می‌کنم.»
ایزابل کمی با تردید به مشتریان کافه نگاه می‌کند، جمعیتی که اکثراً سنت‌گریزند و اِبسنث^{۱۹} می‌نوشند و درباره‌ی هنر بحث می‌کنند.

سیلیا می گوید: «اون‌ها اصلاً متوجه نمی‌شن. قول می‌دم.»
ایزابل دوباره توجهش را به سیلیا جلب می‌کند و سپس دسته‌ی کارت‌ها را از کیفش درمی‌آورد؛ نه کارت‌های سیاه‌وسفید سیرک، بلکه کارت‌های اصلی مارسی‌اش که کهنه و رنگ‌ورورفته‌اند.

وقتی ایزابل شروع به بُرزدن می‌کند، سیلیا حرکت سریع کارت‌ها را تماشا می‌کند و می‌گوید: «خیلی قشنگ‌ان.»
«ممنونم.»

«ولی فقط ۷۷ تا از اون‌ها هست.»

دستان ایزابل فقط یک لحظه سست می‌شوند، اما یک کارت از دسته روی میز می‌افتد. سیلیا آن را برمی‌دارد و نگاه مختصری به دو فنجان روی سطح می‌کند و کارت را به ایزابل برمی‌گرداند و ایزابل آن را دوباره لای دسته می‌گذارد و به بُرزدن ادامه می‌دهد.

و کارت‌ها پشت هم از یک دست به دست دیگر می‌افتند.

ایزابل می‌گوید: «یکی شون... یه جای دیگه‌ست.»

سیلیا سؤال دیگری درباره‌آن نمی‌کند.

پیشخدمت چای نعنای سیلیا را می‌آورد و، قبل از رفتن، حتی یک نگاه هم به کارت‌ها نمی‌اندازد.

ایزابل می‌پرسد: «تو اون کاررو کردی؟»

سیلیا سطح چای درحال بخارش را آهسته فوت می‌کند و می‌گوید: «آره، من توجهش رو منحرف کردم.» منظورش دقیقاً این نیست، اما توضیح دادن درباره‌پوشش نامرئی‌ای که او دور میز کشیده مشکل است. و این او را اذیت می‌کند که، به‌رغم وجود این پوشش، این احساس که کسی درحال تماشای آن‌هاست از بین نرفته.

ایزابل بُرزدن کارت‌ها را متوقف می‌کند و دسته را رو به پایین روی میز می‌گذارد.

سیلیا بدون اینکه صبر کند ایزابل راهنمایی‌اش کند کارت‌ها را سه قسمت می‌کند و، موقع گذاشتن سه توده کارت روی میز در یک ردیف، کارت‌ها را با دقت از لبه‌ها نگه می‌دارد.

ایزابل می‌پرسد: «کدوم یکی؟»

سیلیا در حال نوشیدن چایش سه گروه کارت را متفکرانه نگاه می‌کند. بعد از یک لحظه، به کارت‌های وسطی اشاره می‌کند. ایزابل کارت‌ها را دوباره روی هم می‌گذارد و دسته وسطی را بالای بقیه قرار می‌دهد.

کارت‌هایی که او روی میز می‌گذارد معنی‌شان به سادگی مشخص نیست. چندین فنجان. دوی شمشیر. لاپاسا^{۲۱}، بانوی کاهن مرموز.

ایزابل به سختی موفق می‌شود نفس عمیق بی‌اختیارش را بعد از گذاشتن کارت شعبده‌باز^{۲۲} روی کارت‌های قبلی مهار کند. این نفس را بایک سرفه مخفی می‌کند. سیلیا به نظر متوجه هیچ مشکلی نشده.

ایزابل بعد از چند لحظه خیره شدن به کارت‌ها در سکوت می‌گوید: «معذرت می‌خوام. بعضی وقت‌ها کمی طول می‌کشد که بتوانم درست ترجمه کنم.»

سیلیا می گوید: «عجله نکن.»

ایزابل کارت‌ها را دور میز هل می‌دهد و به نوبت بر آن‌ها تمرکز می‌کند.

«بارهای زیادی رو روی دوش می‌کشی. دل غمگین. چیزهایی که از دست داده‌ای. ولی داری به سمت تغییر و کشف حرکت می‌کنی. تأثیراتی از بیرون هست که تو رو به جلو هل می‌ده.»

چهره سیلیا چیزی نشان نمی‌دهد. به کارت‌ها و گاهی به ایزابل نگاه می‌کند، با تمرکز اما در عین حال با احتیاط.

«تو... مبارزه که نه، مبارزه واقعاً کلمه درستی نیست، ولی یه کشمکش با یه چیز نادیده هست، یه چیز که توی سایه‌ست و از تو مخفیه.»

سیلیا فقط لبخند می‌زند.

ایزابل کارت دیگری روی میز می‌گذارد.

می‌گوید: «ولی به زودی معلوم می‌شه.»

توجه سیلیا با این حرف جلب می‌شود.

«زود یعنی کی؟»

«کارت‌ها زمان رو به خوبی نشون نمی‌دن، ولی خیلی نزدیکه. فکر کنم تقریباً بلافاصله.»

ایزابل کارت دیگری می‌کشد. دوباره دو فنجان.

می‌گوید: «احساس هست، احساس عمیق، ولی تو فقط توی ساحلش هستی، هنوز نزدیک به سطحش، ولی منتظره که تو رو بکشه پایین.»

سیلیا می‌گوید: «چه جالب!»

«چیزی نیست که بتونم بگم خوب یا بده، ولی... شدیده.» ایزابل کارت‌ها را کمی بیشتر پخش می‌کند، شعبده‌باز و بانوی کاهن که دورشان را چوبدستی آتشین‌رنگ و فنجان‌های آب‌گون گرفته است. صدای ترق‌ترق سوختن آتش کنار آن‌ها با صدای باران که روی پنجره‌ها می‌زند مخلوط می‌شود. بعد از لحظه‌ای می‌گوید: «تقریباً با خودش متضاده. انگار عشق و خسران هم‌زمان باهم وجود دارن، کنار هم توی یه جور درد زیبا.»

سیلیا با حالتی جدی می‌گوید: «خب، به نظر چیزی می‌آد که آدم انتظارش رو بکشه.» و ایزابل سرش را از کارت‌ها بلند می‌کند و لبخند می‌زند، اما در چهره سیلیا چیز زیادی برای خواندن نمی‌بیند.

می‌گوید: «متأسفم که نمی‌تونم واضح‌تر از این بگم. اگه بعداً چیزی به ذهنم رسید بهت خبر می‌دم. گاهی لازمه قبل از اینکه واقعاً

کارت‌ها رو بفهمم درباره‌شون فکر کنم. این‌ها زیاد هم... نامشخص نیستن، ولی پیچیده‌ان، که باعث می‌شه احتمالات زیادی برای درنظرگرفتن به وجود بیاد.»

«نیازی به عذرخواهی نیست. نمی‌شه گفت خیلی تعجب کردم. و ازت ممنونم، خیلی بابت این بینش ممنونم.»
سیلیا سپس موضوع را عوض می‌کند. البته کارت‌ها روی میز می‌مانند و ایزابل آن‌ها را جمع نمی‌کند. درمورد موضوعات کم‌اهمیت‌تری صحبت می‌کنند تا اینکه سیلیا می‌گوید دیگر باید به سیرک برگردد.

ایزابل می‌گوید: «حداقل تا وقتی بارون کمتر بشه صبر کن.»

«تا همین الان هم زیاد وقت رو گرفته‌م، و بارون فقط بارونه. امیدوارم کسی که منتظرش بودی بیاد.»

«دراون مورد شک دارم، ولی ممنون. و متشکرم که با من هم صحبت شدی.»

سیلیا درحالی که بلند می‌شود و دستکش‌هایش را دست می‌کند می‌گوید: «باعث خوش‌حالی‌م بود.» به‌راحتی در کافه شلوغ راهش را پیدا می‌کند و چتری با دسته تیره‌رنگ را از جاکتری کنار در برمی‌دارد و، قبل از آماده‌شدن برای قدم‌زدن به‌سوی سیرک در زیر باران، برای ایزابل دست تکان می‌دهد.

ایزابل خط به‌هم‌ریخته کارت‌های روی میز را کمی پخش می‌کند.

واقعاً دروغ نگفته بود. برایش تقریباً غیرممکن است دربارهٔ کارت‌ها دروغ بگوید.

اما رقابت مشخص است، آن قدر مشخص که همه چیز به آن گره خورده، گذشته و آینده.

درعین حال، بیشتر به نظر خواندنِ کارت برای کل سیرک می‌آید تا فقط برای سیلیا، اما آن قدر احساسی است که بر جزئیات چیره می‌شود. ایزابل کارت‌ها را جمع می‌کند و دوباره در یک دسته بُر می‌زند. در حال بُرزدن، کارت شعبده‌باز رو می‌آید و ایزابل قبل از اینکه به اطرافش در کافه نگاه کند با دیدن آن اخم می‌کند. بالاینکه چند کلاه دربی پراکنده میان مشتریان هست، نشانه‌ای از کلاهی که او دنبالش می‌گردد نیست.

کارت‌ها را بُر می‌زند تا اینکه شعبده‌باز در عمق دستهٔ کارت‌ها قرار می‌گیرد و سپس کارت‌هایش را کنار می‌گذارد و در انتظار بند آمدن باران دوباره می‌رود سراغ کتابش.

بیرون، باران سنگین است و خیابان تاریک و تقریباً به‌طور کامل خلوت شده و پنجره‌هایی نورانی خیابان‌ها را خال خال کرده‌اند. به‌رغم باد خنک، آن قدر که سیلیا انتظارش را داشت سرد نیست.

او خودش نمی‌تواند به‌خوبی تاروت بخواند، همیشه احتمالات زیاد و معانی فراوانی وجود دارد. اما وقتی ایزابل به چیزهای خاصی اشاره کرد، او می‌توانست احساس پیچیده و شهود قریب‌الوقوع را ببیند. نمی‌داند چه برداشتی از آن بکند، اما به‌رغم

شک‌گرایی‌اش امیدوار است معنایش این باشد که بالاخره خواهد فهمید رقیبش کیست.

در حال قدم‌زدن، حواسش پرتِ کارتها می‌ماند، اما آهسته‌آهسته متوجه می‌شود که نسبتاً گرم شده. به اندازه‌ی وقتی که با ایزابل نزدیک آتش نشسته بود گرم است، اگر از آن گرم‌تر نباشد. به علاوه، لباس‌هایش هنوز خشک‌اند. کتش، دستکش‌هایش، حتی لبه‌ی دامن لباسش. باینکه باران همچنان می‌بارد، یک قطره هم روی او نمی‌ریزد و باد باعث می‌شود باران به جهت‌های مختلفی خارج از الگوی معمول جاذبه ببارد. قطره‌ها از چاله‌های کوچک دریاچه‌مانند به سمت بالا پاشیده می‌شوند و به یک سمت می‌ریزند، اما سیلیا هیچ کدامشان را حس نمی‌کند. حتی چکمه‌هایش هم ذره‌ای نمناک نیستند.

سیلیا وقتی به یک میدان باز می‌رسد کنارِ ساعت نجومی بلندی می‌ایستد که در آن، پیکره‌های حواریون به‌رغم وضع هوا هر ساعت ظاهر می‌شوند.

زیر بارش بی‌حرکت می‌ایستد. باران در اطراف او چنان شدید می‌بارد که او به‌سختی می‌تواند چند قدم جلوتر از خود را ببیند، اما هم خشک و هم گرم می‌ماند. دستش را رو به جلو خارج از پوشش چتر دراز می‌کند و به‌دقت به آن می‌نگرد، اما حتی یک قطره باران هم روی آن نمی‌افتد. قطراتی که به آن نزدیک می‌شوند ناگهان قبل از برخورد با دستکش جهتشان را عوض می‌کنند و کنار می‌روند؛ انگار دور سیلیا را چیزی نامرئی و غیرقابل نفوذ گرفته است.

حدوداً همین موقع است که سیلیا مطمئن می شود چتری که در دست دارد مال خودش نیست.

صدایی که روی غرش باران درطول خیابان بلند می شود او را صدا می کند: «ببخشید دوشیزه بوون.» صدایی است که آن را می شناسد، حتی قبل از اینکه بچرخد و مارکو را ببیند که پشت سرش کاملاً خیس زیر باران ایستاده و قطره های باران از لبه کلاه دربی اش می ریزند. در دستش چتر بسته ای نگه داشته که مشابه چتری است که در دست سیلیاست.

مارکو تقریباً از نفس افتاده، ولی نیشخندی موزیانه دارد و می گوید: «فکر کنم چتر من دست شماست.»

سیلیا با تعجب به او نگاه می کند. اول از خودش می پرسد دستیار چاندیش در پراگ چه می کند، چرا که سیلیا او را هیچ وقت خارج از لندن ندیده. سپس نوبت این سؤال می شود که او چگونه می تواند چنین چتری داشته باشد.

همچنان که دستپاچه به مارکو خیره شده، تکه های پازل شروع به حرکت می کنند. سیلیا تمام برخوردهایی را که تاکنون با مردی داشته که حالا زیر باران روبه رویش ایستاده به خاطر می آورد و اضطرابی را که او در روز گزینش از خود نشان داده بود به یاد می آورد؛ سال های نگاه ها و سخنانی که سیلیا فقط پای شوخی هایی محجوبانه گذاشته بود.

و این تأثیر دائمی ای که انگار حضور ندارد و آن قدر خوب در پس زمینه درمی آمیخت که سیلیا گاهی فراموش می کرد او آنجا در اتاق است.

قبلاً فکر می‌کرد این نشانه یک دستیار خیلی خوب است و هیچ‌گاه فکر نکرده بود چنین ظاهری می‌تواند چقدر گمراه‌کننده باشد.

ناگهان احساس حماقت می‌کند که حتی یک بار هم به این احتمال فکر نکرده بود که طرف ممکن است رقیبش باشد. و بعد سیلیا می‌زند زیر خنده، خنده‌ای از سر آسودگی خاطر که با هیاهوی باران سازگار است. نیشخند مارکو، با نگاه به سیلیا و پلک‌زدن برای راندن قطره‌های باران از چشم‌هایش، محو می‌شود.

بعد از اینکه سیلیا خودش را جمع‌وجور می‌کند، به مارکو تعظیم بی‌نقصی می‌کند. چتر مارکو را به او می‌دهد و لحظه‌ای که دسته چتر از دستش جدا می‌شود و باران او را فرا می‌گیرد نفسش بند می‌آید. مارکو چتر دیگری به او می‌دهد.

سیلیا که هنوز خوش حالی در چشمش برق می‌زند می‌گوید: «صادقانه عذرخواهی می‌کنم.»
مارکو می‌گوید: «اگه مایل باشی، یه نوشیدنی در خدمتتون باشم. می‌خوام باهاتون صحبت کنم.» کلاه دربی مارکو، همچنان که بیهوده تلاش می‌کند هم خود و هم سیلیا را زیر چتر بپوشاند، خشک شده. درحالی که سیلیا به او نگاه می‌کند و خشک شدن قطرات باران روی مژه‌هایش را تماشا می‌کند، باد فرهای موی سیلیا را به شکل طناب‌های خیزی روی صورتش می‌زند.
بعد از چندین سال فکر کردن، روبه‌رو شدن با رقیبش چیزی نیست که انتظارش را داشته.

انتظار داشت رقیبش کسی باشد که می‌شناسدش؛ کسی که داخل محدودهٔ سیرک است نه بیرون، ولی همچنان درگیر. سؤالات خیلی زیادی هست، چیزهای زیادی به‌رغم غرغره‌های مداوم پدرش مبنی بر اینکه به فکر رقیبش نباشد. اما از طرف دیگر ناگهان احساس آسیب‌پذیری می‌کند، چراکه حالا فهمیده مارکو همیشه می‌دانسته هریک کجا ایستاده‌اند. هربار که در را برایش باز کرده یا برای چاندیش یادداشت برداشته می‌دانسته، هربار که مثل حالا با چشمانی که رنگ سبز روشن مشوش‌کننده‌ای دارند به سیلیا خیره می‌شده.

به‌هر حال دعوت و سوسه‌برانگیزی است.

شاید اگر این‌طور در باران در حال غرق شدن نبود دعوت را می‌پذیرفت.

سیلیا نیش‌خند مارکو را با نیش‌خند خود جواب می‌دهد و می‌گوید: «البته که می‌خواین. شاید یه وقت دیگه.»

چترش را با کمی سختی باز می‌کند و وقتی پوشش ابریشمی سیاه را روی سرش می‌برد، خود و چترش ناپدید می‌شوند و فقط قطرات آب را می‌گذارند که روی پیاده‌روی خالی می‌افتند.

مارکو تنها زیر باران به فضایی که سیلیا کمی پیش‌تر آنجا ایستاده بود نگاه می‌کند و بعد در تاریکی شب دور می‌شود.

بازتاب‌ها و کژنمایی‌ها

روی تابلو نوشته شده «تالار آینه‌ها»، اما وقتی وارد می‌شوی به‌نظر بیش‌از یک تالار ساده است. برعکس انتظارت، نه با سطوح شیشه‌ای آینه‌ای و بی‌قاب که تا کف زمین کشیده شده‌اند، بلکه با صدها آینه با اندازه‌ها و اشکال مختلف روبه‌رو می‌شوی که هریک در قاب متفاوتی‌اند.

از کنار یکی از آینه‌ها که می‌گذری و تصویر کفش‌هایت را منعکس می‌کند، آینه کناری‌اش فقط فضایی خالی و آینه‌های روبه‌رویش را نشان می‌دهد. شال‌ت در یکی از آینه‌ها نیست و در آینه بعدی دوباره ظاهر می‌شود.

پشت‌سرت در بازتاب آینه مردی با یک کلاه دربی پیداست، گرچه در بعضی آینه‌ها ظاهر می‌شود و در بعضی دیگر نه. وقتی رویت را برمی‌گردانی نمی‌توانی او را آنجا پیدا کنی؛ هرچند مشتریان بیشتری از آنچه در آینه دیده بودی کنارت راه می‌روند.

تالار به یک اتاق گرد منتهی می‌شود و وقتی وارد می‌شوی، نور داخل آن درخشان است. نور از تیر چراغ بلندی ساطع می‌شود که در وسط نصب شده، آهن سیاه مرتفعی با یک لامپ که شیشه مات دارد و به نظر می‌آید بیشتر به نبش یک خیابان در شهر بخورد تا چادری در یک سیرک.

دیوارهای اینجا کاملاً با آینه پوشیده شده‌اند و هریک از آینه‌های دراز با سقف راه‌راه بالای سر و زمینی که رنگ شده تا هم‌رنگ

سیرک شود تراز شده‌اند. در اتاق، جلوتر که می‌روی، تبدیل به پهنه‌ای بی‌انتها از تیرهای چراغ خیابان می‌شود و نوارهای راه‌راه در الگوهای برخال بارها و بارها تکرار می‌شوند.

فال ورق

کنکور، ماساچوست، اکتبر ۱۹۰۲

بیلی که به چرخ زدن در سیرک ادامه می دهد مسیرش دوباره به محوطه اصلی ختم می شود. آنجا کمی می ماند تا آتش درخشان را تماشا کند و سپس از فروشنده ای یک بسته شکلات بخرد تا به جای شامش، که بیشترش دست نخورده ماند، چیزی خورده باشد. شکلات ها را به شکل موش درست کرده اند، با گوش های بادامی و دم های شیرین بیان. فوراً دو تکه شکلات می خورد و بقیه بسته را در جیب کتش می گذارد و امیدوار است آب نشوند.

بیلی مسیر دیگری را برای خروج از محوطه انتخاب می کند و دوباره آتش را دور می زند. از کنار چندین چادر با تابلوهای جالب می گذرد، اما هنوز به چادری نرسیده که احساس کند باید وارد آن شود و هنوز اجرای شعبده باز را در ذهنش مرور می کند. مسیر که می پیچد، بیلی به چادر کوچک تری می رسد با یک تابلوی زیبای پرنقش و نگار:

«پیشگو.»

این قسمت را می تواند به راحتی بخواند، اما بقیه آن به شکل حلقه های پیچیده حروف ظریفی نوشته شده و بیلی مجبور است

برای خواندنش برود و جلویش بایستد:

«حکایت تقدیرها و افشای نهان‌ترین امیال.»

بیلی به اطراف نگاه می‌کند. لحظه‌ای هیچ‌کس در دو سمت مسیر دیده نمی‌شود و سیرک به‌طرز هراس‌آوری شبیه زمانی می‌شود که بیلی دزدکی وسط روز از لای حصار وارد شده بود؛ انگار به‌استثنای خودش و چیزها (و افرادی) که همیشه آنجا هستند سیرک خالی خالی است.

همین‌طور جروب‌های پیوسته درمورد آینده خودش در گوشش تکرار می‌شود که پا به چادر می‌گذارد.

بیلی خود را در اتاقی می‌یابد که او را یاد اتاق نشیمن مادر بزرگش می‌اندازد، فقط کمتر بوی استوخت‌وس می‌دهد. چند صندلی آنجا هست، اما همه خالی‌اند و چلچراغ درخشنده‌ای توجه بیلی را برای لحظه‌ای، قبل از اینکه متوجه پرده بشود، جلب می‌کند.

پرده از رشته‌هایی با مهره‌های براق درست شده. بیلی هیچ‌وقت چیزی مثل آن ندیده. پرده در نور برق می‌زند و او نمی‌داند باید از آن وارد بشود یا منتظر یک جور نشانه یا اشاره بماند. دوروبرش را در جست‌وجوی تابلویی که راهنمایی‌اش کند نگاه می‌کند، اما چیزی نمی‌یابد. سردرگم در هشتی خالی می‌ایستد و سپس صدایی از پشت پرده‌آویز مهره‌ای می‌آید.

صدا می‌گوید: «لطفاً بفرمایید داخل.» صدای آرام زنی است و طوری است که انگار دقیقاً کنار بیلی ایستاده، اما بیلی مطمئن

است که صدا از اتاق کناری می‌آید. با تردید دست دراز می‌کند تا مهره‌های پرده را لمس کند که سرد و صیقلی‌اند و می‌بیند دستش به راحتی از میان آن‌ها رد می‌شود و مثل آب یا علف‌های درازی از هم باز می‌شوند. مهره‌ها با به هم خوردن رشته‌ها سروصدا می‌کنند و صدایی که در آن فضای تاریک می‌پیچد مثل صدای باران است.

اتاقی که بیلی حالا در آن است کمتر شبیه نشیمن مادر بزرگش است. پر از شمع است و میزی در وسط قرار دارد با یک صندلی خالی یک طرف آن و یک خانم در لباسی سیاه و توری نازک بلندی روی صورتش که طرف دیگرش نشسته است. روی میز یک دسته کارت است و یک گوی شیشه‌ای بزرگ.

آن خانم می‌گوید: «لطفاً بشین، مرد جوان.» و بیلی چند قدم به سمت صندلی خالی برمی‌دارد و می‌نشیند. صندلی به حد تعجب‌آوری راحت است و مثل صندلی‌های سخت مادر بزرگش نیست، گرچه شباهت چشمگیری دارند. بیلی یک دفعه به فکرش می‌رسد که، غیر از دختر موقرمز، هیچ وقت نشنیده کسی در سیرک صحبت کند. شعبده‌باز در تمام طول اجرايش ساکت بود؛ هر چند بیلی آن موقع به آن توجه نکرده بود.

خانم پیشگو می‌گوید: «معذرت می‌خوام، ولی قبل از شروع کار باید مبلغش رو پردازین.» بیلی از اینکه پول توجیبی اضافه برای این هزینه غیرمنتظره دارد خیالش راحت می‌شود.

می پرسد: «مبلغ چقدره؟»

پیشگو می گوید: «هرقدر که مایلی بابت پیشگویی آیندهت پرداخت کنی.» بیلی لحظه‌ای به این فکر می کند. عجیب است، اما منصفانه. مبلغی پول که امیدوار است مقدار مناسبی باشد از جیبش درمی آورد و آن را روی میز می گذارد. زن پول را برنمی دارد، بلکه دستش را از روی آن حرکت می دهد و پول ناپدید می شود.

پیشگو می گوید: «خب، چیه که می خوای بدونی؟»

بیلی می گوید: «درباره آیندهم. مادر بزرگم می خواد من برم هاروارد، ولی پدرم می خواد من مزرعه رو دست بگیرم.»

پیشگو می پرسد: «و خودت چی می خوای؟»

بیلی می گوید: «نمی دونم.»

پیشگو در جواب دوستانه می خندد و بیلی احساس راحتی بیشتری می کند؛ انگار دارد با یک فرد عادی صحبت می کند، نه یک شخص اسرارآمیز یا جادویی.

پیشگو می گوید: «اشکالی نداره. میتونیم بینیم کارتها در این مورد چی برای گفتن دارن.»

دسته را برمی دارد و بُر می زند و کارتها را از یک دست به دست دیگرش جابه جا می کند. کارتها موج وار زیر و روی هم می روند.

سپس با حرکتی نرم کارت‌ها را روی میز پخش می‌کند و کمانی از کارت‌هایی که پشتشان الگوی سیاه‌وسفید یکسانی دارند می‌سازد. می‌گوید: «یک کارت انتخاب کن. عجله نکن. این کارتِ تو خواهد بود، کارتی که نمایندهٔ تُوئه.»

بیلی به قوس کارت‌ها نگاه می‌کند و ابروهایش را کمی جمع می‌کند. کارت‌ها همه شبیه هم‌اند؛ باریکه‌هایی از شکل‌ها که بعضی از دیگری پهن‌ترند و بعضی به‌صافی بقیه ردیف نشده‌اند. او از یک سر تا سر دیگر چند بار به کارت‌ها نگاه می‌کند و سپس یکی از آن‌ها نظرش را جلب می‌کند. این کارت از بقیه مخفی‌تر است و تقریباً به‌طور کامل با کارت رویی‌اش پوشانده شده. فقط لبهٔ آن معلوم است. بیلی دستش را به‌طرف آن دراز می‌کند، اما درست قبل از اینکه دستش به آن برسد مکث می‌کند.

می‌پرسد: «می‌تونم بهش دست بزنم؟» همان احساسی را دارد که وقتی برای اولین بار به او اجازه دادند بهترین ظرف‌هایشان را روی میز بچیند داشت؛ انگار نباید واقعاً اجازهٔ دست‌زدن به چنین چیزهایی را داشته باشد، مخلوط با ترس حاد از شکستن چیزی.

اما پیشگو با تکان سر تأیید می‌کند و بیلی انگشتش را روی کارت می‌گذارد و آن را از هم‌نوعانش دور می‌کند تا کارت روی میز از بقیه جدا بشود.

پیشگو می‌گوید: «می‌تونی بچرخونی‌ش.» و بیلی کارت را برمی‌گرداند. روی دیگرش مثل کارت‌های سیاه و قرمز بازی با دل و

خاج و پیک و خشت نیست که بیلی به آن عادت دارد، بلکه یک تصویر است که با رنگ‌های سیاه و سفید و سایه‌های خاکستری کشیده شده.

شکل روی آن یک شوالیهٔ اسب‌سوار است، مثل شوالیه‌ای در قصه‌های پریان. اسبش سفید است و زرهش خاکستری، و ابرهای تیره‌ای در پس‌زمینه هستند. اسب در حال تاختن است و شوالیه روی زین به سمت جلو خم شده و شمشیر کشیده است؛ طوری که انگار به سمت یک جور نبرد بزرگ می‌رود. بیلی به کارت خیره می‌شود و فکر می‌کند شوالیه دارد کجا می‌رود و کارت چه معنایی می‌دهد. پایین کارت با خطی پرنقش و نگار نوشته شده: «شوالیهٔ شمشیرها».^{۲۲}

بیلی می‌پرسد: «یعنی این منم؟» زن لبخند می‌زند و قوس کارت‌ها را دوباره در دستهٔ مرتبی جمع می‌کند. می‌گوید: «برای تو، قراره نمایندهٔ تو باشه. ممکنه معنی حرکت یا سفر بده. کارت‌ها همیشه یه معنی نمی‌دن، معناشون برای هرکسی متفاوته.»

بیلی می‌گوید: «حتماً این خوندنشون رو سخت می‌کنه.»

زن دوباره می‌خندد.

می‌گوید: «گاهی. موافقی با این حال امتحان کنیم؟» بیلی تأیید می‌کند و پیشگو کارت‌ها را دوباره زیر و رو بر می‌زند و سپس آن‌ها

را به سه دسته تقسیم می‌کند و جلوی بیلی روی کارت شوالیه می‌گذارد. می‌گوید: «دسته‌ای رو که بیشتر جذبش می‌شی انتخاب کن.» بیلی سه دسته کارت را به دقت نگاه می‌کند. یکی از آن‌ها کمی به هم ریخته است و یکی هم بزرگ‌تر از بقیه است. چشمش باز به دسته سمت راست کشیده می‌شود.

می‌گوید: «این یکی.» و بالینکه بیشتر یک حدس است، احساس می‌کند انتخاب درستی است. پیشگو سر تکان می‌دهد و سه دسته را دوباره روی هم می‌گذارد و کارت‌های انتخابی بیلی را رو می‌گذارد. کارت‌ها را یکی یکی برمی‌گرداند و در الگوی پیچیده رو به بالا روی میز می‌گذارد، بعضی در همپوشانی باهم و بعضی دیگر در یک ردیف، تا اینکه حدود ده دوازده کارت روی میز قرار می‌گیرند. آن‌ها تصاویر سیاه و سفیدی هستند، بسیار شبیه شوالیه، بعضی ساده‌تر، بعضی پیچیده‌تر. بسیاری از آن‌ها افرادی را در موقعیت‌های مختلفی نشان می‌دهند، چند تایشان هم تصاویر حیوانات، ولی بعضی دیگر فنجان و سکه دارند و شمشیرهای دیگری هم هست.

پیشگو چند لحظه به کارت‌ها نگاه می‌کند و بیلی فکر می‌کند شاید منتظر است کارت‌ها به او چیزی بگویند. و فکر می‌کند پیشگو لبخند به لب دارد، اما کمی سعی می‌کند آن را مخفی کند.

پیشگو می‌گوید: «جالبه.» یکی از کارت‌ها را لمس می‌کند، بانویی در جامه‌ای موج که ترازویی در دست دارد، و کارت دیگری که

بیلی نمی‌تواند به‌خوبی ببیند اما ظاهراً شبیه یک قصر در حال فروریختن است.

بیلی که هنوز درمورد این فرایند سردرگم است می‌پرسد: «چی جالبه؟» هیچ‌وقت خانمی با چشمان بسته را نمی‌شناخته یا به قصر در حال ریزشی نرفته است. اصلاً مطمئن نیست قصری در نیوانگلند وجود داشته باشد.

پیشگو می‌گوید: «یه سفر در پیش داری. تحرک زیادی هست. مسئولیت خیلی زیاد.» کارتی را هل می‌دهد و کارت دیگری را می‌چرخاند و پیشانی‌اش کمی چروک می‌افتد، گرچه بیلی هنوز فکر می‌کند پیشگو به نظر سعی در مخفی کردن لبخندش دارد. حالا که چشمان بیلی خود را با نور شمع تطبیق داده‌اند، دیدن حالت چهره پیشگو از پشت توری آسان‌تر شده. «تو قسمتی از یه زنجیره اتفاقات هستی؛ هرچند ممکنه متوجه نباشی اعمالت چطور به وقتش روی نتیجه تأثیر می‌ذاره.»

بیلی می‌پرسد: «قراره یه کار مهم انجام بدم، ولی باید اول یه جایی برم؟» انتظار نداشت پیشگویی این‌قدر گنگ باشد. آن بخشی که درمورد سفر است به‌نظر به‌نفع مادر بزرگ است، اگرچه کمبریج زیاد دور نیست.

پیشگو بلافاصله پاسخ نمی‌دهد. در عوض کارت دیگری را برمی‌گرداند. این بار لبخندش را مخفی نمی‌کند.

می‌گوید: «دنبال پاپت می‌گردی.»

بیلی می‌پرسد: «پاپت چیه؟» پیشگو جواب نمی‌دهد، بلکه سرش را بلند، و پرسشگرانه بیلی را نگاه می‌کند. بیلی حس می‌کند

پیشگو با نگاهش، که از صورت بیلی به شال و بعد به کلاه او حرکت می‌کند، تمام ظواهرش و بلکه فراتر از آن را درک می‌کند. بیلی روی صندلی‌اش جابه‌جا می‌شود.

پیشگو می‌پرسد: «اسمت بیلویه؟» رنگ از صورت بیلی می‌پرد و تمام ترس و نگرانی قبلی‌اش یک‌باره بازمی‌گردد. قبل از اینکه بتواند با صدایی که کمی از زمزمه بلندتر است جواب بدهد، آب دهانش را قورت می‌دهد.

می‌گوید: «بله؟» شبیه سؤال است؛ انگار کاملاً مطمئن نیست از اینکه این اسم اوست. پیشگو به او لبخند می‌زند، لبخند شادی که باعث می‌شود بیلی بفهمد طرف آن قدر که پیش‌تر فکر می‌کرد مسن نیست.

پیشگو می‌گوید: «جالبه.» بیلی فکر می‌کرد کاش او کلمه دیگری به کار می‌برد. «ما یه آشنای مشترک داریم بیلی.» دوباره به کارت‌های روی میز نگاه می‌کند. «فکر می‌کنم امشب اومده‌ای اینجا که بگردی دنبالش. البته ممنونم که تصمیم گرفتی به چادر من هم سری بزنی.»

بیلی در حال نگاه کردن به او پلک می‌زند و سعی می‌کند تمام آنچه را او گفت درک کند و فکر می‌کند چطور ممکن است او دلیل واقعی آمدنش به سیرک را بداند در حالی که بیلی آن را به هیچ کس نمی‌گوید و حتی به خودش هم اقرار نمی‌کند.

می‌پرسد: «شما دختر موقرمز رو می‌شناسین؟» و نمی‌تواند کاملاً باور کند که منظور پیشگو همین است، ولی پیشگو تأیید می‌کند.

می گوید: «من اون و برادرش رو از اول عمرشون می شناسم. اون یه دختر استثناییه، با موهای خیلی قشنگ.»

بیلی می پرسد: «هنوز هم... هنوز هم اینجاست؟ من فقط یه بار دیدمش، آخرین باری که سیرک اینجا بود.»

پیشگو می گوید: «اینجاست.» کارت ها را روی میز کمی بیشتر پخش می کند و اول یکی و بعد دیگری را لمس می کند، اما بیلی

دیگر به کارت ها توجه نمی کند. «تو باز هم اون رو خواهی دید بیلی. در این شکی نیست.»

بیلی در مقابل پرسیدن زمان دیدار مقاومت می کند و درعوض صبر می کند ببیند پیشگو حرف دیگری درمورد کارت ها دارد یا نه.

پیشگو کارت ها را این طرف و آن طرف جابه جا می کند. کارت شوالیه را از جایی که بود برمی دارد و آن را روی قصر درحال

فرو ریختن می گذارد.

دوباره به او نگاه می کند و می پرسد: «از سیرک خوست می آد، بیلی؟»

بیلی می گوید: «هیچ جای دیگه ای مثل اینجا نیست.» و به سرعت اضافه می کند: «نه اینکه من جاهای زیادی رفته باشم. ولی فکر

می کنم سیرک شگفت انگیزه. خیلی ارزش خوشم می آد.»

پیشگو می گوید: «این کمک می کنه.»

بیلی می پرسد: «به چی کمک می کنه؟» ولی پیشگو جواب نمی دهد. درعوض، کارت دیگری از دسته را می چرخاند و روی کارت

شوالیه می‌گذارد. تصویر بانویی است که در دریاچه‌ای آب می‌ریزد و ستاره پرنوری بالای سرش می‌درخشد.

هنوز تشخیص حالات چهره‌اش از پشت توری سخت است، اما بیلی مطمئن است با دیدن کارت و روی میز گذاشتنش احم می‌کند، ولی وقتی دوباره به بیلی نگاه می‌کند اخمش ناپدید شده.

پیشگو می‌گوید: «درست می‌شه. ممکنه تصمیم‌هایی باشه که باید گرفته بشه و غافلگیری‌هایی پیش‌رو باشه. زندگی گاهی ما رو به جاهای غیرمنتظره‌ای می‌بره. آینده هیچ‌وقت روی سنگ حک نشده، این رو یادت باشه.»

بیلی می‌گوید: «یادم می‌مونه.» فکر می‌کند پیشگو هنگام جمع کردن کارت‌ها روی میز و مرتب‌کردنشان در یک دسته به نظر کمی غمگین می‌آید. شوالیه را برای آخر نگه می‌دارد و بعد آن را روی دسته می‌گذارد.

بیلی می‌گوید: «ازتون ممنونم.» درمورد آینده‌اش جوابی آن‌قدر واضح که انتظار داشت نگرفته، اما موضوع دیگر به‌نوعی به‌سنگینی قبل نیست. چون از آداب پیشگویی مطلع نیست، نمی‌داند باید برود یا نه.

پیشگو می‌گوید: «خواهش می‌کنم، بیلی. از کارت خوندن برای تو خوش حال شدم.»

بیلی دست در جیبش می‌کند و بسته شکلات‌های موشی را درمی‌آورد و به او تعارف می‌کند.

می‌پرسد: «یک موش می‌خوانی؟» قبل از اینکه در ذهنش خودش را با عصبانیت به‌خاطر انجام چنین کار احمقانه‌ای سرزنش

کند، پیشگو لبخند می‌زند، اما لحظه‌ای پشت لبخندش یک چیز تقریباً غمناک هست.

می‌گوید: «چرا که نه.» و یکی از موش‌های شکلاتی را با دم شیرین‌بیانش از بسته بیرون می‌کشد. آن را روی گوی بلورین می‌گذارد. می‌گوید: «یکی از چیزهای موردعلاقه من. ممنونم بیلی. از بقیه وقتت توی سیرک لذت ببر.»

بیلی می‌گوید: «البته.» بلند می‌شود و به سمت پرده‌آویز مهره‌ای می‌رود. دستش را دراز می‌کند تا رشته‌های مهره‌ها را کنار بزند، ولی ناگهان می‌ایستد و برمی‌گردد.

از پیشگو می‌پرسد: «اسم شما چیه؟»

پیشگو می‌گوید: «می‌دونی، فکر نکنم هیچ‌کدوم از مشتری‌هام قبلاً این سؤال رو ازم کرده باشن. اسم من ایزابل.»

بیلی می‌گوید: «از دیدنتون خوش حال شدم، ایزابل.»

ایزابل می‌گوید: «من هم از دیدنت خوش حال شدم بیلی.» و اضافه می‌کند: «و موقع رفتن شاید بخوای مسیر دست راست رو بری.» بیلی سر تکان می‌دهد و برمی‌گردد و رشته‌های مهره را به سمت هشتی‌ای که هنوز خالی است هل می‌دهد. مهره‌ها موقع ساکن شدن زیاد سروصدا نمی‌کنند و وقتی ساکت می‌شوند همه چیز آرام و بی‌حرکت می‌شود؛ انگار هیچ اتفاقی پشتشان نیست و هیچ پیشگویی پشت میزش ننشسته.

بیلی به طرز عجیبی احساس راحتی می کند؛ گویی قدش بلندتر شده، ولی درعین حال به زمین نزدیک تر است. موقعی که از چادر بیرون می رود و وارد مسیر منحنی ای می شود که بین چادرهای راه راه پیچیده است، نگرانی هایش درمورد آینده دیگر آن قدر رویش سنگینی نمی کند.

جادوگرِ درونِ درخت

بارسلونا، نوامبر ۱۸۹۴

اتاق‌هایی که در سیرک رؤیاها پشت چادرها پنهان‌اند با رنگ سیاه‌وسفید سیرک در تضاد کامل قرار دارند. با رنگ زنده‌اند. با لامپ‌های کهربایی پر نور گرم‌اند.

مخصوصاً فضایی که به دوقلوهای موری تعلق دارد روشن و زنده است. ^{۲۳}زیباین^{۲۳} پر از رنگی است که با رنگ‌های زرد و سرخ و صورتی می‌درخشد، آن قدر که معمولاً کل اتاق انگار در آتش است، با بچه‌گره‌هایی پشمالویی که به‌سیاهی دوده و درخشندگی جرقه هستند.

گاهی پیشنهاد می‌شود که دوقلوها به یک مدرسه شبانه‌روزی فرستاده شوند تا بتوانند خوب درس بخوانند، اما والدینشان اصرار می‌کنند که آن‌ها از زندگی با چنین گروه جورواجوری و سفر دور دنیا بیشتر چیز یاد می‌گیرند تا از محبوس شدن در کلاس و کتاب.

دوقلوها از این قرار کاملاً راضی می‌مانند و به آن‌ها آموزش‌های پراکنده‌ای درمورد موضوعات مختلف و بی‌شمار می‌دهند. دوقلوها هر کتابی را که دستشان به آن برسد می‌خوانند؛ کتاب‌هایی که اغلب سر از گهواره آهنی‌شان درمی‌آورند که بعد از

بزرگ ترشدنشان هم نمی خواهند از آن جدا شوند.

قدم به قدم سیرک را می شناسند و از رنگ به راحتی به سیاهی و سفیدی می روند. با هردوشان هم به یک اندازه احساس راحتی می کنند.

امشب آن ها در چادری راه راه که زیر درخت نسبتاً بزرگی قرار دارد می نشینند، درختی با شاخه های سیاه و خالی از برگ. در این وقت دیر، هیچ مشتری ای در این چادر به خصوص نمانده و احتمال اینکه در ساعات باقی مانده تا طلوع بازدید کنندگان دیگری در سیرک به آن بر بخورند خیلی کم است.

دوقلوهای موری به تنه عظیم درخت تکیه می دهند و شربت داغ شیرین شده سیبشان را که از آن بخار بلند می شود می نوشند. اجرای امشبشان را تمام کرده اند و مختارند بقیه ساعات قبل از طلوع را هر طور که بخواهند بگذرانند. ویجت از خواهرش می پرسد: «امشب می خوای کتاب بخونی؟ می تونیم بریم قدم بزنیم، اون قدرها هم سرد نیست.» یک ساعت جیبی را از کتش بیرون می کشد تا ببیند ساعت چند است. و اضافه می کند: «و اون قدرها هم دیر نشده.» البته تعریفشان از دیر چیزی است که به نظر خیلی ها زود است.

پاپت قبل از جواب دادن یک لحظه لبش را گاز می گیرد.

می گوید: «نه، دفعه آخری همه چیز قرمز و گیج کننده بود. فکر کنم بهتره قبل از اینکه دوباره امتحان کنم یه کم صبر کنم.»
«قرمز و گیج کننده؟»

پاپت با سر تأیید می کند.

می گوید: «یه چیزهایی باهم تداخل داشتن. آتش با یه چیز قرمز، ولی نه هم زمان. یه مرد که سایه نداشت؛ حسی که انگار همه چیز از هم باز می شه یا گره می خوره، همون طور که بچه گربه ها نخ ها رو به هم می پیچونن و دیگه نمی شه سروته شون رو پیدا کرد.»

ویجت می پرسد: «به سیلیا گفتی؟»

پاپت می گوید: «هنوز نه. نمی خوام بهش چیزهایی رو بگم که معنی نمی دن. بیشتر وقت ها چیزها بالاخره معنی می دن.»
ویجت می گوید: «درسته.»

پاپت می گوید: «اوه، یه چیز دیگه هم هست. قراره مهمون برامون بیاد. این هم یه جایی اونجا بود. نمی دونم قبل از بقیه چیزها بود یا بعدشون، یا شاید هم جایی بینشون.»

ویجت می پرسد: «می تونی ببینی کیه؟»

پاپت فقط می گوید: «نه.»

ویجت تعجب نکرده.

می پرسد: «اون چیز قرمز چیه بود؟ می تونستی تشخیص بدی؟»

پاپت چشم هایش را می بندد تا به خاطر بیاورد.

می گوید: «شیهه رنگه.»

ویجت سرش را می چرخاند و به او نگاه می کند.

می پرسد: «رنگ؟»

پاپت جواب می دهد: «مثل رنگ ریخته شده روی زمین.» دوباره چشم هایش را می بندد، اما بعد به سرعت بازشان می کند. «قرمز

تیره. همه ش یه جورهایی به هم ریخته ست و من از قسمت قرمز خوشم نمی آد، وقتی دیدمش سرم درد گرفت. قسمت مهمون

قشنگ تره.»

ویجت می گوید: «مهمون داشتن خوبه. می دونی کی؟»

پاپت سرش را تکان می دهد.

«بعضی قسمت هاش نزدیکه. بقیه ش به نظر خیلی دور می آد.»

آن‌ها کمی در سکوت می‌نشینند و تکیه‌داده به تنهٔ درخت شربت‌سیشان را می‌خورند.

کمی بعد پاپت می‌گوید: «لطفاً یه قصه برام بگو.»

ویجت می‌پرسد: «چه جور قصه‌ای؟» همیشه از پاپت می‌پرسد و به او این فرصت را می‌دهد تا یک درخواست کند، حتی اگر یک داستان به ذهنش آمده باشد. فقط به مخاطبان ارجح یا ویژه این چنین رسیدگی می‌شود.

پاپت لای شاخه‌های سیاه به‌هم‌پیچیدهٔ بالای سرشان را نگاه می‌کند و می‌گوید: «قصه‌ای دربارهٔ یک درخت.»

ویجت قبل‌از شروع کمی مکث می‌کند و می‌گذارد، درحالی‌که پاپت صبورانه منتظر است، چادر و درخت مقدمهٔ خاموش داستان‌ش شوند.

ویجت شروع می‌کند: «رازها قدرت دارن. و وقتی با بقیه در میان گذاشته می‌شن، از اون قدرت کاسته می‌شه. پس بهتره رازها به‌خوبی حفظ بشن. گفتن رازها، رازهای واقعی، رازهای مهم، حتی به یه نفر هم اون‌ها رو تغییر می‌ده. نوشتن اون‌ها حتی بدتره، چون کی می‌دونه چند تا چشم ممکنه اون‌ها رو روی کاغذ ببینن، هرچقدر هم که آدم مواظبش باشه. به همین خاطر، بهتره اگه رازی داری اون رو پیش خودت نگه داری، هم برای رازهاست بهتره و هم برای خودت.

تا حدی به همین خاطره که این روزها جادوی کمتری توی دنیا هست. جادو رازه، و هرچی باشه رازها جادویی هستن و نتیجهٔ

سال‌ها آموزش و اشتراک گذاشتن جادو و بدتر از این‌ها. نوشتنش توی کتاب‌های زرق و برق دار که با گذر زمان گرد و خاک می‌گیرن ضعیفش کرده و قدرتش رو کم‌کم ازش گرفته. شاید حتمی بود، ولی غیرقابل اجتناب نبود. هرکسی ممکنه اشتباه کنه. بزرگ‌ترین جادوگر تاریخ این اشتباه رو کرد که رازهایش رو در میون گذاشت. و رازهایش هم جادویی و هم مهم بودن. بنابراین اشتباه نسبتاً سنگینی بود.

اون رازهایش رو به یه دختر گفت. اون دختر جوان و باهوش و زیبا بود...»

پاپت داخل لیوانش سرفه می‌کند. ویجت ساکت می‌شود.

پاپت می‌گوید: «معذرت می‌خوام. لطفاً ادامه بده ویج.»

ویجت ادامه می‌دهد: «اون جوان و باهوش و زیبا بود. چون اگه زیبا و باهوش نمی‌بود، مقاومت در برابرش آسون‌تر بود و اون وقت دیگه قصه‌ای برای گفتن در کار نبود.

جادوگر پیر و البته واقعاً باهوش بود و مدت خیلی خیلی زیادی از وقتی رازهایش رو به کسی گفته بود می‌گذشت. شاید طی سال‌ها، اهمیت نگه‌داشتنشون رو فراموش کرده بود یا شاید به‌خاطر جوونی یا زیبایی یا هوش اون دختر حواسش پرت شده بود. شاید فقط خسته بود یا شاید خیلی شراب خورده بود و نمی‌فهمید داره چی کار می‌کنه. هرطوری که بود، بزرگ‌ترین رازهایش رو

به اون دختر گفت، کلیدهای مخفی کل جادوش رو.

و وقتی رازها از جادوگر به دختر منتقل شدن، قسمتی از قدرتشون رو از دست دادن؛ همون طور که وقتی گربه‌ها رو حسابی ناز کنی کمی از موهاشون رو از دست می‌دن. ولی اون رازها هنوز هم خیلی قدرتمند و مؤثر و جادویی بودن و دختر از اون‌ها علیه جادوگر استفاده کرد. اون جادوگر رو گول زد تا بتونه رازهایش رو بگیره و مال خودش کنه. نگه داشتن اون رازها براش زیاد مهم نبود؛ اصلاً شاید هم اون‌ها رو جایی نوشت.

خودِ جادوگر رو هم داخل یه درخت بلوط بزرگ زندانی کرد. یه درخت مثل همین یکی. و جادویی هم که دختر باهاش این کار رو کرد قوی بود، چون مال خودِ جادوگر بود، کهن و قدرتمند؛ و جادوگر نمی‌تونست اون رو خنثی کنه.

دختر جادوگر رو همون جا رها کرد. جادوگر رو نمی‌شد آزاد کرد، چون کس دیگه‌ای خبر نداشت که اون داخل درخته. البته اون نمرده بود. دختر بعد از اینکه رازهای جادوگر رو ازش گرفت آگه می‌تونست ممکن بود اون رو بکشه، ولی نمی‌تونست اون رو با استفاده از جادوی خودش از بین ببره. البته شاید هم اصلاً نمی‌خواست چنین کاری بکنه. بیشتر به فکر قدرت بود تا به فکر جادوگر؛ هرچند شاید یه کمی بهش اهمیت می‌داد، همون قدری که یه جورهایی از جانش بگذره. به زندانی کردن جادوگر بسنده کرد، و به نظرش نتیجه‌ش یکی بود.

اما اون قدرها که فکر می کرد موفق نشد. در نگهداری از راز جادویی جدیدش بی مبالا بود. اون رو به رخ می کشید و کلاً زیاد ازش مراقبت نمی کرد. قدرتش بالاخره از بین رفت و خود دختر هم همین طور شد.

اما جادوگر بخشی از درخت شد و درخت رشد کرد و بزرگ شد و شاخه هاش به سمت آسمون گسترده و ریشه هاش توی زمین عمیق تر شدن. جادوگر قسمتی از برگ ها و پوست و شیرۀ اون درخت شد و قسمتی از میوه های بلوطی که سنجاب ها می بردن تا یه جای دیگه تبدیل به درخت های بلوط جدید بشن. و وقتی اون درخت ها رشد کردن، جادوگر توی شاخه ها و برگ ها و ریشه های اون ها هم بود.

پس جادوگر با از دست دادن رازهاش جاودانگی به دست آورد. درختش تا مدت ها بعد از اینکه اون دختر باهوش و جوون پیر شده بود و دیگه زیبا نبود سرپا موند، و یه جورهایی بزرگ تر و قوی تر از قبلش شد. البته اگه بهش فرصت دوباره ای داده می شد، احتمالاً از رازهاش بیشتر مراقبت می کرد.» ویجت که قصه اش را تمام می کند، چادر دوباره در سکوت فرومی رود، اما درخت انگار زنده تر از قبل از شروع قصه است.

پاپت می گوید: «ممنونم. قصۀ قشنگی بود. البته یه جورهایی غم انگیز بود، ولی درعین حال غمگین هم نه.»
ویجت می گوید: «خواهش می کنم.» جرعه ای از شربت سیبش می خورد که حالا دیگه بیشتر گرم است تا داغ. لیوانش را در دست

گرفته و تا سطح چشمش بالا آورده و به آن خیره می شود تا اینکه حلقه ملایمی از بخار از سطح آن بلند می شود.

پاپت لیوانش را می آورد جلو و می گوید: «لطفاً شربت من هم. اصلاً نمی تونم این کار رو درست انجام بدم.»

ویجت می گوید: «خب، من هم اصلاً نمی تونم چیزی رو درست توی هوا معلق کنم. پس مساوی شدیم.» ولی بدون گلایه لیوانش را می گیرد و تمرکز می کند تا لیوان او هم دوباره داغ می شود و بخار می کند.

می خواهد لیوان را به او بدهد که لیوان از دستش شناور می شود و به دست پاپت می رسد. سطح شربت با این حرکت می لرزد؛ اما، غیر از آن، چنان آرام حرکت می کند انگار روی یک میز سر می خورد.

ویجت می گوید: «خودنما!»

می نشینند و شربت تازه گرم شده شان را می نوشند و به شاخه های سیاه و به هم پیچیده بالای سرشان نگاه می کنند که به سقف چادر می رسند.

پاپت بعد از سکوتی طولانی می پرسد: «ویج؟»

«بله؟»

«پس جایی زندانی شدن زیاد هم بد نیست؟ بسته به اینکه آدم کجا زندانی شده باشه؟»

ویجت می گوید: «فکر کنم به این بستگی داره که آدم چقدر خوشش بیاد از جایی که توش زندانی شده.»

و پاپت با چکمه سفید خودش ضربه‌ای به چکمه سیاه ویجت می زند و اضافه می کند: «و چقدر از آدم‌هایی که اونجا گرفتارشون شده خوشش بیاد.»

برادرش می خندد و صدای خنده اش در چادر می پیچد و به شاخه‌هایی که پر از شمع هستند منتقل می شود؛ شعله‌هایی که هریک سوسو می زنند و سفیدند.

مکان‌های موقتی

لندن، آوریل ۱۸۹۵

تارا بورجس فقط بعد از اینکه به لندن می‌رسد متوجه می‌شود که آدرس روی کارتی که آقای بریس به او داده نه یک عمارت خصوصی بلکه «گراندهتل میدلند»^{۲۴} است.

او کارت را تا مدتی روی یک میز در اتاق نشیمنش می‌گذارد و هروقت در آن اتاق است به آن کارت نگاهی می‌اندازد. تا مدتی فراموشش می‌کند تا اینکه دوباره آن را به یاد می‌آورد.

لینی تلاش می‌کند تارا را متقاعد کند که همراه او به تعطیلاتی طولانی در ایتالیا بیاید، اما او نمی‌پذیرد. تارا به خواهرش چیز زیادی دربارهٔ سفرش به وین نمی‌گوید، فقط می‌گوید اتان احوالش را پرسیده بوده.

لینی پیشنهاد می‌دهد چطور است نقل مکان کنند و شاید بهتر باشد بعد از برگشتنش بیشتر در این باره صحبت کنند. تارا فقط سری تکان می‌دهد و، قبل از رفتن لینی، او را به گرمی بغل می‌کند.

تارا تنها در خانهٔ شهری‌شان پریشان‌فکر و سرگردان این طرف و آن طرف می‌رود. رمان‌های نیمه‌خوانده را روی صندلی‌ها و میزها رها می‌کند.

دعوت‌ها از طرف مادام پادوا برای صرف چای یا همراهی‌اش در باله مؤدبانه رد می‌شوند.

او تمام آینه‌های خانه را رو به دیوار می‌چرخاند. آینه‌هایی را هم که نمی‌تواند بچرخاند با پارچه‌ای می‌پوشاند و آن‌ها مثل اشباحی در اتاق‌های خالی می‌مانند.

نمی‌تواند بخوابد.

یک روز بعد از ظهر، بعد از اینکه آن کارت ماه‌ها صبورانه نشسته و خاک گرفته است، برمی‌داردش و در جیبش می‌گذارد و می‌رود بیرون، و قبل از اینکه به این نتیجه برسد که این فکر فکر خوبی است یا نه، در حال رفتن به سمت راه‌آهن است.

تارا هیچ‌گاه به هتلی که بالایش یک ساعت دارد و به ایستگاه سن پَن‌گراس چسبیده نرفته است، اما بلافاصله به نظرش مکانی موقتی می‌آید. به‌رغم بزرگی و استحکام ساختمان، به نظر غیردائمی می‌آید و پر است از سیل ثابتی از مهمانان و مسافرانی که در راه دیگر نقاط هستند یا از آن‌ها بازمی‌گردند. و قبل از ادامه مسیر به سمت مقصدهای دیگر، توقف بسیار مختصری دارند.

از پذیرش سؤال می‌کند، اما آن‌ها مدعی می‌شوند چنین فردی در فهرست مهمانان نیست. بعد از اینکه کارمند پشت پیشخوان چند بار حرفش را اشتباه می‌شنود، تارا نام را چند بار تکرار می‌کند. چون کلمات روی کارت آقای بریس جوهری شده‌اند و او هم تلفظ صحیح را به یاد نمی‌آورد، شکل‌های دیگری را هم امتحان می‌کند. هرچه بیشتر آنجا می‌ایستد بیشتر شک می‌کند که اصلاً

تلفظ آن نام لکه شده را قبلاً شنیده یا نه.

کارمند مؤدبانه از او می پرسد مایل است یادداشتی بگذارد، شاید آن آقای موردنظر دیرتر برسد، اما تارا نمی پذیرد و از کارمند به خاطر وقتی که گذاشته تشکر می کند و کارت را دوباره در جیبش می گذارد.

در لابی راه می رود و فکر می کند شاید آدرس اشتباه است. البته این از آقای بریس که همیشه اطلاعات دقیقی فراهم می کند بعید است.

صدایی کنارش می گوید: «عصر به خیر، دوشیزه بورجس.» تارا متوجه نزدیک شدنش نشده، اما مردی که او هنوز تلفظ درست نامش را به خاطر نمی آورد در کت خاکستری خاصش کنار او ایستاده.

تارا جواب می دهد: «عصر به خیر.»

مرد می پرسد: «دنبال من می گشتین.»

تارا می گوید: «راستش، بله.» می خواهد توضیح بدهد که آقای بریس او را فرستاده. دست در جیبش می کند، ولی هیچ کارتی داخلش نیست و تارا سردرگم ساکت می شود.

مرد خاکستری پوش می گوید: «مشکلی پیش آمده؟»

تارا، که حالا مطمئن نیست خاطرش بود کارت را بیاورد یا کارت هنوز روی یک میز در اتاق نشیمن است، می‌گوید: «نه، می‌خواستم دربارهٔ سیرک باهاتون صحبت کنم.»

مرد می‌گوید: «بسیار خب.» منتظر می‌ماند تارا شروع کند و در حالت چهره‌اش چیزی هست که می‌توان آن را کنجکاوی بسیار ملایمی تفسیر کرد.

تارا تمام تلاشش را برای توضیح نگرانی‌اش می‌کند، اینکه در سیرک اتفاقاتی بیش از آنچه مردم در جریان هستند می‌افتد، اینکه چیزهایی هستند که او نمی‌تواند توضیح معقولی برایشان پیدا کند. او بعضی از چیزهایی را که به آقای بریس گفته بود تکرار می‌کند؛ نگرانی درمورد اینکه نمی‌تواند از واقعی بودن هیچ چیز مطمئن باشد. چقدر پریشان‌کننده است که به آینه‌ای نگاه کند و همان چهره را ببیند، که سال‌هاست بی‌تغییر مانده.

زبان‌ش مرتب گیر می‌کند و انتقال دقیق منظورش برایش سخت است. حالت کنجکاوی بسیار ملایم تغییری نمی‌کند.

وقتی حرف تارا تمام می‌شود، مرد می‌پرسد: «چی از من می‌خواین دوشیزه بورجس؟»
تارا می‌گوید: «توضیح می‌خوام.»

مرد با همان حالت چهره چند لحظه به او نگاه می‌کند.

می‌گوید: «اون سیرک فقط یه سیرکه. یه نمایش تحسین‌برانگیز، نه چیز دیگه‌ای. موافق نیستین؟»

تارا قبل از اینکه بتواند جوابش را پردازش کند با سر تأیید می‌کند.

مرد می‌پرسد: «باید به قطارتون برسین، دوشیزه بورجس؟»

تارا می‌گوید: «بله.» قطارش را پاک فراموش کرده بود. از خودش می‌پرسد ساعت چند است، اما ساعتی نمی‌یابد تا زمان را بفهمد.

«اگه بایه همراه مشکلی ندارین، خود من هم دارم می‌رم سمت ایستگاه.»

مسافت کوتاه هتل تا سکوی قطار را باهم طی می‌کنند. مرد درها را برای او باز می‌کند. حرف‌هایی توخالی هم درباره‌ی وضع هوا می‌زند.

وقتی به قطارها می‌رسند، مرد می‌گوید: «فکر می‌کنم بسیار به‌نفعتون باشه که برای گذروندن وقتتون چیز دیگه‌ای پیدا کنین؛

چیزی که ذهنتون رو از سیرک منحرف کنه. موافق نیستین؟»

تارا دوباره تأیید می‌کند.

مرد لبه کلاهش را لمس می کند و می گوید: «روز خوش، دوشیزه بورجس.»

تارا هم تکرار می کند: «روز خوش.»

مرد او را روی سکو ترک می کند و وقتی تارا می چرخد تا ببیند از کدام طرف رفته، کت خاکستری در هیچ کجای جمعیت به چشم نمی خورد.

تارا نزدیک لبه سکو منتظر قطارش می ایستد. یادش نمی آید به آقای الف.^[2] گفته باشد سوار کدام قطار خواهد شد. بااین حال، او تارا را به سکوی درستی آورده.

احساس می کند چیز دیگری بود که می خواست بپرسد، اما حالا نمی تواند به یاد بیاورد چه. اصلاً چیز خاصی از گفت و گویشان به یاد نمی آورد؛ غیر از این تصور که چیز دیگری هست که او باید وقتش را با آن صرف کند، جایی که باید برود، مسئله دیگری که بیشتر درخور توجه اوست.

در حال فکر کردن به این است که چه می تواند باشد که برقی خاکستری روی سکوی روبه رو نگاهش را جلب می کند.

آقای الف.^[2] در گوشه تاریکی ایستاده و تارا حتی با وجود فاصله و سایه ها می تواند ببیند که او در حال بحث کردن با شخص دیگری است که تارا نمی تواند ببیندش.

بقیه مردم بدون اینکه نگاهی به آن‌ها بکنند از کنارشان رد می‌شوند.

وقتی نوری که از پنجره‌های قوس دار بالا می‌تابد جابه‌جا می‌شود، تارا می‌بیند که آقای الف.^[۲] با چه کسی دارد بحث می‌کند. آن مرد قدش به همان اندازه بلند نیست و قسمت بالای کلاهش مثل یک پله پایین‌تر از کلاه خاکستری قرار گرفته؛ آن قدر که تارا ابتدا فکر می‌کند آن مرد فقط یک بازتاب است و به نظرش عجیب می‌آید که آقای الف.^[۲] وسط یک ایستگاه قطار با بازتاب تصویر خودش بحث کند.

اما کت و شلوار دیگری مشخصاً تیره‌تر است. موهای بازتاب بلندتر است، هرچند رنگ خاکستری مشابهی دارد. از میان بخار و جمعیت، تارا می‌تواند نقاط براق پارچه سرآستین پیراهنش را تشخیص بدهد، و چشم‌های تیره‌رنگی که نور را بیشتر از بقیه صورت آن مرد جذب می‌کند. ظاهرش موقتاً تثبیت می‌شود و سپس دوباره در سایه‌های کج و معوجی ناپدید می‌شود و هیچ‌گاه بیش از یک لحظه ثابت نمی‌ماند.

نوری که از بالا می‌تابد دوباره جابه‌جا می‌شود و آن پیکره طوری می‌لرزد که انگار تارا داشته از میان یک سراب به او نگاه می‌کرده؛ گرچه آقای الف.^[۲] همچنان نسبتاً صاف و واضح دیده می‌شود. تارا درحالی که چشمش به شبح روی سکوی روبه‌رویی دوخته شده یک قدم به جلو برمی‌دارد.

او قطار را نمی بیند.

حرکت

مونیک، آپریل ۱۸۹۵

هر تیسن، وقتی سیرک به کشور او آلمان می‌رسد، همیشه خوش حال می‌شود، اما این بار او بسیار شادمان است که سیرک به نزدیکی مونیک آمده و نیازی نیست در شهر دیگری اتاق بگیرد.

همچنین دوشیزه سیلیا بوون به او قول دیدار داده. هر تیسن هیچ وقت او را ملاقات نکرده، گرچه آن دو سال‌هاست به یکدیگر نامه می‌نویسند، و دوشیزه بوون ابراز تمایل کرده بود که اگر اشکالی نداشته باشد کارگاه او را ببیند.

فردریک پاسخ داده که کوچک‌ترین ایرادی ندارد و هر زمان بیاید قدمش سر چشم است.

به‌رغم آن همه نامه که همه‌شان با دقت در دفترش بایگانی شده‌اند، نمی‌داند وقتی دوشیزه بوون رسید انتظار باید چه چیزی را داشته باشد.

وقتی زنی را که به‌عنوان شعبده‌باز می‌شناسد در چارچوب در می‌بیند، حیران می‌شود.

بی‌شک خود اوست، اگرچه به‌جای لباس عجیب سیاه‌وسفیدی که هر تیسن همیشه بر تن او دیده، لباسی به‌رنگ صورتی تیره پوشیده است. پوستش گرم‌تر می‌نماید، موهایش کمی فر خورده و کلاهش هیچ شباهتی ندارد به کلاه سیلندر ابریشمی

متمایزش، اما هر تیسن چهره‌اش را هر کجا باشد می‌شناسد.

به جای سلام و خوشامدگویی می‌گوید: «باعث افتخاره.»

هر تیسن که دست او را در دست می‌گیرد سیلیا می‌گوید: «اکثر مردم من رو بیرون سیرک نمی‌شناسن.»

تیسن می‌گوید: «اکثر مردم نادون‌ان.» و دست سیلیا را بلند می‌کند و بوسه‌آرامی به پشت دستکش او می‌زند. «البته خود من

هم احساس حماقت می‌کنم که این همه مدت نمی‌دونستم شما کی هستین.»

سیلیا می‌گوید: «باید بهتون می‌گفتم. معذرت می‌خوام.»

«نیازی به عذرخواهی نیست. باید از طرز نوشتنتون درباره سیرک حدس می‌زدم شما فقط یکی از رؤیاپردازها نیستین. همه جاش

رو می‌شناسین، بهتر از خیلی‌ها.»

«با جاهای زیادی‌ش آشنا هستم. نه همه‌ش.»

«حتی برای شعبده‌باز خود سیرک هم داخلش معما هست؟ واقعاً شگفت‌آور.»

سیلیا می‌خندد و فردریک او را می‌برد تا کارگاه را نشان بدهد.

کارگاه چنین طراحی شده که قسمت جلوییش بیشتر با نقشه‌ها و طرح‌ها پر شده و به سمت میزهای درازی می‌رود که

قسمت‌های مختلفش پوشیده شده و مقدار زیادی خاک‌اره هست و کشوها پر از ابزار و وسایل‌اند. سیلیا با توجه فراوان به توضیحات او درمورد کل فرایند گوش می‌کند و هم درباره جنبه‌های فنی و هم جنبه‌های خلاقانه آن سؤال می‌کند.

هر تیسن تعجب می‌کند که سیلیا به آلمانی سلیس صحبت می‌کند؛ هرچند آن‌ها به انگلیسی به هم نامه نوشته‌اند. سیلیا می‌گوید: «من زبان‌ها رو بهتر از اینکه بتونم بخونم یا بنویسم می‌تونم صحبت کنم. به خاطر چیزی توی حالت صداهاست. می‌تونم سعی کنم اون‌ها رو روی کاغذ بیارم، اما نتیجه‌ش وحشتناک می‌شه.»

فردریک، به‌رغم موهای رو به سفیدی‌اش، وقتی لبخند می‌زند جوان‌تر به نظر می‌آید. وقتی مکانیسم‌های ظریف ساعت‌سازی را به سیلیا نشان می‌دهد، سیلیا نمی‌تواند چشم از دست‌هایش بردارد. همین انگشتان را در حال نوشتن تک‌تک نامه‌هایی که دریافت کرده و آن‌قدر خواننده که حفظ شده تصور می‌کند، و به نظرش عجیب می‌آید که کنار کسی که تا این حد می‌شناسد احساس کم‌رویی می‌کند.

فردریک هم از کنار قفسه‌های ساعت‌هایی که در مراحل مختلف ساخت هستند با همان میزان توجه به او دقت می‌کند. سیلیا مشغول تماشای مجموعه تندیسک‌های دقیقی است که در میان تراشه‌های چوب صبورانه منتظرند در ساعت‌های مناسبشان قرار بگیرند. در همین حال، فردریک از او می‌پرسد: «می‌شه ازتون یه چیزی بپرسم؟»

سیلیا می گوید: «البته.» اما نگران است از او بپرسد جادویش را چطور انجام می دهد و از اینکه مجبور شود به او دروغ بگوید بیم دارد.

«شما چند بار توی شهری بودین که من هم بودم، ولی این اولین باره که خواستین همدیگر رو ببینیم. دلیلش چیه؟» سیلیا پیش از جواب دادن نگاهش را دوباره به تندیسک های روی میز می اندازد. فردریک دستش را دراز می کند و یک بالرینای کوچک را که روی بغلش افتاده صاف و روی کفش های روبان دارش سرپا می کند.

سیلیا می گوید: «قبلاً نمی خواستم شما بدونین من کی هستم. فکر کردم اگه بدونین، درباره من جور دیگه ای فکر کنین. ولی بعد از این مدت احساس بدی داشتم. مدتی که می خواستم حقیقت رو بهتون بگم و نتونستم از فرصت دیدن کارگاهتون بگذرم. امیدوارم من رو ببخشین.»

فردریک می گوید: «چیزی نیست که برات نیاز به عذرخواهی داشته باشین. زنی که فکر می کنم خیلی خوب می شناسم با زنی که همیشه به نظرم معما می اومده در واقع باهم یکی هستن. غافلگیرکننده ست، ولی من از یه غافلگیری خوب بدم نمی آد. البته کنجکاوم که چرا اون نامه اول رو بهم نوشتین.»

سیلیا می گوید: «از نوشته هاتون درباره سیرک لذت بردم. چشم اندازیه که من نمی تونم به خوبی ازش به سیرک نگاه کنم، چون

من... جور دیگه‌ای درکش می‌کنم. این رو که بتونم از چشم شما بهش نگاه کنم دوست دارم.» وقتی سیلیا سرش را بلند و به او نگاه می‌کند، چشمان آبی ملایمش در آفتاب بعد از ظهر که از پنجره‌ها به داخل می‌تابد و دانه‌های خاک‌اره معلق را روشن می‌کند می‌درخشند.

فردریک می‌گوید: «متشکرم، دوشیزه بوون.»

سیلیا حرفش را تصحیح می‌کند: «سیلیا.»

فردریک، قبل از ادامه تور کارگاه، با سر تأییدی متفکرانه می‌کند.

دیوارهای عقبی پوشیده شده‌اند از ساعت‌های کامل شده یا تقریباً کامل؛ ساعت‌هایی که فقط منتظر جلای نهایی یا دیگر جزئیات کوچک هستند. ساعت‌هایی که به پنجره‌ها نزدیک‌ترند از قبل دارد رویشان کار می‌شود. هریک به گونه منحصر به فرد خود حرکت می‌کند، اما ریتم موزون یکسانی را حفظ می‌کند؛ سمفونی‌ای از تیک‌تاک‌های به دقت تنظیم شده.

ساعتی که توجه سیلیا را جلب می‌کند به جای اینکه روی دیوار آویزان شده یا روی قفسه باشد روی یک میز قرار دارد.

کارقشنگی است که بیشتر تندیس است تا ساعت. اکثر ساعت‌ها چوبی هستند، اما این یکی بیشترش از فلز تیره‌رنگ زنگ‌زده‌ای است؛ یک قفس گرد و بزرگ که روی یک قاعده چوبی قرار گرفته که به شکل شعله‌های سفید پیچان حکاکی شده است. داخل

آن حلقه‌های فلزی هم‌پوشانی است که رویشان شماره‌ها و نمادهایی است که از بالا معلق شده‌اند و درمیان چرخ‌دنده‌های قابل‌رؤیت و چند ستاره که از کلاهک ملیله روی آن افتاده‌اند آویزان شده‌اند.

اما ساعت ساکت است و حرکت نمی‌کند.

سیلیا می‌گوید: «این یکی من رو یاد آتیش محوطه می‌ندازه. کامل نشده؟»

فردریک جواب می‌دهد: «چرا، کامله، اما خراب شده. یه کار آزمایشی بود، و درست میزان کردن قطعاتش کار سخته.» فردریک آن را می‌چرخاند تا سیلیا ببیند قطعاتش چطور در تمام قفس گسترده‌اند و در همه جهات کشیده شده‌اند. «سازوکارش خیلی پیچیده‌ست، چون حرکت ستاره‌ها رو هم دنبال می‌کنه. مجبورم برای دوباره راه انداختنش کلاً کفش رو جدا کنم و کاملاً از هم بازش کنم. هنوز اون قدری که کار داره وقت پیدا نکرده‌م.»

سیلیا دستش را دراز می‌کند تا به آن دست بزند و می‌پرسد: «اجازه هست؟» وقتی فردریک تأیید می‌کند، سیلیا یکی از دستکش‌هایش را درمی‌آورد و دستش را روی میله‌های فلزی قفس می‌گذارد.

فقط ساعت را متفکرانه تماشا می‌کند، هیچ تلاشی نمی‌کند تا آن را حرکت بدهد. به چشم فردریک، سیلیا ظاهراً بیشتر به درون آن خیره شده تا اینکه فقط به آن نگاه کند.

داخل ساعت، قطعات شروع به کار می کنند، دندانها و چرخ دنده ها باهم چرخ می زنند و حلقه های شماره خورده در جای خود قرار می گیرند. عقربه ها حرکت می کنند تا ساعت درست را نشان دهند و آرایش های سیاره ای در ترتیب خود قرار می گیرند.

همه چیز درون قفس به آرامی می چرخد و ستاره های نقره ای با برخورد نور به آن ها برق می زنند.

وقتی تیک تاک آرام و ثابت ساعت شروع می شود، سیلیا دستش را برمی دارد.

فردریک نمی پرسد سیلیا چگونه می تواند این کار را بکند.

درعوض او را به شام دعوت می کند. آن ها درباره سیرک صحبت می کنند، اما بیشتر وقت غذا را به بحث درباره کتاب و هنر، شراب و شهرهای مورد علاقه شان می گذرانند. وقفه های میان گفت و گویشان ناخوشایند نیست. البته تلاش می کنند همان ریتم گفت و گویی را که قبلاً در مکاتباتشان وجود داشت بیابند، و اغلب از یک زبان به زبان دیگری می روند.

بعد از اینکه تا جایی پیش رفتند که سیلیا مطمئن می شود فردریک سکوتش درباره این موضوع صرفاً از روی ادب نیست، از او می پرسد: «چرا تا حالا از من پرسیده این که شعبده هام رو چگونه انجام می دم؟»

فردریک قبل از پاسخ دادن کاملاً به این سؤال را فکر می کند.

می گوید: «چون نمی خوام بدونم. ترجیح می دم چیزها برام روشن نشده بمونان، که ارزش تاریکی رو بهتر بدونم.»

این فکر چنان سیلیا را مشعوف می‌کند که نمی‌تواند به هیچ‌یک از زبان‌های مشترکشان جواب مناسبی به آن بدهد، و فقط در حال خوردن نوشیدنی‌اش لبخند می‌زند.

فردریک ادامه می‌دهد: «به‌علاوه، حتماً از شما مرتب این چیزها رو می‌پرسن. فکر می‌کنم علاقهٔ بیشتری نسبت به شناختن اون زن دارم تا شناختن اون شعبده‌باز. امیدوارم این قابل قبول باشه.»

سیلیا می‌گوید: «عالیه.»

بعد باهم به سمت سیرک قدم می‌زنند و می‌گذرند از کنار ساختمان‌های سرخ‌بامی که در نور روبه‌افول می‌درخشند، و فقط زمانی هریک به راه خود می‌رود که به محوطه می‌رسند.

فردریک همچنان مبهوت می‌ماند که چطور هیچ‌کس انگار سیلیا را که ناشناس در میان جمعیت راه می‌رود نمی‌شناسد. وقتی فردریک اجرای او را تماشا می‌کند، نگاه سیلیا فقط یک بار با لبخند ظریفی به او می‌افتد و نشانهٔ دیگری از شناختش بروز نمی‌دهد.

بعداً، مدتی طولانی پس از نیمه‌شب، سیلیا درحالی که فردریک در حال قدم‌زدن است، با کتی کرم‌رنگ و شالی به‌رنگ سبز تیره کنارش ظاهر می‌شود.

فردریک می گوید: «شالتون باید قرمز باشه.»

سیلیا می گوید: «من یه رؤیای پرداز واقعی نیستم. به خاطر همین، حس نمی کنم کار درستی باشه.» اما همچنان که صحبت می کند، رنگ شالش به قرمز شرابی تیزی تغییر می کند. «این طوری بهتر شد؟»

نگاه فردریک همچنان به چشمان سیلیا دوخته شده، ولی می گوید: «عالیه.»

سیلیا دست او را که جلو آورده می گیرد و باهم درطول مسیرهای پیچان از میان جمعیت درحال کم شدن مشتریان قدم می زنند. آن ها این روال را در شب های بعد هم تکرار می کنند، اما با رسیدن خبر از لندن سیرک مدت زیادی در مونیخ نمی ماند.

به یادِ تارا بورجس

گلاسکو، آپریل ۱۸۹۵

مراسم تدفینش، به رغم شمار عزاداران حاضر، مراسم آرامی است. هیچ گریه و زاری ای هم در کار نیست. ذره ای رنگ در میان دریای مشکی مرسوم هست. حتی بارانِ نم نمِی که می بارد هم نمی تواند آن را به قعر دنیای یأس و ناامیدی هل بدهد. درعوض، در فضایی از اندوهی تعمق آمیز آرمیده است.

شاید به این خاطر باشد که حس نمی شود تارا بورجس به کلی از میانِ آن ها رفته وقتی خواهرش زنده و سلامت آنجا نشسته است. نیمی از این جفت هنوز نفس می کشد و زنده است.

و درعین حال، برای هرکسی که چشمش به خواهر بازمانده می افتد یک چیزی انگار اصلاً درست نیست، چیزی که نمی توانند با اطمینان بگویند چیست، چیزی است خارج از تعادل.

قطره اشکی گاهی از گونه لینی بورجس روان می شود، اما او به هریک از عزاداران با لبخند خوشامد می گوید و از آن ها به خاطر حضورشان تشکر می کند. به شوخی می گوید اگر تارا داخل آن تابوت جلاخورده نمی بود مرا دست می انداخت. عضو دیگری از خانواده آنجا نیست، هرچند آشنایانِ دورتر حدس می زنند زنِ موسفید و مردِ عینکی که به ندرت از کنار لینی تکان می خورند

به ترتیب مادر و شوهر او هستند. باینکه آن‌ها در اشتباه‌اند، نه مادام پادوا به این اشتباه اعتنا می‌کند نه آقای بریس.

رزهای بی‌شماری هست. رزهای قرمز، رزهای سفید، رزهای صورتی. حتی یک تک‌رز سیاه هم در میان گل‌هاست؛ هرچند کسی نمی‌داند از کجا آمده. چاندیش فقط مسئولیت گل‌های سفید را می‌پذیرد که یکی از آن‌ها را هم روی یقه‌اش گذاشته و در تمام طول مراسم حیران با آن بازی می‌کند.

وقتی لینی درباره‌ی خواهرش صحبت می‌کند، کلماتش با آه و خنده و لبخندهای محزون روبه‌رو می‌شوند.

لینی می‌گوید: «من برای از دست رفتن خواهرم عزاداری نمی‌کنم، چون اون همیشه با من، در قلب من، خواهد بود. اما من کمی از این ناراحت‌م که تارای من تنهام گذاشت تا تنهایی با شما روبه‌رو بشم. بدون اون نمی‌تونم مثل قبل ببینم. نمی‌تونم مثل قبل بشنوم. نمی‌تونم مثل قبل حس کنم. اگه یه دست یا یه پا نداشتم بهتر از این بود که بدون خواهرم باشم. اون وقت حداقل اون اینجا می‌بود که ظاهر رو مسخره کنه و بگه برای تنوع هم که شده خودش خواهر خوشگله‌ست. همه ما تارای خودمون رو از دست دادیم، اما من قسمتی از وجودم رو هم از دست دادم.»

در قبرستان فقط یک هنرمند سیرک هست که حتی بعضی از عزاداران که عضو سیرک رؤیاها نیستند هم او را می‌شناسند؛ گرچه این زن که سراپا رنگی سفیدتر از برف پوشیده شده یک جفت بال پردهار هم به لباسش اضافه کرده. بال‌هایش از پشتش سرازیرند

و در آن نسیم به آرامی می جنبند، اما خودش به اندازه سنگی بی حرکت است. بسیاری از حاضران از حضور او متعجب‌اند، اما از لینی پیروی می کنند که از دیدن یک فرشته واقعی که کنار قبر خواهرش ایستاده شادمان است.

هرچه باشد، این خواهران بورجس بودند که رسم چنین مجسمه‌هایی را در سیرک به راه انداختند؛ هنرمندانی که در لباس‌هایی فاخر با پوست رنگ شده کاملاً بی حرکت روی سکوهایی می ایستند که در جاهای نامعلومی بین چادرها قرار داده می شوند. اگر چند ساعت به آن‌ها دقت بشود، حالتشان به کلی تغییر می کند، اما حرکت به طرز زجرآوری آهسته است، تا حدی که بسیاری اصرار می کنند که این‌ها نه آدم‌های واقعی بلکه آدمک‌های ماشینی‌ای هستند که بسیار زیرکانه ساخته شده‌اند.

سیرک چندین نفر از این هنرمندان دارد. شهبانوی پرستاره شب. دزد دریایی سیاه زغالی. به این یکی که بالای سر تارا بورجس ایستاده اکثر مواقع ملکه برفی می گویند.

تابوت را که داخل قبر می گذارند، حق‌حق بسیار آرامی شنیده می شود، اما نمی توان گفت دقیقاً مال چه کسی است، یا اصلاً شاید جمع صدای درهم پیچیده آه‌ها و باد و پاهایی است که بی وقفه جابه جا می شوند.

باران شدت می یابد و چترها مثل قارچ‌هایی در میان قبرها سر برمی آورند. خاک نمودار به سرعت تبدیل به گل می شود و بقیه خاکسپاری در همراهی با آب و هوا سرعت می گیرد.

مراسم، به جای اینکه به طور صحیح تمام بشود، محو می شود و عزاداران از ردیف هایی مرتب به جمعیتی به هم ریخته تبدیل می شوند و لحظه مشخصی نیست که این تغییر در آن اتفاق افتاده باشد. بسیاری می مانند تا دوباره به لینی تسلیت بگویند، اما عده دیگری می روند تا قبل از اینکه خاک کاملاً گِل بشود سرپناهی در مقابل باران پیدا کنند.

ایزابل و سوکیکو با کمی فاصله از قبر تارا کنار هم زیر چتر سیاه بزرگی ایستاده اند که ایزابل آن را با دستش در دستکشی سیاه بالای سرشان نگه داشته. سوکیکو اصرار می کند که مشکلی با باران ندارد، اما ایزابل که از داشتن مصاحب خرسند است او را هم می پوشاند.

سوکیکو می پرسد: «چطوری مُرد؟» این سؤالی است که دیگران در تمام طول بعد از ظهر پیچ پیچ کنان پرسیده اند و جواب های گوناگونی به آن داده شده که فقط چند تایشان قانع کننده بوده اند. کسانی که از جزئیات با خبرند هم سکوت می کنند.

ایزابل آهسته می گوید: «شنیده ام که حادثه بوده. با قطار تصادف کرده.»

سوکیکو، مغموم، با سر تأیید می کند و یک چوب نقره ای سیگار و فندکی به همان رنگ از جیب کتش در می آورد.

می پرسد: «واقعاً چطوری مُرد؟»

ایزابل می پرسد: «منظورت چیه؟» و دوروبر را نگاه می کند تا ببیند کسی آن قدر نزدیکشان هست که مکالمه شان را بشنود یا نه،

اما بیشتر عزاداران زیر باران پراکنده شده‌اند. فقط چند تایی مانده‌اند؛ از جمله سیلیا بوون و پاپت موری که دامن لباس او را گرفته و اخمی روی صورتش پیدا است که بیشتر عصبانی به نظر می‌رسد تا غمگین.

لینی و آقای بریس کنار قبر تارا ایستاده‌اند و فرشته در بالای سرشان آن قدر نزدیک است که می‌تواند دست‌هایش را روی سر آنها بگذارد.

سوکیکو می‌پرسد: «تو چیزهایی دیدی که نمی‌شه باورشون کرد، مگه نه؟»
ایزابل تأیید می‌کند.

«به نظرت اگه خودت بخشی از اون‌ها نمی‌بودی، قبول کردنشون سخت‌تر نبود؟ شاید تا حدی که باعث دیوانه شدن آدم بشه؟
ذهن چیز حساسیه.»

ایزابل می‌گوید: «فکر نکنم از عمد رفته باشه جلوی قطار.» و سعی می‌کند تا حد ممکن آهسته صحبت کند.

سوکیکو می‌گوید: «شاید همین‌طور باشه. من که می‌گم حداقل احتمالش وجود داره.» سیگارش را روشن می‌کند و شعله به‌رغم رطوبت هوا به راحتی می‌گیرد.

ایزابل می‌گوید: «ممکنه فقط حادثه بوده باشه.»

سوکیکو می پرسد: «این اواخر حادثه‌ای برات اتفاق افتاده؟ شکستگی استخوان، سوختگی، هر جور آسیبی؟»
ایزابل می گوید: «نه.»

«مریض شده‌ای؟ حتی کوچیک‌ترین گرفتگی دماغ؟»

«نه.» ایزابل به ذهنش فشار می آورد تا آخرین باری را که حالش خوب نبود به یاد بیاورد، اما تنها چیزی که به فکرش می رسد سرماخوردگی یک دهه قبلش است، زمستان قبل از آشناشدن با مارکو.

سوکیکو می گوید: «فکر نکنم از وقتی سیرک شروع شد هیچ کدوم از ما مریض شده باشیم. و تا الان هم کسی نمرده. کسی هم متولد نشده، بعد از دوقلوهای موری. البته اون جووری که بعضی از آکروبات‌بازها بازیگوشی می کنن نشون می ده این به خاطر سعی نکردن نیست.»

ایزابل می گوید: «من...» اما نمی تواند حرفش را تمام کند. درک آن برایش زیادی سخت است و حتی مطمئن نیست بخواهد توانایی فهم آن را داشته باشد.

سوکیکو که چوب سیگارش از لیش سست آویزان شده به ایزابل می گوید: «عزیزم، ما ماهی های توی یه تنگ هستیم، ماهی هایی که شدیداً بهشون نظارت می شه. از تمام زوایا مراقبشون هستن. اگه یکی از ما بیاد روی آب، تصادفی نیست. و اگه تصادف هم

باشه، من نگران می‌شم که شاید مراقب‌ها اون قدر که باید دقت نکرده‌ن.»

ایزابل ساکت می‌ماند. آرزو می‌کند کاش مارکو چاندیش را همراهی می‌کرد؛ هرچند شک دارد اگر اصلاً به صحبت کردن با او راضی می‌شد هم به هیچ‌یک از سؤال‌های او پاسخ دهد. همه خوانش‌هایی که تنهایی درباره این مسئله انجام داده پیچیده بوده‌اند، اما همیشه احساس قدرتمندی از سمت مارکو وجود دارد. ایزابل می‌داند مارکو به سیرک اهمیت می‌دهد و هیچ‌وقت در آن شکی نداشته.

سوکیکو می‌پرسد: «تا حالا برای کسی کارت خوندی که نتونه درک کنه با چه چیزی روبه‌رو شده، حتی اگه برای تو فقط با یه گفت‌وگوی کوتاه و تصاویر روی کاغذ واضح باشه؟»

ایزابل می‌گوید: «آره.» او صدها بار از این افراد دیده؛ مراجعانی که نمی‌توانستند چیزها را آن‌طور که هستند ببینند. در برابر خیانت‌ها و دل‌شکستگی کورند و ایزابل هرچه با ملایمت هم سعی در توضیح داشته باشد، آن‌ها همیشه لج‌باز و یک‌دنده‌اند.

سوکیکو می‌گوید: «وقتی آدم خودش وسط یه موقعیت باشه، سخته که موقعیت رو اون‌طوری که هست درک کنه. زیادی آشناست. زیادی راحت.»

سوکیکو مکث می‌کند. حلقه‌های دود سیگارش که دور سرش می‌چرخند و سپس در هوای نمناک بالا می‌روند بین قطره‌های

باران می لغزند.

می گوید: «شاید دوشیزه بورجسِ مرحوم به اندازه کافی به حاشیه نزدیک شده بود که می تونسست جور دیگه‌ای ببینه.»
ایزابل اخمی می کند و به سمت قبر تارا نگاه می کند. لینی و آقای بریس می چرخند و، درحالی که آقای بریس دستش را روی شانه لینی انداخته، دارند آرام آرام دور می شوند.

ایزابل می پرسد: «تا حالا عاشق شده‌ای، کیکو؟»

شانه‌های سوکیکو با بازدم آهسته‌اش جمع می شوند. ایزابل لحظه‌ای فکر می کند سؤالش بی جواب خواهد ماند، اما بعد سوکیکو جواب می دهد.

«رابطه‌هایی داشتم که دهه‌ها طول کشیده و بعضی‌های دیگه که فقط چند ساعت دووم داشته. شاهزاده و دهاتی رو دوست داشتم. و فکر کنم اون‌ها هم من رو دوست داشتن، هرکدوم به نوبه خودشون.»

این مثل پاسخ‌های معمول سوکیکوست؛ پاسخی که واقعاً جواب سؤال نیست. ایزابل فضولی نمی کند.

سوکیکو بعد از مدتی می گوید: «از هم می پاشه.» نیازی نیست ایزابل بپرسد منظورش چیست. «شکاف‌ها دارن خودشون رو نشون می دن. دیر یا زود بالاخره می شکنه.» مکث می کند تا پک آخر را به سیگارش بزند. «هنوز داری تعدیل می کنی؟»

ایزابل می گوید: «آره. ولی فکر نکنم فایده‌ای داشته باشه.»

«می‌دونی که درک اثر چنین چیزهایی سخته. خب زاویه دیدت از داخله. کوچیک‌ترین طلسم‌ها می‌تونن مؤثرترین‌ها باشن.»
«به نظر که خیلی مؤثر نمی‌آد.»

«شاید داره آشوب درونی رو بیشتر از آشوب بیرونی کنترل می‌کنه.»

ایزابل پاسخی نمی‌دهد. سوکیکو شانه بالا می‌اندازد و چیزی نمی‌گوید.

لحظه‌ای بعد، آن‌ها بدون هیچ حرفی برمی‌گردند تا بروند.

تنها فرشته سفیدپوش، با رز سیاهی در یک دست، سر قبر تازه تارا بورجس باقی می‌ماند. حرکت نمی‌کند، حتی پلک هم نمی‌زند.

صورت پودر خورده‌اش در اندوهی منجمد می‌ماند.

باران که دارد شدیدتر می‌شود پره‌ای جدا شده از بال‌هایش را می‌کشد و به گل روی زمین می‌چسباند.

هزارتو

از راهرویی می‌گذری که با کارت‌های بازی پوشیده شده، ردیف‌ردیف خال و پیک روی هم. فانوس‌هایی که از کارت‌های دیگری درست شده‌اند از بالا آویزان‌اند و با عبورت به‌آهستگی تاب می‌خورند.

دری در انتهای راهرو به راه‌پله‌آهنی ماریچی می‌خورد.

پله‌ها به سمت بالا و پایین می‌روند. تو بالا می‌روی و دریچه‌ای در سقف پیدا می‌کنی.

اتاقی که این دریچه به آن باز می‌شود پر از پرهایی است که پایین می‌ریزند. از میانشان که راه می‌روی، مثل برف روی دریچه کف اتاق می‌افتند و آن را از دید پنهان می‌کنند. شش در مشابه هست. یکی از آن‌ها را تصادفی انتخاب می‌کنی و چند پر را با خودت می‌کشانی.

وارد اتاق بعدی که می‌شوی و خود را در جنگلی پر از درختان همیشه‌سبز می‌یابی، بوی کاج غرق‌ت می‌کند؛ جز اینکه این درختان سبز نیستند، بلکه سفید و براق‌اند و در تاریکی اطرافشان می‌درخشند.

پیدا کردن راحت از میان آن‌ها دشوار است. به محض اینکه شروع به قدم برداشتن می‌کنی، دیوارها در سایه‌ها و شاخه‌ها گم می‌شوند.

صدای نزدیکی شبیه خنده زنی شنیده می شود یا شاید فقط خش خش درختان موقع پیش رفتن تو و جست و جو برای در و اتاق بعدی باشد.

گرمای نفس را روی گردنت حس می کنی، اما وقتی سرت را برمی گردانی کسی آنجا نیست.

فال گربه

کنکورد، ماساچوست، اکتبر ۱۹۰۲

بیلی بعد از آنکه بیرون می‌رود و می‌پیچد به راست - همان‌طور که پیشگو گفته بود - تقریباً فوری به جمعیت کوچکی برمی‌خورد که در حال تماشای یک اجرا هستند. هیچ سکویی آنجا نیست و او در ابتدا نمی‌تواند تشخیص بدهد چیست. با نگاه از فضای بین تماشاگران، یک حلقه می‌بیند که بالا نگه داشته شده؛ حلقه‌ای که بزرگ‌تر از حلقه‌ای است که پیچش‌گر استفاده کرده بود. وقتی نزدیک‌تر می‌رود، بچه‌گربه سیاهی می‌بیند که از داخل آن می‌پرد و جایی خارج از دید فرود می‌آید.

زنی با کلاه بزرگی جلوی او برمی‌گردد و سپس بیلی می‌تواند مرد جوانی را ببیند که هم‌سن خود اوست، اما قدش کمی کوتاه‌تر است و کت و شلوار سیاهی پوشیده که از پارچه‌های جورواجور دوخته شده، به اضافه کلاه سیاهی مثل همان. دستش را که دستکش سیاه پوشیده بلند و باز می‌کند، یکی از بچه‌گربه‌ها روی آن می‌پرد و سپس از روی دستش جست می‌زند و از درون حلقه می‌گذرد و در اوج جهش خود یک پشتک نسبتاً تحسین‌برانگیز هم می‌زند. چندین نفر از میان تماشاگران اندک می‌خندند و عده‌ای جمله بیلی تشویق می‌کنند. زنی که کلاه بزرگ به سر دارد کاملاً می‌رود کنار و خط دید بیلی را باز می‌کند. وقتی بیلی خانم جوانی را می‌بیند که همین‌الان بچه‌گربه سفید را می‌گیرد و روی شانهاش کنار بچه‌گربه سیاه می‌گذارد، دستانش وسط کف‌زدن خشک می‌شوند.

چنان‌که بیلی انتظارش را داشت بزرگ‌تر شده و موهای قرمزش به‌نحوی داخل کلاه سفیدی پنهان شده است. اما لباسش شبیه همان لباسی است که آخرین باری که بیلی او را دید پوشیده بود: لباس چهل‌تکه‌ای از هر جور پارچه‌ای که بشود فکرش را کرد که همه به‌سفیدی برف هستند، کت سفیدی پر از دکمه و یک جفت دستکش سفید براق.

سرش را برمی‌گرداند و بیلی نگاهش به او می‌افتد و او به بیلی لبخند می‌زند؛ نه آن‌طوری که کسی وسط اجرای حرکات سیرک با بچه‌گره‌هایی با استعداد غیرعادی به یک نفر تصادفی از میان تماشاگران لبخند می‌زند، بلکه لبخندی که آدم با دیدن کسی که مدت‌هاست ندیده می‌زند. بیلی تفاوت این دو را می‌شناسد، و اینکه او بیلی را به یاد می‌آورد به‌حد توصیف‌ناپذیری خوش‌حال‌کننده است. به‌رغم سردی هوای شب، حس می‌کند گوش‌هایش دارند گرم می‌شوند.

بقیه برنامه را با توجه فراوان تماشا می‌کند و بیشتر از آنکه به بچه‌گره‌ها نگاه کند به دختر نگاه می‌کند. البته بچه‌گره‌ها جالب‌تر از آن هستند که بشود نادیده‌شان گرفت و گاهی توجه بیلی را به خود جلب می‌کنند. برنامه که تمام می‌شود، دختر و پسر (و بچه‌گره‌ها) تعظیم مختصری می‌کنند و مردم دست می‌زنند و سوت می‌کشند.

جمعیت در حال پراکنده‌شدن است که بیلی فکر می‌کند باید چه بگوید؛ البته اگر اصلاً باید چیزی بگوید. مردی خود را جلوی او می‌اندازد و زنی هم راهش را از کنار می‌گیرد و بیلی دختر را کاملاً گم می‌کند. از میان جمعیت به‌زور جلو می‌رود و وقتی از آن‌ها

خلاص می شود، دختر و پسر و بچه گربه ها دیگر دیده نمی شوند.

از شمار جمعیت اطرافش به سرعت کاسته می شود تا اینکه فقط چند نفر باقی می مانند که مسیر را بالا یا پایین می روند. تا جایی که می تواند ببیند، جهت دیگری برای رفتن نیست. فقط دیواره های بلند و راه راه چادرها هستند که آنجا را احاطه کرده اند و بیلی آرام می چرخد و دنبال جایی می گردد که آن ها ممکن است رفته باشند، گوشه ای یا دری. خودش را سرزنش می کند که این قدر به او نزدیک شده بوده و در آخر شکست خورده، اما در همین لحظه کسی روی شانه اش می زند.

دختر می گوید: «سلام بیلی.» درست پشت سر بیلی ایستاده. کلاهش را برمی دارد و موهای قرمزش مثل موج هایی دور شانه اش می افتند و کت سفیدش را با کت سیاه سنگین و شال بافته شده ای به رنگ بنفش درخشنده ای عوض کرده. فقط لبه چین دار لباس و چکمه های سفیدش نشان از این دارند که این همان دختری است که چند لحظه پیش همین جا اجرا می کرد. غیر از آن، او شبیه بقیه مشتریان سیرک است.

بیلی می گوید: «سلام. اسمت رو نمی دونم.»

دختر می گوید: «اوه، معذرت می خوام. یادم رفته بود که هیچ وقت درست به هم معرفی نشده ایم.» دستش را دراز می کند و بیلی متوجه می شود که دستکشش بزرگ تر از دستکشی است که به عنوان مدرک چالش سال ها پیش به بیلی داده بود. «من پنهانپوش

هستم، ولی هیچ وقت کسی با این اسم صدام نمی کنه و به هر حال ارزش خوشم هم نمی آد، پس عملاً اسمم پاپته.»

بیلی دست او را می گیرد و می فشارد. از آنچه تصور می کرد گرم تر است، حتی با وجود دو لایه دستکش.

بیلی تکرار می کند: «پاپت. پیشگو این رو بهم گفت، ولی نمی دونستم این اسمته.»

دختر به او لبخند می زند.

می پرسد: «ایزابل رو دیدی؟» بیلی با سر تأیید می کند. «خیلی دوست داشتین، مگه نه؟» بیلی به تکان دادن سرش ادامه

می دهد، گرچه مطمئن نیست تکان دادن سرش پاسخ مناسبی باشد. پاپت صدایش را در حد زمزمه ای دراماتیک پایین می آورد و

می پرسد: «چیز خوبی از آیندهت بهت گفت؟»

بیلی اعتراف می کند: «خیلی چیزها بهم گفت که نفهمیدم.»

پاپت سری از سر آگاهی تکان می دهد.

می گوید: «گاهی این کار رو می کنه، ولی نیت بدی نداره.»

بیلی می پرسد: «اشکالی نداره این جواری اینجا باشی؟» و به جریان ثابت مشتریان سیرک اشاره می کند که همچنان به این سو و

آن سو می روند و کاملاً آن ها را نادیده می گیرند.

پاپت می گوید: «اوه، آره، تا وقتی ناشناس بمونیم.» و به کتش اشاره می کند. «هیچ کس واقعاً دو بار بهمون نگاه نمی کنه. مگه نه ویجت؟» پاپت رو به مرد جوانی می کند که کنارشان ایستاده و بیلی حتی نتوانسته بود تشخیص بدهد همکار برنامه پاپت است. ویجت کت سیاهش را با یک کت قهوه‌ای پشمی عوض کرده و قرمزی موهایش زیر کلاه قهوه‌ای‌اش به درخشندگی موهای پاپت است.

ویجت می گوید: «مردم زیاد به چیزی توجه نمی کنن، مگر اینکه بهشون دلیلی برای این کار بدی. البته این موها هم کمک می کنه که به نظر بیاد ما به یه سیرک سیاه و سفید تعلق نداریم.»

پاپت می گوید: «بیلی، این برادرمه، وینستون.»

و او در تصحیح حرفش می گوید: «ویجت.»

پاپت کمی عصبانی می گوید: «داشتم به اونجاش می رسیدم. و ویج، این بیلیه.»

بیلی دستش را دراز می کند و می گوید: «از دیدنت خوش حالم.»

ویجت در جواب می گوید: «همچنین. ما داشتیم می رفتیم قدم بزنیم، اگه دوست داری، با ما بیا.»

پاپت می گوید: «لطفاً با ما بیا. ما خیلی به ندرت مهمون داریم.»

بیلی می‌گوید: «حتماً، خوش حال می‌شم.» هیچ دلیلی ندارد که این پیشنهاد را رد کند و خوش حال است که هردوی آن‌ها خوش‌رو و خوش‌برخوردند. «دیگه لازم نیست کارهای سیرک رو انجام بدین؟»

وارد مسیر دیگری در سیرک می‌شوند که ویجت می‌گوید: «نه، حداقل تا چند ساعت دیگه. بچه‌گره‌ها باید بخوابن. اجرا باعث می‌شه خواب‌آلود بشن.»

بیلی می‌گوید: «خیلی خوبه. چطوری کار می‌کنین که اون حرکت‌ها رو انجام بدن؟ هیچ‌وقت ندیده بودم گره‌ای روی هوا پشتک بزنه.» بیلی متوجه می‌شود که هر سه نفرشان با یک سرعت راه می‌روند و مثل یک گروه کنار هم می‌مانند. به چند قدم عقب‌تر ماندن بیشتر عادت دارد.

پاپت می‌گوید: «بیشتر گره‌ها، اگه با احترام ازشون بخوای، هرکاری می‌کنن. البته اگه تربیتشون زودتر شروع بشه بهتره.» ویجت اضافه می‌کند: «و یه عالم جایزه بهشون دادن. جایزه همیشه کمک می‌کنه.»

پاپت می‌پرسد: «گره‌های بزرگ رو دیده‌ای؟» بیلی سرش را تکان می‌دهد که ندیده است. «اوه، باید ببینی. پدر و مادرمون برنامه گره‌های بزرگ رو اجرا می‌کنن؛ چادرشون از اون طرفه.» و جهتی تقریباً به راست را نشان می‌دهد.

ویجت می‌گوید: «مثل اجرای ماست، فقط با گره‌های بزرگ‌تر.»

پاپت اضافه می‌کند: «خیلی بزرگ‌تر. پلنگ‌ها و پلنگ‌های برفی خوشگل خال‌دار. البته خیلی خوب‌ان.»

ویجت اضافه می‌کند: «و چادر دارن.»

بیلی می‌پرسد: «شما چرا چادر ندارین؟»

پاپت می‌گوید: «خب ما چادر لازم نداریم. هرشب فقط چند تا اجرا می‌تونیم داشته باشیم و تمام چیزی که لازم داریم بچه‌گره‌ها و حلقه‌ها و بند و این چیزهاست. هرکس که نیازی به چادر نداشته باشه می‌تونه هرجایی که جا باشه اجرا کنه.»

ویجت می‌گوید: «جو برنامه رو تقویت می‌کنه. اون وقت آدم می‌تونه بعضی برنامه‌های سیرک رو بدون اینکه چادری رو انتخاب کنه ببینه، و فقط دور بزنه.»

بیلی می‌گوید: «احتمالاً برای کسانی که نمی‌تونن تصمیم بگیرن خیلی خوبه.» و وقتی پاپت و ویجت هردو می‌خندند، او هم لبخند می‌زند. «می‌دونین که، وقتی این همه چادر هست، انتخاب کردن کار سخته.»

پاپت می‌گوید: «درسته.» می‌رسند به محوطه‌ای که آتش در آن می‌سوزد. نسبتاً شلوغ است و بیلی هنوز متعجب است که کسی به آن‌ها چنان توجهی نمی‌کند و همه فکر می‌کنند آن‌ها هم مثل بقیه گروه‌های مشتریانِ جوانِ سیرک هستند که برای بازدید امشب آمده‌اند.

ویجت می گوید: «من گشنمه.»

پاپت به مزاح می گوید: «تو همیشه گشنه‌ای. بریم ه چیزی برای خوردن بگیریم؟»

ویجت می گوید: «آره.»

پاپت به سمت او زبان درازی می کند.

می گوید: «داشتم با بیلی حرف می زدم. بریم یه چیزی برای خوردن بگیریم، بیلی؟»

بیلی می گوید: «حتماً.» پاپت و ویجت به نظر بسیار بهتر از بیلی و کارولاین باهم کنار می آیند، و بیلی فرض می کند به خاطر این است که از جهت سنی به هم نزدیک ترند. از خودش می پرسد شاید دوقلو هستند؛ واقعاً هم آن قدر شبیه اند که دوقلو باشند، و بیلی فکر می کند شاید بی ادبی باشد که از آن ها بپرسد.

پاپت می پرسد: «از اون چیزهای دارچینی امتحان کرده‌ای؟ تقریباً جدیدن. اسمشون چیه ویج؟»

ویجت شانه بالا می اندازد و می گوید: «چیزهای دارچینی شدیداً خوش مزه؟ فکر نکنم هنوز همه خوراکی های جدید اسم داشته باشن.»

بیلی می گوید: «امتحان نکرده‌م، ولی به نظر خوب می آد.»

ویجت می گوید: «واقعاً هم خوبان. لایه های شیرینی و دارچین و شکر که باهم پیچیده شده ان با یه رویه.»
بیلی می گوید: «وای!»

ویجت جواب می دهد: «دقیقاً. و باید یه کم کاکائو و موش شکلاتی بگیریم.»

بیلی می گوید: «من موش شکلاتی دارم.» و پاکت را از جیبش درمی آورد. «یه کم قبل تر خریدمشون.»

ویجت می گوید: «ها، جلو جلو فکر می کنی. آماده بودن خیلی خوبه. درموردش درست می گفتی پاپت.»
بیلی با کنجکاوی به پاپت نگاه می کند، اما پاپت فقط به او لبخند می زند.

پاپت می پرسد: «تا تو می ری از اون چیزهای دارچینی بگیری، من و بیلی بریم کاکائو بگیریم؟» و ویجت موافقتش با این نقشه را با تکان دادن سر نشان می دهد.

می گوید: «حتماً. کنار آتیش همدیگه رو ببینیم؟» پاپت تأیید می کند و ویجت لبه کلاهش را برای خداحافظی دستی می زند و سپس راه می افتد به سمت جمعیت.

بیلی و پاپت به قدم زدن اطراف محوطه ادامه می دهند. بعد از چند لحظه سکوت دوستانه، بیلی جرئتی به خود می دهد که سؤالی بکند؛ سؤالی که مطمئن نیست بتواند بعد از برگشتن ویجت به راحتی مطرحش کند.

بیلی می پرسد: «می شه یه چیزی ازت بپرسم؟»

پاپت می گوید: «البته.» برای کاکائو صف کشیده اند، اما فروشنده متوجه پاپت می شود که سه انگشتش را بالا گرفته. لبخند می زند و در جوابش سر تکان می دهد.

«وقتی... وقتی آخرین باری که سیرک اینجا بود و من، خب...» بیلی برای یافتن کلمات تلاش می کند و ناراحت است از اینکه این سؤال در ذهنش ساده تر به نظر می آمده.

پاپت می گوید: «خب؟»

بیلی می گوید: «اسمم رو از کجا فهمیدی؟ و چطور فهمیدی من اونجا هستم؟»

پاپت می گوید: «هوم!»... گویی در پیدا کردن کلمات مناسبی برای پاسخ دادن مشکل دارد. این طور شروع می کند: «توضیحش آسون نیست. قبل از اینکه چیزها اتفاق بیفتن، من می بینمشون. یه کم قبل از اینکه برسی به اونجا، دیدم که داری می آی. و همیشه هم جزئیات رو نمی تونم ببینم، ولی وقتی دیدمت فهمیدم اسمت چیه، همین طوری که می دونم شالت آبی.»

آنها می رسند به سر صف و فروشنده از قبل سه لیوان کاکائو در لیوان های راه راه با ابرهایی از خامه زده شده اضافه رویشان آماده کرده. پاپت یکی را به بیلی می دهد و دو تای دیگر را برمی دارد و بیلی متوجه می شود که فروشنده برایشان دست تکان می دهد و

خدا حافظی می کند، بدون اینکه پولی رد و بدل بشود. فکر می کند حتماً کاکائوی مجانی یکی از مزایای عضویت در سیرک است.

بیلی می پرسد: «پس همه چی رو قبل از اتفاق افتادن می بینی؟» مطمئن نیست پاسخ پاپت کاملاً چیزی باشد که انتظارش را داشته، اگر اصلاً انتظاری داشته است.

پاپت سرش را تکان می دهد.

«نه، همه چی رو نه. بعضی وقت ها تکه هایی از چیزها رو می بینم، مثل کلمه ها و عکس های توی یه کتاب، ولی اون کتاب کلی از صفحاتش نیست و توی آب افتاده و بعضی قسمت هاش محو شده و بعضی هاش نه. منطقیه؟»

بیلی جواب می دهد: «راستش نه.»

پاپت می خندد و می گوید: «می دونم عجیبه.»

بیلی می گوید: «نه، نیست.» پاپت رو به او می کند و تردیدش نسبت به این حرف او در چهره اش پیدا است. «خب، آره، یه جورهایی عجیبه. ولی فقط عجیب غیر عادی، نه عجیب بد.»

پاپت می گوید: «ممنونم بیلی.» محوطه را دور می زنند و به سمت آتش می روند. ویجت منتظر آن هاست و پاکت کاغذی سیاهی در دست دارد و مشغول تماشای شعله های سفید درخشان است.

ویجت می پرسد: «چرا این قدر طولش دادین؟»

پاپت کاکائویش را به او می دهد و می گوید: «صف و ایستادیم. اونجا صف نبود؟»

ویجت می گوید: «نه. فکر نکنم هنوز مردم فهمیده باشن این ها چقدر خوبان.» و پاکت را تکان می دهد. «خب پس آماده‌یم؟»

پاپت می گوید: «فکر کنم.»

بیلی می پرسد: «کجا داریم می ریم؟»

پاپت و ویجت قبل از اینکه پاپت جواب بدهد به همدیگر نگاه می کنند.

می گوید: «قراره گشت بزیم. حلقه‌های سیرک. که... که حواسمون به همه چی باشه. تو هم می خوای با ما بیای، نمی خوای؟»

بیلی خیالش از اینکه مزاحم نیست راحت می شود و می گوید: «البته.»

دور سیرک به شکل حلقه راه می روند و کاکائویشان را می نوشند و موش‌های شکلاتی و همان چیزهای دارچینی و شکری را

می خورند، که همان قدر که قولش را داده بودند خوش مزه است. پاپت و ویجت از سیرک برایش می گویند و از کنار چادرها که

می گذرند نشانشان می دهند و بیلی به سؤالات آن‌ها درباره شهرش جواب می دهد و برایش عجیب است که آن‌ها انگار به

چیزهایی علاقه نشان می دهند که به نظر بیلی روزمره و پیش پا افتاده اند. آن‌ها با بی تکلفی کسانی که چند سال است همدیگر را

می شناسند باهم صحبت می کنند و هیجانِ دوستان جدید با خاطرات و داستان‌های جدید.

اگر پاپت و ویجت حواسشان به چیزی غیر از بیلی و کاکائویشان است، بیلی نمی‌تواند بفهمد آن چیز چیست.

وقتی لیوان‌ها و پاکت‌های خالی را دور می‌اندازند، بیلی چشمش به تابلویی می‌افتد که قبلاً ندیده و می‌پرسد: «ستاره‌نگر چیه؟» ویجت از خواهرش می‌پرسد: «حوصله نگاه کردن داری پاپت؟» پاپت لحظه‌ای مکث می‌کند و بعد قبول می‌کند. ویجت به بیلی می‌گوید: «پاپت می‌تونه ستاره‌ها رو بخونه. راحت‌ترین جا برای پیش‌بینی آینده‌ست.»

پاپت آهسته می‌گوید: «این اواخر اون قدرها هم آسون نبوده. ولی می‌تونیم بریم سوار بشیم. فقط توی شب‌های صاف بازه، برای همین کی می‌دونه تا وقتی اینجا هستیم فرصت دیگه‌ای گیرمون می‌آد یا نه؟»

آن‌ها می‌روند تو و به صفی می‌پیوندند که از راه‌پله‌ای منحنی دور محیط آن، که با پرده سیاه سنگینی از داخل چادر جدا شده، بالا رفته. دیوارها با شکل‌هایی پوشیده شده‌اند، نقطه‌ها و خط‌هایی سفید روی کاغذی سیاه، نقشه‌های قاب‌شده صورت‌های فلکی. بیلی که هنوز سعی در درک مسئله دیدن آینده دارد می‌پرسد: «همون طوری که پیشگو کارت‌هایی رو که روشن عکس داره می‌خونه؟»

پاپت می‌گوید: «یه جورهایی شبیه همونه، ولی فرق داره. من اصلاً نمی‌تونم کارت‌های تاروت رو بخونم، ولی ویجت می‌تونه.» ویجت شانه بالا می‌اندازد و می‌گوید: «مثل داستان‌های روی کاغذ می‌مونن. می‌شه دید که چطور داستان‌ها توی هر کارت

چطور به هم می خورن؛ زیاد هم سخت نیست. ولی با اون ها چند تا احتمال و چیزهای مختلف هست، راه های مختلفی که می شه انتخاب کرد. پاپت چیزهایی رو می بینه که واقعاً اتفاق می افتن.»

پاپت توضیح می دهد: «ولی به اون اندازه واضح نیستن. زمینه ای وجود نداره و بیشتر وقت ها تا خیلی بعدتر معنی شون رو نمی فهمم، بعضی وقت ها بعد از اینکه دیگه خیلی دیر شده.»

ویجت شانه پاپت را فشار می دهد و می گوید: «تکذیبیه قبول شد. اگه می خوا ی این می تونه فقط یه سواری باشه.»

بالای پله‌ها به سکوی سیاهی می‌رسند؛ جایی که همه چیز جز یک کارگر سیرک که لباس سفیدی به تن دارد و مشتریان را به داخل راهنمایی می‌کند در تاریکی بی‌پایانی غرق است. کارگر در حال راهنمایی آن‌ها در تاریکی به داخل چیزی است شبیه سورتمه یا کالسکه. به پاپت و ویجت لبخند می‌زند و نگاه کنجکاوی هم به بیلی می‌اندازد.

آن‌ها روی نیمکت نرمی با پستی و کناره‌های بلند می‌نشینند و در کنارشان با صدای تق بسته می‌شود و پاپت بین ویجت و بیلی قرار می‌گیرد.

بعد چیزی اطرافشان آهسته تپی صدا می‌کند و کالسکه کمی پایین می‌رود و هم‌زمان به عقب می‌چرخد؛ طوری که آن‌ها به جای جلو حالا رو به بالا نگاه می‌کنند.

بیلی می‌بیند که چادر سقف ندارد. قسمت بالایی‌اش باز است و آسمان شب کاملاً پیدا است. حس متفاوتی نسبت به تماشای ستارگان در حال دراز کشیدن روی زمین دارد؛ کاری که بیلی زیاد انجام داده. هیچ درختی به حاشیه‌ها نخزیده و حرکت آرام کالسکه به او تقریباً حس بی‌وزنی می‌دهد.

و همه جا ساکت ساکت است. کالسکه که در الگویی به ظاهر دایره‌ای حرکت می‌کند، بیلی چیزی جز صدای غرغری آرام و صدای نفس کشیدن پاپت را در کنارش نمی‌شنود. انگار کل سیرک در تاریکی ناپدید شده.

رو به پاپت می کند که به جای آسمان دارد او را نگاه می کند. پاپت نیشخندی به او می زند و سپس رویش را برمی گرداند. بیلی فکر می کند از پاپت بپرسد چیزی در ستاره ها می بیند یا نه.

ویجت پیش دستی می کند و می گوید: «اگه نمی خوای، مجبور نیستی.»

پاپت با قیافه ای درهم رو به او می کند، اما بعد نگاهی را به بالا متمرکز می کند و به آسمان صاف شب می نگرد. بیلی با دقت او را تماشا می کند. پاپت چشم هایش را کمی باریک می کند و انگار در یک نقاشی تعمق می کند یا از دور تابلویی را می خواند. ناگهان توقف می کند و دست هایش را روی صورتش می گذارد و انگشتانش را در دستکش های سفیدش روی چشم هایش فشار می دهد. ویجت دستی روی شانه او می گذارد.

بیلی می پرسد: «حالت خوبه؟»

پاپت دست هایش را روی صورتش نگه می دارد و قبل از اینکه با اشاره سر بگوید حالش خوب است نفس عمیقی می کشد. با صدای خفه ای می گوید: «خوبم. خیلی... پرنور بود. سرم رو درد آورد.»

دست هایش را از روی صورتش برمی دارد و سرش را تکان می دهد؛ هر درد و اضطرابی هم که داشته ظاهراً رفع شده. در باقی زمان سواری، هیچ کدامشان به سمت بالا به آسمان پرستاره نگاه نمی کند.

از راه‌پلهٔ منحنی دیگری برای خروج که پایین می‌روند بیلی آهسته می‌گوید: «متأسفم.»

پاپت می‌گوید: «تقصیر تو نیست. باید خودم می‌دونستم. این اواخر ستاره‌ها این کار رو می‌کنن، هیچ معنی‌ای نمی‌دن و باعث سردردم می‌شن. شاید بهتر باشه مدتی تلاش نکنم.»

باز که به سروصدای سیرک برمی‌گردند، ویجت می‌گوید: «یه کم شادی لازم داری. هزارتوی ابری؟»
پاپت با سر موافقت می‌کند و شانه‌هایش کمی شُل می‌شوند.
بیلی می‌پرسد: «هزارتوی ابری چیه؟»

ویجت سر تکان می‌دهد و می‌گوید: «هیچ کدوم از بهترین چادرها رو پیدا نکردی، نه؟ باید بعداً دوباره بیای. نمی‌تونیم همه‌شون رو یه‌شبه بریم. شاید پَت به همین خاطر سردرد گرفت. ما رو دید که مجبوریم تو رو توی همهٔ چادرها بکشونیم که ببینی داشتنی چی رو از دست می‌دادی.»

پاپت ناگهان بحث را عوض می‌کند و می‌گوید: «ویج می‌تونه گذشته رو ببینه. یکی از دلایلی که داستان‌هاش خیلی خوبه همینه.»

ویجت می‌گوید: «گذشته آسون‌تره. از قبل وجود داره.»

بیلی می پرسد: «توی ستاره‌ها؟»

ویجت می گوید: «نه. روی آدم‌ها. گذشته روی آدم‌ها می‌مونه؛ مثل پودر شکر که روی انگشت‌های آدم می‌مونه. بعضی از مردم می‌تونن ازش خلاص بشن، ولی هنوز هم هست، اتفاقات و چیزهایی که آدم رو به سمت جایی که الان هست هل می‌دن. می‌تونم... خب، "خوندن" کلمه مناسبی براش نیست، اما خب برای کاری که پاپت با ستاره‌ها می‌کنه هم مناسب نیست..»

بیلی می پرسد: «پس می‌تونی گذشته من رو روی من ببینی؟»

ویجت می گوید: «می‌تونم. سعی می‌کنم اگه چیزی خودش نپره بیرون، بدون اجازه این کار رو نکنم. اشکالی نداره؟»

بیلی سر تکان می‌دهد و می‌گوید: «به هیچ عنوان.»

ویجت لحظه‌ای به او خیره می‌شود، نه آن قدری که بیلی زیر وزن چشم‌هایش احساس ناراحتی کند، اما به هر حال چیزی است نزدیک به آن.

ویجت می گوید: «یه درختی هست، درخت قدیمی و عظیم بلوط که از خونه خودتون هم برات بیشتر مثل خونه‌ست، ولی نه به اندازه اینجا.» و به اطرافش به چادرها و چراغ‌ها اشاره می‌کند. «حس تنهایی، حتی وقتی پیش بقیه هستی. سیب.» و با کنایه اضافه می‌کند: «و خواهرت هم که جواهره.»

بیلی با خنده‌ای می‌گوید: «درسته.»

پاپت می‌پرسد: «سیب معنی‌ش چیه؟»

بیلی می‌گوید: «خانواده من یه مزرعه با باغ داره.»

پاپت می‌گوید: «اوه، به نظر عالی می‌آد.» برای بیلی چند ردیف درخت کوتاه به هم پیچیده هیچ وقت عالی به نظر نیامده.

یک پیچ را که می‌پیچند، ویجت می‌گوید: «رسیدیم.»

به‌رغم تجربه محدودش در سیرک، بیلی از اینکه هیچ وقت این چادر را ندیده متعجب است. ارتفاعش زیاد است، تقریباً به اندازه چادر آکروبات‌بازها، اما باریک‌تر. بیلی می‌ایستد تا تابلوی بالای در را بخواند:

«هزارتوی ابری

سفری در بُعد

صعودی در آسمان

شروعی در کار نیست

پایانی در کار نیست

از هر جا می‌خواهید وارد شوید

هر زمان خواستید بروید

از سقوط هیچ واهمه‌ای نداشته باشید.»

در داخل، چادر دیواره‌های تاریکی دارد با سازه سفید و عظیم رنگین. بیلی اسم دیگری برای آن به ذهنش نمی‌رسد. حلقه‌ای مارییچ که از ورودی چادر شروع می‌شود و دور آن می‌چرخد تمام فضای چادر را گرفته، جز مسیر ارتفاع‌یافته‌ای که در محیط آن است. در جاهایی غیر از مسیر، کف پوشیده است از گوی‌های سفیدی که هزاران تا از آن‌ها مثل حباب صابون روی هم انباشته‌اند.

خودِ برج یک سری سکوست که در شکل‌های عجیب شفاف قرار دارند، بسیار شبیه ابرها. لایه‌لایه هستند، مثل کیک. آن‌طور که بیلی می‌بیند، فضای بین لایه‌ها گاه آن‌قدر باز است که بشود صاف راه رفت و گاه آن‌قدر تند که بشود به‌سختی داخلش سینه‌خیز رفت. گاهی از این طرف و آن طرف تکه‌هایی از آن تقریباً از برج مرکزی دور و وارد فضا می‌شوند.

و همه‌جا مردم در حال بالا رفتن هستند. از لبه‌ها آویزان، در حال راه رفتن در مسیرها، بالاتر رفتن یا پایین آمدن. بعضی سکوها با وزن حرکت می‌کنند؛ بعضی دیگر ثابت و استوار هستند. کل سازه در حرکتی دائم است، حرکتی آرام مثل نفس کشیدن.

بیلی می‌پرسد: «چرا بهش می‌گن هزارتو؟»

ویجت می گوید: «می بینی.»

در طول مسیر راه می روند و مسیر آهسته تاب می خورد، مثل یک اسکله روی آب. بیلی سعی می کند، به بالا نگاه کنان، تعادلش را حفظ کند.

بعضی سکوها با طناب یا زنجیر از بالا آویزان شده اند. در سطوح پایین تر، تیرک های بزرگی هست که از چندین سکو عبور داده شده اند، اما بیلی نمی تواند ببیند تا انتها ادامه یافته اند یا نه. در بعضی قسمت ها لایه هایی توری هست و در بعضی دیگر طناب هایی مثل روبان آویزان شده اند.

می ایستند در طرف دیگر؛ جایی که مسیر آن قدر نزدیک می شود که بتوان روی یکی از سکوها پایینی پرید.

بیلی یکی از گوی های سفید را برمی دارد. از آنچه به نظر می رسد سبک تر و به نرمی بچه گربه است. آن طرف چادر، مردم آن ها را مثل گلوله های برف به هم پرتاب می کنند؛ گرچه با برخورد به هدف به جای شکستن برگشت می خورند و آرام پایین می افتند. بیلی گلوله ای را که در دست دارد می اندازد و دنبال پاپت و ویجت می رود.

به محض اینکه چند قدم داخل ساختار راه می روند، بیلی می تواند بفهمد چرا اسمش را هزارتو گذاشته اند. انتظار دیوار و پیچ و بن بست را داشت، اما این فرق دارد. سکوها در سطوح مختلفی آویزان اند: بعضی تا زانوی یا کمرش هستند، بعضی دیگر بالای

سرش کشیده شده‌اند و در الگوهای نامنظمی روی هم قرار گرفته‌اند. هزارتویی است که، علاوه بر چپ و راست رفتن، بالا و پایین هم می‌رود.

ویجت می‌گوید: «بعداً می‌بینمتون.» و روی یک سکوی نزدیک می‌پرد و از سکوی بالایی‌اش بالا می‌رود.

پاپت می‌گوید: «ویج همیشه مستقیم می‌ره بالای بالا. همه سریع‌ترین راه‌ها به اونجا رو بلده.»

بیلی و پاپت راه آسان‌تری را انتخاب می‌کنند و سکوها را تصادفی انتخاب می‌کنند و از تکه‌های توری سفید بالا می‌خزند و از میان گذرگاه‌های باریک با دقت عبور می‌کنند. بیلی نمی‌تواند به خوبی لبه‌ها را تشخیص بدهد یا اینکه چقدر بالا رفته‌اند، اما خیالش راحت است که پاپت که می‌خندد و به بیلی در پیچ‌های سخت‌تر کمک می‌کند به نظر بسیار آرام‌تر از وقتی است که سوار ستاره‌نگر شده بودند.

بیلی که فکر می‌کند چطور راه برگشتشان را پیدا خواهند کرد بالاخره می‌پرسد: «چطوری می‌ریم پایین؟»

پاپت می‌گوید: «راحت‌ترین راه پریدن.» بیلی را به پیچ مخفی‌ای می‌کشاند که لبه سکو را نشان می‌دهد.

بااینکه به بالاترین نقطه نرسیده‌اند، ارتفاعشان از آنچه بیلی تصور کرده بود خیلی بیشتر است.

پاپت می‌گوید: «چیزی نیست. خطری نداره.»

بیلی از لبه نگاه می کند و می گوید: «غیرممکنه.»

پاپت جواب می دهد: «هیچ چیزی غیرممکن نیست.» به بیلی لبخند می زند و می پرد و موهای قرمزش دنباله اش کشیده می شوند.

او در دریای گوی های سفید پایین ناپدید می شود و، قبل از اینکه دوباره بالا بپرد، کاملاً در آن احاطه می شود؛ به بیلی که دست تکان می دهد، موهایش در مقابل رنگ سفید قرمزی خیره کننده ای دارد.

بیلی فقط لحظه ای تردید می کند و هنگام پریدن در برابر میل به بستن چشم هایش مقاومت می کند. در عوض، هنگام چرخ زدن در هوا می خندد.

به استخر گوی های پایین که می رسد، واقعاً مثل افتادن داخل یک ابراست، نرم و سبک و راحت.

وقتی بیلی می آید بالا، پاپت و ویجت هردو روی مسیر کناری منتظرند و پاپت روی لبه آن نشسته و پاهایش از کناره آن آویزان اند. ویجت ساعتی از جیبش بیرون می کشد و می گوید: «باید برگردیم. باید بچه گربه ها رو برای یه اجرای دیگه آماده کنیم. تقریباً نصفه شبه.»

بیلی می پرسد: «واقعاً؟ نمی دونستم این قدر دیر شده، الان دیگه باید خونه می بودم.»

پاپت می گوید: «بیا تا دروازه همراهی ت کنیم، بیلی، خب؟ یه چیزی هست که می خوام برات بیارم.»

آن ها باهم در طول مسیرهای مارپیچ برمی گردند و به آن طرف محوطه به سمت دروازه می روند. پاپت دست بیلی را می گیرد تا او را از داخل تونل پرده بکشاند و بدون زحمت پیچ های تاریک را بگذرانند. وقتی به سمت دیگر می رسند، زمینی که آن سوی دروازه پیداست در این ساعت شلوغ نیست؛ گرچه تعداد پراکنده ای از مشتریان که دارند می آیند یا می روند آن نزدیکی باقی اند.

پاپت می گوید: «همین جا منتظر باش. زود برمی گردم.» می رود به سمت باجه بلیت فروشی و بیلی ساعت را که به نیمه شب نزدیک می شود تماشا می کند. چند لحظه بعد، پاپت برمی گردد و چیزی نقره ای در دست دارد.

ویجت که آن را می بیند می گوید: «اوه، چه فکر خوبی پت!» بیلی با سردرگمی به یکی و سپس به دیگری نگاه می کند. تکه ای کاغذ نقره ای است، حدوداً به اندازه بلیتش. پاپت آن را به بیلی می دهد.

می گوید: «جواز عبور ویژه ست. برای مهمون های مهم، که مجبور نباشی هربار که می آی توی سیرک پول بدی. توی باجه نشونش می دی و می ذارن بیای داخل.»

بیلی با چشمانی حیرت زده به آن خیره می شود.

یک طرف آن با جوهر سیاه نوشته شده:

«این کارت دارنده را مجاز به ورود نامحدود می‌کند.»

و طرف دیگر نوشته:

«سیرک رؤیاها»

و با حروف کوچک‌تری زیر آن آمده:

«چاندیش کریستوف لوفور، مالک»

بیلی مبهوت شده و به کارت براق نقره‌ای خیره مانده است.

پاپت، که به نظر ناامید شده از اینکه او جواب درست و حساسی‌ای نمی‌دهد، می‌گوید: «فکر کردم شاید خوش‌بیاد؛ یعنی، آگه

خواستی، تا وقتی اینجا هستیم بازم بیای.»

بیلی سرش را از روی کارت بلند می‌کند و می‌گوید: «مهر که ست. خیلی ممنونم ازت.»

پاپت لبخند می‌زند و می‌گوید: «خواهش می‌کنم. و بهشون گفتم که وقتی رسیدی به من و ویجت خبر بدن که بدونیم اینجا یی و

بتونیم بیایم پیدات کنیم. البته آگه دوست داشته باشی.»

بیلی می‌گوید: «خیلی عالی می‌شه. واقعاً ممنونم.»

ویجت دستش را به سمت او دراز می کند و می گوید: «پس به زودی می بینیمت.»

بیلی دستش را می گیرد و می گوید: «صددرد. می تونم فردا شب برگردم.»

پاپت می گوید: «عالیه.» بیلی که دست ویجت را رها می کند، پاپت کمی به سمت او خم می شود و سریع روی گونه اش بوسه ای می زند، و بیلی حس می کند که گونه هایش سرخ می شوند. عقب که می رود، اضافه می کند: «شب خوش.»

بیلی می گوید: «ش... شما هم همین طور. شب به خیر.» قبل از اینکه از میان پرده سنگین برگردند، برایشان دست تکان می دهد و وقتی ناپدید شدند راه می افتد به سمت خانه.

انگار یک عمر از وقتی به سیرک می آمد گذشته، اما درحقیقت فقط چند ساعت گذشته. علاوه بر آن، انگار آن بیلی که وارد سیرک شد با شخصی که حالا سیرک را با کارتی نقره ای در جیبش ترک می کند کاملاً تفاوت دارد. از خودش می پرسد بیلی واقعی کدام است، چون مطمئناً بیلی ای که ساعت ها تکوتنها بالای درخت می ماند آن بیلی ای نیست که بی زحمت و تقلا با چنین افراد جالبی دوست و جزو مهمانان ویژه یک سیرک خارق العاده می شود.

تا به مزرعه می رسد دیگر مطمئن است که به بیلی ای که قرار است در آینده باشد نزدیک تر است تا به بیلی ای که دیروز بود. ممکن است از معنی هیچ کدام از این ها مطمئن نباشد، اما فکر نمی کند فعلاً اهمیت زیادی داشته باشد. او در رؤیاهایش

شوالیه‌ای است سوار بر اسب با شمشیری نقره‌ای، و روی هم‌رفته اصلاً هم عجیب به نظر نمی‌آید.

دیدار دونفره

لندن، اگست ۱۸۹۶

به‌رغم تعداد مهمان‌ها، امشب مهمانیِ شام نیمه‌شب نسبتاً خلوت و آرام است. سیرک که اخیراً دوبلین را ترک کرده درحال آماده‌شدن برای استقرار نزدیک لندن است. به همین خاطر، تعداد کمی از هنرمندان حضور دارند. آقای بریس هم از وین آمده.

سیلیا بوون بیشترِ وقتِ شام را به گپ‌زدن با مادام پادوا می‌گذراند که ابریشمِ آبیِ لاجوردی پوشیده و سمت چپ او نشسته است. لباسی که سیلیا به تن کرده از کارهای پادواست؛ لباسی که برایش دوخته شد تا برای اجرا بپوشد، ولی بعداً به‌خاطر پارچهٔ نقره‌ای‌اش - که هر چین و انحنایش نور را طوری جذب می‌کرد که معلوم شد زیادی حواس‌پرت‌کن است - نامناسب شناخته شد. این لباس چنان زیبنده بود که سیلیا نتوانست از آن بگذرد و درعوض آن را برای دم دست نگه داشت.

مادام پادوا می‌گوید: «یه نفر نمی‌تونه ازت چشم برداره عزیزم.» و لیوانش را کمی به‌سمت در، که در آنجا مارکو دست‌هایش را پشتش قفل کرده و ساکت ایستاده، کج می‌کند.

سیلیا بدون اینکه رویش را برگرداند می‌گوید: «شاید داره کار دست شما رو ستایش می‌کنه.»

«شرط می‌بندم بیشتر علاقه‌مند به محتوای لباسه تا خودِ لباس.»

سیلیا فقط می‌خندد، اما می‌داند که مادام پادوا درست می‌گوید؛ چراکه تمام شب گرمای نگاه مارکو را پشت گردنش حس کرده و نادیده گرفتنش هر لحظه برایش سخت‌تر می‌شود.

توجه مارکو فقط یک بار از سیلیا دور می‌شود: وقتی چاندیش لیوان بلوری نوشیدنی‌اش را چپه می‌کند و شراب قرمز روی رومیزی زربفت می‌ریزد و لیوانش نزدیک است به یکی از جاشمعی‌ها هم بخورد.

قبل از اینکه مارکو بتواند واکنشی نشان بدهد، سیلیا طرف دیگر میز سریع سرپا بلند می‌شود و بدون دست‌زدن به لیوان آن را صاف می‌کند؛ چیزی که چاندیش از جایی که نشسته می‌تواند به‌خوبی ببیند. سیلیا که دستش را عقب می‌کشد، لیوان دوباره پر می‌شود و رومیزی هم تمیز تمیز است.

چاندیش زیر لب می‌گوید: «دست‌وپاچلفتی، دست‌وپاچلفتی.» و قبل از اینکه به ادامه گفت‌وگویش با آقای بریس برسد، نگاهی محتاطانه و بیمناک به سیلیا می‌کند.

مادام پادوا به سیلیا می‌گوید: «می‌تونستی یه رقصندهٔ باله بشی. روی پاهات خیلی خوبی.»

سیلیا می‌گوید: «نشسته هم بد نیستم.» و مادام پادوا قاه‌قاه می‌خندد و آقای بریس نزدیک است لیوان خودش را بریزد.

در باقی مراسم شام، سیلیا به‌دقت مراقب چاندیش است. چاندیش بیشتر وقت شام را صرف صحبت با آقای بریس دربارهٔ یک

جورِ نوسازیِ خانه می‌کند. و گاهی حرف‌هایش را تکرار می‌کند؛ هرچند آقای بریس وانمود می‌کند متوجه این تکرارها نشده. چاندیش دیگر به لیوانش دست نمی‌زند و وقتی میز را در آخرین بخشِ شام جمع می‌کنند، لیوان هنوز پر است.

بعد از شام، سیلیا آخرین نفری است که می‌خواهد برود. هنگام رفتن، شالش را گم می‌کند و نمی‌خواهد وقتی دنبالش می‌گردد کسی معطل او بشود. با همه خداحافظی می‌کند و همه پا می‌گذارند به تاریکی شب.

معلوم می‌شود تلاش برای یافتن تکه‌ای پارچه سفید عاجی در آشفتگی بی‌همتای عمارتِ لوفور دشوار است. گرچه مسیرش را از میان کتابخانه و ناهارخوری به عقب دنبال می‌کند، شالش هیچ‌کجا پیدا نمی‌شود.

بالاخره سیلیا دست از گشتن می‌کشد و به سرسرا برمی‌گردد که مارکو آنجا کنار در ایستاده و شال سیلیا، که کمی نامرتب تا شده، در دست اوست.

می‌پرسد: «دنبال این می‌گردین دوشیزه بوون؟»

می‌خواهد آن را روی شانه‌های سیلیا بیندازد، اما شال لای انگشتانش از هم فرومی‌پاشد و به غبار تبدیل می‌شود. وقتی سرش را بلند و دوباره به سیلیا نگاه می‌کند، سیلیا شال را پوشیده و شال آن‌قدر خوب بسته شده که انگار اصلاً آن را برنداشته بوده.

سیلیا می گوید: «ممنونم. شب به خیر.» قبل از اینکه مارکو بتواند جواب بدهد، سیلیا از کنارش می گذرد و از در بیرون می رود.

مارکو صدا می کند: «دوشیزه بوون؟» و او را که از پله های جلویی پایین می رود دنبال می کند.

سیلیا که به پیاده رو می رسد برمی گردد و جواب می دهد: «بله؟»

مارکو می گوید: «می خواستم به خاطر اون نوشیدنی که توی پراگ نخوردیم مزاحمتون بشم.» سیلیا، در حال تصمیم گرفتن، چشم در چشم او نگاه می کند.

شدت نگاه مارکو حتی قوی تر از وقتی است که به پشت گردن سیلیا متمرکز شده بود، و درعین اینکه سیلیا می تواند اجبار را در آن حس کند - تکنیکی که همیشه مورد علاقه پدرش بود - یک چیز واقعی و خالص هم در آن هست، چیزی تقریباً مثل یک خواهش.

همین توأم با کنجکاوی است که باعث می شود موافقت کند.

مارکو لبخند می زند و برمی گردد و به داخل می رود و در را باز می گذارد.

لحظه ای بعد، سیلیا دنبالش می رود. در بسته و پشت سر او قفل می شود.

اتاق ناهار خوری جمع و جور شده، اما شمع های در حال آب شدن هنوز در جاشمعی ها در حال سوختن هستند.

دو لیوان نوشیدنی روی میز است.

سیلیا یکی از لیوان‌ها را برمی‌دارد و به سمت دیگر میز، مقابل مارکو می‌رود و می‌پرسد: «چاندیش کجا رفته؟»
مارکو لیوان دیگر را برای خودش برمی‌دارد و می‌گوید: «رفته طبقه پنجم. اتاق‌های خدمتکارها رو نوسازی کرده تا به عنوان اتاق خصوصی خودش استفاده کنه، چون از منظره‌ش لذت می‌بره. تا صبح نمی‌آد پایین. بقیه کارکنان هم رفتن. پس قسمت اعظم خونه در اختیار ماست.»

سیلیا می‌پرسد: «همیشه بعد از اینکه چاندیش رفت از مهمون‌های خودتون پذیرایی می‌کنین؟»
«هیچ وقت.»

سیلیا در حال خوردن نوشیدنی‌اش به او نگاه می‌کند. یک چیزی در مورد ظاهرش هست که سیلیا را آزار می‌دهد، اما سیلیا نمی‌تواند دقیقاً تشخیص بدهد چیست.

لحظه‌ای بعد می‌پرسد: «واقعاً چاندیش اصرار کرد که همه آتیش داخل سیرک سفید باشه که با طرح رنگش جور دریاد؟»
مارکو می‌گوید: «بله، اصرار کرد. به من گفت با شیمی‌دانی چیزی تماس بگیرم. من ترجیح دادم خودم ترتیبش رو بدم.»
انگشتانش را روی شمع‌های روی میز حرکت می‌دهد و شعله‌ها از طلایی گرم به سفید سرد با کمی آبی نقره‌ای در مرکزشان

مبدل می شوند. و انگشتانش را در جهت دیگر حرکت می دهد و شعله ها به حالت عادی برمی گردند.

مارکو می پرسد: «بهش چی می گین؟»

سیلیا می داند منظورش چیست.

«دستکاری. وقتی کوچک تر بودم، بهش می گفتم جادو. خیلی طول کشید تا بتونم این عادت رو بذارم کنار، گرچه پدرم هیچ وقت اهمیتی به اسمش نمی داد. بهش می گفتم افسون کردن، یا وقتی حوصله ایجاز نداشت می گفتم دستکاری زوری گیتی.»

مارکو تکرار می کند: «افسون کردن؟ قبلاً این طوری بهش فکر نکرده بودم.»

سیلیا می گوید: «نه خیر. اتفاقاً این دقیقاً کاریه که شما می کنین. افسون می کنین. و واضحه که خیلی هم توش مهارت دارین. خیلی ها عاشق شما شده ان. ایزابل. چاندیش. و حتماً کسان دیگری هم هستن.»

مارکو می پرسد: «درمورد ایزابل از کجا می دونین؟»

سیلیا می گوید: «گروه سیرک واقعاً بزرگه، ولی همه درمورد همدیگه صحبت می کنن. به نظر کاملاً متعهد به کسیه که هیچ کدوم از ما اون رو ندیده. فوراً متوجه شدم که خیلی به من توجه می کنه. حتی زمانی فکر کردم شاید رقیبم باشه. بعد از اینکه ایزابل

منتظر کسی بود، شما توی پراگ پیداتون شد. فهمیدنِ بقیه‌ش دیگه تقریباً ساده بود. فکر نمی‌کنم کس دیگه‌ای خبر داشته باشه. دوقلوهای موری فکر می‌کنن ایزابل عاشق رؤیای کسیه، نه یه شخص حقیقی.»

مارکو می‌گوید: «دوقلوهای موری به نظر خیلی باهوش می‌آن. اگه من این‌طوری افسون می‌کنم همیشه عمدی نیست. برای به‌دست‌آوردن این کارپیش‌چاندیش به درد خورد، چون فقط یه معرف و تجربهٔ خیلی کمی داشتم. هرچند ظاهراً روی شما که اون‌قدر اثرگذار نیست.»

سیلیا لیوانش را می‌گذارد پایین و هنوز مطمئن نیست دربارهٔ او چه فکر کند. نور لرزان شمع‌ها حالت مبهمِ چهرهٔ مارکو را تشدید می‌کند. به همین خاطر، سیلیا قبل‌از جواب‌دادن نگاهش را از او برمی‌دارد و توجهش را به اشیای روی طاقچهٔ شومینه معطوف می‌کند.

می‌گوید: «پدرم یه همچین کاری می‌کرد. همین اغوای مسحورکنندهٔ گیرا. چند سالِ اولِ زندگی‌م، مادرم رو می‌دیدم که بی‌وقفه به فکر اون بود. دوستش داشت و انتظارش رو می‌کشید، حتی مدت‌ها بعداز اینکه پدرم یه ذره علاقه‌ای رو هم که شاید به اون داشت از دست داده بود. تا یه روز که وقتی من پنج‌ساله بودم مادرم جون خودش رو گرفت. وقتی اون‌قدر بزرگ شدم که بفهمم، به خودم قول دادم به‌خاطر هیچ‌کس اون جواری زجر نکشم. اون لبخند مسحورکننده برای اغواکردن من اصلاً کافی نیست.»

اما وقتی دوباره به او نگاه می کند، آن لبخند مسحورکننده ناپدید شده.

مارکو می گوید: «متأسفم که مادرتون رو اون طوری از دست دادین.»

سیلیا، متعجب از همدردی خالصانه اش، می گوید: «خیلی وقت پیش بود، ولی ممنونم.»

مارکو می پرسد: «چیزی ازش یادتون می آد؟»

«بیشتر از واقعیات، حس ها و تصورات رو به خاطر می آرم. یادم می آد که دائم گریه می کرد. یادم می آد که چطور به من نگاه

می کرد انگار که چیزی هستم که باید ازم ترسید.»

مارکو می گوید: «من والدینم رو به یاد نمی آرم. یتیم خونه ای بود که چون با معیارهای نامعلومی مطابقت داشتم از اونجا آوردنم

بیرون. از قبل از این یتیم خونه هیچ خاطره ای ندارم. مجبورم کردن کلی کتاب بخونم. مسافرت رفتم و مطالعه کردم و به طور کلی

برای یه جور بازی مخفیانه آماده شدم. بیشترِ عمرم رو مشغول این کار بودم، به اضافه حسابداری و دفترداری و هر کار دیگه ای

که چاندیش ازم بخواد.»

سیلیا می پرسد: «حالا چرا این قدر با من صادق هستین؟»

مارکو می گوید: «چون برای یه بار هم شده با کسی واقعاً صادق بودن فرح بخشه. و فکر کنم اگه مستقیم بهتون دروغ بگم متوجه

می‌شین. امیدوارم بتونم همین انتظار رو از شما داشته باشم.»

سیلیا لحظه‌ای فکر می‌کند و سپس قبول می‌کند.

می‌گوید: «شما یه کمی من رو یاد پدرم می‌ندازین.»

مارکو می‌پرسد: «چطور؟»

«طوری که ادراک رو دستکاری می‌کنین. من خودم هیچ‌وقت زیاد توش مهارت نداشتم؛ با چیزهای ملموس بهتر کار می‌کنم.» و بالاخره می‌فهمد چه چیزِ ظاهر مارکو بوده که او را مشوش می‌کرده، و اضافه می‌کند: «راستی مجبور نیستین جلوی من اون کار رو بکنین.»

مارکو می‌پرسد: «چه کاری؟»

«این شکلی بودن. خیلی خوبه، ولی معلومه که کاملاً واقعی نیست. دائماً حفظ کردنش باید زجرآور باشه.»

مارکو اخمی می‌کند، اما بعد خیلی آهسته صورتش شروع به تغییر می‌کند. ریش بزی‌اش محو و ناپدید می‌شود. خطوط خشک و تراش خوردهٔ چهره‌اش صاف‌تر و جوان‌تر می‌شوند. سبز برجستهٔ چشم‌هایش به خاکستری متمایل به سبز مبدل می‌شود.

بله، صورت قلبی‌اش زیبا بود، اما آگاهانه زیبا بود؛ انگار مارکو از جذابیت خودش زیادی آگاه بود، چیزی که برای سیلیا کاملاً ناخوشایند بود.

و یک چیز دیگر هم بود، خلئی که شاید نتیجهٔ جادویش است؛ حسی که می‌گفت او تماماً در اتاق حضور ندارد. اما حالا، حالا کس دیگری است که کنار او ایستاده، کسی که حضور بیشتری دارد؛ گویی مانعی از میانشان کنار رفته. مارکو انگار حالا نزدیک‌تر است، گرچه فاصله‌شان تغییر نکرده و صورت مارکو هنوز هم زیباست.

شدت نگاهش با این چشم‌ها زیادتر می‌شود؛ حالا سیلیا، بدون اینکه حواسش پرتِ رنگِ چشم‌هایش بشود، با نگاه کردن به او می‌تواند عمیق‌تر ببیند.

سیلیا گرمایی را که از گردنش بالا می‌آید حس می‌کند و می‌تواند آن قدری مهارش کند که سرخیِ چهره‌اش در نور شمع آشکار نباشد.

و بعد متوجه می‌شود چرا یک چیز آشنایی هم هست.

چهرهٔ واقعی او را به جا می‌آورد و می‌گوید: «قبلاً هم شما رو این طوری دیده‌م. قبلاً برنامهٔ من رو این طوری تماشا کرده‌این.»
مارکو می‌پرسد: «همهٔ تماشاگران‌تون رو به خاطر می‌سپارین؟»

سیلیا می گوید: «نه همه شون رو. ولی کسایی رو که مثل شما بهم نگاه می کنن یادم می مونه.»
«و اون چه جور نگاه کردنیه؟»

«انگار تکلیفشون روشن نیست که ازم می ترسن یا می خوان من رو ببوسن.»
مارکو می گوید: «من ازتون نمی ترسم.»

لحظاتی در سکوت به هم خیره می شوند و شمع ها اطرافشان سوسو می زنند.
سیلیا می گوید: «نسبت به تفاوت نسبتاً کمی که ایجاد می کنه به نظر تلاش خیلی زیادی می آد.»
«مزایای خودش رو داره.»

سیلیا می گوید: «من فکر می کنم بدون اون بهتر هستین.» مارکو چنان غافلگیر به نظر می رسد که سیلیا اضافه می کند: «گفتم که صادقانه حرف می زنم، نگفتم؟»

مارکو می گوید: «به من لطف دارین دوشیزه بوون. تا حالا چند بار به این خونه اومده این؟»
سیلیا می گوید: «حداقل ده دوازده بار.»

«و هیچ وقت هم از خونه بازدید نکردین.»
«هیچ وقت بهم پیشنهاد نشده.»

«چاندريش اعتقادی به این مسئله نداره. ترجیح می‌ده خونه یه معما بمونه. اگه مهمون‌ها ندونن حدودش تا کجاست، این احساس به وجود می‌آد که خونه تا بی‌نهایت ادامه داره. قبلاً دو تا ساختمون جدا بوده. به‌خاطر همین می‌تونه کمی گیج‌کننده باشه.»

سیلیا می‌گوید: «این رو نمی‌دونستم.»

«دو تا خونه کنار هم، دقیقاً عین همدیگه. چاندريش هردو رو خرید و داد بازسازی کنن و یکی‌شون کنن، با چند تا ارتقا. فکر نمی‌کنم برای دیدن کل خونه وقت داشته باشیم، ولی اگه مایل باشین می‌تونم چند تا از اتاق‌های ناشناخته‌تر رو بهتون نشون بدم.»

سیلیا می‌گوید: «البته.» و لیوان خالی‌اش را روی میز کنار لیوان مارکو می‌گذارد. «زیاد از این گردش‌های ممنوعه تو خونه‌رئاستون ترتیب می‌دین؟»

«فقط یه بار، اون هم به این خاطر بود که آقای بریس زیاد اصرار کرد.»

آن‌ها از اتاق ناهارخوری از زیر سایه مجسمه‌فیل سر داخل راهرو رد می‌شوند و از داخل کتابخانه عبور می‌کنند و جلوی غروب شیشه‌رنگی که در کل ارتفاع یک دیوار کشیده شده می‌ایستند.

مارکو می گوید: «اینجا اتاق بازیه.» و شیشه را هل می دهد و می گذارد به اتاق کناری باز بشود.
«چقدر مناسب.»

بازی بیشتر مضمون این اتاق است تا کارکرد آن؛ چندین تخته شطرنج با مهره های گم شده، و مهره هایی بدون تخته که روی لبه پنجره ها و قفسه های کتاب ردیف شده اند، تخته های دарт بدون دارت که کنار تخته های نردی که وسط بازی متوقف شده اند آویزان اند.

میز بیلارد، وسط اتاق، با نمدی به سرخی خون پوشیده شده.
مجموعه ای از سلاح ها جفت جفت یکی از دیوارها را پوشانده اند. سابر، تپانچه، فلوره، هرکدام با همتایشان جفت شده اند و آماده اند برای ده ها دوئل بالقوه.

مارکو، درحالی که سیلیا به آن ها نگاه می کند، توضیح می دهد: «چاندیش به سلاح های عتیقه علاقه داره. یه سری دیگه توی اتاق های دیگه هست، ولی اکثریت مجموعه همینه.»

مارکو سیلیا را که در اطراف اتاق راه می رود به دقت تماشا می کند. سیلیا انگار در تلاش است لبخند نزند، درحالی که به وسایل بازی که هنرمندانه اطرافشان چیده شده اند نگاه می کند.

مارکو می گوید: «طوری لبخند می زنم انگار رازی دارم.»

سیلیا از روی شانه اش به او نگاه می کند و می گوید: «من رازهای زیادی دارم.» و دوباره رویش را به دیوار می کند. «کی فهمیدم من رقیبتونم؟»

«موقع گزینشتون متوجه شدم. قبل از اون، شما سال ها به معما بودین. و مطمئنم متوجه شدین که من رو غافلگیر کردین.» لحظه ای مکث می کند و بعد اضافه می کند: «نمی شه گفت واقعاً به امتیاز بوده. شما از کی می دونین؟»

سیلیا می گوید: «من زیر بارون توی پراگ فهمیدم، و شما هم خیلی خوب می دونین که همون موقع بود که فهمیدم. می تونستین بذارین بایه چتر که همه ش ذهنم درگیرش بشه برم، ولی به جاش اومدین دنبالم. چرا؟»

مارکو می گوید: «چترم رو می خواستم. از اون چتر خیلی خوشم می آد. و از پنهان شدن از شما هم خسته شده بودم.»

سیلیا می گوید: «زمانی به همه و هرکسی مظنون شده بودم. البته فکر می کردم احتمالاً به نفر داخل خود سیرک باشه. باید می دونستم شما این.»

مارکو می پرسد: «چطور؟»

سیلیا می گوید: «چون وانمود می کنین کمتر از چیزی هستین که واقعاً هستین. تا اینجاش مثل روز روشنه. اعتراف می کنم

هیچ وقت به فکرم نرسید چترم رو طلسم کنم.»

مارکو می گوید: «من بیشتر عمرم رو توی لندن زندگی کرده‌م. به محض اینکه یاد گرفتم اشیا رو طلسم کنم، یکی از اولین کارهایی بود که کردم.»

کتش را درمی آورد و آن را روی یکی از صندلی های چرمی گوشه اتاق می اندازد. یک دسته کارت بازی از روی قفسه ای برمی دارد، اما مطمئن نیست سیلیا همراهی اش کند، ولی کنجکاوتر از آن است که امتحان نکند.

سیلیا می پرسد: «می خواین کارت بازی کنین؟»

مارکو در حال بُرزدن کارت ها جواب می دهد: «مطمئن نیستم.» وقتی از بُرزدن کارت ها راضی می شود، کارت ها را روی میز بیلارد می گذارد.

یکی از کارت ها را پشت و رو می کند. شاه پیک. با انگشت روی کارت می زند و شاه پیک به شاه دل تبدیل می شود. دستش را بلند می کند و آن را عقب می کشد و انگشتانش را روی کارت باز می کند و با این کار سیلیا را دعوت به انجام حرکت بعدی می کند.

سیلیا لبخند می زند. شالش را از دور شانه هایش باز می کند و روی کت مارکو می اندازد. بعد درحالی که دست هایش را پشتش قفل کرده بلند می شود.

شاه دل راست می‌شود و روی لبه‌اش می‌ایستد. لحظه‌ای به همان صورت می‌ماند و سپس آهسته و با دقت از وسط نصف می‌شود. دو تکه آن جدا از هم ایستاده می‌مانند و لحظه‌ای بعد می‌افتند و پشتِ طرح‌دارشان رو به بالا است.

سیلیا به تقلید از حرکت مارکو روی کارت ضربه‌ای می‌زند و کارت دوباره به هم می‌چسبد. سیلیا دستش را عقب می‌کشد و کارت خود را پشت و رو می‌کند. ملکه خشت.

سپس کل دسته کارت‌ها یک لحظه در هوا معلق می‌شود و بعد کارت‌ها روی میز می‌ریزند و روی سطح نمدی قرمز میز پراکنده می‌شوند.

مارکو اعتراف می‌کند: «شما توی دستکاریِ فیزیکی از من بیشتر مهارت دارید.»

سیلیا می‌گوید: «من یه امتیاز دارم؛ چیزی که پدرم بهش می‌گه استعداد طبیعی. اثر نداشتن روی محیطم برام سخت‌تره. وقتی بچه بودم، دائم چیزها رو می‌شکستم.»

مارکو می‌پرسد: «روی چیزهای زنده چقدر می‌تونین اثر بذارین؟»

سیلیا می‌گوید: «بستگی به اون چیز مورد نظر داره. اشیا راحت‌ترن. سال‌ها طول کشید تا تونستم روی یه چیز زنده مسلط بشم. و با پرنده‌های خودم بهتر می‌تونم کار کنم تا با کبوترهای پیر توی کوچه.»

«با من چی کار می‌تونین بکنین؟»

سیلیا می‌گوید: «ممکنه بتونم موهاتون رو عوض کنم و شاید صداتون رو. بیشتر از اون بدون اجازه و آگاهی کاملِ خودتون نمی‌شه و دادن اجازه واقعی سخت‌تر از اون چیزیه که احتمالاً فکر می‌کنین. نمی‌تونم آسیب رو ترمیم کنم. به‌ندرت می‌تونم تأثیر دائمی و عمیقی بذارم. با افرادی که می‌شناسم راحت‌تره، گرچه هیچ‌وقت اون قدرها هم آسون نیست.»

«درمورد خودتون چطور؟»

سیلیا در جواب به سمت دیوار می‌رود و یک خنجر عثمانی با دسته‌ای یشمی را که کنار همتایش آویزان است برمی‌دارد. آن را در دست راستش می‌گیرد و کف دست چپش را روی میز بیلپارد، روی کارت‌های پراکنده‌شده می‌گذارد. بدون هیچ تردیدی تیغه خنجر را در پشت دستش فرومی‌برد و پوست و گوشت و کارت‌ها را سوراخ می‌کند و به نمد زیرش می‌رسد. مارکو یکه می‌خورد، اما چیزی نمی‌گوید.

سیلیا خنجر را بلند می‌کند و تیغه همچنان در دست او و دوی پیک فرو رفته و خون شروع می‌کند به جاری شدن تا مچ دستش. دستش را می‌برد جلو و آهسته می‌چرخاند و با کمی هنر برنامه‌گردانی آن را نشان می‌دهد تا مارکو ببیند هیچ شعبده‌ای در کار نیست.

با دست دیگرش خنجر را درمی آورد و کارت خونی پایین می افتد. بعد قطرات خون شروع به عقب خزیدن می کنند و به داخل بریدگی کف دستش رسوخ می کنند که خود بعد کوچک و ناپدید می شود، تا اینکه جز خط قرمز نازکی روی پوستش نمی ماند و بعد هم هیچ.

روی کارت ضربه ای می زند و خون روی آن ناپدید می شود. بریدگی جای تیغه دیگر دیده نمی شود. کارت حالا دوی دل است. مارکو کارت را برمی دارد و انگشتانش را روی سطح ترمیم شده آن حرکت می دهد. بعد، با گردش ظریف دستش، کارت ناپدید می شود. آن را در امنیت کامل داخل جیبش می گذارد.

مارکو می گوید: «خیالم راحت شد که به یه مبارزه فیزیکی دعوت نشده ایم. فکر کنم دراون صورت موضع برتر با شما بود.»

سیلیا خنجر را سر جایش روی دیوار می‌گذارد و می‌گوید: «پدرم سرانگشت‌هام رو یکی‌یکی می‌برید تا اینکه تونستم هر ده تا رو به‌جا خوب کنم. بیشترش اینه که از درون حس کنیم چطور همه‌چی باید سر هم بشه. با کس دیگه‌ای نتونستم این کار رو بکنم.»

«فکر کنم آموزش‌های شما خیلی غیرآکادمیک‌تر از آموزش‌های من بوده.»

«ترجیح می‌دادم بیشتر کتاب بخونم.»

مارکو می‌گوید: «به‌نظرم عجیبه که ما دو نفر به‌روش‌های کاملاً متفاوت برای یه مبارزه آماده شده‌یم.» دوباره به دست سیلیا نگاه می‌کند، اما حالا به‌وضوح پیداست که هیچ مشکلی در آن نیست، هیچ نشانی در کار نیست از اینکه همین چند لحظه پیش با خنجری سوراخ شده بوده.

سیلیا می‌گوید: «فکر می‌کنم نکته‌ش تا حدی همینه. روبه‌روی هم قرار گرفتن دو مکتب فکری توی یه محیط.»

مارکو می‌گوید: «اعتراف می‌کنم که حتی بعد از این همه مدت هدف اصلی رو درک نمی‌کنم.»

سیلیا می‌گوید: «من هم همین‌طور. فکر نمی‌کنم اسمش رو بازی یا مبارزه گذاشتن کاملاً درست باشه. به‌نظرم بیشتر یه نمایش دوگانه می‌آد. دیگه توی بازدیدم چی می‌تونم ببینم؟»

مارکو می‌پرسد: «میل دارین یه چیز دردست‌ساخت رو ببینین؟» دانستن اینکه سیلیا سیرک را به‌چشم یک نمایش می‌بیند

برایش غافلگیری خوشایندی است، چراکه خودش هم از سال‌ها پیش آن را دیگر خصمانه به حساب نیاورده بود. سیلیا می‌گوید: «البته. مخصوصاً اگه پروژه آقای بریس باشه که سر شام همه‌ش درموردش صحبت می‌کرد.» «خودشه.»

مارکو او را از در دیگری به بیرون اتاق بازی راهنمایی می‌کند و در مسیر کوتاهی از طریق راهرو می‌روند و وارد سالن رقص بزرگی در قسمت پشتی خانه می‌شوند که در آن نور ماه از پشت درهای شیشه‌ای دیوار عقبی به داخل می‌تابد. بیرون، در فضایی در آن طرف تراس که قبلاً باغ آن را اشغال کرده بود، خاکبرداری شده تا کمی گودتر بشود و به داخل زمین فروبرود. فعلاً بیشتر ترتیب‌بندی‌ای است از خاک‌های فشرده و توده‌های سنگ که دیوارهایی بلند اما ابتدایی را شکل داده‌اند. سیلیا به‌دقت از پله‌های سنگی می‌رود پایین و مارکو هم او را دنبال می‌کند. وقتی به پایین پله‌ها می‌رسند، دیوارها هزارتویی را شکل می‌دهند و در هر لحظه فقط قسمت کوچکی از باغ را می‌شود دید.

مارکو می‌گوید: «فکر کردم برای چاندیش مفید باشه یه پروژه داشته باشه که خودش رو باهاش مشغول کنه. چون این روزها خیلی کم از خونه می‌ره بیرون، بازسازی باغ به نظر فکر خوبی برای شروع می‌اومد. می‌خوان بینین وقتی کامل شد چه شکلی می‌شه؟»

سیلیا می گوید: «حتماً. نقشه‌ها رو اینجا دارین؟»

مارکو در پاسخ یک دستش را بلند می کند و به اطرافشان اشاره می کند.

آنچه لحظاتی پیش چیز زیادی جز توده‌هایی سنگ زمخت نبود حالا به شکل طاق‌ها و مسیرهایی که با تاک‌های خرنده و فانوس‌های کوچک درخشان پوشیده شده‌اند تراشیده و نصب شده‌اند. گل‌های رز از دारبست‌های خمیده بالای سرشان آویزان‌اند و آسمان شب از فضا‌های میان شکوفه‌ها پیداست.

سیلیا دستش را می گذارد روی لب‌هایش تا صدای نفسش را فروبشناند. کل این صحنه، از بوی رزها تا گرمایی که از فانوس‌ها ساطع می شود، حیرت‌آور است. می تواند صدای جوشش فواره‌ای را در آن نزدیکی بشنود و در مسیری که حالا از چمن پوشیده شده می رود تا آن را پیدا کند.

مارکو سیلیا را در جست‌وجویش دنبال می کند و در مسیرهای مارپیچ این طرف و آن طرف می روند.

فواره در وسط باغ از دیوار سنگی حجاری شده‌ای سرازیر شده و به حوضچه گردی پر از کپور ژاپنی می ریزد. پولک‌ها در نور ماه برق می زنند، ذره‌های درخشان سفید و نارنجی در آن آب تاریک.

سیلیا دستش را دراز می کند و می گذارد آب فواره از روی دستش که به سنگ سرد زیرش فشار می آورد بدود.

وقتی صدای مارکو را پشت سرش می شنود، می پرسد: «این کار رو دارین توی ذهنم می کنین، مگه نه؟»

مارکو می گوید: «شما می دارین این کار رو بکنم.»

سیلیا می چرخد تا رو به او بکند و می گوید: «می دونین که احتمالاً می تونم جلوش رو بگیرم.» مارکو به یکی از طاق های سنگی تکیه می دهد و به او نگاه می کند.

«مطمئنم که می تونین. اگه کوچیک ترین مقاومتی بکنین، به این خوبی عمل نمی کنه، و می تونه به طور کامل سد بشه. و البته نزدیک بودن برای غرق شدن حیاتیه.»

سیلیا می گوید: «این کار رو با سیرک نمی تونین بکنین.»

مارکو شانه بالا می اندازد.

می گوید: «متأسفانه فاصله زیادی هست. این یکی از تخصص های منه، ولی فرصت برای استفاده اش خیلی کمه. توی چنین شعبده ای برای اینکه بیشتر از یه نفر بتونه در آن واحد اون رو ببینه مهارت ندارم.»

سیلیا، در حال تماشای کپورهایی که جلوی پایش شنا می کنند، می گوید: «شگفت آورده. من با اینکه شعبده باز صدام می کنن هیچ وقت نمی تونم از عهده چنین چیز پیچیده ای بریام. این عنوان به شما بیشتر می آد.»

«به نظرم "زن زیبایی که می‌تواند دنیا را با ذهنش دستکاری کند" زیادی سنگین باشه.»

«فکر نکنم این روی تابلوی بیرون چادرم جا بشه.»

صدای خنده مارکو آرام و گرم است و سیلیا رویش را برمی‌گرداند تا لبخندش را پنهان کند و توجهش را روی آب‌های موج حفظ می‌کند.

می‌گوید: «یکی از تخصص‌های من هم بلااستفاده‌ست. من توی دستکاری پارچه خیلی خوبم، ولی باتوجه‌به کاری که مادام پادوا می‌تونه انجام بده به نظر غیرضروری می‌آد.» در لباسش چرخی می‌زند و رنگ نقره‌ای لباسش نور را چنان جذب می‌کند که سیلیا به‌روشنی فانوس‌ها می‌درخشد.

مارکو می‌گوید: «فکر می‌کنم اون یه ساحره‌ست. و منظورم کاملاً تمجیدآمیزه.»

سیلیا می‌گوید: «فکر کنم خودش هم این رو تمجید در نظر بگیره. شما هم همه این‌ها رو می‌بینین، دقیقاً همون طوری که من می‌بینم؟»

مارکو می‌گوید: «کمابیش. هر قدر به بیننده نزدیک‌تر باشم، جزئیات دقیق‌تر می‌شن.»

سیلیا می‌رود به سمت دیگر حوضچه، نزدیک به جایی که مارکو ایستاده. حکاکی‌های روی سنگ و تاک‌هایی را که اطرافشان

پیچیده‌اند و اِرسی می‌کند، اما نگاهش مرتب به مارکو برمی‌گردد. با تلاقی نگاهش با نگاه مارکو، هر تلاشی در جهت زیرکی خراب می‌شود. روی گرداندن دوباره از او هربار سخت‌تر می‌شود.

سیلیا، در تلاش برای معطوف‌نگه‌داشتن توجهش به یک فانوس درخشان کوچک، می‌گوید: «استفاده از آتیش محوطه به‌عنوان محرک خیلی زیرکانه بود.»

مارکو می‌گوید: «تعجب نمی‌کنم که متوجهش شدین. چون نمی‌تونم با سیرک مسافرت کنم، مجبور بودم راهی برای حفظ ارتباط پیدا کنم. مراسم روشن کردن آتیش به نظریه فرصت عالی می‌اومد برای ایجاد یه مهارِ پایدار. خب، نمی‌خواستم شما زیادی کنترل داشته باشین.»

سیلیا می‌گوید: «عواقبی داشت.»

«منظورتون چیه؟»

«فقط همین قدر بگم که دو قلوهای موری غیر از موهاشون چیزهای جالب توجه دیگه‌ای هم دارن.»

مارکو می‌پرسد: «و شما که نمی‌خواین به من بگین چی، می‌خواین؟»

سیلیا می‌گوید: «خانم‌ها نمی‌تونن همه رازهاشون رو افشا کنن.» رزی از یک شاخه آویزان را پایین می‌کشد که گلبرگ‌هایش روی

پوست او به نرمی مخمل‌اند و وقتی عطر آن را استشمام می‌کند چشم‌هایش را می‌بندد. جزئیات حسی این شعبده چنان دلپذیر به نظر می‌رسد که تقریباً سرگیجه‌آور است. می‌پرسد: «کی به فکرش رسید باغ رو گود کنه؟»

«چاندیش. از یکی از اتاق‌های دیگه خونه الهام گرفته. اگه بخواین، می‌تونم نشونتون بدم.»

سیلیا با اشاره سر تأیید می‌کند و آن‌ها از راهی که میان باغ رفته بودند برمی‌گردند. هنگام راه‌رفتن، سیلیا به مارکو نزدیک‌تر می‌ماند، آن قدر نزدیک که بتواند به او دست بزند، هرچند مارکو دست‌هایش را پشتش قلاب کرده نگه می‌دارد. به تراس که می‌رسند، سیلیا به پشت سرش به باغ نگاه می‌اندازد که در آن رزها و فانوس‌ها دوباره به شکل گل و سنگ برگشته‌اند.

داخل، مارکو پیشاپیش سیلیا از سالن رقص می‌گذرد. به دیوار طرف دیگر که می‌رسد، یکی از پانل‌های چوبی تیره را باز می‌کند و راه‌پله‌ای منحنی را که ماریچ به سمت پایین می‌رود آشکار می‌کند.

سیلیا در حال پایین رفتن می‌پرسد: «سیاه‌چاله‌ست؟»

مارکو می‌گوید: «نه دقیقاً.» وقتی به درِ طلاکاری‌شده انتهای پله‌ها می‌رسند، مارکو آن را برای سیلیا باز می‌کند. «مراقب جلوپاتون باشین.»

اتاق کوچکی است، اما سقفش بلند است و چلچراغی طلایی که با کریستال‌هایی پوشانده شده در وسط آن آویزان است. دیوارها

و سقفِ گرد به رنگِ آبی تند و زنده‌ای رنگ شده و با ستاره تزئین شده‌اند.

مسیری دورِ حاشیهٔ اتاق مثل یک لبهٔ طاقچه کشیده شده، اما قسمت اعظمِ کف اتاق فرورفته و از بالش‌های بزرگی پر شده که با رنگین‌کمانی از ابریشم تزئین شده پوشیده شده‌اند.

مارکو می‌گوید: «چاندیش می‌گه از روی اتاقی ساخته شده که متعلق به یه روسپیِ دربار توی بمبئی بوده. خودم برای کتاب‌خوندن خیلی می‌پسندمش.»

سیلیا می‌خندد و حلقه‌ای از موهایش روی گونه‌اش می‌افتد.

مارکو با تردید می‌خواهد آن را از صورتش کنار بزند، اما قبل از اینکه انگشتانش به او برسند، سیلیا خود را از روی لبه می‌اندازد و وقتی روی تودهٔ بالش‌های جواهررنگ می‌افتد لباس نقره‌ای‌اش به ابری مواج مبدل می‌شود.

مارکو لحظه‌ای او را تماشا می‌کند و سپس از حرکتش تقلید می‌کند و وسط اتاق کنار او غرق می‌شود. هردو دراز می‌کشند و خیره می‌شوند به چلچراغ، که نور منعکس شده بر کریستال‌ها آن را بدون اینکه نیاز به هیچ شعبده‌ای باشد به آسمان شب مبدل می‌کند.

سیلیا می‌پرسد: «هر چند وقت می‌تونین سیرک رو ببینین؟»

«نه اون قدری که دوست دارم. ولی خب، هروقت نزدیک لندن باشه. سعی می‌کنم اگه بتونم برای مدت کافی از چاندیش فرار کنم و هرجایی توی اروپا که باشه خودم رو بهش برسونم. گاهی احساس می‌کنم یک پام اینجاست و پای دیگه‌م اونجا. با خیلی چیزهاش از نزدیک آشنایی دارم. باین حال، هنوز همیشه غافلگیرکننده‌ست.»

«چادر مورد علاقه‌تون کدومه؟»

«راستش رو بگم؟ چادر شما.»

سیلیا سرش را برمی‌گرداند تا به او نگاه کند و می‌پرسد: «چرا؟»

«فکر کنم با ذائقه شخصی‌م سازگاره. شما کارهایی رو در ملأعام انجام می‌دین که به من در خفا آموزش داده شده. شاید در مقایسه با اکثریت، جور دیگه‌ای ازش لذت می‌برم. از هزارتو هم خیلی لذت می‌برم. مطمئن نبودم شما هم مایل باشین درموردش همکاری کنین.»

سیلیا می‌گوید: «درباره اون همکاری یه سخنرانی حساسی نصیبم شد. پدرم بهش گفت "مراوده بی‌افسار"، حتماً چند روز طول کشیده بوده تا توهین مناسبی به ذهنش برسه. ادغام کردن مهارت‌ها به نظرش کار پستی می‌آد، هیچ‌وقت نفهمیدم چرا. هزارتو رو خیلی دوست دارم، از اضافه کردن اتاق بهش خیلی لذت بردم. خصوصاً اون راهرو رو خیلی دوست دارم، همونی که

شما درست کردین و توش برف می باره و می شه رد پاهایی رو دید که بقیه موقع راه رفتن به جا می ذارن.»

مارکو می گوید: «قبلاً هیچ وقت بهش از یه جنبه پست فکر نکرده بودم. مشتاقم با اون ذهنیت دوباره ببینمش. البته تصور می کردم پدرتون توی موقعیتی نباشه که درباره چنین موضوعاتی صحبت کنه.»

سیلیا نگاهش را دوباره به سقف می اندازد و می گوید: «پدرم نمرده. توضیحش یه کم سخته.»

مارکو فکر می کند از او نخواهد توضیح بدهد، و به جایش به موضوع سیرک برمی گردد.

می پرسد: «چادر مورد علاقه شما کدومه؟»

سیلیا بدون اینکه برای فکر کردن مکث کند جواب می دهد: «باغ یخی.»

مارکو می پرسد: «چرا؟»

سیلیا می گوید: «به خاطر اون حسی که داره. مثل قدم گذاشتن توی رؤیا می مونه. انگار کلاً یه جای دیگه ست، نه فقط یه چادر

دیگه. شاید هم فقط از برف خوشم می آد. چطور به فکرتون رسید؟»

مارکو به فرایندش می اندیشد، چراکه قبلاً هیچ وقت کسی از او نخواسته درباره منشأ ایده هایش توضیح بدهد.

می گوید: «فکر کردم داشتن یه گیاه کده جالب باشه، البته خب باید بی رنگ می بود. به گزینه های خیلی زیادی فکر کردم تا به

این رسیدم که همه چیز رو از یخ بسازم. خیلی خوش حالم که به نظرتون مثل رؤیا می مونه، چون اصل این ایده از همون جا

اومده.»

سیلیا می گوید: «دلیل اینکه درخت آرزو رو درست کردم همین بود. فکر کردم یه درخت پر از آتیش مکمل خوبی می شه برای

درخت های یخی.»

مارکو اولین برخوردش با درخت آرزو را در ذهنش مرور می‌کند؛ ترکیبی از رنجش و حیرت و اشتیاق که حالا با مرور گذشته متفاوت است. مطمئن نبود حتی بتواند شمع خودش، آرزوی خودش، را روشن کند و فکر می‌کرد شاید به‌نحوی خلاف قوانین باشد.

می‌پرسد: «همهٔ اون آرزوها به حقیقت تبدیل می‌شن؟»

سیلیا می‌گوید: «مطمئن نیستم. نتونستم ماجرای همهٔ کسانی رو که که روش آرزو کردن پیگیری کنم. شما هم آرزو کردین؟»
«شاید.»

«آرزوتون محقق شد؟»

«هنوز کاملاً مطمئن نیستم.»

سیلیا می‌گوید: «باید من رو در جریان بذارین. امیدوارم بشه. فکر کنم بشه گفت درخت آرزو رو برای شما درست کردم.»
مارکو رویش را به سمت او می‌چرخاند و می‌گوید: «اون موقع که نمی‌دونستین من کی هستم.» توجه سیلیا به چلچراغ متمرکز می‌ماند، اما آن لبخند فریبندهٔ رازنگهدار بازگشته است.

«هویتون رو نمی‌دونستم، ولی چون با چیزهایی که شما ساخته بودین احاطه شده بودم تصوراتی داشتم از اینکه رقیبم کیه. فکر

کردم شاید ازش خوشتون بیاد.»

مارکو می گوید: «واقعاً هم خوشم می آید.»

سکوتی که بینشان حاکم می شود آرامش بخش است. مارکو دلش می خواهد دست دراز کند و او را لمس کند، اما از ترس خراب کردن دوستی و اعتماد حساسی که دارند بنا می کنند مقاومت می کند. در عوض، دزدکی به او نگاه می کند و تماشا می کند که نور چطور روی پوستش می افتد. چندین بار هم سیلیا را درحالی که همین شکلی به او نگاه می کند می بیند و لحظاتی که سیلیا چشم در چشم مارکو می شود اعلاست.

سیلیا کمی بعد می پرسد: «چطوری جلوی بالا رفتن سن همه رو می گیرین؟»

مارکو جواب می دهد: «خیلی با دقت. و سن همه داره بالا می ره، هرچند خیلی به آهستگی. سیرک رو چطور جابه جا می کنین؟»
«با یه قطار.»

مارکو ناباورانه می پرسد: «قطار؟ کل سیرک با فقط یه قطار؟»

سیلیا می گوید: «قطار بزرگیه.» و اضافه می کند: «و جادویی.» و مارکو خنده اش می گیرد.

«اعتراف می کنم، دوشیزه بوون، اصلاً اون طوری که انتظارش رو داشتم نیستین.»

«بهتون اطمینان می‌دم که این حس مشترکه.»

مارکو بلند می‌شود و به روی لبه کنار در برمی‌گردد.

سیلیا دستش را به سمت او دراز می‌کند و مارکو آن را می‌گیرد تا کمکش کند بیاید بالا. این اولین باری است که او را مستقیم لمس می‌کند.

واکنش در فضا آنی است. انرژی زنده و تازه‌ای در اتاق جریان می‌یابد. چلچراغ شروع به لرزیدن می‌کند.

حسی که روی پوست مارکو می‌دود شدید و صمیمانه و پرشور است و از کف دستش که با کف دست سیلیا تلاقی یافته شروع می‌شود، اما فراتر از آن گسترش می‌یابد، دورتر و عمیق‌تر.

سیلیا بعد از اینکه تعادلش را به دست می‌آورد دستش را عقب می‌کشد و عقب می‌رود و به دیوار تکیه می‌دهد. به محض اینکه سیلیا او را رها می‌کند، آن احساس شروع به فروکش کردن می‌کند.

سیلیا که معلوم است از نفس افتاده آرام می‌گوید: «معذرت می‌خوام. غافلگیرم کردین.»

مارکو می‌گوید: «من عذرخواهی می‌کنم.» و صدای قلبش چنان در گوش‌هایش می‌کوبد که به سختی صدای سیلیا را می‌شنود.

«هرچند کاملاً مطمئن نیستم چی شد.»

سیلیا می‌گوید: «من نسبت به انرژی حساسیت خاصی دارم. کسایی که کارهایی مثل کار من و شما انجام می‌دن یه جور انرژی محسوسی با خودشون دارن، و من... من هنوز به انرژی شما عادت نکرده‌م.»

«فقط امیدوارم برای شما هم همون قدر حس خوشایندی بوده باشه که برای من بود.»

سیلیا پاسخی نمی‌دهد و مارکو، برای اینکه باز دست سیلیا را نگیرد، در را باز می‌کند و جلوتر از او از راه‌پله پیچان بالا می‌رود.

آن‌ها از سالن رقص که با نور ماه روشن شده عبور می‌کنند و صدای قدم‌هایشان باهم انعکاس می‌یابد.

سیلیا، در تلاش برای یافتن موضوعی که سکوتشان را پر کند، هرچیزی که توجه خودش را از دست‌هایش که هنوز می‌لرزند منحرف کند، لیوانی را که سر میز شام افتاد به یاد می‌آورد و می‌پرسد: «چاندیش چگونه؟»

مارکو آهی می‌کشد و می‌گوید: «متزلزل شده. از وقتی سیرک افتتاح شده، روز به روز حواس پرت‌تر می‌شه. من... من هر کاری از دستم بریاد می‌کنم تا سرحال نگهش دارم، ولی متأسفانه نتیجه نامساعدی روی حافظه‌ش داره. نمی‌خواستم این کار رو بکنم، ولی بعد از اتفاقی که برای دوشیزه بورجس مرحوم افتاد، فکر کردم عاقلانه‌ترین کار باشه.»

سیلیا می‌گوید: «اون توی موقعیت خاصی بود که درگیر همه این‌ها بود، اما داخل خود سیرک نبود. مطمئنم که ساده‌ترین موقعیت برای روبه‌رو شدن نیست. حداقل می‌تونین مراقب چاندیش باشین.»

مارکو می گوید: «واقعاً. کاش راهی بود که بشه همون طوری که آتیش از افراد داخل سیرک محافظت می کنه از کسایی که بیرون سیرک هستن محافظت کرد.»

سیلیا می پرسد: «آتیش؟»

«چند تا هدف رو برآورده می کنه. در درجه اول، ارتباط من با سیرکه، ولی به عنوان یه جور محافظ هم عمل می کنه. به اینکه افراد بیرون حصار رو پوشش نمی ده توجه نکرده بودم.»

سیلیا می گوید: «من کلاً توجه نکرده بودم به اینکه باید محافظ رو در نظر گرفت. فکر نکنم اوایل متوجه بودم که چند نفر درگیر مبارزه ما می شن.» حرفش را قطع می کند و می ایستد وسط سالن رقص.

مارکو هم می ایستد، اما چیزی نمی گوید و منتظر می ماند تا او حرف بزند.

سیلیا آهسته می گوید: «تقصیر شما نبود. چیزی که برای تارا اتفاق افتاد. ممکن بود صرف نظر از هر کاری که شما یا من می کردیم شرایط دوباره همون طوری بشه. نمی شه اراده کسی رو ازش گرفت. این یکی از اولین درس های من بود.»

مارکو با سر تأیید می کند و سپس یک قدم به سمت او برمی دارد. دستش را دراز می کند تا دست او را بگیرد و انگشتانش به آهستگی با انگشتان او تماس می یابند.

احساس این بار به قوتِ بار قبلی است که او را لمس کرده بود، اما یک چیزی فرق دارد. هوا جابه‌جا می‌شود، اما چلچراغ‌های آویزان بالای سرشان ثابت و بی حرکت می‌مانند.

سیلیا می‌پرسد: «دارین چی کار می‌کنین؟»

مارکو می‌گوید: «چیزی درباره انرژی گفتین. دارم انرژی شما رو با انرژی خودم متمرکز می‌کنم تا چلچراغ‌ها رو نشکین.»

سیلیا می‌گوید: «اگه چیزی رو بشکنم، احتمالاً می‌تونم درستش کنم.» اما خودش را جدا نمی‌کند.

سیلیا، بدون نگرانی از اثری که ممکن است روی محیط اطرافش بگذارد، می‌تواند به جای مقابله با این حس با آن راحت باشد. زیباست. همان حسی است که در خیلی از چادرهای مارکو داشته، هیجان احاطه شدن با یک چیز شگفت‌انگیز و عجیب که حالا تقویت شده و مستقیم بر او متمرکز شده. حس تماس پوست او با پوست خودش در تمام بدنش می‌پیچد؛ گرچه انگشتان مارکو به انگشتان او گره خورده می‌مانند. سرش را بلند می‌کند و به مارکو نگاه می‌کند و دوباره در چشمان خاکستری متمایل به سبز و تسخیرکننده او گرفتار می‌شود و نگاهش را برنمی‌گرداند.

لحظاتی که به نظر ساعت‌ها طول می‌کشد در سکوت می‌ایستند و به یکدیگر خیره می‌مانند.

ساعت داخل راهرو زنگ می‌زند و سیلیا وحشت‌زده از جا می‌پرد. به محض اینکه دست مارکو را رها می‌کند، می‌خواهد دوباره آن

را بگیرد، اما کل امشب تا همین جا هم بیش از حد توان فرسا بوده.

سیلیا می گوید: «خیلی خوب مخفی ش می کنین. می تونم همین انرژی رو که مثل گرما توی تکتک چادرهاتون ساطع می شه حس کنم، ولی رودررو کاملاً مخفیه.»

مارکو می گوید: «گمراه کردن یکی از نقاط قوت منه.»

«حالا که توجهم به شماست، دیگه به اون سادگی نیست.»

مارکو می گوید: «از اینکه توجهتون به من باشه خوشم می آد. ممنونم به خاطر این. که موندین.»

«به خاطر برداشتن شالم شما رو می بخشم.»

مارکو می خندد و سیلیا لبخند می زند.

و سپس سیلیا ناپدید می شود؛ حقه ساده پرت کردن حواسش، به اندازه ای که بتواند به رغم وسوسه طولانی برای ماندن از راهرو برود بیرون.

مارکو شال سیلیا را که هنوز در اتاق بازی روی کتش آویزان مانده پیدا می کند.

بخش سوم: تقاطع‌ها

بسیار مشتاقم واکنش‌ها، مشاهدات همه، و هر شخصی را که قدم در سیرک رؤیاها می‌گذارد بخوانم و بدانم چه می‌بینند، می‌شوند، و حس می‌کنند. بینم تجربه‌شان با تجربه خودم چه اشتراکات و تفاوت‌هایی دارد. به اندازه کافی خوش‌شانس بوده‌ام که نامه‌هایی با چنین اطلاعاتی دریافت کنم، و رؤیاپردازان نوشته‌هایی از مجلات یا تفکرات نوشته‌شده روی تکه‌های کاغذ را با من به اشتراک بگذارند.

هر بازدیدکننده، هر بازدید، هرشی که در سیرک گذرانده شده؛ ما خاطرات خود را اضافه می‌کنیم. فکر می‌کنم هیچ‌گاه کمبود حرفی برای گفتن و خاطراتی برای تعریف کردن و درمیان گذاشتن در کار نخواهد بود.

فردریک تیسن، ۱۸۹۵

دو عاشق

روی سکوی وسط جمعیت، در جایی آن قدر بلند که از همه زوایا بشود به وضوح آن‌ها را دید، دو پیکره هست که مثل مجسمه بی حرکت‌اند.

پیکره زن لباسی شبیه به لباس عروس پوشیده که برای یک رقصنده باله درست شده است، سفید و چین دار با روبان‌های سیاهی که در هوای شب موج می‌زنند. ساق‌هایش در جوراب‌های بلند راه‌راه و پاهایش در چکمه‌های سیاه دکمه‌ای پوشانده شده‌اند. موهای تیره‌اش موج موج روی سرش ریخته و با شاخه‌هایی از پرهای سفید آراسته شده.

همراهش مرد خوش قیافه‌ای است، کمی قد بلندتر از خود او، با کت و شلوار مشکی و سفارشی با راه‌های باریک. پیراهنش سفید و تروتمیز و کراواتش سیاه است که بی عیب بسته شده. کلاه دربی سیاهی هم روی سر اوست.

آن‌ها به هم گره خورده‌اند و سرشان به سمت یکدیگر خم شده، اما باهم تماس ندارند. لب‌هایشان در لحظه قبل (یا بعد) از بوسه می‌خکوب شده.

بالینکه مدتی تماشایشان می‌کنی، حرکتی نمی‌کنند. هیچ انگشت یا مژه‌ای تکان نمی‌خورد. حتی هیچ نشانی از نفس کشیدنشان هم نیست.

یک نفر در آن نزدیکی می گوید: «نمی تونن واقعی باشن.»

بسیاری از مشتریان قبل از اینکه به راهشان ادامه بدهند نگاه مختصری به آن ها می اندازند، اما هرچه بیشتر تماشا می کنی، بیشتر می توانی ظریف ترین حرکات را تشخیص بدهی؛ تغییر در انحنای یک دست وقتی نزدیک یک بازوست. زاویه در حال تغییر پایی که تعادل کاملی دارد. هر کدام همواره در حال کشیده شدن به سمت دیگری است.

با این حال، هنوز هم یکدیگر را لمس نمی کنند.

سیزده

لندن، جمعه، ۱۳ اکتبر ۱۸۹۹

جشن بزرگ سالگرد سیرک رؤیاها - که می‌توانست مورد انتظار باشد و تبدیل به یک رسم بشود - نه پس از ده سال بلکه پس از اینکه سیرک افتتاح شده و سیزده سال در سفر بوده برگزار می‌شود. بعضی‌ها می‌گویند در این موقع برگزار شد چون دهمین سالگرد آمده و رفته و هیچ کس به فکر برگزاری مهمانی برای آن نیفتاده بوده تا اینکه دیگر دیر شده.

ضیافت در خانه شهری چاندیش کریستوف لوفور در روز جمعه، ۱۳ اکتبر ۱۸۹۹، برگزار می‌شود. فهرست مهمانان بسیار اختصاصی است؛ فقط اعضای سیرک و چند مهمان منتخب و ویژه حضور دارند. بدیهی است که به اطلاع عمومی رسانده نمی‌شود و با اینکه عده‌ای گمان می‌کنند این رویداد ارتباطی با سیرک دارد، به هیچ وجه نمی‌توان از آن مطمئن بود. به علاوه، هیچ کس واقعاً فکرش را نمی‌کند که سیرکی که به سیاه‌وسفیدی شهره است ارتباطی داشته باشد با چنین رویداد رنگارنگی.

به شدت رنگارنگ است؛ هم خانه و هم مهمان‌ها با رنگین‌کمانی از رنگ‌ها مزین شده‌اند. چراغ‌های هر اتاق ویژه کار شده‌اند، یکی سبز و آبی، یکی دیگر قرمز و نارنجی. میزهایی که در اتاق ناهارخوری چیده شده‌اند با رومیزی‌هایی با طرح‌های زنده و پویا پوشانده شده‌اند. گلدان‌های وسط میزها دسته‌گل‌های مبسوطی هستند فقط با خوش‌رنگ‌ترین گل‌ها. اعضای گروه

نوازندگان که در سالن رقص نواهایی عجیب اما خوش‌آهنگ و مناسب رقص می‌نوازند با کت‌وشلوارهای مخمل سرخ آراسته شده‌اند. حتی لیوان‌های شامپاین به‌جای آنکه شفاف باشند شیشه‌هایی به‌رنگ آبی کبالت سیر هستند و کارکنان به‌جای سیاه سبز پوشیده‌اند. چاندیش خودش کت‌وشلواری به‌رنگ بنفش روشن با جلیقهٔ بته‌جقهٔ طلایی پوشیده و تمام شب سیگارهای برگ مخصوصی می‌کشد که از آن‌ها دود بنفش هم‌رنگی بیرون می‌دهد.

طیفی از انواع گل‌های رز-از رنگ‌های طبیعی گرفته تا رنگ‌های غیرقابل‌تصور- روی پای مجسمهٔ فیل‌سر در سرسرا گذاشته شده‌اند و هروقت کسی از کنارشان عبور می‌کند گلبرگ‌هایشان می‌ریزند.

نوشیدنی‌های کوکتل در انواع مختلفی در لیوان‌هایی با شکل‌ها و رنگ‌های عجیب در بار سرو می‌شوند: شرابی یا قوت‌رنگ و آب‌سنی به‌رنگ سبز کدر. نگارین‌های ابریشمی درخشانی بر دیوارها آویزان شده‌اند و روی هرچیزی را که ثابت می‌ماند پوشانده‌اند. شمع‌ها در شمعدان‌های شیشه‌رنگی می‌درخشند و نور رقصانی بر مهمانی و شرکت‌کنندگان می‌اندازند.

پاپت و ویجت که هم‌سن سیرک هستند جوان‌ترین مهمانان‌اند. موهای قرمز درخشان‌شان کاملاً پیداست و لباس‌های هماهنگی به‌رنگ آبی گرم آسمان سحر پوشیده‌اند که با صورتی و زرد تزئین شده‌اند. چاندیش به‌عنوان هدیهٔ تولد به آن‌ها دو بچه‌گربهٔ پشمالوی نارنجی با چشم‌های آبی و روبان‌های راه‌راهی دور گردنشان می‌دهد. پاپت و ویجت عاشق آن‌ها هستند و

خیلی زود اسم‌هایشان را بوئوتیز^{۲۵} و پاوو^{۲۶} می‌گذارند، گرچه بعداً هیچ‌وقت نمی‌توانند واقعاً به یاد بیاورند کدام یک از بچه‌گره‌های همسان بوئوتیز یا پاوو است و هر وقت بشود به صورت جمعی به آن‌ها اشاره می‌کنند.

توطئه‌گران اصلی هم آنجا هستند، غیر از تارا بورجس. مرحوم لینی بورجس با لباس بلندی به رنگ زرد قناری به همراه آقای اتان بریس آمده که کت و شلواری سرمه‌ای به تن دارد و رنگی‌ترین حالتی است که از آقای بریس برمی‌آید. البته رنگ کراواتش کمی روشن‌تر است و یک رز زرد به یقه‌اش آویخته.

آقای الف. [؟]. با همان خاکستری معمولش می‌رسد.

مادام پادوا، بعد از کمی اصرار از طرف چاندیش، حضور می‌یابد، در حالی که در ابریشم طلایی با مليله‌های قرمز و پره‌های قرمز رنگ لای موهای سفیدش به شکل باشکوهی آراسته شده. بیشتر طول شب را روی یکی از صندلی‌ها کنار آتش می‌گذراند و به جای اینکه مستقیم در اتفاقات شرکت کند، رخ‌دادنشان را تماشا می‌کند.

هر فرد ریک تیسن با دعوت ویژه آنجاست، با این شرط که حتی یک کلمه هم درباره این گردهمایی نه بنویسد نه با هیچ‌کسی در میان بگذارد. با خوش حالی قول می‌دهد و در لباسی که بیشتر قرمز و کمی سیاه است و برعکس لباس همیشه اوست حضور می‌یابد.

بیشتر وقت شب را در معیت سیلیا بوون می گذراند که لباس پرنقش و نگارش رنگ عوض می کند، در میان رنگین کمانی از رنگ ها، تا لباسش با لباس هر کسی که به او نزدیک تر است جور بشود.

به جز گروه موسیقی، دیگر هیچ هنرمندی دعوت نیست، چرا که استخدام یک گروه سرگرمی برای تحت تأثیر قرار دادن جمعی که غالباً از اعضای سیرک تشکیل شده خیلی سخت است. بیشتر طول شب به گفت و گو و معاشرت می گذرد.

سرِ شام، که دقیقاً نیمه شب شروع می شود، هریک از بخش های شام به رنگ های سیاه یا سفید درست شده اند، اما وقتی با چنگال یا قاشق شکافته می شوند پر از رنگ می شوند و لایه لایه طعم ها را آشکار می کنند. بعضی از غذاها به جای ظروف واقعی روی آینه هایی کوچک سرو می شوند.

پاپت و ویجت، در حالی که با دقت به حکایت های مادام پادوا درباره باله گوش می کنند، یواشکی لقمه هایی از غذاهای مناسب را به بچه گربه های راه راه کنار پایشان می دهند.

مادرشان غر می زند که محتوای این حکایت ها ممکن است خیلی برای دو بچه که تازه سیزده سالشان شده مناسب نباشد، اما مادام پادوا همچنان بی هراس ادامه می دهد و فقط ناجورترین جزئیات را ماست مالی می کند که ویجت می تواند در برق چشم هایش بخواند، حتی اگر مادام آن ها را به زبان نیاورد.

دسر بیشتر متشکل است از کیک چند طبقه بزرگی که طوری ساخته شده که شیه چادرهای سیرک باشد و لایه رویی اش راه راه و ماده داخلش هم خامه تمشکی بسیار روشنی است: پلنگ های مینیاتوری شکلاتی و توت فرنگی هایی با روکش های شکلاتی تیره و سفید در طرح های حلقوی.

بعد از صرف دسر، چاندیش سخنرانی طولانی ای می کند در تشکر از مهمانان به خاطر سیزده سال خارق العاده، به خاطر شگفتی سیرک که یک دهه قبل چیزی جز یک ایده نبود. سخنرانی اش مدتی درباره رؤیاها و خانواده و تلاش برای بی مانند ماندن در دنیای یکنواختی ادامه می یابد. بعضی قسمت هایش عمیق است و بعضی دیگر نامربوط و مهمل، اما تقریباً به نظر همه حاضران کار قشنگی است. بسیاری بعداً از فرصت استفاده می کنند تا به خاطر مهمانی و سیرک شخصاً از او تشکر کنند. چند نفر هم درباره عقاید و احساساتش نظر می دهند.

البته غیر از این حرفش درباره اینکه چطور سن هیچ کدامشان انگار بالا نمی رود، همه به استثنای دو قلوهای موری. بعد از آن، سکوت ناخوشایندی پدید می آید که فقط با صدای سرفه کردن آقای بریس شکسته می شود. هیچ کس جرئت مطرح کردن آن را ندارد و عده ای زیادی انگار خیالشان راحت شده که خود چاندیش هم بیشتر حرف هایش را حتی یک ساعت بعد یادش نمی آید.

بعد از شام، مراسم رقصی در سالن رقص برگزار می‌شود؛ جایی که ابریشم‌های مطلا روی دیوارها و پنجره‌ها آویخته شده‌اند و در نور شمع‌ها برق می‌زنند.

آقای الف. [7]. در محیط سالن حرکت می‌کند، بدون اینکه توجه کسی جلب بشود، و فقط با عدهٔ خیلی از مهمانان صحبت می‌کند، از جمله آقای بریس که او را به هر تیسن معرفی می‌کند. این سه نفر گفت‌وگوی مختصر اما جذابی دربارهٔ ساعت‌ها و ماهیت زمان دارند، تا اینکه آقای الف. [7]. عذر می‌خواهد و دوباره در پس‌زمینه محو می‌شود.

او به کلی از سالن رقص دوری می‌کند، جز برای یک رقص والس، وقتی سوکیکو او را به اجبار به زمین رقص می‌کشاند. سوکیکو لباسی به تن کرده که از یک کیمونوی صورتی درست شده و موهایش را با ظرافت بافته و رنگ قرمز گیرایی دور چشم‌هایش را گرفته است.

وقار و ظرافتشان در ترکیب باهم از دیگر زوج‌های رقص پیشی می‌گیرد.

ایزابل که لباسی به رنگ آبی آسمانی پوشیده تلاش بی‌فایده‌ای برای جلب توجه مارکو می‌کند. مارکو در هر نوبت از او دوری می‌کند و، از آنجاکه مثل بقیه کارکنان لباس پوشیده، پیدا کردنش در میان جمعیت سخت است. بالاخره به کمک چند لیوان شامپاین، سوکیکو او را راضی می‌کند که دست از تلاش بردارد و او را به باغ گودشده می‌برد تا حواسش را از ماجرا پرت کند.

مارکو فقط به سیلیا توجه می‌کند، البته وقتی چاندیش در حال دستوردادن به او نیست و بالای سر مادام پادوا هم نیست که وقتی چندباره از او می‌پرسد نیازی به کمکی دارد یا نه با عصایش مارکو را می‌زند.

وقتی سیلیا در سالن رقص از کنارش می‌گذرد و رنگ سبز سیرکت و شلوارش مثل خزه بر لباس سیلیا تراوش می‌کند، مارکو آهسته می‌گوید: «اینکه نمی‌تونم ازت بخوام با من برقصی داره نابودم می‌کنه.»

سیلیا زیر لب می‌گوید: «پس خیلی ساده نابود می‌شی.» و چشمکی به او می‌زند و چاندیش کنارش ظاهر می‌شود و بازویش را به سمت او می‌گیرد. چاندیش که سیلیا را با خود می‌برد، خزه در حال گسترش یافتن با ارغوانی سیر و طلایی درخشان له می‌شود.

چاندیش سیلیا را به آقای الف. [?] معرفی می‌کند و یادش نمی‌آید آن دو قبلاً یکدیگر را ملاقات کرده‌اند یا نه. سیلیا می‌گوید نکرده‌اند؛ هرچند این آقایی را که مؤدبانه دستش را می‌گیرد به یاد می‌آورد، چراکه دقیقاً همان شکلی است که در شش سالگی سیلیا بود. فقط کت و شلوارش تغییر کرده و به‌روز شده تا با روال کنونی متناسب شود.

چند نفر به سیلیا پيله می‌کنند که اجرا کند. با اینکه ابتدا نمی‌پذیرد، کمی بعد تسلیم می‌شود و سوکیکوی سردرگم را به وسط زمین رقص می‌کشاند و با وجود جمعیت دوروبرشان در چشم‌به‌هم‌زدنی او را ناپدید می‌کند. در یک لحظه، دو زن در لباس‌های

صورتی آنجا بودند و لحظه بعد سیلیا تنهاست.

چند ثانیه بعد، جیغ و فریادهایی از کتابخانه شنیده می‌شود و سوکیکو در تابوت‌دانی که با فانوس تزئین شده و در گوشه‌ای قرار گرفته ظاهر می‌شود. سوکیکو یک لیوان شامپاین از یکی از پیشخدمت‌های هاج و واج می‌گیرد و قبل از برگشتن به سالن رقص لبخند مسرت‌آمیزی به او می‌زند.

از کنار پاپت و ویجت می‌گذرد؛ پاپت در حال آموزش دادنِ بچه‌گربه‌های راه‌راه است که بپرند روی شانه‌اش و ویجت از قفسه‌های غنی کتابخانه کتاب پشت کتاب برمی‌دارد. بالاخره پاپت او را به‌زور از آن اتاق بیرون می‌کشد تا نگذارد کل مهمانی را به کتاب‌خواندن بگذرانند.

مهمانان در دسته‌هایی رنگارنگ از سالن رقص به‌سوی راهروها و کتابخانه می‌روند؛ رنگین‌کمانی که دائماً در حال تغییر است و با خنده و همهمه قطع می‌شود. حال‌وهوا حتی بعد از گذشت چند ساعت پرهیاهو و سرزنده باقی می‌ماند.

سیلیا تنها در راهروی جلویی قدم می‌زند. مارکو دستش را می‌گیرد و او را می‌کشد داخل یکی از تورفتگی‌های تاریک دیوار پشت مجسمه طلایی بزرگ. گلبُرگ‌های رز با جابه‌جایی ناگهانی هوا چرخ می‌زنند.

سیلیا می‌گوید: «می‌دونی، من زیاد بهش عادت نکرده‌م.» دستش را از دست مارکو جدا می‌کند، اما از آنجا نمی‌رود؛ گرچه فضای

زیادی هم بین دیوار و مجسمه نیست. رنگ لباسش به سبزی کدست و پررنگی تبدیل می شود.

مارکو می گوید: «دقیقاً همون شکلی شده ای که اولین بار دیدمت.»

سیلیا می پرسد: «تصورم اینه که این رنگ رو عمداً پوشیده ای.»

«فقط یه حُسن اتفاق بود. چاندیش اصرار داشت کل کارکنان سبز بپوشن. و انتظار ظرافت توی لباست رو نداشتم.»

سیلیا شانه بالا می اندازد. «نمی تونستم تصمیم بگیرم چی بپوشم.»

مارکو می گوید: «خیلی زیبایی.»

سیلیا بدون نگاه کردن در چشم او جواب می دهد: «ممنونم. تو زیادی خوش قیافه ای. صورت حقیقی ت رو ترجیح می دم.»

صورت مارکو عوض می شود و به همان چهره ای برمی گردد که سیلیا با جزئیات تمام از همان شبی که سه سال پیش در همین اتاق ها در شرایط صمیمانه تری گذرانده بودند به یاد می آورد. از آن موقع تا کنون، جز لحظاتی کوتاه و دزدکی، دیگر فرصت زیادی باهم نداشته اند.

سیلیا می پرسد: «این چهره توی این جمع یه کم خطرناک نیست؟»

مارکو می گوید: «این کار رو فقط برای تو می کنم. بقیه اون ها من رو همون جور که همیشه دیدن می بینن.»

درحالی که گروهی خندان از راهروی آن طرفِ مجسمه حرکت می کنند، آن دو در سکوت ایستاده اند و یکدیگر را تماشا می کنند. همه و غوغای گروه در فضا می پیچد؛ هرچند خودشان آن قدری دور می مانند که سیلیا و مارکو از دیده شدن در امان بمانند و لباس سیلیا همچنان سبز و خزه دار می ماند.

مارکو دستش را بلند می کند تا حلقه موی جدا افتاده ای را از صورت سیلیا کنار بزند و آن را پشت گوشش برمی گرداند و با سرانگشتانش گونه او را نوازش می کند. پلک های سیلیا بسته می شوند و گلبرگ های رز دور پاهایشان به حرکت درمی آیند. مارکو آهسته زمزمه می کند: «دلم برات تنگ شده بود.»

مارکو که به سمت او خم می شود و با ملایمت لب هایش را روی گردن او می گذارد، فضای بینشان حالتی پراحساس می گیرد. در اتاق کناری، مهمانان از افزایش ناگهانی دما شکایت می کنند. بادبزنها از کیسه های رنگارنگی بیرون آورده می شوند و مثل پرندگان استوایی بال بال می زنند.

در سایه مجسمه فیل سر، سیلیا ناگهان خودش را عقب می کشد. دلیلش فوراً معلوم نیست، تا اینکه ابرهایی از رنگ خاکستری شروع به پیچیدن در میان رنگ سبز لباسش می کنند.

سیلیا می گوید: «سلام الکساندر.» و سرش را در تصدیق مردی خم می کند که بدون هیچ صدایی، حتی بدون به هم زدن گل های رزی که روی زمین پخش شده اند، پشت سرشان ظاهر شده.

مرد خاکستری پوش با خم کردن مؤدبانه سر به او سلام می کند. «دوشیزه بوون، اگه ایرادی نداشته باشه، میل دارم با همراhton یه لحظه خصوصی صحبت کنم.»

سیلیا می گوید: «البته.» او حتی بدون اینکه نگاهی به مارکو بیندازد از آنجا می رود و هنگام گذشتنش از راهرو به جایی که دو قلوهای موری در حال وسوسه کردن بچه گریه های راه رهاشان با قاشق های براق نقره ای قهوه هستند لباسش از سحر خاکستری به غروب بنفش مبدل می شود.

مرد خاکستری پوش به مارکو می گوید: «نمی تونم بگم این رفتار به نظرم رفتار مناسبیه.»
مارکو آهسته می گوید: «اون رو می شناسی.» و چشم هایش هنوز روی سیلیاست که جلوی ورودی سالن رقص متوقف می شود و آنجا وقتی هر تیسن یک لیوان شامپاین به او تعارف می کند لباسش به رنگ قرمز تیره ای تبدیل شده است.

«قبلاً ملاقاتش کرده ام. نمی تونم به درستی بگم که جور خاصی می شناسمش.»
«قبل از اینکه همه این ها شروع بشه، دقیقاً می دونستی اون کیه و هیچ وقت فکر نکردی که به من بگی؟»

«به نظرم ضروری نیومد.»

گروهی از مهمانان از اتاق ناهارخوری وارد راهرو می‌شوند و گلبرگ‌های رز را بار دیگر به جریان می‌اندازند. مارکو مرد خاکستری‌پوش را از راه کتابخانه همراهی می‌کند و در رنگی شیشه‌ای را باز می‌کند تا به اتاق خالی بازی بروند و به گفت‌وگویشان ادامه بدهند.

مارکو می‌پرسد: «سیزده سال بدون هیچ حرفی و حالا می‌خوای با من صحبت کنی؟»

«چیز خاصی نداشتم که درباره‌ش باهات صحبت کنم. فقط می‌خواستم... صحبتت رو با دوشیزه بوون قطع کنم.»

«اسمت رو می‌دونه.»

«معلومه که حافظه خوبی داره. درباره چی می‌خواستی حرف بزنی؟»

مارکو با صدای آهسته و سردی می‌گوید: «می‌خواستم بدونم دارم خوب پیش می‌رم یا نه.»

آموزگارش می‌گوید: «پیشرفتت تا اینجا کافی بوده. کارت در اینجا پایدار بوده. موقعیت مناسبی برای عمل داری.»

«ولی باز هم نمی‌تونم خودم باشم. همه چیز رو بهم یاد می‌دی و بعد من رو می‌ذاری اینجا تا وانمود کنم چیزی هستم که نیستم؛

درحالی که اون وسط صحنه‌ست و داره دقیقاً کاری رو که باید انجام می‌ده.»

«ولی هیچ کس توی اون اتاق باور نمی کنه. اون ها فکر می کنن داره فریشتون می ده. همون طور که نمی تونن ببینن تو چی هستی، نمی تونن ببینن اون چیه. اون فقط تو چشم تر از توئه. موضوع اینجا داشتن مخاطب نیست. دارم نکته ای رو اثبات می کنم. تو می تونی همون قدر که اون کار می کنه کار کنی، بدون اینکه کارت رو نمایش و حقه بازی پرزرق و برق جا بزنی. می تونی ناشناس بودنِ نسبیِ خودت رو حفظ کنی و با دستاوردهای اون برابری کنی. توصیه می کنم فاصله ت رو با اون حفظ کنی و روی کار خودت متمرکز بشی.»

«من دوستش دارم.»

قبلاً هیچ وقت حرف یا عمل مارکو موجب چنین واکنش آشکاری از طرف مرد خاکستری پوش نشده بود، حتی وقتی یک بار مارکو موقع آموزش یک میز را به آتش کشید. اما حالتی که اکنون در چهره او می نشیند بی شک اندوهگین است.

می گوید: «متأسفم که این رو می شنوم. این مبارزه رو برات خیلی سخت تر می کنه.»

«ما بیشتر از یه دهه می شه که داریم این بازی رو می کنیم، کی تموم می شه؟»

«وقتی تموم می شه که برنده داشته باشه.»

مارکو می پرسد: «خب، چقدر طول می کشه؟»

«گفتنش سخته. مبارزهٔ قبلی ۳۷ سال طول کشید.»

«نمی‌تونیم این سیرک رو تا ۳۷ سال فعال نگه داریم.»

«پس مجبور نیستی به اون اندازه صبر کنی. شاگرد خوبی بودی، رقابت‌کنندهٔ خوبی هستی.»

مارکو که صدایش کمی بلندتر شده می‌پرسد: «از کجا می‌دونی؟ حتی سال‌ها صلاح ندیدی با من صحبت کنی. من هیچ‌کاری برات نکردم. هرکاری که کردم، هر تغییری که توی سیرک ایجاد کردم، هر حرکت غیرممکن یا صحنهٔ حیرت‌آوری، همه رو به‌خاطر اون کردم.»

«انگیزه‌ها تأثیری روی بازی نداره.»

مارکو می‌گوید: «من دیگه از بازی تو خسته شده‌م. می‌رم کنار.»

آموزگارش جواب می‌دهد: «نمی‌تونی کناره‌گیری کنی. بهش متعهد شدی. به سیلیا. مبارزه ادامه می‌کنه. یکی از شما می‌بازه. هیچ حق انتخابی در این زمینه نداری.»

مارکو توپی را از روی میز بیلیارد برمی‌دارد و آن را به سمت مرد خاکستری‌پوش پرتاب می‌کند. مرد به راحتی از مسیر توپ کنار می‌رود و توپ به غروب شیشهٔ رنگی برخورد می‌کند.

مارکو بدون هیچ حرفی به استادش پشت می‌کند. از درِ انتهای اتاق می‌رود بیرون و حتی داخل راهرو از کنار ایزابل، که آن‌قدر نزدیک بوده که جروب‌بحثشان را بشنود، رد می‌شود و متوجهش نمی‌شود.

مستقیم به سالن رقص می‌رود و راهش را از وسط زمین رقص پیدا می‌کند. بازوی سیلیا را می‌گیرد و او را با چرخشی از هر تیسن جدا می‌کند.

مارکو او را در آغوشی زمردین به سمت خود می‌کشد، آن‌قدر نزدیک که دیگر مشخص نیست کت او کجا تمام و لباس سیلیا کجا شروع می‌شود.

به چشم سیلیا، وقتی مارکو او را در آغوش گرفته دیگر هیچ کس در اتاق نیست.

اما قبل از اینکه سیلیا بتواند غافلگیری‌اش را به زبان بیاورد، لب‌های مارکو روی لب‌های او بسته می‌شود و سیلیا در شعفی بی‌واژه گم می‌شود.

مارکو طوری او را می‌بوسد گویی روی زمین غیر از آن دو دیگر هیچ کس نیست.

هوا در اطرافشان مثل طوفانی حرکت می‌کند و درپیش پرده‌های موج درهای شیشه‌ای را به باغ باز می‌کند. همه چشم‌ها در آن سالن شلوغ رقص به سمت آن‌ها می‌چرخد.

و سپس مارکو او را رها می کند و از آنجا می رود.

قبل از اینکه مارکو از اتاق برود بیرون، تقریباً همه این اتفاق را فراموش کرده اند. جایش را یک سردرگمی آنی می گیرد که گردن گرما یا شامپاین فراوان می اندازند.

هر تیسن نمی تواند به خاطر بیاورد چرا سیلیا ناگهان از رقصیدن دست کشیده یا اینکه لباسش کی به سبز پررنگ کنونی اش تبدیل شده.

وقتی متوجه می شود سیلیا می لرزد، می پرسد: «چیزی شده؟»

آقای الف. [۲]. با سرعت از راهروی جلویی وارد می شود و به یک نحوی از زمین خوردن روی پاپت و ویجت اجتناب می کند، که روی زمین دراز شده اند و به بوئوتیز و پاوو یاد می دهند چطور روی پاهای عقبشان چرخ بزنند.

ویجت بوئوتیز (یا پاوو) را به پاپت می دهد و دنبال مرد خاکستری پوش می رود. او را تماشا می کند که وارد سرسرا می شود و کلاه سیلندر خاکستری و عصای نقره ای اش را که از سرپیش خدمت می گیرد و از در جلویی می رود بیرون. بعد از خروجش، ویجت بینی خود را به نزدیک ترین پنجره می چسباند و عبورش زیر چراغ های خیابان را تماشا می کند تا اینکه در تاریکی ناپدید می شود.

پاپت که بچه گربه ها با خوش حالی روی شانهاش لم داده اند همان موقع به او می رسد. چاند ریش هم راهش را از میان جمعیت در

راهرو باز می کند و درست پشت سر او می آید.

پاپت می پرسد: «چیه؟ چی شده؟» ویجت سرش را که رو به شیشه گرفته بود می چرخاند.

چاندیش که بالای سر دوقلوها خم می شود تا از پنجره به خیابان تاریک نگاه کند، ویجت می گوید: «اون مرده سایه نداره.»
چاندیش می پرسد: «چی گفتی؟» اما پاپت و ویجت و بچه گربه های نارنجی به آن سوی راهرو دویده و در جمعیت رنگارنگ گم شده اند.

قصه‌های وقت خواب

کنکورد، ماساچوست، اکتبر ۱۹۰۲

بیلی در بیشتر اوقات سرشب با پاپت و ویجت مشغول جست‌وجو در هزارتوست؛ شبکه‌ای گیج‌کننده از اتاقک‌ها که بینشان راهروهایی است با درهای جورواجور، اتاق‌هایی که می‌چرخند و اتاق‌هایی با کف درخشان مثل صفحه شطرنج. یکی از راهروها پر از چمدان است و در راهروی دیگر برف می‌بارد.

بیلی، وقتی دانه‌های برف در حال ذوب‌شدن به کتاب‌ها می‌چسبند، می‌پرسد: «این چطور ممکنه؟»

در جواب، پاپت گلوله‌برفی به‌سوی او پرتاب می‌کند و ویجت فقط می‌خندد.

وقتی از هزارتو رد می‌شوند، ویجت داستان مینوتور را با چنان جزئیاتی تعریف می‌کند که بیلی هر لحظه در هر پیچی انتظار روبه‌روشدن با آن هیولا را دارد.

به اتاقی می‌رسند که شبیه یک قفس بزرگ فلزی پرنده است. از لای میله‌های فقط تاریکی پیداست. در کف آن، که آن‌ها از طریقش وارد شده بودند، بعد از بسته‌شدن چفت می‌شود و دیگر نمی‌شود بازش کرد. انگار راه دیگری برای خارج‌شدن نیست.

ویجت روایتش را متوقف می‌کند و همه مشغول بررسی هریک از میله‌های نقره‌ای می‌شوند، اما هیچ روزنه لولایی که زیرکانه

مخفی شده باشد نمی‌یابند. پاپت آشکارا مضطرب می‌شود.

بعد از مدت زیادی که در آن اتاق زندانی می‌شوند، بیلی کلیدی را که روی صندلیِ تاب وسط قفس مخفی شده پیدا می‌کند. وقتی آن را می‌چرخاند، تاب خود به خود بالا می‌رود و قسمت بالایی قفس باز می‌شود که به آن‌ها اجازه می‌دهد از آنجا خارج بشوند و به سمت معبدی تقریباً تاریک فرار کنند که یک ابوالهول زال از آن نگهبانی می‌کند.

باینکه معبد در طول دیوارهایش حداقل ده دوازده در دارد، پاپت فوراً دری را که به سیرک می‌رسد پیدا می‌کند. هنوز به نظر پریشان می‌آید، اما قبل از اینکه بیلی از او بپرسد چیزی شده یا نه، ویجت ساعتش را نگاه می‌کند و متوجه می‌شود برای اجرای زمان‌بندی شده‌شان دیر کرده‌اند. سه نفری توافق می‌کنند که بعداً دوباره همدیگر را ببینند، و دوقلوها در میان جمعیت ناپدید می‌شوند.

در این چند شب گذشته، بیلی آن قدر بچه‌گربه‌ها را دیده که دیگر برنامه‌شان را از بر شده. به همین خاطر، تصمیم می‌گیرد تا وقتی منتظر می‌ماند آن‌ها کارشان تمام شود، خودش به تنهایی به جست‌وجو بپردازد.

مسیر به خصوصی که او برای گذر انتخاب می‌کند هیچ درِ نمایانی ندارد؛ فقط راهی است بین چادرها، راه‌راه‌های بی‌پایانی که با نورهای لرزان روشن شده‌اند.

متوجه قسمتی در الگوی یکی در میان سیاه و سفید می شود که یکدست نیست.

بیلی شکافی در کناره یکی از چادرها پیدا می کند؛ شکافی در پارچه که هر لبه آن سوراخ بانهایی دارد و یک روبان سیاه درست بالای سر او آویزان است؛ گویی این منفذ قرار بوده با بند محکم بشود تا چادر را کاملاً بسته نگه دارد. فکر می کند شاید یکی از اعضای سیرک فراموش کرده آن را ببندد.

و همان موقع کارت را می بیند. به اندازه یک کارت پستال بزرگ است و طوری به روبان سیاه متصل شده که ممکن است یک کارت هدیه را به هدیه ای متصل کند. کارت کمی بالاتر از زمین آویزان است. بیلی آن را می چرخاند. روی عکس دارش نقش سیاه و سفید کودکی در تخت خواب است که با بالش های پُفی و لحافی چهارخانه پوشانده شده، نه در یک اتاق بچه، بلکه زیر آسمان پرستاره شب. سمت دیگر کارت سفید است، با خوشنویسی زیبایی با جوهر سیاه که نوشته است:

«داستان های وقت خواب

حماسه های شبانگاه

گلچین های حافظه

با احتیاط وارد شوید

و باز کنید هر آنچه را که بسته است و می‌خواهید بازش کنید.»

بیلی نمی‌تواند بفهمد کارت به شکاف چادر اشاره می‌کند یا نه، یا اینکه آیا به‌اشتباه از چادر دیگری روی این چادر گذاشته شده. بیشتر چادرها تابلوهای رنگ‌شدهٔ چوبی دارند و طوری قرار گرفته‌اند که کاملاً نمایان باشند و ورودی‌هایی دارند که به‌وضوح متمایز شده یا علامت زده شده‌اند. این یکی انگار قرار بوده پیدا نشود. دیگر بازدیدکنندگان در راهشان، از بخشی از سیرک به بخش دیگر، از کنارش می‌گذرند و در گفت‌وگوهایشان بیش از آن غرق‌اند که متوجه او شوند که کنار یک چادر به کارتی به‌اندازهٔ کارت‌پستال می‌نگرد.

بیلی با تردید لبه‌های بازشده را به‌قدری کنار می‌زند که بتواند به داخل نگاهی بیندازد و ببیند این واقعاً یکی از جاذبه‌های مستقل سیرک است و نه پشت چادر آکروبات‌بازها یا یک جور انبار.

فقط چند چراغ چشمک‌زن و شکل‌هایی را تشخیص می‌دهد که ممکن است اثاث اتاق باشند. او، که هنوز هم مطمئن نیست، لبه‌ها را به‌اندازه‌ای که بتواند وارد بشود کنار می‌زند و براساس دستورالعمل روی کارت‌پستال با احتیاط داخل می‌شود؛ البته معلوم می‌شود کار عاقلانه‌ای است، چراکه مستقیم به میزی برخورد می‌کند که رویش پر است از ظرف‌های دهان‌گشاد و بطری و کاسه‌های درداری که با برخورد به هم تلق‌تلق می‌کنند. بیلی می‌ایستد و امیدوار است چیزی را نشکند.

اتاق درازی است به اندازه یک اتاق ناهارخوری رسمی. شاید فقط به خاطر میز، که در کل طول چادر امتداد دارد، این طور به نظر می‌رسد. شبیه یک اتاق ناهارخوری شده؛ هرچند به اندازه کافی فضا برای حرکت دور آن هست. همه ظرف‌های شیشه‌ای و بطری‌ها با یکدیگر متفاوت‌اند. بعضی از ظرف‌ها ظرف‌های شیشه‌ای دهان‌گشاد معمولی هستند. بعضی دیگر ظرف‌های سفالی جلاخورده یا شیشه‌های مات نقش دارند. بطری‌هایی برای شراب یا ویسکی یا عطر. کاسه‌های دردار شکر و ظرف‌هایی که کمی به کوزه شباهت دارند. آن‌ها به نظر در هیچ الگو یا ترتیب خاصی قرار ندارند؛ خیلی ساده روی سطح میز پخش شده‌اند. ظرف‌ها و بطری‌های دیگری هم در حاشیه اتاق هستند، بعضی روی زمین و بعضی روی چند جعبه و قفسه‌های بلند و چوبی کتاب.

تنها عنصری که اتاق را به عکس روی کارت مربوط می‌کند سقف است. سیاه است و با چراغ‌های چشمک‌زن کوچکی پوشیده شده. نتیجه تقریباً مشابه نگاهی سربالا به آسمان شب بیرون چادر است.

بیلی دور میز که راه می‌رود با خود می‌اندیشد چطور این‌ها ممکن است ربطی داشته باشند به کودکی در تخت خواب، یا به داستان‌های وقت خواب.

یادش می‌آید که درباره بازکردن چیزها روی کارت چه چیزی نوشته بود و فکر می‌کند داخل این شیشه‌ها چه می‌تواند باشد. بیشتر ظرف‌های شفاف خالی به نظر می‌آیند. به سمت دیگر میز که می‌رسد، یکی از آن‌ها را برمی‌دارد که ظرف گرد سفالی و

کوچکی است با جلای مشکِ براق و یک در که دسته‌ای حلقوی دارد. بیلی در آن را برمی‌دارد و داخلش را نگاه می‌کند. باریکه‌ای دود از آن خارج می‌شود، اما به جز آن دیگر چیزی نیست. به داخل آن که نگاه می‌کند، بوی دود آتشی شعله‌ور و کمی بوی برف و بلوط‌های درحال برشته‌شدن را حس می‌کند. با کنجکاوی نفس عمیقی می‌کشد. رایحه‌ی شراب معطر و آب‌نبات قندی، نعنای تند و دود پیپ. بوی تازه‌ی میوه‌های کاج‌مانند درخت نراد. موم شمع‌های درحال آب‌شدن. تقریباً می‌تواند برف را حس کند، هیجان، و انتظار، مزه‌ی شکری یک آب‌نبات راه‌راه. گیج‌کننده و شگفت‌انگیز و مشوش‌کننده است. چند لحظه بعد، در ظرف را می‌بندد و آن را با دقت دوباره روی میز می‌گذارد.

به ظرف‌ها و بطری‌ها نگاه می‌کند و مشتاق اما مردد است که ظرف دیگری را باز کند. یک ظرف شیشه‌ای مات را برمی‌دارد و در فلزی نقره‌ای‌اش را باز می‌کند. این شیشه خالی نیست، بلکه مقدار کمی شن سفید در آن است که ته آن جابه‌جا می‌شود. بویی که از آن برمی‌خیزد بی‌شک بوی اقیانوس است، یک روز پرنور تابستان در ساحل. می‌تواند صدای موج‌ها را که به شن‌ها می‌کوبند و صدای مرغان دریایی را بشنود. یک چیز مرموز هم هست، یک چیز عجیب و غریب. پرچم یک کشتی دزدان دریایی در افق دور، دُم یک پری دریایی که پشت یک موج با یک حرکت از دیدرس خارج می‌شود. بو و حس آن ماجراجویانه و وجدآور است، با کمی رایحه‌ی نمکی نسیم دریا.

بیلی شیشه را می بندد و بو و حس آن دوباره با یک مشت شن داخلش همان جا درون شیشه زندانی و محو می شود. سپس یک بطری را از قفسه ای روی دیوار انتخاب می کند و فکر می کند تفاوتی هست میان شیشه ها و بطری های روی میز و آن هایی که اطراف میز را پر کرده اند یا نه، اگر اصلاً نظام دسته بندی غیر قابل تشخیصی برای این ظروف عجیب در کار باشد.

این بطری دراز و باریک است، با چوب پنبه ای که با سیم نقره ای محکم شده. با کمی تقلا آن را برمی دارد و بطری با صدای تاپی باز می شود. یک چیزی ته بطری است، اما نمی تواند تشخیص بدهد چیست. بویی که از گردنه باریک آن بیرون می آید بوی گل و شادابی است: بوته رزی پر از غنچه های پوشیده از شبنم، بوی خزه گرفته خاک باغ. احساس می کند در حال قدم زدن در مسیر سنگفرش وسط یک باغ است. صدای ویزویز زنبورها و نوای آواز پرندگان در درختان شنیده می شود. نفس عمیق تری می کشد. علاوه بر گل های رز، گل های دیگری هم هستند: سوسن و زنبق و زعفران. برگ های درختان در باد گرم و ملایم خس خس می کنند و صدای قدم های کس دیگری که از صدای پای خودش زیاد دور نیست هم به گوش می رسد. حس گذشتن گربه ای از کنار پاهایش چنان واقعی است که او پایین را نگاه می کند و انتظار دارد آن را ببیند، اما هیچ چیزی کف چادر نیست به جز شیشه ها و بطری های بیشتر. بیلی چوب پنبه را دوباره روی بطری می گذارد و آن را به قفسه اش برمی گرداند. بعد یکی دیگر را انتخاب می کند.

پشت یکی از قفسه‌ها، بطری کوچکی جا داده شده؛ گرد است با گردنه‌ای کوتاه که با سَرِ شیشه‌ای و همگون بسته شده. با احتیاط برش می‌دارد. سنگین‌تر از چیزی است که انتظارش را داشته. با برداشتن سری، سردرگم می‌شود، چراکه در ابتدا بو و حس تغییری نمی‌کند. بعد عطر کارامل می‌آید که در نسیم خنک پاییز جریان یافته. بوی کاموا و عرق باعث می‌شود حس پوشیدن کت سنگینی با گرمای یک شال دور گردنش به او دست بدهد. تصور افرادی که ماسک به صورت دارند هم هست. بوی یک آتش بزرگ با بوی کارامل مخلوط می‌شود. و بعد تغییری حاصل می‌شود، حرکتی جلوی او. یک چیز خاکستری. درد شدیدی در سینه‌اش. احساس سقوط. صدایی مثل زوزه باد، یا دختری در حال جیغ زدن.

بیلی با آشفستگی سَرِ شیشه را می‌گذارد. چون نمی‌خواهد کار را با چنین تجربه‌ای تمام کند، شیشه کوچک عجیب را سر جایش روی قفسه می‌گذارد و تصمیم می‌گیرد قبل از اینکه از این چادر برود تا دوباره به پایت و ویجت برسد یکی دیگر را هم امتحان کند.

این باریکی از جعبه‌های روی میز را برمی‌دارد، جعبه‌ای از چوب جلاخورده با طرح پیچانی که روی در آن نقش شده. داخل آن با ابریشم سفید پوشانده شده. بوی آن مثل بوی عود است، تیز و تند، و بیلی می‌تواند حلقه‌های دود دور سرش را حس کند. گرم است، هوای خشک بیابانی با خورشید کوبنده و شن‌هایی به‌نرمی پودر. گونه‌هایش از گرما و از چیز دیگری سرخ می‌شوند.

حس و حال چیزی به دلپذیریِ ابریشم موج موج روی پوستش می افتد. موسیقی ای هست که نمی تواند تشخیصش بدهد. نی لبک یا فلوت. و خنده، خنده ای با صدای زیر که در هماهنگی کامل با موسیقی درمی آمیزد. طعم یک چیز شیرین اما پُرآدویه روی زبانش. حسی مجلل و سبک و درعین حال مرموزی دارد. دستی را روی شانهاش حس می کند و از غافلگیری از جا می پرد و در جعبه را رویش می اندازد.

حسش ناگهان دود می شود و به هوا می رود. بیلی تنها در چادر زیر ستارگان چشمک زن ایستاده. با خودش فکر می کند همین کافی است. دوباره می رود به سمت پرده های دیوارِ چادر و مراقب است هیچ یک از ظرف ها یا بطری های نزدیکش را تکان ندهد.

می ایستد تا کارت را که روی پرده چادر از روبان آویزان است صاف کند تا راحت تر قابل دیدن باشد، هرچند مطمئن نیست برای چه. نقش کودک به خواب رفته در تخت خوابش زیر ستاره ها به سمت بیرون است، اما سخت بشود گفت رؤیاهای این کودک آرام است یا پراضطراب.

برمی گردد تا پاپت و ویجت را پیدا کند و فکر می کند ممکن است آن ها بخواهند به محوطه بروند و چیزی برای خوردن بگیرند یا نه.

در حال راه رفتن، بوی کارامل بلند می شود و او به این نتیجه می رسد که اصلاً گرسنه اش نیست.

بیلی در مسیرهای منحنی راه می رود و فکرش به بطری های پررمزوراز مشغول است.

یک نبش را که می پیچد، به سکویی برمی خورد که ساکن آن به اندازه مجسمه بی حرکت است، اما این یکی متفاوت است با زن برف پوشیده ای که قبلاً دیده بود.

پوست این زن درخشان و رنگ پریده است. موی سیاه و بلندش با چندین روبان نقره ای بسته شده و مو روی شانه هایش می افتد. لباسش سفید است و پوشیده از چیزی که به نظر بیلی گل دوزی سیاه حلقه ای می آید، اما نزدیک تر که می رود می بیند خطوط سیاه در واقع کلماتی اند که روی پارچه نوشته شده اند. وقتی به اندازه ای نزدیک شد که بعضی قسمت های لباسش را بخواند، درمی یابد نامه های عاشقانه هستند به شکل دست نویس. کلماتی پر از آرزو و انتظار دور کمر او را می گیرند و از پشت دامنش که روی سکو افتاده جریان دارند.

خود مجسمه بی حرکت است، اما دستش دراز شده و فقط همین وقت است که بیلی متوجه زن جوان می شود که با شالی قرمز

جلوی مجسمه ایستاده و یک شاخه رز قرمز به طرف مجسمه نامه پوش گرفته.

حرکتش چنان ظریف است که تقریباً غیرقابل تشخیص به نظر می رسد، اما به آهستگی، خیلی خیلی آهسته، مجسمه دستش را دراز می کند تا رز را قبول کند. انگشتانش باز می شود و زن جوانی که رز در دست دارد صبورانه منتظر می ماند تا مجسمه به تدریج دستش را دور ساقه ببندد و آن را فقط زمانی رها می کند که در دست مجسمه محکم شده باشد.

و بعد زن جوان به سمت مجسمه تعظیم می کند و می رود به سوی جمعیت.

مجسمه همچنان گل رز را نگه داشته. رنگ آن در مقابل سفیدی و سیاهی لباسش زنده تر می نماید.

بیلی هنوز در حال تماشای مجسمه است که پاپت به شانه اش می زند.

پاپت کنار او به مجسمه نگاه می کند و می گوید: «این مجسمه مورد علاقه منه.»

بیلی می پرسد: «کیه؟»

پاپت می گوید: «اسم های زیادی داره، ولی بیشتر بهش می گن معشوقه. خوش حال امشب یه نفر بهش گل داد. بعضی وقت ها،

اگه گلی نداشته باشه، خودم اون کار رو می کنم. فکر نمی کنم بدون گل کامل به نظر بیاد.»

مجسمه به تدریج گل رز را به سمت صورتش بلند می کند. پلک هایش آرام آرام بسته می شوند.

درحالی که از معشوقه دور می‌شوند و می‌روند به سمت محوطه، پاپت می‌پرسد: «وقتت رو چطوری گذروندی؟»
بیلی می‌گوید: «چادری پر از بطری و چیزهای دیگه پیدا کردم. مطمئن نیستم اجازه برم توش یا نه. خیلی... عجیب بود.»
بیلی تعجب می‌کند که پاپت می‌خندد.

پاپت می‌گوید: «اون چادر ویجته. سیلیا براش درست کرده، به‌عنوان جایی که داستان‌هاش رو ثبت کنه. ویجت می‌گه راحت‌تر از نوشتنه. راستی ویج گفت می‌خواد روی خوندن آدم‌ها تمرین کنه. برای همین بعداً می‌تونیم بریم پیشش. بعضی وقت‌ها این کار رو می‌کنه که تکه‌تکه داستان پیدا کنه. احتمالاً توی تالار آینه‌ها یا اتاق نقاشی می‌تونیم پیدااش کنیم.»

کنجکاوی بیلی درمورد چادر پیروز می‌شود بر این فکر که بپرسد سیلیا کیست (چون یادش نمی‌آید پاپت هیچ‌وقت نامی از او برده باشد) و می‌پرسد: «اتاق نقاشی دیگه چیه؟»

«چادریه که از دیوارهای سیاه خالی ساخته شده با سطلهایی پر از گچ که می‌تونن همه‌جاش نقاشی کنن. بعضی‌ها فقط اسمشون رو امضا می‌کنن، ولی بعضی‌های دیگه نقاشی می‌کنن. بعضی وقت‌ها ویج داستان‌های کوچیکی می‌نویسه، ولی نقاشی هم می‌کنه؛ خیلی نقاشی‌ش خوبه.»

اطراف محوطه که قدم می‌زنند، پاپت اصرار می‌کند بیلی یک کاکائوی تند را که هم به‌حد شگفت‌انگیزی گرم‌کننده و هم کمی

دردناک است امتحان کند. بیلی می بیند که اشتهايش برگشته. بنابراین، آن ها باهم یک کاسه پیراشکی و یک بسته تکه های کاغذ خوراکی می خورند که رویشان نقش های پر جزئیاتی هست مطابق با طعم هر کدامشان.

آن ها از میان چادری پر از مه می گذرند و به موجوداتی برمی خورند که از کاغذ ساخته شده اند؛ مارهای سفید حلقه زده با زبان های سیاه جنبان، پرنده هایی با بال های زغالی رنگ که در میان مه غلیظ بال می زنند.

سایه تاریک موجود ناشناسی روی چکمه های پاپت می دود و بعد از دید خارج می شود. پاپت ادعا می کند یک اژدهای کاغذی با نفس آتشین جایی داخل چادر است و هر چند بیلی حرفش را باور می کند، نمی تواند در ذهنش ایده کاغذی را که نفس آتشین دارد هضم کند.

از چادر به چادری دیگر که می روند، پاپت می گوید: «داره دیر می شه. باید بری خونه؟» بیلی می گوید: «می تونم بیشتر بمونم.» حرفه ای شده در اینکه یواشکی برود داخل خانه، بدون اینکه کسی را بیدار کند. به همین خاطر، هر شب بیشتر از قبل در سیرک می ماند.

در این ساعت، مشتریان کمتری در سیرک پرسه می زنند و راه که می روند، بیلی متوجه می شود بیشترشان شال قرمز پوشیده اند؛ انواع مختلفی از شال، از کاموای ضخیم سنگین گرفته تا توری نازک، اما همه به رنگ قرمز سیری که، در مقابل سیاه و سفید،

قرمزتر هم به نظر می‌رسند.

بعد از اینکه آن قدر قرمزی از کنارشان رد می‌شود که مطمئن می‌شود تصادفی نیست و یادش می‌آید که زن جوانی که گل رزی در دست داشت هم شال قرمزی پوشیده بود، از پاپت دربارهٔ ماجرا می‌پرسد.

پاپت می‌گوید: «مثل یه یونیفورمه. اون‌ها رؤیاپردازن. بعضی‌هاشون همه‌جا دنبال سیرک می‌آن. همیشه از بقیهٔ مردم بیشتر می‌مونن. رنگ قرمز راه اون‌ها برای شناختن همدیگه‌ست.»

بیلی سعی می‌کند باز هم سؤال کند دربارهٔ رؤیاپردازان و شال‌هایشان، اما قبل از اینکه بتواند، پاپت او را داخل چادر دیگری می‌کشاند و بیلی با دیدن آنچه با آن روبه‌رو می‌شود فوراً سکوت می‌کند.

این حس او را یاد اولین برف زمستان می‌اندازد، در آن چند ساعت اول که همه چیز زیر سفیدی پوشانده شده، نرم و آرام. همه چیز داخل این چادر سفید است. هیچ چیزی سیاه نیست، حتی راه‌راه‌های قابل رؤیت روی دیوارها. سفیدی درخشان و تقریباً کورکننده. درختان و گل‌ها و چمن‌اند که مسیرهای سنگ‌ریزهٔ پرپیچ‌وخم را احاطه کرده‌اند و هر برگ و گلبرگ به کل سفید است.

بیلی می‌پرسد: «این چیه؟» فرصت خواندن تابلوی بیرونِ در را نداشته.

پاپت می گوید: «این باغ یخیه.» و او را در مسیر با خود می برد. مسیر به فضای بازی می رود با یک فواره در وسط که روی یخ شفاف حکاکی شده آن، از آن کف سفید می جوشد. درختان رنگ پریده حاشیه های چادر را پر کرده اند و دانه های برف از شاخه هایشان می ریزند.

هیچ کس دیگری در چادر نیست. هیچ چیز محیط اطراف را به هم نزده. بیلی به گل رزی در نزدیکی شان نگاه می کند و، بالینکه سرد و یخ زده و سفید است، وقتی بیلی به آن نزدیک تر می شود کمی بوی عطر دارد. عطر رز و یخ و شکر. بیلی را یاد گل های شکر رشته ای که فروشندگان در محوطه می فروشند می اندازد.

پاپت پیشنهاد می کند: «بیا قایم باشک بازی کنیم.» و بیلی موافقت می کند و پاپت دکمه های کتش را باز می کند و آن را روی نیمکتی یخی می گذارد و لباس سفیدش او را تقریباً نامرئی می کند.

وقتی پشت شاخه های آویزان یک درخت بید ناپدید می شود، بیلی صدا می کند: «عادلانه نیست!» بیلی تصویر گریزان موهای قرمزش را تعقیب می کند و او را اطراف درخت ها و هرس فرم ها، از میان حلقه های تاک ها و رزها، دنبال می کند.

حسابداری

لندن، مارچ ۱۹۰۰

چاندريش كريستوف لوفور در اتاق مطالعه‌اش پشت ميز ماهوني نشسته و جلويش يك بطري برندي است كه بيشتريش خالي شده. پيش‌تر ليواني هم آنجا بوده، اما حالا چند ساعت است كه آن را گم کرده. از يك اتاق به اتاق ديگر پرسه‌زدن عادت شبانه‌اي مي‌شود و باعث بي‌خوابي و كسالت است. كتش را هم دريكي از اتاق‌هاي سرگرداني رها کرده و نمي‌تواند پيدايش كند. فردا صبح بي هيچ حرفي يك خدمتكار بافراست آن را مي‌آورد.

در اتاق مطالعه، سعي مي‌كند لابه‌لای جرعه‌هاي برندي كار كند. كارش به‌طور كلي عبارت است از خط‌خطي كردن تكه‌هاي مختلف كاغذ با خودنويس. چندين سال است كه درست كار نكرده. هيچ ايده جديده، هيچ محصول جديدي نداشته. چرخه آماده كردن و اجرا و رفتن سراغ پروژه بعدي بازايستاده و او دليلش را هم نمي‌فهمد.

با عقل جور درنمي‌آيد. نه امشب يا هيچ شب ديگري، يا هر قدر خط برندي در بطري پايين بيايد. نبايد اين طوري باشد. يك پروژه شروع مي‌شود، پيشرفت مي‌كند و آماده و به دنيا ارائه مي‌شود و اغلب اوقات هم مستقل مي‌شود. و بعد ديگر نيازي به او نيست. اين هميشه موقعيت خوبي نيست كه آدم در آن باشد، ولي همه‌چيز همين طوري است، و چاندريش از اين فرايند به‌خوبي خبر

دارد. آدم سربلند می‌شود، رسیده‌ها را وصول می‌کند، و حتی اگر کمی اندوهگین باشد، بالاخره آن را پشت سر می‌گذارد.

سیرک بادبان‌گشوده پیش می‌رود و او را جا می‌گذارد، و او با وجود این هم نمی‌تواند چشم از ساحل بردارد. کلی زمان دارد که برای فرایند خلاقیت و شروع دوباره آن عزا بگیرد، اما جرقه هیچ ایده جدیدی در کار نیست. هیچ کار دیگری، هیچ چیزی که برای حدود چهارده سال بزرگ‌تر یا بهتر باشد.

فکر می‌کند شاید حتی از خودش هم پیشی گرفته. اما فکر خوشایندی نیست. به همین خاطر، آن فکر را در برندی غرق می‌کند و سعی می‌کند فراموشش کند.

سیرک اذیتش می‌کند.

بیشتر از همیشه همین‌مواقع است که اذیتش می‌کند: ته بطری برندی و سکوت شب. زیاد دیروقت نیست، برای سیرک هنوز نسبتاً سربلند است، اما سکوت شب از همین حالا هم خیلی سنگین است.

و حالا، با خالی شدن بطری و خودنویسش، همین طوری می‌نشیند و یک دستش را با حالت سردرگمی لای موهایش می‌کشد و به آن طرف اتاق خیره می‌شود، بدون اینکه به چیز خاصی نگاه کند. شعله‌های شومینه طلاکاری شده بسیار ضعیف می‌سوزند و قفسه‌های بلند پر از اشیای عجیب و غریب در تاریکی نمایان‌اند.

چشمان سرگردانش به سمت درِ باز اتاق حرکت می‌کند و روی درِ روبه‌رویی آن طرف راهرو متوقف می‌شود، درِ دفتر مارکو که نامتظاهرانه بین دو ستونِ تخت جمشیدی قرار گرفته. قسمتی است از سوئیتی که برای خودِ مارکوست، چراکه بهتر است او را دم دست نگه دارد. البته او امشب بیرون رفته.

چاندیش، درمیانِ سردرگمیِ اشباع از الک، با خود فکر می‌کند شاید مارکو مدارک سیرک را در دفترش نگهداری می‌کند و چه چیزهایی در آن مدارک پیدا می‌شود. اسناد مربوط به سیرک را فقط به صورت گذرا دیده و سال‌ها هیچ‌وقت نخواستہ جزئیات آن را به دقت بررسی کند. اما حالا کنجکاو شده است.

چاندیش، درحالی که بطریِ خالیِ برندی را هنوز در دست دارد، بلند می‌شود و تلوتلوخوران وارد راهرو می‌شود. وقتی به دری می‌رسد از چوب تیره‌رنگ جلاخورده، فکر می‌کند حتماً قفل است، اما دستهٔ نقره‌ای‌اش را که می‌چرخاند به راحتی حرکت می‌کند. در باز می‌شود.

چاندیش در چارچوب در درنگ می‌کند. در این دفترِ کوچک نوری در کار نیست، به جز حوض نوری که از راهرو به داخل می‌ریزد و غبار مبهمی که از چراغ‌های خیابان از تنها پنجرهٔ دفتر به داخل می‌تراود.

لحظه‌ای چاندیش دوباره فکر می‌کند. اگر برندی‌ای داخل بطری باقی مانده بود، شاید در را می‌بست و می‌رفت. اما بطری

خالی است و اینجا هم خانه خود اوست. کورکورانه دنبال کلید روی چراغ کنار در می گردد و چراغ زنده می شود و اتاق پیش روی او را روشن می کند.

دفتر پر از اثاث است. کمد ها و صندوق ها دیوارها را پوشانده و جعبه های پرونده ها در ردیف هایی مرتب چیده شده اند. میز وسط اتاق، که تقریباً نصف فضا را گرفته، نوع کوچک تر و ساده تر میزی است که در اتاق مطالعه است. البته روی آن شیشه های جوهر و خودکار و چند دفتر یادداشت روی هم چیده شده اند و همه کاملاً مرتب اند و در شلوغی تندیسک ها و سنگ های قیمتی و سلاح های عتیقه گم نشده اند.

چاندیش بطری خالی برندی را می گذارد روی میز و شروع می کند به گشتن کمد ها و پرونده ها. کشوها را باز می کند و برگه ها را، بدون اینکه دقیقاً بداند دنبال چه می گردد، ورق می زند. به نظر بخش مخصوصی برای سیرک وجود ندارد؛ قسمت هایی از آن با دفترهای رسیده های تئاتر و لیست های گزارش گیشه بلیت قاطی شده اند.

از اینکه هیچ سیستم قابل تشخیصی در بایگانی وجود ندارد کمی تعجب می کند. هیچ برجسی روی جعبه ها نیست. محتوای داخل دفتر مرتب است، اما نظم مشخصی ندارد.

چاندیش در یکی از کمد ها دسته هایی طرح و نقشه پیدا می کند. روی بسیاری از آن ها مهر و حروف اول نام آقای بریس خورده،

اما طرح‌های دیگری هم با دستخطی هست که چاندریش نمی‌شناسد. در بعضی موارد، حتی نمی‌تواند زبان نوشته‌ها را تشخیص بدهد، گرچه بر لبه کاغذها عنوان «سیرک رؤیاها» به دقت نوشته شده.

آن‌ها را به سمت روشنایی می‌کشد و روی همان قدر از فضای کف دفتر که خالی است پخششان می‌کند و آن‌ها را ورق‌به‌ورق به دقت بررسی می‌کند و با رفتن سراغ بعدی‌ها می‌گذارد لوله شوند و روی همدیگر بریزند.

حتی کارهایی که معلوم است از آقای بریس هستند هم رویشان چیز نوشته شده. چیزهایی با دستخط دیگری اضافه شده و لایه‌هایی روی طرح اصلی کشیده شده‌اند.

چاندریش کاغذها را روی زمین رها می‌کند و دوباره برمی‌گردد سروقت کپه دفترهای یادداشت کنار بطری رهاشده برندی روی میز. به نظر دفاتر حساب‌های بانکی هستند، با ردیف‌ردیف اعداد و ارقام و محاسبات با خلاصه‌ها و مبالغ کل و تاریخ. چاندریش این‌ها را می‌گذارد کنار.

توجهش را به خود میز معطوف می‌کند. شروع می‌کند به بازکردن کسوه‌های چوبی سنگین. چندتایشان خالی‌اند. داخل یکی‌شان چند دفتر خالی و شیشه‌های باز نشده جوهر است. کسوی دیگری پر از تقویم‌های قدیمی است و داخلشان قرارها با دستخط تمیز و دقیق مارکو-انگار تندنویسی کرده باشد ثبت شده‌اند.

آخرین کُشو قفل است.

چاندیش می‌خواهد برود سراغ جعبهٔ دیگری از پرونده‌ها که نزدیکش است، اما چیزی دوباره او را می‌کشاند به سمت کُشوی قفل‌شده.

یادش نمی‌آید سال‌ها پیش وقتی این میز را اینجا گذاشتند و این دفتر فقط با یک میز و یک کمد بزرگ‌تر به نظر می‌رسید قفلی روی این میز بوده باشد.

بعد از چند دقیقه گشتن دنبال کلید، صبرش تمام می‌شود و برمی‌گردد به اتاق مطالعه‌اش تا چاقوی نقره‌ای‌رنگی را که در صفحهٔ دارت روی دیوار جای گرفته بردارد.

روی زمین پشت میز نشسته و در تلاش برای بازکردن قفل تقریباً آن را نابود می‌کند، اما نتیجه‌اش صدای خوش‌حال‌کنندهٔ کلیک گیرهٔ قفل است که تسلیم چاقو می‌شود.

چاقو را روی زمین می‌گذارد و کُشو را باز می‌کند و در آن فقط یک کتاب می‌یابد. کتاب بزرگی است با جلد چرمی. چاندیش آن را از داخل کُشو برمی‌دارد و از سنگینی‌اش جا می‌خورد و آن را با صدای تاپ روی میز می‌اندازد.

کتاب کهنه و خاک‌گرفته‌ای است. چرمش کهنه شده و کناره‌های جلدش ساییده شده‌اند.

چاندیش فقط لحظه‌ای مکث می‌کند و بعد جلدش را باز می‌کند.

آستر کتاب با نقاشی درختی پر شده، با جزئیات تمام، که پوشیده است از یک سری نماد و علامت. چاندیش نمی‌تواند معنی هیچ‌یک را بفهمد، حتی نمی‌تواند تشخیص بدهد این علائم کلمه‌اند یا به‌صورت رشته‌های پیوسته‌ای از اشکال. بعضی جاها علامت‌هایی می‌بیند که برایش آشنا هستند. بعضی‌هایشان تقریباً به اعداد شبیه‌اند. بعضی دیگر هم آدم را یاد نویسه‌های مصری می‌اندازند. یاد خالکوبیِ پیچش‌گر می‌افتد.

صفحات کتاب پر از علائم مشابه‌اند؛ هرچند عمدتاً چیزهای دیگری روی این صفحات است، تکه‌های کاغذ که از اوراق دیگر جدا شده‌اند.

چاندیش تنها بعد از چند بار ورق‌زدن متوجه می‌شود که روی هر تکه کاغذ امضایی هست.

و کمی بعد هم متوجه می‌شود آن اسم‌ها را می‌شناسد.

فقط وقتی صفحه‌ای را با امضای بدخط و بچگانهٔ دوقلوهای موری پیدا می‌کند، مطمئن می‌شود این کتاب شامل اسم همه و هریک از افراد مرتبط با سیرک است.

و فقط بعد از نگاهی دقیق‌تر است که می‌بیند کنار همهٔ آن‌ها چند تار موست.

در صفحات بعدی، نام توطئه‌گران اصلی نوشته شده. البته یک نام آشکارا غایب است و نام دیگری حذف شده. صفحه آخر امضای خود اوست، با قوس‌های ناخوانای چند C، که به‌دقت از تکه کاغذی که ممکن است صورت حساب یا نامه‌ای بوده باشد بریده شده است. زیر آن، یک تکه موی سیاه و بلند است که روی صفحه چسبانده شده و با نمادها و حروف احاطه شده است. دست چاندیش بالا می‌آید تا موهایش را که دور یقه‌اش فر خورده‌اند لمس کند.

سایه‌ای روی میز حرکت می‌کند و چاندیش غافلگیرانه از جا می‌پرد. کتاب بسته شده روی زمین می‌افتد. «قربان؟»

مارکو در چارچوب در ایستاده و با چهره‌ای کنجکاو چاندیش را تماشا می‌کند. چاندیش می‌گوید: «ف... فکر کردم امشب رفته‌ای بیرون.» اول به کتاب روی زمین و سپس به مارکو نگاه می‌کند. چشم‌های مارکو روی برگه‌ها و نقشه‌های پخش شده روی زمین سیر می‌کنند. «درسته قربان، ولی یه سری وسایلم رو فراموش کردم. می‌تونم ببرسم دارین چی کار می‌کنین قربان؟»

چاندیش می‌گوید: «من هم باید همین سؤال رو از تو بکنم. این‌ها چیه؟» دوباره کتاب را باز می‌کند و صفحاتش ورق می‌خورند و روی هم قرار می‌گیرند.

مارکو بدون نگاه کردن به کتاب می گوید: «دفترهای سوابق سیر که.»

چاندیش می پرسد: «چه جور سوابقی؟»

مارکو می گوید: «سیستمی هست که طراحی ش کار خودمه. همون طور که خودتون می دونین، چیزهای زیادی توی سیرک هست که باید مرتب نگهداری بشن.»

«چند وقته داری این کار رو می کنی؟»

«چه کاری قربان؟»

«نوشتن این... هر مهملی که هست.» صفحات کتاب را ورق می زند؛ گرچه درمی یابد که دیگر نمی خواهد به آن دست بزند.

مارکو می گوید: «سیستم من برمی گرده به زمان شروع کار سیرک.»

«داری یه کاری با سیرک می کنی، با همه ما، مگه نه؟»

مارکو می گوید: «من فقط دارم کارم رو انجام می دم قربان.» حالا در صدایش کمی تندی است. «و اگه اشکالی نداشته باشه،

ممنون می شم که بدون اطلاع خودم دفترهام رو زیرو رو نکنین.»

چاندیش میز را دور می زند و از روی نقشه ها رد می شود تا بایستد روبه روی او. کمی تلوتلو می خورد، اما صدایش استوار می ماند.

«تو برای من کار می‌کنی، من حق دارم ببینم توی خونه خودم چه خبره، سر پروژه‌های خودم داره چی می‌آد. داری با اون کار می‌کنی، مگه نه؟ از اول داشتی همه این‌ها رو از من پنهان می‌کردی، حق نداشتی من رو دور بزنی...»

مارکو حرفش را قطع می‌کند: «دور بزنی؟ حتی نمی‌تونین تصور کنین پشت‌سرتون چه اتفاقاتی داره می‌افته. حتی قبل از اینکه اصلاً این‌ها شروع بشه داشته اتفاق می‌افتاده.»

چاندیش می‌گوید: «این چیزی نیست که از این توافق می‌خواستم.»

مارکو می‌گوید: «شما درباره این توافق هیچ وقت هیچ حق انتخابی نداشتین. هیچ کنترلی ندارین و هیچ وقت هم نداشتین. هیچ وقت هم نخواستین بدونین کارها چطوری انجام می‌شه. رسیدها رو بدون اینکه بهشون حتی نگاه بکنین امضا می‌کردین. گفتین که پول هیچ مسئله‌ای نیست. هیچ کدوم از جزئیات هم مهم نبود، همیشه همه جزئیات رو گذاشته‌این به عهده من.»

مارکو که صدایش را بالا می‌برد، کاغذهای روی میز شروع می‌کنند به لرزیدن و مارکو ساکت می‌شود و یک قدم از میز فاصله می‌گیرد. کاغذها به شکل توده‌های نامرتبی دوباره ساکن می‌شوند.

چاندیش می‌گوید: «داشتی توی این پروژه خرابکاری می‌کردی. توی چشم من بهم دروغ می‌گفتی. خدا می‌دونه توی این دفترها چی می‌نویسی...»

مارکو می پرسد: «کدوم دفترها قربان؟» چاندیش سرش را برمی گرداند و به میز نگاه می کند. هیچ کاغذ و دفتر حسابی روی آن نیست. یک دوات کنار چراغ، مجسمه‌ای برنجی از یکی از خدایان مصری، یک ساعت، و یک بطری خالی برندی روی میز است. هیچ چیز دیگری روی سطح چوبی جلاخورده میز باقی نمانده.

چاندیش از میز به مارکو و برعکس نگاه می کند و نمی تواند تمرکز کند و سکندری می خورد. چاندیش بطری برندی را از روی میز برمی دارد و آن را جلوی او در هوا تکان می دهد و می گوید: «نمی دارم این کار رو با من بکنی. تو از این سمت اخراجی. فوراً از اینجا می ری.»

بطری برندی ناپدید می شود. چاندیش ساکت می شود و هوا را چنگ می زند. مارکو با صدایی خون سرد و آرام می گوید: «نمی تونم برم.» هر کلمه را آرام ادا می کند؛ انگار دارد چیزی را به کودک خردسالی توضیح می دهد. «اجازه ندارم. باید اینجا بمونم، و باید این مهمل رو - که به درستی توصیفش کردین - دنبال کنم. شما قراره برگردین سر نوشیدنی و مهمونی هاتون و حتی یادتون نیاد همچین صحبتی باهم کردیم. همه چیز همون طوری که بود ادامه پیدا می کنه. این چیزیه که قراره اتفاق بیفته.»

چاندیش دهانش را باز می کند تا اعتراض کند، ولی سردرگم می شود و دوباره آن را می بندد. به مارکو و سپس به میز خالی نگاه

می‌کند. به دستش نگاه می‌کند و انگشتانش را باز و بسته می‌کند و سعی می‌کند چیزی را درک کند که انگار دیگر نیست؛ گرچه یادش هم نمی‌آید چه بود.

رو به مارکو می‌گوید: «متأسفم. رش... رشته افکارم رو از دست دادم. درباره چی صحبت می‌کردیم؟»

مارکو می‌گوید: «چیز مهمی نبود قربان. فقط چند تا از جزئیات کوچیک درمورد سیرک.»

چاندیش می‌گوید: «البته. سیرک الان کجاست؟»

«سیدنی استرالیا قربان.» صدایش کمی متزلزل می‌شود، اما آن را با سرفه کوتاهی پنهان می‌کند و بعد می‌رود.

چاندیش فقط در تأییدش سر تکان می‌دهد.

مارکو می‌گوید: «می‌خواین اون رو ببرم قربان؟» و به بطری خالی که دوباره روی میز است اشاره می‌کند.

چاندیش می‌گوید: «اوه، بله بله، البته.» بدون اینکه به بطری یا به مارکو نگاه کند، آن را به مارکو می‌دهد و به این حرکت فکر هم نمی‌کند.

«می‌خواین یکی دیگه براتون بیارم قربان؟»

چاندیش می‌گوید: «بله، ممنونم.» و از دفتر مارکو می‌رود بیرون و وارد اتاق مطالعه خودش می‌شود. لم می‌دهد روی یک

صندلی راحتی چرمی کنار پنجره.

مارکو، داخل دفتر، کاغذها و دفترهای پخش وپلا را با دستهای لرزان جمع می‌کند. نقشه‌ها را لوله می‌کند و کاغذها و کتاب‌ها را روی هم می‌چیند.

چاقوی نقره‌ای را که روی زمین پیدا می‌کند برمی‌دارد و به صفحه‌دارت داخل اتاق مطالعه برمی‌گرداند و تیغه‌اش را درست وسط صفحه فرومی‌کند.

بعد همه‌کشوهای دفتر را خالی می‌کند و همه‌پرونده‌ها و اسناد را درمی‌آورد. وقتی همه‌چیز به‌خوبی منظم شد، چند چمدان را از اتاق‌های کناری‌اش برمی‌دارد و آن‌ها را تا خرخره پر می‌کند و کتاب بزرگ جلدچرمی را لای دسته‌های کاغذ قرار می‌دهد. اتاق‌هایش را به‌دقت جست‌وجو می‌کند و همه‌وسایل شخصی‌اش را از آنجا برمی‌دارد.

چراغ‌های دفتر را خاموش و در را پشت‌سرش قفل می‌کند.

قبل از اینکه با چمدان‌ها و نقشه‌های لول‌شده زیر بغلش برود بیرون، یک بطری پر برندی و یک لیوان روی میز کنار صندلی چاندیش می‌گذارد. چاندیش حتی به حضورش توجهی هم نمی‌کند. از پنجره به تاریکی و باران خیره شده. صدای بسته‌شدن در موقع رفتن مارکو را نمی‌شنود.

چاندیش، قبل از اینکه یک لیوان برندی بریزد، با خودش می گوید: «اون سایه نداره.»

همان شب، خیلی دیروقت، چاندیش گفت و گوی نسبتاً طولانی ای دارد با شبی یک آشنای قدیمی که فقط با عنوان پراسپرویی افسونگر او را می شناخت؛ افکاری را که موج های برندی می توانستند با خود ببرند شعبده بازی شفاف تصدیق و تثبیت کرد و در نتیجه صحیح و سالم در ذهنش باقی ماندند.

سه فنجان چای با لینی بورجس

لندن، بازل و قسطنطنیه^{۲۷}، ۱۹۰۰

آتلیه مادام آنا پادوا جای جالبی است که نزدیک قبرستان های گیت واقع شده و پنجره های بزرگ از کف تا سقف دارد که نمایی پانورامایی از لندن فراهم می کند. مانکن هایی که لباس های پرنقش و نگار را به نمایش می گذارند گروهی یا دوتایی ایستاده اند و حس یک مهمانی با کلی مهمان بی سر را به آدم می دهند.

لینی بورجس در انتظار مادام پادوا در میان جمعی از لباس های سیاه و سفید پرسه می زند و می ایستد تا یکی از آن ها را تحسین کند که از ساتن عاجی دوخته شده و روی آن طرح ظریفی با مخمل سیاه مثل آهن در خطوط و انحناهای دراز پیچ خورده ای کار شده است.

مادام پادوا، که عصایش با ضرب ثابتی روی کف کاشی او را همراهی می کند، با ورود به اتاق می گوید: «اگه برای خودت بخوای، می تونم یه دست رنگی ش رو بدوزم.»

لینی می گوید: «برای من زیادی لوکسه، خاله پادوا.»

مادام پادوا مانکن را می چرخاند و با چشم های باریک کرده به پشت دامنش نگاه می کند و می گوید: «متعادل کردنشون بدون

رنگ کار سخته. اگه سفیدش زیاد باشه، مردم فکر می‌کنن لباس‌های عروس هستن؛ اگه سیاهشون زیاد باشه، سنگین و عبوس می‌شن. این یکی فکر کنم شاید سیاه بیشتری لازم داره. می‌خواستم آستین بهش اضافه کنم، ولی سیلیا اصلاً از آستین خوشش نمی‌آد.»

مادام پادوا آخرین کارهایش از جمله یک دیوار پر از طرح‌های اخیر را به لینی نشان می‌دهد و بعد آن دو برای صرف چای می‌نشینند پشت میزی که کناریکی از پنجره‌هاست.

بعد از اینکه دستیارش سینی چای را می‌آورد و به سرعت ناپدید می‌شود، لینی می‌گوید: «هر بار که می‌آم اینجا، یه دستیار جدید دارین.»

«وقتی به این نتیجه رسیدن که هل دادن من از پنجره و امید به اینکه از تپه غلت بخورم و بیفتم توی مقبره به درد سرش نمی‌ارزه، همه‌شون از اینکه صبر کنن تا من بمیرم حوصله‌شون سر می‌ره و می‌رن برای کس دیگه‌ای کار کنن. من یه زن پیرم با کلی پول، بدون وارث؛ اون‌ها هم کرکس‌هایی هستن با مدل موهای قشنگ. این یکی هم بیشتر از یه ماه دووم نمی‌آره.»

لینی می‌گوید: «همیشه خیال می‌کردم همه چیز رو برای چاندیش می‌ذارین.»

«چاندیش نیاز مالی به این‌ها نداره و فکر نمی‌کنم بتونه جنبه کاریش رو اون جور که من دوست دارم اداره کنه. نمی‌تونه

مراقب این جور چیزها باشه. البته اصلاً این روزها نمی‌تونه مراقب چیزی باشه.»

لینی چایش را که هم می‌زند می‌پرسد: «اون قدر ناخوشه؟»

مادام پادوا می‌گوید: «انگار یه چیزی ش رو گم کرده. من قبلاً درگیر شدنش با پروژه‌ها رو دیدم، اما هیچ چیزی تا این حد نبوده. تبدیلیش کرده به شب چیزی که قبلاً بود. البته درمورد چاندیش، شب خود سابقش زنده‌تر از اکثر مردمه. هرکاری بتونم می‌کنم. گروه‌های آوانگارد باله پیدا می‌کنم تا سالن‌های تئاترش رو پر کنن. توی اپرا مراقبشم که نیفته، درحالی‌که اون باید همین کار رو برای من بکنه.» یک جرعه از چایش می‌نوشد و بعد اضافه می‌کند: «و نمی‌خوام یه مسئله حساس رو پیش بکشم عزیزم، ولی از قطارها هم دور نگهش می‌دارم.»

لینی می‌گوید: «کار عاقلانه‌ایه.»

«از وقتی بچه بود می‌شناسمش. این کمترین کاریه که می‌تونم بکنم.»

لینی سر تکان می‌دهد. سؤالات دیگری هم دارد، اما فکر می‌کند بهتر است آن‌ها را بگذارد برای کس دیگری که می‌خواست ببیند. بقیه بعد از ظهر را فقط درباره جنبش‌های هنری و مد حرف می‌زنند. مادام پادوا اصرار می‌کند که نوع غیررسمی‌تر لباس سیاه و عاجی را به رنگ‌های هلویی و کرمی برای لینی بدوزد و ظرف چند دقیقه هم یک طرح برای آن می‌کشد.

قبل از اینکه لینی برود، مادام پادوا می گوید: «وقتی واقعاً بازنشسته بشم، همه این ها به تو می رسه عزیزم. به کس دیگه ای برای سپردنش اعتماد نمی کنم.»

دفتر بزرگ است، ولی به خاطر حجم محتویاتش کوچک تر از آنچه هست به نظر می رسد. بیشتر سطح دیوارهایش از شیشه مات است، اما اکثر اتاق با کمد و قفسه پوشانده شده. میز طراحی کنار پنجره تقریباً زیر آشفته گی کاملاً منظم کاغذها و نمودارها و طرح ها مخفی شده. مردی که عینک به چشم پشت آن نشسته با محیط اطرافش درآمیخته و تقریباً نامرئی است. صدای خراشیده شدن مدادش روی کاغذ به نظم و دقت تیک تاک ساعتی است در گوشه ای از اتاق.

شبهه دفتری است که فضای مشابهی را در لندن و بعد در وین اشغال کرده بود و حالا به اینجا در بازل منتقل شده. آقای بریس مدادش را می گذارد کنار و برای خودش یک فنجان چای می ریزد. وقتی سرش را بلند می کند و لینی بورجس را که در چارچوب در ایستاده می بیند، نزدیک است فنجان از دستش بیفتد.

لینی می گوید: «انگار دستیارت فعلاً رفته بیرون. نمی خواستم بترسونمت.»
آقای بریس، قبل از بلند شدن از روی صندلی اش، فنجانش را می گذارد روی میز و می گوید: «اصلاً اشکالی نداره. فکر می کردم چند ساعت دیگه قراره بیای.»

لِینی می گوید: «قطاری رو که زودتر حرکت می کرد سوار شدم. و می خواستم ببینمت.»

آقای بریس می گوید: «بیشتر وقت گذروندن با تو همیشه باعث خوش حالیه. چای؟»

لِینی با اشاره سر تأیید می کند و در آن دفتر شلوغ می رود به سمت صندلی آن طرفِ میز.

قبل از اینکه حتی بنشیند، می پرسد: «توی وین که تارا اومد دیدنت درباره چی صحبت کردین؟»

آقای بریس موقع ریختن چای حواسش را جمع قوری می کند و بدون آنکه لِینی را نگاه کند می گوید: «فکر کردم می دونی.»

«ما دو تا آدم متفاوتیم، اتان. این که هیچ وقت نمی تونی به نتیجه برسی عاشق کدومون هستی باعث نمی شه ما باهم یکی

باشیم.»

آقای بریس قوری را می گذارد کنار و، چون می داند لِینی چطوری چایش را می خورد، بدون اینکه از او بپرسد چای را آماده می کند.

در حال هم زدن چای می گوید: «ازت خواستم با من ازدواج کنی و تو هیچ وقت به من جوابی ندادی.»

لِینی می گوید: «بعد از مردنِ اون ازم خواستی. چطور باید مطمئن می شدم این انتخابی بود که خودت کردی یا انتخابی که برات

شد؟»

آقای بريس فنجان چای را به او می دهد و موقعی که لینی آن را می گیرد، دستش را روی دست او می گذارد. می گوید: «من دوستت دارم. اون رو هم دوست داشتم، ولی این دوست داشتن ها هیچ وقت مثل هم نبود. تو مثل خونواده برام عزیزی، همه تون هستین. بعضی ها عزیزتر.»

برمی گردد به سمت صندلی اش و عینکش را برمی دارد تا آن را با دستمالش پاک کند. به عینکش نگاه می کند و می گوید: «نمی دونم این رو برای چی می زنم. چند ساله که بهش نیاز پیدا نکرده‌م.»

لینی می گوید: «می زنی چون بهت می آد.»

آقای بريس می گوید: «ممنونم.» و آن را دوباره به چشم می زند و لینی را که چایش را می خورد تماشا می کند. «اون پیشنهاد هنوز پابرجاست.»

لینی می گوید: «می دونم. دارم بهش فکر می کنم.»

آقای بريس می گوید: «هیچ عجله ای نیست. ظاهراً که خیلی زمان داریم.»

لینی سرش را در تأیید او تکان می دهد و فنجان را می گذارد روی میز.

می گوید: «تارا همیشه منطقی و عاقل بود. ما با همدیگه تعادل برقرار می کردیم. این یکی از دلایلی بود که توی هرکاری که

می‌کردیم عالی بودیم. اون ایده‌های مبتکرانه من رو هدایت می‌کرد. من جزئیات رو می‌دیدم و اون نگاه وسیعی داشت. دلیل اینکه من هستم و اون نیست اینه که من اون نگاه وسیع رو ندارم. من به چیزها جدا از هم نگاه می‌کنم و هیچ‌وقت مراقب این نبودم که بینم باهم به خوبی جورن یا نه.»

در سکوتی که به دنبال این حرف حاکم می‌شود، ساعت به دشواری می‌گذرد. وقتی تیک‌تاک ساعت غیرقابل تحمل می‌شود، آقای بریس می‌گوید: «نمی‌خوام در این مورد حرف بزنم. اون موقع هم با تارا نخواستم در موردش صحبت کنم و حالا هم با تو نمی‌خوام.»

لینی می‌گوید: «تو می‌دونی اینجا داره چه اتفاقی می‌افته، مگه نه؟»
آقای بریس، در حال فکر کردن به جوابش، دسته‌ای کاغذ را روی میزش صاف می‌کند.
لحظه‌ای بعد می‌گوید: «بله. می‌دونم.»
«به خواهرم گفتی؟»

«نه.»

لینی می‌گوید: «پس به من بگو.»

«نمی‌تونم. توضیح‌دادنش یعنی شکستن یه قول، و من حاضر نیستم همچین کاری بکنم، حتی به‌خاطر تو.»

لینی از روی صندلی‌اش بلند می‌شود و می‌پرسد: «چند بار تا حالا به من دروغ گفته‌ای؟»

آقای بریس هم بلند می‌شود و جواب می‌دهد: «هیچ‌وقت دروغ نگفتم. فقط چیزی رو که اجازه ندارم بگم با کسی در میون نمی‌ذارم. قول داده‌م و قصد دارم پاش وایستم، ولی هیچ‌وقت بهت دروغ نگفتم. تو اصلاً هیچ‌وقت ازم نپرسیدی، فکر می‌کردی چیزی نمی‌دونم.»

لینی می‌گوید: «تارا ازت پرسید.»

آقای بیلی می‌گوید: «غیرمستقیم. فکر نکنم می‌دونست باید چی بپرسه و اگه می‌پرسید هم بهش جواب نمی‌دادم. نگرانش بودم و پیشنهاد دادم اگه دنبال جواب می‌گرده، با الکساندر صحبت کنه. فکر می‌کنم به همین خاطر بود که رفته بود ایستگاه. خبر ندارم باهاش صحبت کرد یا نه. نپرسیدم.»

لینی می‌پرسد: «الکساندر هم می‌دونه؟»

«فکر می‌کنم کمتر چیزی باشه که اون ازش اطلاع نداشته باشه.»

لینی آهی می‌کشد و برمی‌گردد به سمت صندلی‌اش. فنجان چایش را برمی‌دارد و بعد دوباره آن را بدون خوردن یک جرعه دیگر

پایین می‌گذارد.

آقای بریس می‌رود به طرف دیگرِ میز و دست او را در دست می‌گیرد و قبل از حرف زدن مطمئن می‌شود لینی در چشم‌هایش نگاه می‌کند.

می‌گوید: «اگه می‌تونستم، بهت می‌گفتم.»

لینی می‌گوید: «می‌دونم اتان. می‌دونم.»

و دستش دستِ آقای بریس را آرام می‌فشارد تا او را خاطر جمع کند.

آقای بریس می‌گوید: «من مشکلی با این وضعیت ندارم لینی. دفترم رو هرچند سال یه بار منتقل می‌کنم، کارمندهای جدید استخدام می‌کنم، از طریقِ مکاتبه از پروژه‌ها خبر می‌گیرم. باتوجه به چیزی که در قبالت دریافت می‌کنم اصلاً کار سختی نیست.»

لینی می‌گوید: «متوجهم. سیرک الان کجاست؟»

«مطمئن نیستم. فکر کنم اخیراً بوداپست رو ترک کرد، ولی نمی‌دونم الان داره کجا می‌ره. می‌تونم پیداش کنم؛ فردریک حتماً می‌دونه و من هم باید براش تلگراف بفرستم.»

«و هر تیسن از کجا می‌دونه که سیرک داره کجا می‌ره؟»

«چون سیلیا بوون بهش می گه.»

لینی سؤال دیگری نمی کند.

آقای بریس وقتی لینی دعوتش به شام را قبول می کند خیالش راحت می شود و وقتی لینی موافقت می کند قبل از اینکه خود را به سیرک برساند اقامتش در سوئیس را کمی تمدید کند خیالش راحت تر هم می شود.

لینی از سیلیا دعوت می کند تا به محض رسیدن به قسطنطنیه در هتل پراپالاس به او ملحق بشود. او در چای خانه منتظر است و دو استکان به شکل لاله با نعلبکی های متناسب روی میز کاشی جلوی او گذاشته شده اند و بخار سبکی از آن ها بلند می شود.

وقتی سیلیا می رسد، به گرمی باهم سلام و احوال پرسی می کنند. سیلیا قبل از صحبت درباره شهر و هتل از جمله درباره ارتفاع زیاد اتاقی که داخلش نشسته اند از سفر لینی جويا می شود.

لینی بالای سرشان به گنبدهایی که سقف را شکل می دهند نگاه می کند که هر کدامشان پُرنده از حلقه هایی از شیشه های فیروزه ای و می گوید: «مثل داخل چادر آکروبات بازهاست.»

سیلیا می گوید: «خیلی وقته به سیرک نیومده ای. اگه بخوای امشب به مجسمه ها ملحق بشی، لباس هات رو داریم.»

لینی می گوید: «ممنونم، ولی نه. حوصله ندارم اون قدر بی حرکت و ایستم.»

سیلیا می گوید: «هروقت بخوای می تونی بیای.»

لینی می گوید: «می دونم. ولی خب راستش به خاطر سیرک نیومدهم اینجا. اومدهم با تو صحبت کنم.»

حالت نگرانی چهره سیلیا را پر می کند و می پرسد: «درباره چی می خوای صحبت کنی؟»

لینی می گوید: «خواهرم بعداز سرزدن به گراند هتل میدلند توی ایستگاه سن پَنکراس کشته شد. تو می دونی برای چی رفت اونجا؟»

دست سیلیا دور استکان چای محکم می شود.

کلماتش را با دقت انتخاب می کند و می گوید: «می دونم برای دیدن کی رفت اونجا.»

لینی می گوید: «گمون کنم اتان بهت گفته.»

سیلیا تأیید می کند.

لینی می پرسد: «می دونی برای چی می خواست اون رو ببینه؟»

«نه، نمی دونم.»

لینی می گوید: «چون حس خوبی نداشت. مطمئن بود که دنیاش تغییر کرده و هیچ کس هم هیچ توضیحی بهش نداده، چیزی که بتونه دستاویزش بشه، بتونه بفهمه. فکر می کنم همه چنین حسی داشته ایم، و داریم به روش های متفاوتی باهاش روبه رو

می‌شیم. اتان و خاله پادوا هر دو شغل خودشون رو دارن که وقتشون رو باهاش بگذرونن، که ذهنشون رو مشغول نگه دارن. من تا مدت زیادی اصلاً بهش توجه نکرده بودم. من خیلی خواهرم رو دوست داشتم و همیشه هم خواهم داشت، ولی فکر می‌کنم اشتباه کرد.»

سیلیا نگاهش را به کاشی‌های طرح‌دار روی میز می‌اندازد و آهسته می‌گوید: «فکر کردم یه تصادف بود.»
«نه قبل از اون. اشتباهش این بود که سؤالات اشتباهی رو از افراد اشتباهی کرد. این اشتباهیه که من نمی‌خوام تکرار کنم.»
«و به خاطر همین اومدی اینجا.»

لینی می‌گوید: «به خاطر همین اومدم اینجا. سیلیا، ما چند وقته همدیگه رو می‌شناسیم؟»
«بیشتر از ده سال.»

«مطمئنأً دیگه تا الان می‌توننی اون قدر بهم اعتماد کنی که بهم بگی اینجا واقعاً چه اتفاقی داره می‌افته. شک دارم بتونی بگی چیزی نیست، یا پیشنهاد بدی خودم رو با همچین قضایایی اذیت نکنم.»

سیلیا استکانش را می‌گذارد روی نعلبکی. به بهترین شکلی که می‌تواند، توضیح می‌دهد. جزئیات را مبهم نگه می‌دارد و فقط مفهوم اصلی مبارزه را شرح می‌دهد و اینکه چطور سیرک به‌عنوان مکان مبارزه عمل می‌کند. چطور افراد مشخصی نسبت به

دیگران از همهٔ جهات بیشتر می‌دانند؛ گرچه تصمیم می‌گیرد از تک‌تک افراد نام نبرد و برای لینی روشن می‌کند که حتی او هم همهٔ جواب‌ها را نمی‌داند.

لینی چیزی نمی‌گوید، با دقت گوش می‌کند و چایش را می‌نوشد.
وقتی حرف سیلیا تمام می‌شود، می‌پرسد: «اتان چند وقته خبر داره؟»
سیلیا می‌گوید: «مدت خیلی زیادی می‌شه.»

لینی سری تکان می‌دهد و استکانش را تا لب‌هایش بالا می‌برد، اما به‌جای خوردن چای انگستانش را باز می‌کند و استکان رها می‌شود.

استکان می‌افتد و به نعلبکی می‌خورد.

استکان می‌شکند و صدایش در اتاق می‌پیچد. چای روی کاشی‌ها می‌ریزد.

قبل از اینکه کسی به‌خاطر این صدا به آن‌ها نگاه کند، استکان خودش را صاف می‌کند، تکه‌های شکسته دوباره دور مایع شکل می‌گیرند، و استکان بی‌عیب سر جایش قرار می‌گیرد. سطح کاشی میز هم خشک است.

کسانی که به‌خاطر سروصدا به‌سمت میز آن‌ها نگاه کرده بودند فکر می‌کنند خیالاتی شده‌اند و دوباره برمی‌گردند سر چای

خودشان.

لینی می پرسد: «چرا قبل از اینکه بشکنه جلوش رو نگرفتی؟»

سیلیا می گوید: «نمی دونم.»

لینی موقعی که بلند می شود تا برود می گوید: «هروقت چیزی از من خواستی، حتماً بهم بگو. از اینکه همه رازهاشون رو اون قدر خوب حفظ می کنن که دیگران رو به کشتن می دن خسته شده‌م. همه ما توی بازی شما درگیر شده‌یم، و به نظر می آد به راحتی استکان های چایی قابل تعمیر نیستیم.»

سیلیا مدتی بعد از رفتن لینی تنها می نشیند و هردو استکان چای سرد می شوند.

دریاهای طوفانی

دوبلین، جون ۱۹۰۱

بعد از اینکه شعبده باز تعظیم می کند و در مقابل چشمان بهت زده تماشاگران ناپدید می شود، آن ها کف می زنند و هوای خالی را تشویق می کنند. از روی صندلی هایشان بلند می شوند و بعضی هایشان با همراهانشان صحبت می کنند و، در حال بیرون رفتن از دری که در کناره چادر راه راه دوباره ظاهر شده، درباره این حقه و آن حقه با شگفتی صحبت می کنند.

آن ها که بیرون می روند، یک مرد باقی می ماند که در حلقه بیرونی صندلی ها نشسته است. چشم هایش، که در سایه لبه کلاه دربی اش بیش و کم پنهان شده، به فضای وسط دایره که شعبده باز چند لحظه پیش آنجا ایستاده بود دوخته شده اند.

بقیه تماشاگران می روند.

مرد همچنان آنجا نشسته.

چند دقیقه بعد، در چادر محو و بار دیگر نامرئی می شود.

نگاه مرد ثابت می ماند. حتی به دری که در حال ناپدید شدن است نگاه هم نمی کند.

لحظه ای بعد، سیلیا بوون جلوی او نشسته و به یک پهلوی چرخیده و دستش را روی پشتی صندلی گذاشته. همان لباس موقع

اجرایش را پوشیده، لباس سفیدی با طرحی از تکه‌های یک پازلِ چیده‌نشده که همه باهم ریخته‌اند به تاریکی لبهٔ دامنش.

می‌گوید: «اومده‌ای من رو ببینی.» و نمی‌تواند خوش حالی را در صدایش مخفی کند.

مارکو می‌گوید: «چند روزی وقت داشتم. و شما هم این اواخر سمت لندن نیومدین.»

سیلیا می‌گوید: «پاییز قراره لندن باشیم. یه جورهایی رسم شده.»

«نمی‌تونستم تا اون موقع صبر کنم که ببینمت.»

سیلیا آهسته می‌گوید: «من هم از دیدنت خوش حالم.» دستش را دراز و لبهٔ کلاه مارکو را صاف می‌کند.

مارکو می‌پرسد: «از هزارتوی ابری خورشید می‌آدی؟» سیلیا که دستش را پایین می‌آورد، مارکو دستش را می‌گیرد.

سیلیا می‌گوید: «آره.» و وقتی انگشتان مارکو انگشتانش را می‌فشارند، نفسش حبس می‌شود. «آقای بریس رو متقاعد کردی که

توی اون کار کمک کنه؟»

مارکو، با انگشت شستِ مچِ دستِ سیلیا را نوازش کنان، می‌گوید: «البته. فکر کردم برای ایجاد تعادل یه کم کمک به دردم

می‌خوره. تازه تو هم که کاروسلِ رو داری و هزارتو هم که بینمون مشترکه، فکر کردم عادلانه باشه که یکی از کارهای بریس رو

مخصوص خودم داشته باشم.»

شدت نگاه و لمسش مثل موجی به سیلیا هجوم می‌آورد و قبل از اینکه او را فراگیرد، سیلیا دستش را از دست مارکو جدا می‌کند.

می‌پرسد: «اومده‌ای شاهکارهای شعبده‌بازیِ بزرگِ خودت رو بهم نشون بدی؟»

«توی برنامهٔ امشبیم نبود، ولی اگه دوست داشته باشی...»

«تو که برنامهٔ من رو تماشا کردی، پس عادلانه می‌شه.»

مارکو می‌گوید: «می‌تونم تموم شب تماشات کنم.»

سیلیا می‌گوید: «همین کار رو هم کردی. بین تماشاگرهای امشب بودی؛ دیدمت.»

بلند می‌شود و می‌رود وسط دایره و یک بار می‌چرخد تا دامنش دورش چرخ بخورد.

می‌گوید: «می‌تونم همهٔ صندلی‌ها رو ببینم. وقتی توی ردیف عقبی می‌شینی، نمی‌تونی از من قایم بشی.»

مارکو می‌گوید: «فکر کردم اگه جلو بشینم، و سوسه می‌شم لمست کنم.» و از روی صندلی‌اش بلند می‌شود تا در حاشیهٔ فضای

مدور اجرا، درست در ردیف اول صندلی‌ها، بایستد.

سیلیا می‌پرسد: «برای کار شعبده‌ت به اندازهٔ کافی نزدیک هستم؟»

مارکو جواب می‌دهد: «اگه بگم نه، می‌آی جلوتر؟» و حتی نیشخندش را هم پنهان نمی‌کند.

سیلیا در جواب یک قدم به سمت او برمی‌دارد و لبهٔ دامنش به کفش‌های مارکو مالیده می‌شود. آن قدر نزدیک می‌آید که مارکو

بتواند دستش را بلند کند و دور کمر او بگذارد.

سیلیا می گوید: «بار آخر نیازی نبود بهم دست بزنی.» اما اعتراضی نمی کند.

مارکو می گوید: «فکر کردم یه چیز خاص رو امتحان کنم.»

سیلیا با شیطننت می گوید: «باید چشم هام رو ببندم؟» اما مارکو به جای جواب دادن، همچنان که دستش روی کمر سیلیاست، او را می چرخاند تا سیلیا پشتش به او بشود.

در گوش سیلیا زمزمه می کند: «تماشا کن.»

کناره های راه راه و کرباسی چادر سخت می شوند و وقتی پارچه به کاغذ تبدیل می شود، سطح نرم آن سفت می شود. کلمه هایی روی دیوار ظاهر می شوند؛ حروف ماشین نویسی که متن دست نویسی را پوشانده اند. شعر که چادر را پر می کند، سیلیا می تواند قطعه هایی از غزلیات شکسپیر و تکه های از سرودهای الهه های یونانی را تشخیص بدهد. دیوارها را می پوشاند و روی کف چادر هم پخش می شود.

و بعد کاغذ تا می خورد و پاره می شود و چادر شروع می کند به باز شدن. راه های سیاه در فضای خالی کشیده و راه های سفید درخشانده می شوند و بالا می روند و شاخه شاخه از هم جدا می شوند.

وقتی همه چیز از جنبش می ایستد و آن‌ها وسط جنگل تاریکی از درختانی ایستاده‌اند که درخشش ملایمی دارند و از شعر پوشیده شده‌اند، مارکو می پرسد: «ازش خوست می آد؟»

سیلیا فقط می تواند با حرکت سر تأیید کند.

مارکو با بی میلی سیلیا را رها می کند و می رود دنبالش که بین درختان راه می رود و قطعه های شعر را از روی شاخه ها و تنه ها می خواند.

سیلیا دستش را می گذارد روی پوست کاغذی یکی از درختان و می پرسد: «چطوری این تصاویر به ذهنت خطور می کنه؟» و زیر انگشتانش سخت و گرم است و مثل فانوسی از درون روشن است.

مارکو می گوید: «یه چیزهایی توی ذهنم می بینم. توی رؤیاهام. فکر می کنم از چی ممکنه خوست بیاد.»

سیلیا می گوید: «فکر نکنم قرار باشه به این فکر کنی که چطور می تونی رقیبت رو خوش حال کنی.»

مارکو می گوید: «هیچ وقت کاملاً قوانین بازی رو نفهمیدم. به خاطر همین، به جاش از غریزه پیروی می کنم.»

سیلیا، در حال راه رفتن میان درختان، می گوید: «پدرم هنوز عمداً درمورد قوانین گنگ حرف می زنه؛ مخصوصاً وقتی می پرسم کی یا چطوری رأی نهایی مشخص می شه.»

«الکساندر هم در اون مورد حرفی نمی‌زنه.»

سیلیا می‌گوید: «امیدوارم اون قدری که پدرم به من پيله می‌کنه الکساندر تو رو اذیت نکنه. البته، خب، پدر من کار دیگه‌ای نداره انجام بده.»

مارکو می‌گوید: «چند سال می‌شه که درست ندیده‌مش. همیشه آدم خیلی... سردی بود و زیاد هم اهل صحبت کردن نبود، ولی جز اون کسی رو ندارم که برام مثل خانواده باشه. و با این حال اصلاً هیچی بهم نمی‌گه.»

سیلیا می‌گوید: «یه کم حسودی‌م شد. پدر من دائماً بهم می‌گه چقدر مایه ناامیدی‌ام.»

مارکو می‌گوید: «نمی‌تونم باور کنم هیچ وقت بتونی باعث ناامیدی کسی بشی.»

«پس هیچ وقت سعادت ملاقات با پدرم رو نداشته‌ای.»

مارکو می‌پرسد: «بهم می‌گی واقعاً چه اتفاقی براش افتاد؟ خیلی کنجکاوم.»

سیلیا، قبل از اینکه شروع کند، آهی می‌کشد و کمی مکث می‌کند کنار درختی که حرف‌هایی از عشق و اشتیاق روی آن نوشته‌اند. هیچ وقت این قضیه را برای کسی نگفته، هیچ وقت فرصت گفتن آن را برای کسی که بتواند درک کند نداشته.

و بعد شروع می‌کند: «پدرم همیشه یه کم زیادی بلندپرواز بود. توی کاری که قصد داشت انجام بده موفق نشد، نه اون طوری که

دلش خواسته بود. می خواست خودش رو از دنیای فیزیکی جدا کنه.»

مارکو می پرسد: «چطور می شه چنین کاری کرد؟» سیلیا خوش حال است که مارکو بلافاصله و بدون فکرکردن این ایده را رد نمی کند. می تواند ببیند که مارکو سعی در درک آن دارد و تلاش می کند آن را به بهترین نحو برایش توضیح بدهد.

می گوید: «فکر کن من یه لیوان شراب داشته باشم.» یک لیوان شراب قرمز در دستش ظاهر می شود. «ممنونم. اگه من این شراب رو داخل یه تشت آب یا دریاچه یا حتی اقیانوس بریزم، خود شراب از بین رفته؟»

مارکو می گوید: «نه، فقط رقیق می شه.»

سیلیا می گوید: «دقیقاً. پدرم راهی پیدا کرد که از لیوانش جدا بشه.»

همچنان که حرف می زند، لیوان در دستش محو می شود، اما شرابش باقی می ماند و در هوا معلق می ماند. «ولی به جای تشت یا لیوان بزرگ تر، مستقیم رفت سراغ اقیانوس. الان نمی تونه خودش رو دوباره برگردونه. البته می تونه اون کار رو بکنه، ولی خیلی با سختی. اگه راضی می شد فقط یه جا بمونه، احتمالاً راحت تر بود. ولی این کار سرگردونش کرده. حالا مجبوره به اشیا بچسبه. شده روح سرگردان خونه ش توی نیویورک. توی سالن های تئاتری که قبلاً زیاد داخلشون اجرا داشته. هروقت بتونه هم می آد دنبال من. البته یاد گرفته م هروقت خواستم چطوری جلوش رو بگیرم. خیلی از این کار بدش می آد، مخصوصاً به خاطر اینکه دارم

خیلی راحت یکی از تکنیک‌های پوششی خودش رو تقویت می‌کنم.»

مارکو می‌گوید: «می‌شه اون کار رو کرد؟ کاری که اون سعی داشت بکنه؟ منظورم به شکل درستشه.»

سیلیا نگاه می‌کند به شرابی که بدون لیوان شناور است. دستش را بلند می‌کند و به آن دست می‌زند و شراب می‌لرزد و به قطره‌هایی تقسیم می‌شود و بعد قطره‌ها دوباره به هم می‌پیوندند.

می‌گوید: «فکر می‌کنم بشه، تحت شرایط درستش. یه مبنا لازم داره. یه مکان، یه درخت، یه عنصر فیزیکی که آدم بهش تکیه کنه؛ چیزی که از سرگردون شدن جلوگیری کنه. فکر کنم پدرم می‌خواست کل دنیا براش همین عملکرد رو داشته باشه، ولی فکر کنم باید یه چیز موضعی‌تر باشه. برای اینکه مثل لیوان عمل کنه ولی برای حرکت کردن داخلش انعطاف‌پذیری بیشتری داشته باشه.»

دوباره شراب شناور را لمس می‌کند و آن را به سمت درختی که کنارش ایستاده هل می‌دهد. مایع به درون کاغذ تراوش می‌کند و آهسته‌آهسته آن را اشباع می‌کند تا اینکه کل درخت به رنگ قرمز زیبایی در جنگلی سفید می‌درخشد.

مارکو با کنجکاوی به درخت اشباع شده نگاه می‌کند و می‌گوید: «داری شعبده من رو دستکاری می‌کنی.»

سیلیا می‌گوید: «خودت می‌ذاری این کار رو بکنم. مطمئن نبودم بتونم.»

مارکو می پرسد: «می تونی اون کار رو بکنی؟ کاری که اون سعی داشت بکنه؟»
سیلیا، قبل از اینکه جواب بدهد، لحظه‌ای متفکرانه به درخت نگاه می کند.

می گوید: «اگه دلیلش رو داشته باشم، فکر کنم بتونم. ولی از دنیای فیزیکی خوشم می آد. فکر کنم پدرم سنش رو حس می کرد، که خیلی بالاتر از چیزی بود که ظاهرش نشون می داد، و از این تصور که توی زمین بیوسه خوشش نیومد. شاید هم خواسته بود سرنوشتش رو خودش کنترل کنه، ولی من نمی تونم مطمئن باشم، چون قبل از اون کار با من صحبت نکرد. من رو با کلی سؤال و یه مراسم ترحیم جعلی که باید برگزارش می کردم ول کرد، که البته از چیزی که ممکنه فکرش رو بکنی راحت تره.»

مارکو می گوید: «ولی باهات حرف می زنه؟»

«آره، ولی نه اون قدری که قبلاً حرف می زد. ظاهرش همون شکلیه؛ فکر کنم یه انعکاس باشه و ذهنش تصویر شکل فیزیکی ش رو حفظ کنه. ولی خب جسمیت نداره و این خیلی آزارش می ده. اگه جور دیگه‌ای انجامش می داد، ممکنه بود بتونه ملموس تر بمونه. البته مطمئن نیستم خودم بخوام تا ابد داخل یه درخت گیر کنم، تو می خواهی؟»

مارکو می گوید: «فکر کنم بستگی به درخت داشته باشه.»

به درخت قرمز نگاه می کند و درخت روشن تر می درخشد و سرخی اخگرهایش به گرمای درخشان آتش تبدیل می شوند.

درختان اطراف هم از آن پیروی می کنند.

نور درختان که بیشتر می شود، آنجا آن قدر روشن می شود که سیلیا چشمانش را می بندد.

زمین زیر پایش ناگهان بی ثبات می شود و حرکت می کند، اما مارکو دستش را می گذارد روی کمر سیلیا تا او را نگه دارد.

وقتی سیلیا چشمانش را باز می کند، روی عرشه یک کشتی وسط اقیانوس ایستاده اند.

اما کشتی از کتاب ساخته شده و بادبان هایش هزاران ورقه کاغذ است که کنار هم قرار گرفته اند و دریایی که کشتی بر آن شناور است جوهر تیره و سیاهی است.

چراغ های کوچکی در آسمان آویزان اند، مثل ستاره های بی شماری که به روشنی خورشیدند.

مارکو می گوید: «گفتم شاید بعد از اون همه صحبت از فضاها ی بسته، یه چیز خیلی عظیم و پهناور بد نباشه.»

سیلیا می رود به سوی لبهٔ عرشه و دستش را روی شیرازهٔ کتاب‌هایی می کشد که نرده را تشکیل می دهند. نسیم ملایمی با موهایش بازی می کند و با خود بوی کتاب‌های خاک خورده و جوهر پررنگ نمناکی را می آورد.

مارکو می آید و می ایستد کنار او که به دریای نیمه شب نگاه می کند که به وضوح تا افق امتداد یافته و هیچ خشکی ای هم دیده نمی شود.

سیلیا می گوید: «خیلی قشنگه.»

نگاه می کند به دست مارکو که روی نرده قرار دارد و وقتی انگشتان برهنه و بی نشانه اش را می بیند اخم می کند.

مارکو می پرسد: «دنبال این می گردی؟» و دستش را با حالتی نمایشی تکان می دهد. پوستش تغییر می کند و زخمی را که دور انگشت حلقه اش پیچیده نمایان می کند. «وقتی چهارده سالم بود، با یه حلقه این جوری شد. چیزی به زبان لاتین روش نوشته شده بود، ولی نمی دونم چی بود.»

سیلیا می گوید: «"اسه کوام ویدری"^{۲۸}؛ یعنی "بودن، نه به نظر رسیدن". شعار خانوادهٔ بوونه. پدرم خیلی دوست داشت که روی چیزها حکش کنن. خیلی مطمئن نیستم از تناقضش راضی بوده باشه. اون حلقه احتمالاً چیزی شبیه این یکی بوده.»

دست راستش را می‌گذارد کنار دست مارکو، روی کتاب‌های کناری. روی انگشتر نقره‌رو روی انگشتش نقشی است که مارکو فکر کرده بود مليله کاری ظریفی است، اما همان عبارت با خطی حلقوی نوشته شده.

سیلیا حلقه را می‌چرخاند و آن را درمی‌آورد تا مارکو زخم مشابهنش را ببیند.

می‌گوید: «این تنها زخمیه که هیچ‌وقت نتونستم کاملاً خوبش کنم.»

مارکو به حلقه نگاه می‌کند، اما چشمش همه‌اش بی‌اختیار به زخم می‌افتد و می‌گوید: «مال من هم همین‌طوری بود. فقط طلایی بود. حلقه‌تو رو الکساندر درست کرد؟»

سیلیا تأیید می‌کند.

مارکو می‌پرسد: «چند سالت بود؟»

«شیش سالم بود. اون حلقه ساده و نقره‌ای بود. اولین باری بود کسی رو می‌دیدم که می‌تونه کارهایی رو انجام بده که پدرم می‌کرد، هرچند خیلی با پدرم تفاوت داشت. به من گفت فرشته هستم. قشنگ‌ترین چیزی بود که کسی بهم گفته بود.»

مارکو دستش را می‌گذارد روی دست او و می‌گوید: «اون حرف دست کم گرفته.»

نسیمی ناگهانی بادبان‌های کاغذی را می‌کشد. سطح جوهر که موج می‌خورد، ورقه‌ها به حرکت می‌افتند.

مارکو می گوید: «کار تو بود.»

سیلیا می گوید: «عمدی نبود.» ولی دستش را عقب نمی کشد.

مارکو انگشتانش را به انگشتان سیلیا گره می زند و می گوید: «اشکالی نداره. می دونی که خودم می تونم اون کار رو بکنم.»
باد بیشتر می شود و موج هایی از جوهر تیره را به کشتی می کوبد. ورقه هایی از کشتی جدا می شوند و مثل برگ درخت اطراف آن ها چرخ می زنند. کشتی شروع می کند به کج شدن و نزدیک است سیلیا بلغزد، اما مارکو دستش را دور کمر او می اندازد تا نگهش دارد و سیلیا می خندد.

سیلیا می گوید: «این خیلی تحسین برانگیزه آقای شعبده باز.»

مارکو می گوید: «من رو با اسمم صدا کن.» هیچ وقت نشنیده سیلیا اسمش را بگوید و درحالی که دستش را در دست خود گرفته ناگهان تشنه شنیدن این صدا می شود. وقتی سیلیا تردید می کند، می گوید: «لطفاً.»

سیلیا با صدای آهسته و ملایمی می گوید: «مارکو.» آوای اسمش بر زبان او حتی از آنچه تصورش را کرده بود هم سرمست کننده تر است، و او به جلو خم می شود تا آن را بچشد.

درست قبل از اینکه لب هایش به لب های او برسد، سیلیا رویش را برمی گرداند.

مارکو با آهی کنار گوش سیلیا نامش را می برد و نام او را پُر می کند از خواهش و استیصالی که خودِ سیلیا هم حس می کند و نفس گرم مارکو روی گردن سیلیاست.

سیلیا می گوید: «متأسفم. نمی... نمی خوام از اینی که الان هست پیچیده ترش کنم.»
مارکو همچنان دست هایش دور سیلیاست و چیزی نمی گوید، اما نسیم شروع به آرام شدن می کند و موج هایی که به کشتی می کوبیدند فرومی نشینند.

سیلیا سرش را روی شانه مارکو خم می کند و می گوید: «بیشترِ عمرم سعی کردم حواسم رو جمع کنم. خودم رو کامل بشناسم، همه چیز رو کاملاً منظم حفظ کنم. وقتی با تو هستم اون رو از دست می دم. این من رو می ترسونه و...»

مارکو حرفش را قطع می کند: «نمی خوام که بترسی.»

سیلیا دوباره صورتش را به طرف او برمی گرداند و حرفش را تمام می کند: «اینکه چقدر ازش خوشم می آد من رو می ترسونه. چقدر وسوسه انگیزه که خودم رو در تو ببازم. رها کنم. به جای اینکه خودم دائم نگران باشم، بذارم مراقبم باشی که چلچراغ ها رو نشکنم.»

«می تونم.»

«می دونم.»

آن‌ها، در حالی که کشتی به سوی افق بی‌پایان حرکت می‌کند، کنار هم در سکوت می‌ایستند.

مارکو می‌گوید: «با من بیا بریم. هرجایی. دور از سیرک، دور از الکساندر و پدرت.»

سیلیا می‌گوید: «نمی‌تونیم.»

مارکو اصرار می‌کند: «البته که می‌تونیم. من و تو باهم، می‌تونیم هرکاری بکنیم.»

سیلیا می‌گوید: «نه. ما فقط می‌تونیم اینجا هرکاری بکنیم.»

«نمی‌فهمم.»

«تا حالا بهش فکر کردی، به همین راحتی رفتن؟ واقعاً به قصد عمل کردن و نه به عنوان یک رؤیا یا خیال زودگذر؟» وقتی مارکو

حرفی نمی‌زند، سیلیا ادامه می‌دهد: «بهش فکر کن، همین الان. ما دو تا رو تصور کن که اینجا و این بازی رو ترک می‌کنیم و باهم

یک جای دیگه از اول شروع می‌کنیم، و واقعاً هم قصد کن.»

مارکو چشم‌هایش را می‌بندد و آن را در ذهنش ترسیم می‌کند، و نه بر رؤیای آرزومندانه، بلکه بر واقع‌گرایی‌ها و انجام‌شدنی‌ها

تمرکز می‌کند. کوچک‌ترین جزئیات را هم می‌چیند، از منظم کردن دفترهای چاندیش برای یک حسابدار جدید تا بستن

چمدان‌هایش در آپارتمان‌ش، حتی تا حلقه‌های ازدواج روی انگشتانشان.

و بعد دست راستش شروع می‌کند به سوختن و دردش تیز و سوزان است و از زخم دور انگشتش شروع می‌شود و تا بازویش بالا می‌آید و جلوی همه افکارش را می‌گیرد. همان دردی است که موقع ایجادشدن این زخم حس کرده بود، اما حالا هزاران برابر شده.

حرکت کشتی فوراً متوقف می‌شود. مارکو که روی زمین می‌افتد، کاغذ مچاله می‌شود و اقیانوسِ جوهر محو می‌شود و فقط حلقه‌ای صندلی را در چادری راه‌راه به جا می‌گذارد.

وقتی سیلیا کنارش زانو می‌زند و دستش را می‌گیرد، دردش کمی فروکش می‌کند.

سیلیا می‌گوید: «شب مهمونی سالگرد؛ شبی که من رو بوسیدی. اون شب بهش فکر کردم. دیگه نمی‌خواستم بازی کنم، فقط می‌خواستم با تو باشم. فکر کردم ازت بخوام که با من فرار کنی و واقعاً قصدم این بود. همون لحظه‌ای که خودم رو متقاعد کردم که موفق می‌شیم، چنان دردی داشتم که به‌سختی می‌تونستم بایستم. فردریک نمی‌دونست چی سرم اومده، من رو نشوند یه گوشه‌آروم و دستم رو نگه داشت و وقتی دید نمی‌تونم توضیح بدم، اصرار نکرد، چون خیلی مهربونه.»

مارکو هنوز تقلا می‌کند تا نفسش جا بیاید، و سیلیا به زخم روی دست او نگاه می‌کند.

می‌گوید: «فکر کردم شاید به‌خاطر تو باشه. به‌خاطر همین، یه بار وقتی قطار داشت می‌رفت، برای امتحان سوارش نشدم و

این هم به همون اندازه دردناک بود. واقعاً به هم ملزم شدیم.»

مارکو، به رغم دردش که هنوز پابرجاست، لبخند می زند و می گوید: «می خواستی با من فرار کنی؟ مطمئن نبودم اون بوسه بتونه اون قدر اثر بذاره.»

«می تونستی کاری کنی فراموش کنم؛ می تونستی به همون راحتی که از حافظه بقیه توی مهمونی پاکش کردی از حافظه من هم پاکش کنی.»

مارکو می گوید: «البته اون قدرها هم آسون نبود. و نمی خواستم فراموش کنی.»

سیلیا می گوید: «نمی تونستم فراموش کنم. حالا چه حسی داری؟»

«بیچارگی. ولی درد داره از بین می ره. اون شب به الکساندر گفتم می خوام بکشم کنار. حتماً واقعاً قصدش رو نکردم. فقط یه واکنش ازش می خواستم.»

سیلیا می گوید: «احتمالاً برای اینه که فکر نکنیم زندانی شده ایم. نمی تونیم میله های قفس رو حس کنیم، مگر اینکه بهشون فشار بیاوریم. پدرم می گه اگه این جوری به هم فکر نکنیم راحت تر می شه. شاید حق با اون باشه.»

مارکو دست هایش را می گذارد روی گونه های سیلیا و می گوید: «سعی کردم. سعی کردم تو رو فراموش کنم و نتونستم. نمی تونم

دیگه بهت فکر نکنم. نمی‌تونم خوابت رو نبینم. تو هم همین احساس رو نسبت به من داری؟»

سیلیا می‌گوید: «دارم. من تو رو اینجا دارم، تمام دوروبرم. توی باغ یخی می‌شینم تا ذره‌ای از این حسی رو که بهم می‌دی داشته باشم. حتی قبل از اینکه بدونم کی هستی حسش می‌کردم، و هر بار که فکر می‌کنم دیگه نمی‌تونه از این قوی‌تر بشه، قوی‌تر می‌شه.»

مارکو می‌پرسد: «پس حالا چی داره جلوی باهم‌بودن ما رو می‌گیره؟» دستش را از صورت سیلیا پایین می‌آورد و خط یقه لباسش را دنبال می‌کند.

سیلیا می‌گوید: «من می‌خوام.» و دستان مارکو که پایین‌تر می‌آید، نفسش کمی سنگین می‌شود. «باور کن که می‌خوام. ولی فقط من و تو نیستیم. خیلی‌ها هستن که درگیر این بازی شده‌ان. تحت کنترل نگه‌داشتن همه چیزها داره سخت‌تر و سخت‌تر می‌شه. و این (دستش را روی دست مارکو می‌گذارد)... این حواس آدم رو بی‌نهایت پرت می‌کنه. نگرانم اگه تمرکز رو از دست بدم چه اتفاقی ممکنه بیفته.»

مارکو می‌گوید: «تو منبع نیرو نداری.» سیلیا سردرگم به او نگاه می‌کند.

تکرار می‌کند: «منبع نیرو؟»

«همون طور که من از آتیش محوطه استفاده می کنم، به عنوان یه کانال. انرژی گرفتن از آتش. تو همچنین چیزی نداری، فقط با خودت کار می کنی؟»

سیلیا می گوید: «راه دیگه ای بلد نیستم.»

مارکو می گوید: «داری سیرک رو دائم کنترل می کنی؟»

سیلیا تأیید می کند. «بهش عادت کردم. بیشتر وقت ها قابل مهار کردنه.»

«نمی تونم تصور کنم چقدر باید سخت باشه.»

مارکو، قبل از اینکه او را رها کند، بوسه آرامی روی پیشانی او می زند و به اندازه ای که می تواند بدون لمس کردنش به او نزدیک می ماند.

و بعد برایش داستان تعریف می کند، افسانه هایی که از آموزگارش یاد گرفته، قصه های خیالی که خودش خلق کرده، با الهام از قصه هایی که در کتاب های عهد بوق با شیرازه های ترک خورده خوانده، مفاهیمی از سیرک که در چادر جا نمی شوند.

سیلیا هم با قصه هایی از کودکی اش که در اتاق های پشتی سالن های تئاتر گذشته پاسخ می دهد، ماجراهایی در شهرهای دورافتاده ای که سیرک به آنجا رفته. وقایعی را بازگو می کند از روزهای احضار روحش، و خوش حال می شود که به نظر مارکو هم

چنین کاری همان قدر که سیلیا در آن زمان فکر می کرد پوچ و احمقانه می آید.

آن ها درست تا قبل از سحر می نشینند و باهم صحبت می کنند و مارکو فقط زمانی او را ترک می کند که سیرک در شرف تعطیل شدن است.

مارکو قبل از بلند شدن لحظه ای سیلیا را در آغوش می گیرد و او را با خود بلند می کند.

یک کارت از جیبش درمی آورد که رویش فقط حرف «ام» (M) و یک آدرس نوشته شده.

کارت را که به سیلیا می دهد، می گوید: «این اواخر کمتر توی خونه چاندیش هستم. وقتی اونجا نیستم، اینجا می تونی پیدام کنی. هروقت بیای خوش اومده ای، روز یا شب. اگه یه وقتی حوصله حواس پرتی و تفریح داشتی.»

سیلیا می گوید: «ممنونم.» کارت را روی انگشتانش می چرخاند و ناپدیدش می کند.

«وقتی کل این قضایا تموم بشه، حالا برنده هر کسی که باشه، به این سادگی ازت دست برنمی دارم. قبول؟»
«قبول.»

مارکو دستش را می گیرد و به لب هایش نزدیک می کند و حلقه نقره ای را که زخمش را پوشانده می بوسد.

سیلیا با سرانگشتانش خط چانه او را دنبال می کند. بعد برمی گردد و قبل از اینکه مارکو بتواند دستش را دراز کند و او را برگرداند،

سیلیا ناپدید می شود.

یک خواهش

کنکورد، ماساچوست، ۳۰ اکتبر ۱۹۰۲

امروز بیلی که سعی می‌کند گوسفندها را از زمینی به زمین دیگر هدایت کند اصلاً حوصله ندارد. جلوی چوب و فحش و هُل مقاومت کرده‌اند و بند کرده‌اند که علف‌های زمین فعلی خیلی بهتر است از علف‌های آن طرفِ دروازه دیوارِ کوتاهِ سنگی؛ هر قدر هم بیلی سعی کند متقاعدشان کند این طور نیست.

و بعد صدایی از پشت سرش می‌آید.

«سلام بیلی.»

پایت که آن طرف دیوار ایستاده ظاهرش یک اشکالی دارد. نور خورشید زیادی روشن است، محیط اطراف هم زیادی بی‌روح و سبز. لباسش، که لباس سیرکش نیست و ناآشناست، به نظر زیادی قشنگ و مجلل می‌آید. دامنش برای پوشش معمول روزانه زیادی چین دار است؛ چکمه‌هایش، بالینکه خاکی‌اند، خیلی ظریف و زیبا به نظر می‌رسند و برای راه رفتن در یک مزرعه نامناسب‌اند. کلاهی سرش نیست و موهای قرمزش باز است و دور سرش در باد تکان می‌خورد.

بیلی از غافلگیری که بیرون آمد می‌گوید: «سلام پایت. اینجا چی کار می‌کنی؟»

پاپت می گوید: «باید دربارهٔ چیزی باهات صحبت می کردم؛ یعنی ازت چیزی می پرسیدم.»
بیلی می پرسد: «نمی شد تا شب صبر کرد؟» ملاقات با پاپت و ویجت به محض اینکه سیرک هرشب باز می شود تقریباً روال شبانه او شده.

پاپت سرش را به نشانه نه تکان می دهد.
می گوید: «فکر کردم شاید بهتر باشه زمان داشته باشی بهش فکر کنی.»
«فکر به چی؟»
«به اینکه با ما بیای.»
بیلی با تعجب به او نگاه می کند. بعد به زحمت می پرسد: «چی؟»
پاپت می گوید: «امشب آخرین شبیه که ما اینجاایم. و من ازت می خوام وقتی رفتیم با ما بیای.»
بیلی می گوید: «داری شوخی می کنی.»
پاپت دوباره سر تکان می دهد.
«شوخی نمی کنم. قسم می خورم شوخی نمی کنم. می خواستم صبر کنم تا مطمئن بشم خواستهٔ درستی باشه، کار درستی باشه، و حالا مطمئنم. خیلی مهمه.»

بیلی می پرسد: «منظورت چیه؟ چطور مهمه؟»

پاپت آه می کشد. به سمت بالا نگاه می کند؛ طوری که انگار دنبال ستاره های پنهان شده در پشت آسمان آبی می گردد که ابرهای پف کرده سفید در آن پراکنده اند.

می گوید: «می دونم که تو باید با ما بیای. اون قسمتش رو مطمئنم.»

«ولی چرا؟ چرا من؟ اونجا چی کار باید بکنم، فقط همین طوری دنبالتون باشم؟ من مثل تو و ویجت نیستم، هیچ کار خاصی نمی تونم بکنم. سیرک جای من نیست.»

«چرا! من مطمئنم که هست. هنوز نمی دونم چرا، ولی مطمئنم که جات پیش منه. یعنی پیش ما.» گونه هایش سرخ می شوند.
«دلم می خواد پیام. فقط...» بیلی اطرافش به گوسفندها، به خانه و به کاهدان روی تپه که با درختان سیب پوشیده شده نگاه می کند. این کار یا دعوای هاروارد در مقابل مزرعه را حل می کند یا آن را خیلی خیلی بدتر می کند. می گوید: «نمی تونم همین طوری از اینجا برم.» گرچه فکر می کند دقیقاً منظورش این نیست.

پاپت می گوید: «می دونم. متأسفم. نباید ازت بخوام این کار رو بکنی. ولی فکر می کنم... نه، فکر نمی کنم، مطمئنم. مطمئنم که اگه با ما نیای، ما دیگه برنمی گردیم.»

«برنمی گردین اینجا؟ چرا؟»

پاپت می گوید: «به هیچ جایی برنمی گردیم.» دوباره چشم‌هایش را به سمت آسمان می برد و به سمت آن اخم می کند و بعد دوباره رو می کند به بیلی. «اگه با ما نیای، دیگه سیرکی وجود نداره. و ازم نپرس چرا، بهم نمی گن چرا.» به آسمان، به ستاره‌های آن سوی ابرها اشاره می کند. «فقط می گن برای اینکه در آینده سیرکی وجود داشته باشه، تو باید اونجا باشی. تو، بیلی. تو و من و ویج. نمی دونم چرا مهمه که هر سه نفرمون باشیم، ولی هست؛ وگرنه سیرک خرد می شه. همین الان هم شروع شده.»

«منظورت چیه؟ سیرک که چیزی ش نیست.»

«مطمئن نیستم چیزی باشه که واقعاً از بیرون معلوم باشه. یعنی... اگه یکی از گوسفندهای شما مریض باشه، من می تونم متوجه بشم؟»

بیلی می گوید: «احتمالاً نه.»

پاپت می پرسد: «ولی تو متوجه می شی؟»

بیلی تأیید می کند.

«درمورد سیرک هم همین طوره. می دونم باید چطوری باشه، ولی نیست و چند وقتی هم می شه که دیگه اون طوری نیست.»

می‌تونم بفهمم مشکلی هست و می‌تونم حس کنم که داره مثل کیکی که لایه خامه و شکلات روش خیلی کمه و نمی‌تونه کیک رو حفظ کنه خرد می‌شه، ولی نمی‌دونم برای چی. متوجه منظورم می‌شی؟»

بیلی فقط خیره به او نگاه می‌کند و پاپت آهی می‌کشد و ادامه می‌دهد.

«شی رو که داخل هزارتو بودیم یادته؟ همون موقعی که توی اتاق قفس پرنده گیر کرده بودیم؟»

بیلی تأیید می‌کند.

«من قبلاً هیچ‌وقت هیچ‌جای هزارتو گیر نکردم. هیچ‌وقت. اگه نتونیم راهمون رو از اتاق‌ها یا راهروها پیدا کنیم، من می‌تونم تمرکز کنم و حس کنم که درها کجان. می‌تونم بفهمم پشتشون چیه. سعی می‌کنم این کار رو نکنم، چون اون جوری اصلاً جالب نیست، ولی اون شب وقتی نتونستیم پیدااش کنیم اون کار رو کردم و نشد. همه‌چیز داره ناآشنا می‌شه و نمی‌دونم چی کار باید بکنم.»

بیلی می‌پرسد: «ولی از من چه کمکی برمی‌آد؟»

پاپت می‌گوید: «تو بودی که بالاخره کلید رو پیدا کردی، یادته؟ من همه‌ش دنبال جواب می‌گردم، دنبال کار درستی که باید انجام داد، و هیچ‌چیز جز تو واضح نیست. می‌دونم خواسته زیادیه که خونه و خونواده‌ت رو ترک کنی، ولی سیرک خونه من و خونواده منه و نمی‌تونم اون‌ها رو از دست بدم. اگه کوچیک‌ترین کاری از دستم بریاد، انجام می‌دم تا جلوش رو بگیرم.»

متأسفم.»

پاپت روی دیوار سنگی پشت به بیلی می‌نشیند. بیلی، هنوز رو به گوسفندان اصلاح‌نشده و چراگاهشان، کنار او می‌نشیند. آن‌ها چند لحظه‌ای در سکوت می‌مانند. گوسفندان با تنبلی دور می‌زنند و علف می‌خورند.

پاپت به مزرعه نگاه می‌کند و می‌پرسد: «از اینجا خوشت می‌آد، بیلی؟»

بیلی می‌گوید: «نه زیاد.»

«تا حالا آرزو کرده‌ای یکی بیاد و تو رو از اینجا ببره؟»

بیلی می‌پرسد: «ویج این رو بهت گفت؟»

پاپت می‌گوید: «نه. یه حدس بود. ولی ویج ازم خواست این رو بدم بهت.» یک بطری شیشه‌ای از جیبش بیرون می‌کشد و می‌دهدش به بیلی.

بیلی می‌داند بطری، اگرچه خالی به نظر می‌رسد، احتمالاً خالی نیست، و کنجکاوتر از آن است که بطری را بی‌درنگ باز نکند. سرِ کوچک آن را برمی‌دارد و خیالش راحت می‌شود که با حلقه‌سیمی به بطری متصل می‌ماند.

حسِ داخل آن چنان آشنا، چنان آرامش‌بخش و روشن است که بیلی می‌تواند سفتی پوست، بوی بلوط‌ها و حتی سروصدای

سنباب‌ها را احساس کند.

پاپت می‌گوید: «می‌خواست بتونی درختت رو با خودت نگه داری، اگه تصمیم بگیری با ما بیای.»

بیلی سری بطری را می‌گذارد. هیچ کدامشان چند لحظه چیزی نمی‌گویند. نسیم موهای پاپت را با خود می‌کشد.

بیلی آهسته می‌پرسد: «چقدر وقت دارم بهش فکر کنم؟»

پاپت می‌گوید: «امشب که سیرک تعطیل بشه می‌ریم. قطار قبل از سحر آماده می‌شه. البته اگه بتونی قبلش بیای بهتره. رفتن

ممکنه یه کمی... پیچیده بشه.»

بیلی می‌گوید: «بهش فکر می‌کنم. ولی نمی‌تونم هیچ قولی بدم.»

پاپت می‌گوید: «ممنوم بیلی. ولی می‌تونی لطفی بهم بکنی؟ اگه قرار نشد با ما بیای، می‌شه امشب اصلاً نیای سیرک؟ و بذاری

این خدا حافظی باشه؟ فکر می‌کنم این جوری راحت‌تر باشه.»

بیلی مبهوت به او خیره می‌شود و نمی‌تواند حرف‌هایش را کاملاً درک کند. این حتی از تصمیم به رفتن هم وحشتناک‌تر است؛

ولی قبول می‌کند، چرا که احساس می‌کند کار درست همین است.

می‌گوید: «خیله خب. نمی‌آم، مگر اینکه بخوام همراهتون پیام. قول می‌دم.»

پاپت می گوید: «ممنونم بیلی.» لبخند می زند، اما بیلی نمی داند لبخند خوش حالی است یا نه.

و قبل از اینکه بتواند به او بگوید اگر لازم شد از طرف او با ویجت خدا حافظی کند، پاپت به جلو خم می شود و او را می بوسد، نه روی گونه مثل چند بار قبل، بلکه روی لب ها، و بیلی آن لحظه می داند که دنبال او هرجایی خواهد رفت.

پاپت بدون هیچ حرفی برمی گردد و دور می شود. بیلی تماشا می کند تا جایی که دیگر نمی تواند موهایش را در آبی آسمان ببیند، و در حالی که بطری کوچک را در دستش گرفته و هنوز مطمئن نیست چه حسی دارد یا باید چه کند و فقط چند ساعت برای تصمیم گرفتن زمان دارد، همچنان به مسیر رفته پاپت خیره می ماند.

پشت سرش، گوسفندان که به اختیار خودشان رها شده اند تصمیم می گیرند از دروازه باز بروند به زمین آن سو.

دعوت

لندن، ۳۰ اکتبر ۱۹۰۱

وقتی سیرک به لندن می‌رسد، سیلیا بوون و سوسه می‌شود فوراً به آدرس آپارتمان مارکو برود؛ آدرسی روی کارتی که سیلیا همیشه همراهش نگه می‌دارد. اما درعوض به گراند هتل میدلند می‌رود.

از پذیرش هیچ سؤالی نمی‌کند.

با هیچ کس صحبت نمی‌کند.

سیلیا بدون اینکه توجه کارکنان و مهمانان جلب شود - آن‌هایی که در راهشان به‌سوی نقاط دیگر، قرارهای دیگر و دیگر مکان‌های موقتی از کنارش رد می‌شوند - همان‌جا وسط لابی می‌ایستد.

بعد از اینکه بیش از یک ساعت از بی‌حرکت ایستادنش مثل یکی از مجسمه‌های سیرک گذشت، مردی با کت و شلوار خاکستری به او نزدیک می‌شود.

سیلیا که صحبت می‌کند، او بدون واکنش گوش می‌کند و وقتی سیلیا حرفش تمام می‌شود، او فقط سر تکان می‌دهد.

سیلیا تعظیم بی‌نقصی می‌کند و سپس برمی‌گردد و می‌رود.

مرد خاکستری پوش مدتی تنها بدون اینکه کسی متوجه او بشود در لابی می ایستد.

تقاطع‌ها، ۱: بدون درنگ

لندن، ۳۱ اکتبر - ۱ نوامبر ۱۹۰۱

همیشه در جشن شب هالووین شادی خاصی در سیرک برقرار است. فانوس‌های کاغذی و گرد در محوطه آویزان‌اند و سایه‌ها مثل صورت‌های غُران بی‌صدایی روی سطح سفیدشان می‌رقصند. ماسک‌های چرمی به‌رنگ‌های سفید و سیاه و نقره‌ای با بندهای روبان در سبدهایی کنار دروازه و اطراف سیرک چیده شده‌اند تا اگر مشتریان خواستند، آن‌ها را به صورت بزنند. بعضی وقت‌ها سخت می‌شود هنرمندان سیرک را از مشتریان تشخیص داد.

ناشناس‌گشتن در سیرک تجربه کاملاً متفاوتی است. هم‌رنگ محیط‌شدن، قسمتی از جو شدن. مشتریان زیادی از این تجربه لذت وافر می‌برند، اما بعضی دیگر آن را باعث خجالت می‌دانند و صورت‌های خودشان را ترجیح می‌دهند.

اکنون در این ساعت‌های پس از نیمه‌شب که زمان به خود عید هالووین نزدیک‌تر می‌شود جمعیت بسیار کمتر شده.

مشتریان ماسک‌پوشی که باقی مانده‌اند مثل اشباح این طرف و آن طرف می‌روند.

در این ساعت‌ها، صف چادرِ پیشگو رفته‌رفته تقریباً خلوت شده. اکثر مردم اوایل شب می‌آیند تا از سرنوشتشان باخبر شوند.

ساعت‌های آخر شب برای فعالیت‌های غیرفکری‌تر مناسب است. چند ساعت پیش، مراجعان تقریباً بی‌وقفه می‌آمدند داخل، اما

اکتبر که ناپدید می‌شود و جایش را به نوامبر می‌دهد، هیچ‌کس در هشتی منتظر نیست، هیچ‌کس پشت پرده مهره‌ای انتظار این را نمی‌کشد که بشنود کارت‌ها چه رازهایی برای گفتن دارند.

و بعد پرده باز می‌شود، هرچند او صدای آمدن کسی را نشنید.

آنچه مارکو آمده تا به ایزابل بگوید نباید باعث تعجب باشد. کارت‌ها همین را سال‌ها به او گفته‌اند، اما او نخواست به گوش کند و همیشه تصمیم گرفته احتمالاتِ دیگر را ببیند، راه‌های دیگری که می‌شود رفت.

شنیدن آن از زبان خود مارکو خیلی فرق دارد. به محض اینکه مارکو کلماتش را ادا می‌کند، ایزابل خاطره‌ای فراموش شده را به یاد می‌آورد.

دو جسم سبزیپوش درست وسط سالن پرشور رقص، که چنان عاشق یکدیگرند که کل سالن لبریز از حرارت شده.

ایزابل از او می‌خواهد یک کارت بکشد. تعجب می‌کند که مارکو موافقت می‌کند.

اما تعجب نمی‌کند از اینکه کارتی که می‌کشد «بانوی کاهن» است.

وقتی مارکو می‌رود، ایزابل تابلوی چادرش را برای امشب جمع می‌کند.

گاهی تابلویش را زودتر برمی‌دارد، یا مدت کوتاهی وقتی از کارت خواندن خسته شده یا نیاز به استراحت دارد. اغلب این زمان را با

سوکیکو می گذرانند، اما امشب، به جای اینکه برود پی پیچش گر، تک و تنها می نشیند پشت میزش و بی اختیار کارت های تاروتش را بُر می زند.

یک کارت و بعد دیگری و بعد یکی دیگر را رو می کند.

فقط شمشیر هست. خط به خط شمشیر در ردیف های نوک تیز. چهار. نه. ده. آس تنها.

آن ها را دوباره روی هم جمع می کند.

کارت ها را رها می کند و می رود سراغ یک چیز دیگر.

جعبه کلاه را همیشه زیر میزش می گذارد. امن ترین جایی است که به فکرش رسیده بود و راحت ترین جا برای اینکه در دسترس باشد. اغلب حتی یادش می رود آنجا زیر مخمل آویخته از میز پنهان است، همیشه بین او و مراجعانش آویزان، یک حضور نادیده دائم.

حالا دستش را می برد زیر میز و آن را از سایه های مخملی به نور لرزان شمع می آورد.

جعبه ساده و گرد، و در پوششی از ابریشم سیاه است. هیچ چفت و لولایی ندارد و در آن با دو روبان محکم شده که یکی سیاه است و دیگری سفید، و به دقت گره زده شده اند.

ایزابل جعبه را می‌گذارد روی میز و لایه ضخیم گردو خاک را از روی آن پاک می‌کند، گرچه بیشتر آن هنوز به گره‌های روبان‌ها چسبیده می‌ماند. کمی مکث می‌کند و لحظه‌ای فکر می‌کند بهتر است آن را فراموش کند و دوباره سر جایش برگرداند. اما انگار دیگر مهم نیست.

به آرامی گره روبان‌ها را با ناخن‌هایش می‌گشاید و روبان‌ها را باز می‌کند. وقتی به اندازه‌ای شل شدند که بتواند در جعبه را باز کند، به دقت آن را برمی‌دارد؛ گویی می‌ترسد چیز ناجوری در آن باشد. داخل جعبه یک کلاه است.

دقیقاً مثل همان وقتی است که آن را اینجا گذاشته بود: یک کلاه دربی سیاه کهنه که لبه‌هایش نشانه‌هایی از فرسودگی دارند. روبان‌های سیاه و سفید دیگری به آن بسته شده‌اند و مثل هدیه‌ای در گره‌های پاپیونی تیره و روشن پیچیده شده است. زیر گره‌های روبان، یک کارت تاروت پیدا است. بین کلاه و کارت هم دستمال توری سفید تاشده‌ای است که لبه‌هایش با تاک‌های سیاه حلقوی گلدوزی شده.

چه کارهای ساده‌ای بودند. گره و نیت.

کارت‌هایش را بیشتر ترجیح داده و با خنده آموزش‌هایش را گذرانده بود. کارت‌هایش به‌رغم معانی متعددشان در مقام مقایسه

ساده بودند.

این فقط محض احتیاط بود. در این شرایط غیرقابل پیش بینی، احتیاط کار عاقلانه‌ای است. مثل این است که آدم برای پیاده‌روی در روزی که حس می‌کند قرار است باران بیاید با خودش چتر بردارد، حتی اگر خورشید به روشنی در حال درخشیدن باشد.

البته مطمئن نیست فایده‌ای جز گرد و خاک جمع کردن داشته باشد، نه. نمی‌تواند مطمئن شود، هیچ فشارسنجی وجود ندارد که بتواند این چیزهای غیرمادی را اندازه‌گیری کند. هیچ دماسنجی برای آشوب نیست. اکنون احساس می‌کند روی فضایی تهی فشار می‌آورد.

ایزابل کلاه را با احتیاط از جعبه درمی‌آورد و روبان‌های دراز مثل آبشار دور آن می‌آویزند. به طرز عجیبی قشنگ است؛ یک کلاه قدیمی است با یک دستمال و یک کارت که با روبان‌های کهنه به هم بسته شده‌اند. اصلاً انگار به درد جشن می‌خورد.

ایزابل می‌گوید: «کوچیک‌ترین طلسم‌ها می‌تونن مؤثرترین‌ها باشن.» و وقتی صدایش بریده‌بریده می‌شود، جا می‌خورد و اشک‌هایش در آستانه جاری شدن‌اند.

کلاه جوابی نمی‌دهد.

ایزابل می‌گوید: «فکر نمی‌کنم اصلاً هیچ اثری داشته باشی.»

باز هم کلاه جوابی ندارد.

فقط می‌خواست سیرک را در تعادل نگه دارد؛ جلوی دو طرف متعارض را بگیرد که به یکدیگر یا به اطرافشان آسیب نزنند. مراقب ترازو باشد که نشکند.

در ذهنش چندین و چند بار آن‌ها را در سالن رقص باهم تصور می‌کند.

تکه‌هایی از جروب‌بحثی را که اتفاقی شنیده بود به یاد می‌آورد. مارکو می‌گفت همه‌چیز را به‌خاطر او انجام داده بوده، جمله‌ای که آن‌زمان نفهمیده بود و بعد خیلی زود فراموش کرده بود.

اما حالا روشن است.

وقتی سعی می‌کرد به‌نیتِ مارکو کارت‌ها را بخواند، تمام احساس داخلشان برای سیلیا بود.

خود سیرک، همه‌اش برای سیلیاست. به‌ازای هر چادر زیبایی که مارکو درست می‌کند، سیلیا هم در جوابش چادر دیگری می‌سازد.

و خودِ ایزابل تا همین حالا کمک می‌کرده تعادل برقرار بماند. به مارکو کمک می‌کرده، به هر دو.

به کلاهی که در دستش گرفته نگاه می‌کند.

توری سفید روی پشم سیاه، روبان های به هم پیچیده. جدایی ناپذیر.

ایزابل، با خشمی ناگهانی، پاپیون ها را می کشد و با انگشتانش روبان ها را می کند.

دستمال آرام مثل شبی می افتد و سرنام سی.ان.بی. (C.N.B.) در میان تاک های گلدوزی شده آن دیده می شود.

کارت تاروت رو به بالا زمین می افتد، اما ایزابل وقتی صدایی می شنود دستش درست قبل از رسیدن به کارت خشک می شود.

یک آن به نظر می آید صدای جیغ ترمزهای یک قطار است.

لحظه ای طول می کشد تا ایزابل متوجه شود صدایی که از بیرون می آید در واقع صدای جیغ کشیدن پاپت موری است.

تاریکی قبل از سحر

کنکورد، ماساچوست، ۳۱ اکتبر ۱۹۰۲

پاپ و ویجت کنار دروازه سیرک نزدیک باجه بلیت‌فروشی ایستاده‌اند، اما دیروقت است و صف بلیت خلوت شده. تونل پرستاره را پیش‌تر جمع کرده‌اند و جایش یک پرده راه‌راه تکی گذاشته‌اند. ساعتِ وهم سه بار پشت‌سرشان زنگ می‌زند. ویجت یک بسته ذرت بوداده شکلاتی دستش دارد و مشغول خوردن است.

با دهان تقریباً پر کمی نامفهوم می‌پرسد: «شی وِهِش گفتی؟»

پاپت می‌گوید: «سعی کردم تا جایی که می‌تونستم براش توضیح بدم. فکر کنم یه تمثیل با کیک ساختم.»

ویجت می‌گوید: «خب، حتماً نتیجه داده. کی از یه تمثیل خوب با کیک بدش می‌آد؟»

«مطمئن نیستم حرفم معنی می‌داد یا نه. فکر کنم خیلی ناراحت شد از اینکه گفتم اگه نخواست با ما بیاد، امشب نیاد سیرک.»

نمی‌دونستم دیگه چی بگم، فقط سعی کردم بهش بفهمونم این خیلی مهمه.» پاپت آه می‌کشد و تکیه می‌دهد به حصار آهنی.

بعد اضافه می‌کند: «و بوسش هم کردم.»

ویجت می‌گوید: «می‌دونم.»

پاپت به او چشم غره می رود و صورتش به اندازه موهایش سرخ می شود.

ویجت شانه بالا می اندازد و می گوید: «عمدی نبود. اصلاً خوب قایمش نمی کنی. اگه می خوای چیزی رو نبینم، باید بیشتر تمرین کنی. سیلیا بهت یاد نداده چطوری اون کار رو بکنی؟»

پاپت می گوید: «چرا دیدِ تو داره بهتر می شه و دیدِ من بدتر؟»

«شانس؟»

پاپت بی حوصله چشم هایش را می چرخاند.

می پرسد: «با سیلیا حرف زدی؟»

«آره. بهش گفتم که گفتمی بیلی باید با ما بیاد. فقط گفت که هیچ کاری نمی کنه که جلوی این کار رو بگیره.»

«خب، باز بد نشد.»

ویجت بسته ذرت بوداده را تکان می دهد و می گوید: «سیلیا حواسش جمع نیست. بهم هیچی نمی گه، و وقتی هم که می خواستم بهش توضیح بدم چی می خوام به ندرت به حرفم گوش می کرد. می تونستم بهش بگم می خوام با خودمون یه اسب آبی پرندۀ بیاریم که به عنوان حیوون خونگی نگهش داریم و اون هم حتماً می گفت اشکالی نداره. ولی بیلی فقط به خاطر سرگرمی و خوش گذرونی که نمی آد، می آد؟»

پاپت می گوید: «نمی دونم.»

«چی می دونی؟»

پاپت سرش را بلند و به آسمان شب نگاه می کند. ابرهای تیره بیشتر ستاره ها را پوشانده اند، اما دسته هایی از آن ها گاهی دیده می شوند و آرام چشمک می زنند.

«یادت می آد سوار ستاره نگر شده بودیم و من یه چیز خیلی پر نور دیدم، ولی نمی تونستم بفهمم چیه؟»
ویجت تأیید می کند.

«محوطه سیرک بود. کل محوطه، نه فقط آتیش. پر نور و سوزان و داغ. بعد... نمی دونم چی شد، ولی بیلی اونجا بود. از اینش مطمئنم.»

ویجت می پرسد: «و این قراره به زودی اتفاق بیفته؟»

«فکر کنم خیلی زود.»

«می خوای بدزدیمش؟»

«واقعاً که ویج!»

«نه، جدی. می‌تونیم بدزدیمش. می‌تونیم یواشکی بریم داخل خونه‌ش و بایه چیز سنگین بزنیمش و تا جایی که می‌شه مخفیانه با خودمون بیاریمش اینجا. می‌تونیم زیربغلش رو بگیریم و مردم فکر می‌کنن مست شده. قبل از اینکه به هوش بیاد توی قطاره، و بعدش هم دیگه چاره دیگه‌ای نداره. سریع و بدون درد. خب البته بدون درد برای ما. یعنی غیر از بلند کردن وزنش.»

پاپت می‌گوید: «فکر نکنم فکر خیلی خوبی باشه ویج.»

ویجت می‌گوید: «اوه، بی‌خیال، خیلی باحال می‌شه.»

«فکر نکنم. به نظرم همین الان هم کاری رو که باید می‌کردیم کرده‌یم، و حالا باید صبر کنیم.»

ویجت می‌پرسد: «مطمئنی؟»

پاپت آهسته می‌گوید: «نه.»

چند لحظه بعد، ویجت می‌رود چیز دیگری برای خوردن پیدا کند و پاپت تنها کنار دروازه صبر می‌کند و گهگاه به پشت سرش نگاه می‌کند تا ببیند ساعت چند است.

تقاطع‌ها، ۲: خشم‌های سرخ و تقدیرهای قرمز

لندن، ۳۱ اکتبر - ۱ نوامبر ۱۹۰۱

هر تیسن زمانی نوشته بود: «گرچه هرشی را در سیرک می‌توان حقیقتاً جادویی خواند، شب هالووین واقعاً ویژه است. حتی هوایش هم مملو از رمز و راز است.»

شب هالووین امسال هوا سرد و تازه است. جمعیت خروشان کت‌های سنگین و شال پوشیده‌اند. بسیاری از آن‌ها ماسک زده‌اند و صورت‌هایشان در آن ماسک‌های سیاه و نقره‌ای و سفید گم شده است.

نور داخل سیرک کمتر از معمول است. سایه‌ها انگار از هر گوشه می‌خزند.

چاندیش کریستوف لوفور بی‌اطلاع وارد سیرک می‌شود. یک ماسک نقره‌ای از سبد کنار دروازه برمی‌دارد و می‌گذارد روی صورتش. موقع پرداخت هزینه کامل ورودی، زن داخل باجه بلیت‌فروشی او را به جانمی‌آورد.

مثل مردی در یک رؤیا در سیرک راه می‌رود.

مرد خاکستری‌پوش ماسک زده. با فراغت و قدم‌های خون‌سرد و تقریباً سست راه می‌رود. هیچ مقصد خاصی در نظر ندارد و بی‌هدف از یک چادر به چادر دیگر می‌رود. به بعضی‌ها واردشان می‌شود و از کنار بعضی دیگر فقط می‌گذرد. یک فنجان چای

می خرد و در محوطه می ماند و قبل از اینکه دوباره پا به مسیرهای بین چادرها بگذارد مدتی آتش را تماشا می کند.

قبلاً هیچ وقت به سیرک نیامده بوده و ظاهراً دارد لذت می برد.

چاندیش در هر حرکت، هر توقف، او را دنبال می کند. داخل چادرها او را تعقیب می کند و پول پرداختنش بابت چای در محوطه را تماشا می کند. به زمین کنار پاهای مرد خاکستری پوش خیره می شود و دنبال سایه اش می گردد، اما نور دائماً در حال جابه جایی است و کارش را خراب می کند.

جز چاندیش، هیچ کس دیگری به او توجهی نمی کند. کسانی که از کنارش رد می شوند به او نگاه نمی کنند، حتی به رغم قد و کت و شلوار ناب و کلاه سیلندرش کسی به او مختصر نگاهی هم نمی اندازد. حتی دختری که چای می فروشد توجه کمی به او می کند و به سرعت می رود سراغ مشتری بعدی اش. مرد در سیرک مثل یک سایه حرکت می کند. عصایی با ته نقره ای همراهش دارد که از آن استفاده نمی کند.

رنگ خاکستری درمیان رنگ های سیاه و سفید سیرک که رنگ لباس های مشتریان در آن پراکنده شده محو می شود و چاندیش بیش از یک بار او را درمیان جمعیت گم می کند. هیچ وقت زمان زیادی طول نمی کشد تا دوباره کلاه سیلندرش را پیدا کند، ولی در وقفه های بین آن تا حدی عصبی است و می لرزد و با کت و محتویات جیب هایش بازی می کند.

چاندريش زير لب با خودش حرف مي زند. كساني كه آن قدری از نزديكش مي گذرند كه بشنوند با تعجب به او نگاه مي كنند و سعی مي كنند از او دوری كنند.

به دنبال چاندريش هم مرد جوانی است كه اگر چاندريش حتی در چشم هایش هم نگاه مي كرد او را نمی شناخت. با این حال، مرد فاصله اش را حفظ مي كند. توجه چاندريش فقط روی مرد خاكستری پوش مي ماند و حتی يك بار هم به این مرد ديگر، كه کمی به دستيارش شباهت دارد، معطوف نمی شود.

ماركو با چشم های خاكستری سبزش مدام مراقب چاندريش است؛ روی صورتی كه فقط سيليا مي تواند بشناسد ماسکی نزده و شعبده باز هم جای دیگری مشغول است.

این تا مدتی ادامه پیدا می كند. آقای الف.^[7] با فراغت در سيرك گردش مي كند. پيشگو را ملاقات مي كند كه او را نمی شناسد، اما آینده اش را مؤدبانه با كارت ها بازگو می كند، گرچه اعتراف مي كند كه قسمت هایی از آن هم پوشانی دارد و گیج كننده است. مرد اجرای شعبده باز را هم تماشا می كند. شعبده باز با يك بار حرکت ظريف و نامحسوس سر بابت حضورش از او قدردانی می كند. به تالار آینه ها می رود و در آن پيكره های بی شماری با كت و شلوارها و كلاه های سيلندر مشابه همراهی اش می كنند. سوار كاروسل می شود. انگار خصوصاً از باغ یخی خوشش می آید.

چاند ریش چادر به چادر او را دنبال می کند و بیرون چادرهایی که خودش وارد آن ها نمی شود منتظر می ماند و در آشفستگی افزونش گم می شود.

مارکو فقط وقتی چند لحظه ای برای انجام کار دیگری می رود، هردو را برای زمان کوتاهی گم می کند.

ساعت کنار دروازه گذر زمان را دقیقه به دقیقه نشان می دهد و آذین های رویش چرخ می خورند و جابه جا می شوند.

نوامبر جای اکتبر را می گیرد، تغییری که غیر از کسانی که نزدیک ساعت ایستاده اند زیاد کسی متوجهش نمی شود.

جمعیت کم و کمتر می شود. ماسک ها به سبدهای داخل محوطه و کنار دروازه برگردانده می شوند؛ توده های به هم ریخته

چشم های خالی و روبان. بچه ها را با این قول که فردا شب می توانند برگردند کشان کشان می برند، هر چند سیرک فردا شب قرار

نیست دیگر آنجا باشد و آن بچه ها بعداً احساس خواهند کرد بهشان ظلم شده و خیانت دیده اند.

در مسیری نزدیک پشت سیرک که نسبتاً پهن است و فقط چند تا مشتری در آن است، آقای الف. [2]. می ایستد. چاند ریش از کمی

دورتر او را تماشا می کند و نمی تواند به وضوح ببیند چرا متوقف شده. البته شاید دارد با کسی صحبت می کند. چاند ریش از پشت

ماسکش فقط کت و شلواوری را که بی حرکت ایستاده و کلاه سیلندر بالای آن را می بیند. هدفی باز را می بیند و هیچ مانعی هم

بینشان نیست.

پژواک صدایی را می شنود که به او می گوید این مرد واقعی نیست. ساخته تخیل خود اوست. چیزی جز یک خواب نیست. و سپس یک مکث. زمان فقط برای یک لحظه کند می شود، مثل چیزی که در حال سقوط با جاذبه می جنگد. نسیم خنکی که در مسیرهای باز سیرک جریان داشت متوقف می شود. در آن لحظه هیچ چیز حرکت نمی کند، حتی پارچه چادرها یا گره روبان ماسک ها.

در بلندترین چادر، یکی از آکروبات بازاها تعادل عالی اش را از دست می دهد و از ارتفاعی به پایین سقوط می کند، تا اینکه یکی از همکارانش او را درست قبل از برخورد با زمین می گیرد.

در محوطه، آتش به پت پت می افتد و ناگهان با ابری از دود سیاه جرقه می زند و باعث می شود مشتریانی که به آن نزدیک ترند سرفه کنان عقب بروند.

بچه گریه ای که از دستان پاپت به دستان برادرش در حال پریدن است ناگهان در هوا تاب می خورد و به جای پاهایش روی پشتش فرود می آید و با ناله ای از روی آزرده گی به سمت ویجت غلت می زند.

شعبده باز مکث می کند و با میخکوب شدنش اجرای بی عیبش متوقف می شود و ناگهان رنگ صورتش مثل مرده سفید می شود. طوری که انگار ممکن است بیهوش بشود، به یک طرف خم می شود، و چند نفر از میان تماشاگران به سرعت می روند کمکش

کنند، اما او نمی‌افتد.

مارکو خودش را مچاله می‌کند؛ انگار مهاجمی نامرئی با مشت به شکمش زده. یک مشتری که از آنجا در حال عبور است زیر بغلش را می‌گیرد تا نیفتد.

و چاندیش کریستوف لوفور چاقوی نقره‌ای سنگین را از جیب کتش بیرون می‌کشد و آن را بی‌هیچ تردیدی پرتاب می‌کند. چاقو از دست چاندیش پرواز می‌کند و در دوران‌هایی کامل در هوا چرخ می‌خورد. هدف‌گیری‌اش دقیق و ثابت است، مثل درستی هدف‌گیری همه این جور چیزها. و بعد هدفش حرکت می‌کند.

پشم خاکستری سفارشی که در قسمت پشت کت آقای الف. [2] است جابه‌جا می‌شود. او فقط ذره‌ای کنار می‌رود. حرکت ظریفی است. حرکتی غیرارادی. حرکت وزن در فضا.

و بنابراین چاقو به آستینش کشیده می‌شود و در عوض در سینه مردی جای می‌گیرد که داشت با او صحبت می‌کرد. تیغه به راحتی از کت سیاه دکه‌باز عبور می‌کند و طوری به قلبش می‌خورد گویی هدف همیشگی‌اش بوده و دسته نقره‌ای درست زیر شال سرخش بیرون می‌ماند.

آقای الف. [۲]. هر فردریک تیسن را که به جلو خم می شود محکم می گیرد.

چاندیش به دست خالی اش خیره می شود؛ انگار یادش نمی آید چند لحظه پیش در دستش چه بود. سراسیمه از آنجا دور می شود و می رود به سمت محوطه آتش. یادش می رود موقع رفتن ماسکش را در بیاورد و روز بعد که آن را در گوشه ای از خانه اش پیدا می کند به خاطر نمی آورد از کجا آمده.

آقای الف. [۲]. هر تیسن را آرام می گذارد زمین و رشته پیوسته ای از کلمات را بالای سرش با صدایی ادا می کند که آهسته تر از آن است که کسی بتواند بشنود. مردم اطرافشان ابتدا متوجه چیزی نمی شوند؛ هر چند حواس بعضی هایشان پرت این موضوع شده که دو نفر از هنرمندان جوان کمی آن طرف تر برنامه شان را ناگهان متوقف کرده اند و پسری که کت وشلوار سیاه پوشیده بچه گربه هایی را که آشکارا پریشان اند جمع می کند.

لحظه ای بعد، آقای الف. [۲]. دست از حرف زدن می کشد و دستش را، که در دستکشی خاکستری است، روی صورت هر فردریک تیسن می کشد و با ملایمت چشمان بهت زده او را می بندد.

سکوت پس از آن را وقتی حوض خون به چکمه های سفید پاپت موری می رسد جیغ های اوست که در هم می شکند.

قبل از اینکه شوک به آشوب مبدل شود، آقای الف. [۲]. به آرامی چاقوی دسته نقره ای را از سینه هر تیسن خارج می کند و سپس

بلند می شود و از آنجا دور می شود.

وقتی از کنار مارکو که گیج و هنوز متزلزل است می گذرد، چاقوی خونین را بدون حتی یک کلمه یا یک نگاه به دست او می دهد و بعد در میان جمعیت ناپدید می شود.

آن معدود مشتریانی را که این واقعه را مشاهده کرده بودند به سرعت از آنجا دور می کنند. آن ها بعداً فکر می کنند این یک نمایش ماهرانه بوده. کمی هم تاثیر برای شبی شاد و خرم.

حوض اشک

به همراه تابلوی بیرون این چادر جعبه کوچکی است پر از سنگ‌های سیاه و صاف. متن روی آن می‌گوید موقع وارد شدن یک سنگ با خود بردارید.

داخل چادر تاریک است. سقفش پوشیده است از چترهای سیاه باز شده که دسته‌های خمیده‌شان مثل قندیل آویزان‌اند. وسط این فضای یک حوض است، حوضی محصور در دیواری از سنگ‌های سیاه که با سنگریزه‌های سفید احاطه شده است. هوا حالت نمکی اقیانوس را در خود دارد.

تو می‌روی کنار آن تا داخلش را نگاه کنی. سنگریزه‌ها زیر پاهایت قرچ‌قرچ می‌کنند. کم‌عمق است، اما می‌درخشد. نور لرزان مواجی از سطح آب به بالا می‌پاشد، پرتوی ملایمی که برای روشن کردن حوض و سنگ‌هایی که کف آن ریخته‌اند کافی است. صدها سنگ، همه مثل سنگی که تو در دست داری. نور زیر آن از لابه‌لای فضاهای بین سنگ‌ها عبور می‌کند.

انعکاس‌ها همه‌جای این فضا موج می‌زنند و ظاهری به آن می‌دهند گویی کل چادر زیر آب است. می‌نشینی روی دیواره و سنگ سیاه را در دستت مدام می‌چرخانی.

سکوتِ چادر تبدیل می‌شود به اندوهی خاموشی.

خاطرات از گوشه‌های مخفی ذهنت شروع می‌کنند به پیش‌خزیدن. ناکامی‌های زودگذر. فرصت‌های ازدست‌رفته و هدف‌های محکوم به شکست. دل‌شکستگی‌ها و درد و حس رنج‌آور و وحشتناک تنهایی.

غم‌هایی که فکر می‌کردی مدت‌هاست فراموش شده‌اند با زخم‌هایی که هنوز تازه‌اند درمی‌آمیزند. سنگ در دست انگار سنگین‌تر شده.

وقتی آن را داخل حوض می‌اندازی تا به بقیهٔ سنگ‌ها بپیوندد، احساس می‌کنی سبک شده‌ای؛ انگار چیزی بیش از یک تکه سنگ صاف و صیقل‌خورده را رها کرده‌ای.

وداع

کنکورد، ماساچوست، ۳۰ و ۳۱ اکتبر ۱۹۰۲

بیلی از درخت بلوط می‌رود بالا تا پیش از غروب آفتاب جعبه‌ای را که پنهان کرده بود بردارد و سیرک را که آن پایین غرق در نور نارنجی پررنگ شده و سایه‌های دراز نوک‌تیزی روی زمین انداخته خیره نگاه می‌کند. اما جعبه را که باز می‌کند، چیزی نمی‌یابد که واقعاً دلش بخواهد با خودش ببرد.

فقط دستکش سفید پاپت را برمی‌دارد و در جیب کتش می‌گذارد و جعبه را به درخت برمی‌گرداند. در خانه، تمام پس‌اندازش را حساب می‌کند، که بیشتر از چیزی است که فکرش را می‌کرد، و یک دست لباس و یک ژاکت اضافه هم برمی‌دارد. فکر می‌کند یک جفت کفش اضافه هم با خودش بردارد، اما با خودش می‌گوید اگر لازم شد احتمالاً می‌تواند از ویجت امانت بگیرد. همه چیز را در کیف چرمی کهنه‌ای می‌چپاند و منتظر می‌ماند پدر و مادرش و کارولین بروند بخوابند.

در حال انتظار، کیفش را یک بار خالی می‌کند و بار دیگر فکر می‌کند چه چیزهایی با خودش بردارد و چه چیزهایی را بگذارد بمانند، و بارش را دوباره می‌بندد.

یک ساعت بعد از اینکه مطمئن شد همه خوابشان برده، یک ساعت دیگر هم محض احتیاط صبر می‌کند. با اینکه در یواشکی

وارد شدن بسیار خبره شده، بیرون رفتن مسئله متفاوتی است.

وقتی بالاخره آهسته آهسته در راهرو راه می افتد، تعجب می کند که چقدر دیروقت است. دستش روی در و آماده رفتن است که برمی گردد و کیفش را زمین می گذارد و بی صدا دنبال تکه ای کاغذ می گردد.

کاغذ را که پیدا می کند، می نشیند پشت میز آشپزخانه تا یادداشتی برای والدینش بنویسد. دلایل رفتنش را به بهترین نحوی که می تواند توضیح می دهد و امیدوار است درک کنند. حرفی از هاروارد یا آینده مزرعه نمی زند.

یادش می آید وقتی خیلی کوچک بود، مادرش یک بار گفته بود برایش آرزوی شادی و یک زندگی پرماجرا می کند. بیلی نمی داند اگر این را نشود ماجرا به حساب آورد، چه چیز دیگری را می شود.

صدایی پشت سرش می پرسد: «داری چی کاری می کنی؟»

بیلی برمی گردد و کارولاین را در لباس خواب در چارچوب در می بیند که فرهای گیره خورده موهایش نامرتب روی سرش جمع شده اند و یک پتوی بافتنی دور شانه هایش کشیده.

بیلی می رود سراغ نوشتنش و می گوید: «چیزی نیست که تو خودت رو درگیرش کنی.» نامه را امضا و تا می کند و آن را وسط میز به کاسه ای چوبی پر از سیب تکیه می دهد. «مطمئن شو که حتماً بخوننش.»

کارولاین به کیفش نگاه می کند و می پرسد: «داری فرار می کنی؟»

«یه همچین چیزی.»

کارولاین با خمیازه می گوید: «حتماً داری شوخی می کنی.»

«معلوم نیست کی برگردم. هروقت بتونم نامه می نویسم. بهشون بگو نگرانم نباشن.»

«بیلی، برو بگیر بخواب.»

«تو چرا نمی ری بخوابی کارولاین؟ انگاریه کم دیگه خواب خوش لازم داری.»

کارولاین در جواب فقط صورتش را درهم می کشد و نیشخند می زند.

بیلی ادامه می دهد: «تازه از کی تا حالا برات مهم شده من چی کار می کنم؟»

کارولاین صدایش را بلند می کند، اما در حد پچ پچ هیس هیس کنانی نگهش می دارد: «تمام هفته مثل بچه ها رفتار کردی. می ری

توی اون سیرک مسخره بازی می کنی، تمام شب بیرون می مونی. بزرگ شو بیلی.»

بیلی می گوید: «دقیقاً دارم همین کار رو می کنم. برام مهم نیست درک می کنی یا نه. اینجاموندن من رو خوشبخت نمی کنه. تو رو

خوشبخت می کنه، چون آدم نجسب و کسل کننده ای هستی و یه زندگی نجسب و کسل کننده برات کفایت می کنه. ولی برای

من نه. برای من هیچ وقت کافی نیست. برای همین دارم می رم. لطفی بهم بکن و با کسی ازدواج کن که از گوسفندها خوب

مراقبت کنه.»

سیبی از کاسه برمی‌دارد و آن را به هوا پرتاب می‌کند و بعد می‌گیرد و داخل کیفش می‌گذارد؛ بعد هم فقط با یک دست تکان دادن مسرت‌آمیز از کارولاین خداحافظی می‌کند.

کارولاین را همان‌جا، درحالی که کنار میز ایستاده و دهانش از عصبانیت خاموشی باز و بسته می‌شود، رها می‌کند و در را به آرامی پشت سرش می‌بندد.

بیلی همچنان که از خانه دور می‌شود پر از انرژی است. انتظار داشت کارولاین بیاید دنبالش یا بی‌درنگ والدینشان را بیدار کند و آن‌ها را از رفتنش باخبر کند. اما با هر قدمی که از خانه دور می‌شود، برایش روشن‌تر می‌شود که واقعاً دارد از آنجا می‌رود، بدون اینکه چیزی جلویش را بگیرد.

در این مسیر، جمعیتی روان به سوی سیرک در کار نیست، برخلاف شب‌های دیگر که او با عجله می‌رفت تا قبل از بازشدن دروازه به آنجا برسد. پیاده‌روی در سکوت شب طولانی‌تر به نظر می‌رسد.

بیلی که کیف به پشت به درخت بلوطش می‌رسد، ستاره‌ها هنوز در آسمان‌اند. از آنچه می‌خواست بیشتر دیر کرده. البته تا سحر هنوز زمان نسبتاً زیادی باقی است.

اما زیر آسمان پرستاره، زمینی که زیر درخت او امتداد یافته خالی است، انگار هیچ وقت هیچ چیز جز علف و برگ و مه آنجا را اشغال نکرده بوده.

نگاهی به عقب

لندن، ۱ نوامبر ۱۹۰۱

مرد خاکستری‌پوش به راحتی از بین جمعیت مشتریان سیرک عبور می‌کند. به سمت دروازه که می‌رود، جمعیت مثل آب از هم باز می‌شود و مشتریان کنار می‌روند، بدون اینکه حتی به کناررفتن فکر کنند.

جسمی که راه او را نزدیک حاشیه محوطه سد می‌کند شفاف است و در درخشش آتش و فانوس‌های کاغذی که به آرامی تکان می‌خورند به سراب می‌ماند. مرد خاکستری‌پوش، با اینکه می‌توانست از میان شبِ هم‌قطارش به راحتی و بدون ممانعت به راهش ادامه بدهد، می‌ایستد.

هکتور که مشتریان مجاورش نگاه‌های کنجکاوی به او می‌کنند می‌گوید: «شب جالبیه، مگه نه؟»

مرد خاکستری‌پوش انگشتان یک دستش را با ظرافتی حرکت می‌دهد که انگار صفحه کتابی را ورق می‌زند و نگاه‌ها متوقف می‌شود و چشم‌های کنجکاو تمرکزشان را از دست می‌دهند و به چیزهای دیگر توجه می‌کنند.

مردم همچنان از کنارشان می‌گذرند و بدون اینکه به هریک از این آقایان توجهی کنند می‌روند به سمت دروازه یا از آن سمت می‌آیند.

هکتور با ریشخند می گوید: «اصلاً به زحمتش نمی ارزه. نصف این مردم انتظار دارن هر کنج سیرک شبی ببینن.»

مرد خاکستری پوش می گوید: «دیگه داره از کنترل خارج می شه. این مکان مبارزه از همون اول زیادی در معرض دید بود.»

هکتور دستش را به سمت جمعیت تکان می دهد و می گوید: «همینه که جالبش می کنه.» دستش از داخل شانه زنی رد می شود و زن با تعجب برمی گردد، اما وقتی کسی را نمی بیند دوباره به راهش ادامه می دهد. «به اندازه کافی از تکنیک های اختفا استفاده نکردی، حتی بعد از اینکه توجه چاندریش رو به خودت جلب کردی که بتونی مکان مبارزه رو کنترل کنی؟»

مرد خاکستری پوش می گوید: «من هیچ چیزی رو کنترل نمی کنم. من قانونی برای محرمانه بودن برقرار کردم که ظاهر یه جو رازآلودگی داره. کمک من باعث شده این مکان بتونه بی خبر جابه جا بشه. این به نفع هردو بازیکنه.»

«این کار اون ها رو از هم دور نگه می داره. اگه اون ها رو از اول به درستی کنار هم می داشتی، سیلیا چند سال پیش شکستش داده بود.»

«این وضعیتی که توش هستی کورت کرده؟ نادونی کردی که خودت رو این جواری محدود کردی، و الان هم نادونی می کنی اگه نمی تونی ببینی اون دو تا چقدر شیفته همدیگه شده ان. اگه نزدیک همدیگه نگهشون می داشتیم، صرفاً این اتفاق زودتر می افتاد.»

چشمان باریک کرده هکتور در آن نور مرتعش ناپدید و دوباره پدیدار می شود و می گوید: «تو باید می رفتی همسریاب می شدی. من بازیکنم رو بهتر از این حرف ها تربیت کرده ام.»

«و با این حال اون او مد سراغم. شخصاً ازم دعوت کرد پیام اینجا، و تو...» شخصی در میان جمعیت نظرش را جلب می کند و او ناگهان ساکت می شود.

هکتور می بیند که مرد خاکستری پوش چطور به مرد جوان آشفته ای نگاه می کند که کلاه دربی به سر دارد و بدون توجه به هیچ یک از آن ها در جست و جوی چاندیش از میان جمعیت از کنارشان عبور می کند و می گوید: «فکر کردم بهت گفتم بازیکنی انتخاب کنی که تحملش رو داشته باشی از دستش بدی. همیشه به شاگردها زیاد وابسته می شی. چه بد که اکثرشون اصلاً متوجه نمی شن.»

مرد خاکستری پوش رویش به سمت او برمی گرداند و جواب می دهد: «و چند تا از شاگردهای خودت تا حالا تصمیم گرفته ان که خودشون بازی رو تموم کنن؟ هفت تا؟ دخترت هشتمی می شه؟»

هکتور پاسخ می دهد: «دیگه قرار نیست همچین اتفاقی بیفته.» و به رغم ظاهر بی جسمش، تک تک کلماتش تیز و سنگین اند.
«اگه برنده بشه به خاطر برنده شدن ازت متنفر می شه، البته اگه همین الان هم نشده باشه.»

«برنده می‌شه. سعی نکن از این واقعیت طفره بری که اون از بازیکن تو قوی‌تره و همیشه هم قوی‌تر بوده.»
مرد خاکستری‌پوش دستش را به سمت آتش محوطه بلند می‌کند و صدایی را که از آن سوی محوطه می‌آید تشدید می‌کند تا هکتور صدای دخترش را بشنود که با وحشتی فزاینده نام فردریک را تکرار می‌کند.

می‌پرسد: «این به نظرت قدرته؟» و دستش را می‌اندازد و می‌گذارد صدای سیلیا در هیاهوی جمعیت گم بشود.
هکتور فقط صورتش را در هم می‌کشد و شعله‌های آتش چهره‌اش را کج و معوج‌تر می‌کنند.
مرد خاکستری‌پوش ادامه می‌دهد: «یه مرد بی‌گناه امشب اینجا مُرد؛ مردی که بازیکنت خیلی بهش علاقه‌مند بود. اگه بازیکنت تا حالا خسته نشده بود، با این اتفاق دیگه شروع می‌شه. این چیزی بود که می‌خواستی اینجا بهش بررسی؟ بعد از اون همه رقابت، هنوز هیچی یاد نگرفته؟ هیچ‌وقت راهی نیست که بشه پیش‌بینی کرد چه اتفاقی می‌افته. هیچ تضمینی برای هیچ‌کدوم از طرفین وجود نداره.»

هکتور می‌گوید: «این هنوز تموم نشده.» و در تیرگی‌ای از نور و سایه ناپدید می‌شود.
مرد خاکستری‌پوش، طوری که انگار اصلاً نایستاده بوده، به راهش ادامه می‌دهد و از میان پرده‌های مخملی که محوطه را از دنیای بیرون جدا می‌کنند عبور می‌کند.

قبل از اینکه سیرک را ترک کند، مدتی ساعتِ کنار دروازه را تماشا می کند.

درد زیبا

لندن، ۱ نوامبر ۱۹۰۱

آپارتمان مارکو زمانی ساده و تقریباً خالی بود، اما حالا پر است از انواع اثاث جورواجور؛ وسایلی که چاندیش بالاخره ازشان خسته شده بوده و به جای اینکه دورشان بیندازد به این برزخ آورده شدند.

کتاب‌های خیلی زیادی در آن است و قفسه به اندازه کافی برای نگهداری‌شان نیست. به همین خاطر، روی صندلی‌های عتیقه چینی و تشک‌های ساری روی هم چیده شده‌اند.

ساعت روی طاقچه شومینه کار هر تیسن است و با کتاب‌های بسیار کوچکی تزئین شده که صفحاتشان با گذر ثانیه‌ها به سمت ساعت سه بامداد ورق می‌خورند.

کتاب‌های بزرگ‌تری که روی میز هستند با سرعت نامنظم‌تری ورق می‌خورند و مارکو در این نسخ دست‌نویس پس‌وپیش می‌رود و تندتند روی برگه‌های کاغذ یادداشت برمی‌دارد و محاسبه می‌کند. چندین‌وچند بار نمادها و اعداد را خط می‌زند و بعضی کتاب‌ها را کنار می‌گذارد و کتاب‌های دیگری را برمی‌دارد و بعد دوباره می‌رود سراغ کتاب‌هایی که کنار گذاشته بوده.

قفل در آپارتمان باز می‌شود و لولاها وحشیانه می‌چرخند و در خودبه‌خود باز می‌شود. مارکو پشت میزش از جا می‌پرد و بطری

جوهر روی کاغذهایش می‌ریزد.

سیلیا در چارچوب در ایستاده و حلقه‌های جداافتاده‌ای از موی به‌هم‌ریخته‌اش فراری‌اند. دکمه‌های کت کرمش باز است و کتش برای این هوا نازک است.

وقتی وارد اتاق می‌شود و در خودبه‌خود پشت سرش بسته و تق‌تق‌کنان قفل می‌شود، مارکو می‌بیند لباس زیر کتش خونی است.

دستش که می‌خواست بطری جوهر را صاف کند وسط راه متوقف می‌شود و می‌پرسد: «چی شده؟»

سیلیا می‌گوید: «خیلی خوب می‌دونی چی شده.» صدایش آرام و خون‌سرد است، اما در سطح جوهری که روی میز جمع شده موج‌هایی در حال شکل‌گرفتن‌اند.

مارکو می‌پرسد: «حالت خوبه؟» و سعی می‌کند به او نزدیک‌تر شود.

سیلیا می‌گوید: «اصلاً هم حال خوب نیست.» و بطری جوهر متلاشی می‌شود و جوهر روی کاغذها می‌ریزد و به آستین‌های سفید مارکو می‌پاشد و در سیاهی جلیقه‌اش نامرئی می‌شود. دست‌هایش پر از جوهر شده، اما هنوز حواسش پرتِ خون لباس سیلیاست که رنگ سرخش روی ساتن عاجی فریاد می‌زند و پشت طرح مشبک سیاه مخملی که آن را مثل قفسی می‌پوشاند گم می‌شود.

می پرسد: «چی کار کردی سیلیا؟»

سیلیا می گوید: «سعی کردم.» صدایش روی این دو کلمه می شکند و مجبور می شود حرفش را تکرار کند. «سعی کردم. گفتم شاید بتونم درستش کنم. خیلی وقته می شناسمش. گفتم شاید مثل تنظیم کردن ساعت باشه که دوباره به کار بیفته. دقیقاً می دونستم مشکل چیه، ولی نمی تونستم درستش کنم. اون برام خیلی آشنا بود، ولی... ولی نشد.»

بغضی که داشت در سینه اش جمع می شد آزاد می شود. اشک هایی که چند ساعت جلوی شان را گرفته بود از چشم هایش فرومی ریزند.

مارکو به سرعت عرض اتاق را طی می کند تا به او برسد و او را به خودش می چسباند و همچنان که سیلیا می گیرد او را در آغوش می گیرد.

می گوید: «متأسفم.» و این حرف را مثل مناجاتی در میان گریه های او تکرار می کند تا اینکه سیلیا آرام می شود و با آرام گرفتنش در آغوش مارکو تنش شانه هایش فرومی نشیند.

آهسته می گوید: «اون دوستم بود.»

مارکو می گوید: «می دونم.» و اشک هایش را پاک می کند و لکه هایی از جوهر روی گونه هایش به جا می گذارد. «واقعاً متأسفم.

نمی‌دونم چی شد. یه چیزی تعادل رو از بین برد و من نمی‌تونم سر دربیارم چی بود.»

سیلیا می‌گوید: «ایزابل بود.»

«چی؟»

«طلسمی که ایزابل روی سیرک، روی تو و من گذاشته. من ازش خبر داشتم، می‌تونستم حسش کنم. فکر نمی‌کردم اصلاً اثری داشته باشه، ولی ظاهراً داشت. نمی‌دونم چرا امشب رو برای تموم کردن انتخاب کرد.»

مارکو آه می‌کشد.

می‌گوید: «امشب رو انتخاب کرد چون بالاخره بهش گفتم که تو رو دوست دارم. باید چند سال پیش این کار رو می‌کردم، ولی امشب بهش گفتم. فکر می‌کردم خوب باهاش کنار اومده، ولی معلومه که اشتباه می‌کردم. نمی‌دونم چرا الکساندر اونجا بود.»

سیلیا می‌گوید: «اونجا بود چون من دعوتش کردم.»

مارکو می‌پرسد: «چرا باید همچین کاری بکنی؟»

سیلیا می‌گوید: «دنبال حکم بودم.» و دوباره اشک در چشمانش جمع می‌شود. «می‌خواستم این بازی تموم بشه تا بتونم با تو باشم. فکر کردم اگه بیاد سیرک رو ببینه، ممکنه برنده انتخاب بشه. نمی‌دونم منتظرن از چه راه دیگه‌ای ماجرا خاتمه پیدا کنه.

چاندیش از کجا می‌دونست اون قراره اونجا باشه؟»

«نمی‌دونم. حتی نمی‌دونم چی رفته بود توی جلدش که باعث شد بره اونجا، و اصرار کرد که همراهی‌ش نکنم. به همین خاطر تعقیبش کردم، که مراقبش باشم. فقط چند دقیقه که رفتم با ایزابل صحبت کنم گمش کردم و وقتی دوباره پیداش کردم...»

سیلیا می‌پرسد: «تو هم احساس کردی که انگار زمین زیر پات خالی شده؟»

مارکو با سر تأیید می‌کند.

می‌گوید: «داشتم سعی می‌کردم از چاندیش در مقابل خودش محافظت کنم. حتی به فکر هم نرسیده بود ممکنه برای کس دیگه‌ای خطری داشته باشه.»

سیلیا به کتاب‌های روی میز نگاه می‌کند و می‌پرسد: «این‌ها چیه؟» کتاب‌ها صفحات بی‌پایانی دارند از علائم و نمادها که دورشان نوشته‌هایی است که از منابع دیگر گرفته شده‌اند و کنار هم گذاشته شده و چند بار نوشته شده‌اند. وسط میز یک کتاب چرمی بزرگ است. سیلیا چیزی را می‌بیند که لای جلد رویی آن در میان درختی که پر از نوشته است چسبانده شده و شاید زمانی تکه‌ای از روزنامه بوده. تنها کلمه‌ای که می‌تواند در آن تشخیص بدهد «متعالی» است.

مارکو می‌گوید: «من این جوری کار می‌کنم. اون کتاب همون کتابیه که همه افراد داخل سیرک رو به هم گره می‌زنه. اصطلاح

بهتری سراغ ندارم. می‌شه بهش گفت محافظ. یه نسخه ازش رو قبل از مراسم روشن کردن انداختم داخل آتیش، ولی روی این یکی یه سری اصلاحات انجام دادم.»

سیلیا صفحات اسم‌ها را ورق می‌زند. روی صفحه‌ای مکث می‌کند که تکه‌ای کاغذ در آن است حاوی امضای حلقه حلقه لینی بورجس، و کنارش فضایی است که تکه‌ای هم‌اندازه از آن جدا شده و فقط جای خالی روشنی به جا گذاشته.

مارکو می‌گوید: «باید هر تیسن رو هم اونجا اضافه می‌کردم. حتی به فکر هم نرسید.»

«اگه اون نبود، یه مهمون دیگه می‌بود. هیچ راهی نیست که بشه از همه محافظت کرد. غیرممکنه.»

مارکو دوباره می‌گوید: «متأسفم. هر تیسن رو اون قدر که تو می‌شناختی نمی‌شناختم، ولی خودش و کارهایش رو تحسین می‌کردم.»

سیلیا می‌گوید: «اون سیرک رو جوری بهم نشون داد که قبلاً نمی‌تونستم ببینم. نشونم داد که از بیرون چه شکلیه. چند سال بود به همدیگه نامه می‌نوشتیم.»

مارکو می‌گوید: «شالت هنوز پیش منه.»

سیلیا کتاب را می‌بندد و لبخند ملایمی می‌زند. کنار کتاب، جوهر در ظرفش جمع می‌شود و تکه‌های شیشه دور آن دوباره شکل

می گیرند.

می گوید: «فکر کنم این کاریه که پدرم بهش می گه کارکردن از بیرون به درون، به جای درون به بیرون. همیشه بابتش هشدار می داد.»

مارکو می گوید: «پس اگه اون یکی اتاق رو می دید، حتماً ازش بدش می اومد.»
سیلیا می پرسد: «کدوم اتاق؟» بطری جوهر سر جایش قرار می گیرد، انگار اصلاً هیچ وقت نشکسته بوده.
مارکو او را به جلو راهنمایی می کند و پیشاپیش او به اتاق کناری می رود. در را باز می کند، اما وارد آن نمی شود و سیلیا که دنبالش می رود دلیلش را می فهمد.

اتاق شاید قبلاً اتاق مطالعه یا نشیمن بوده باشد، اتاقی کوچک، اما اگر لایه های کاغذ و بند که از همه سطوح آن آویزان اند نبود، شاید می شد آن را دنج حساب کرد.

بندها از چلچراغ آویزان شده اند و در قسمت بالای قفسه ها حلقه و دور می زنند. مثل توری که از سقف کمی آویخته شده روی همدیگر گره خورده اند.

روی همه سطوح، میزها و صندلی ها و میزهای تحریر، ماکت دقیقی از چادرهاست. بعضی هایشان از کاغذ روزنامه درست

شده‌اند، بعضی دیگر از پارچه. تکه‌هایی از نقشه‌ها و رمان‌ها تا خورده، قیچی شده و به شکل دسته‌ای از چادرهای راه‌راه درست شده‌اند و همه با بندهای سیاه‌وسفید و قرمز دیگری به هم بسته شده‌اند. به قطعه‌های ساعت، تکه‌های آینه و شمع‌های در حال آب‌شدن وصل شده‌اند.

وسط اتاق، روی میز چوبی گردی که سیاه رنگ شده اما راه‌های روشنی از صدف مروارید روی آن کار شده، یک دیگ آهنی کوچک هست. داخلش آتش شادمانه می‌سوزد و شعله‌هایش سفید و درخشان‌اند و سایه‌های درازی همه‌جای فضا می‌اندازند. سیلیا یک قدم به داخل اتاق برمی‌دارد و سرش را خم می‌کند تا به بندهایی که از سقف آویزان شده‌اند نخورد. حسش درست مثل واردشدن به سیرک است. حتی بوی کاراملی را که در هوا مانده می‌دهد، اما در زیر آن چیزی است ژرف‌تر، چیزی گران‌بار و کهن که سنگ بنای این کاغذها و بندهاست.

مارکو همان‌جا در چارچوب در می‌ماند و سیلیا با احتیاط در اتاق راه می‌رود و موقع نگاه‌کردن به داخل چادرها و دست‌کشیدن روی قطعه‌های بندها و ساعت‌ها مراقب کشیده‌شدن دامن لباسش است. می‌پرسد: «این جادو خیلی قدیمیه، نه؟» مارکو جواب می‌دهد: «تنها نوع جادوئه.» بندی کنار در را می‌کشد و حرکتش در تمام اتاق می‌پیچد و نور آتش که به تکه‌های فلزی می‌خورد، کل ماکت سیرک برق می‌زند. «البته شک دارم هیچ‌وقت برای این هدف در نظر گرفته شده باشه.»

سیلیا روی چادری که داخلش یک شاخهٔ درخت پوشیده از موم شمع است مکث می‌کند. جهت‌ها را از همان جا می‌یابد و چادر دیگری را پیدا می‌کند و در کاغذی‌اش را به‌آرامی باز می‌کند و یک حلقه از صندلی‌های کوچک را می‌یابد که محل اجرای خود اوست.

برگه‌هایی که چادرش را تشکیل داده‌اند رویشان غزل‌های شکسپیر چاپ شده.

سیلیا در کاغذی را رها می‌کند تا بسته بشود.

بازدید موقتی‌اش از اطراف اتاق را تمام می‌کند و دوباره دم در به مارکو می‌پیوندد و در را آهسته پشت سرش می‌بندد.

حس بودن در سیرک به محض رد شدنش از آستانهٔ در از بین می‌رود، و ناگهان حواسش عمیقاً جمع هرچیزی می‌شود که در اتاق کناری است. گرمای آتشی که در مقابل جریان هوایی که از پنجره‌ها می‌آید می‌جنگد. بوی پوست مارکو زیر جوهر و ادکلنش.

می‌گوید: «ممنونم که بهم نشونش دادی.»

مارکو می‌گوید: «فکر کنم موردتأیید پدرت نباشه.»

«دیگه زیاد برام مهم نیست پدرم چی رو تأیید می‌کنه و چی رو نه.»

سیلیا از کنار میز تحریر می‌گذرد و می‌ایستد جلوی شومینه و برگه‌های مینیاتوری را که با گذر زمان روی ساعت بالای شومینه

ورق می خورند تماشا می کند.

کنار ساعت یک کارت تک و تنها پیدا است: دوی دل. هیچ نشانه‌ای از سوراخ شدن با یک خنجر عثمانی روی آن نیست. هیچ شاهی از اینکه سطح آن را خون سیلیا لکه کرده بود وجود ندارد، اما سیلیا مطمئن است این همان کارت است.

مارکو می گوید: «می‌تونم با الکساندر صحبت کنم. شاید اون قدری دیده باشه که بتونه حکم بده، یا این باعث یه جور سلب صلاحیت بشه. مطمئنم فکر می‌کنه حالا مایه ناامیدی‌ام، می‌تونه تو رو برنده اعلام...»

سیلیا بدون اینکه صورتش را برگرداند می گوید: «بس کن. لطفاً حرف نزن. نمی‌خوام درباره این بازی لعنتی حرف بزنم.»
مارکو می‌خواهد چیزی بگوید، اما صدایش در حنجره‌اش گیر می‌کند. در مقابلش تقلا می‌کند، اما می‌بیند نمی‌تواند صحبت کند.

شانه‌هایش با آه بی‌صدایی می‌افتد. مارکو که به سیلیا نزدیک می‌شود، سیلیا می‌گوید: «دیگه خسته شده‌م از بس سعی کردم مراقب چیزهایی باشم که نمی‌شه ازشون مراقبت کرد. چیزی رو کنترل کنم که نمی‌شه کنترل کرد. خسته شدم بس که از ترس خراب کردن چیزهایی که نمی‌تونم درستشون کنم چیزی رو که دنبالشم از خودم دریغ کردم. هرکاری بکنیم بازم اون چیزها خراب می‌شن.»

سیلیا سرش را روی سینه مارکو می‌گذارد و مارکو دستانش را دور او می‌اندازد و پشت گردن او را به آرامی با دست جوهری‌اش نوازش می‌کند. چند لحظه‌ای به همین حالت کنار ترق‌ترق آتش و تیک‌تاک ساعت می‌مانند.

وقتی سیلیا سرش را بلند می‌کند، مارکو درحالی که کت او را از روی شانه‌هایش برمی‌دارد و دستانش را روی بازوهای برهنه سیلیا می‌گذارد نگاهش را در نگاه او قفل می‌کند.

شوق آشنایی که همیشه با تماس پوستشان با یکدیگر توأم است سیلیا را فرامی‌گیرد و او دیگر نمی‌تواند در مقابلش مقاومت کند، اصلاً دیگر نمی‌خواهد مقاومت کند.

می‌گوید: «مارکو.» و انگشتانش با دکمه‌های جلیقه او بازی می‌کنند. «مارکو، من...»

قبل از اینکه سیلیا بتواند حرفش را تمام کند، لب‌های مارکو، گرم و پرمنا، بر لب‌های اوست. سیلیا که دکمه‌هایش را یکی پس از دیگری باز می‌کند، مارکو کورکورانه بندها و روبان‌ها را می‌کشد و نمی‌خواهد لب‌هایش را از لب‌های سیلیا جدا کند. لباس با وسواس دوخته شده‌اش مثل حوضی دورپاهایش می‌ریزد.

مارکو بندهای باز شده کمرست سیلیا را دور مچ دستش می‌پیچد و او را همراه خود می‌کشد روی زمین. لایه لایه کنار می‌گذارند تا اینکه دیگر هیچ چیز آن‌ها را از هم جدا نمی‌کند.

مارکو که در دام سکوت افتاده عذرخواهی‌ها و ستایش‌هایش را با زبان روی بدن سیلیا نقش می‌کند. تمام آنچه را نمی‌تواند به زبان بیاورد در سکوت ابراز می‌کند.

راه‌های دیگری پیدا می‌کند تا به او بگوید و انگشتانش در دنباله‌شان ردهای ضعیف جوهر به جا می‌گذارند. تک‌تک صداهایی را که در او برمی‌انگیزد به جان گوش می‌کند. به هم که می‌پیوندند، تمام اتاق به لرزه درمی‌آید.

و بااینکه اشیای ظریف زیادی در اتاق هست، چیزی نمی‌شکند.

بالای سرشان، ساعت به ورق‌زدن صفحاتش ادامه می‌دهد و همچنان داستان‌هایی را، که کوچک‌تر از آن‌اند که بشود خواندشان، به پیش می‌برد.

مارکو به خواب‌رفتنش را یادش نمی‌آید. لحظه‌ای سیلیا در آغوشش حلقه می‌زند و سرش روی سینه او آرام می‌گیرد و به صدای ضربان قلبش گوش می‌کند و لحظه بعد مارکو تنه‌است. آتش به شکل اخگرهای سوزانی فروکش کرده. سحرِ خاکستری‌رنگ از پنجره‌ها به داخل می‌خزد و سایه‌های ملایمی می‌اندازد.

روی دوی دل که روی طاقچه شومینه است حلقه‌ای نقره‌ای است که رویش چیزی به زبان لاتین حکاکی شده. مارکو لبخند می‌زند و حلقه سیلیا را در انگشت حلقه‌اش می‌کند، کنار زخم انگشت.

مدتی طول می کشد تا اینکه متوجه می شود محافظ جلد چرمی که روی میزش بود دیگر سر جایش نیست.

بخش چهارم: آتش افروز

اطمینان دارم چادرهایی هستند که در بازدیدهای فراوانم کشف نکرده‌ام. گرچه بسیاری از دیدنی‌ها را دیده‌ام و شماری از مسیرهای موجود را رفته‌ام، همیشه گوشه‌هایی هستند که نکاویده باقی می‌مانند، درهایی که باز نشده رها می‌شوند.

فردریک تیسن، ۱۸۹۶

ریزه کاری ها

لندن، ۱ نوامبر ۱۹۰۱

سیلیا به ضربان یکنواخت قلب مارکو در برابر تیک تاک ساعت که گوش می کند، آرزو می کند کاش می توانست زمان را متوقف کند، تا همیشه در همین لحظه که در آغوش مارکو حلقه زده و انگشتان او به آرامی پشتش را نوازش می کنند بماند، تا مجبور نشود از آنجا برود.

اما فقط موفق می شود ضربان قلب مارکو را به اندازه ای آرام کند که به خواب عمیقی فرو برود.

می توانست او را بیدار کند، اما آسمان بیرون به همین زودی دارد روشن می شود و سیلیا از تصور خدا حافظی هم وحشت دارد. به جایش، به آهستگی بوسه ای بر لب هایش می زند و به آرامی، در حالی که مارکو خوابیده است، لباس به تن می کند. حلقه اش را از انگشتش درمی آورد و آن را روی طاقچه شومینه بین دو قلب روی کارت می گذارد.

کتش را که به تن می کند، مکث می کند و به کتاب های پخش وپلا روی میز نگاه می کند.

شاید اگر با سیستم هایش آشناتر بود، می توانست از آن ها استفاده کند تا سیرک را مستقل تر کند. تا کمی بار از روی دوش خودش بردارد. کاری کند که بتواند بیشتر از چند ساعت دزدکی باهم باشند، بدون اینکه قوانین بازی را زیر پا بگذارند.

اگر نتوانند هریک از آموزگاران‌شان را مجبور به دادن حکم کنند، این بهترین هدیه‌ای است که فکر می‌کند می‌تواند به او بدهد.
کتاب پر از اسم‌ها را برمی‌دارد. با توجه به آنچه می‌داند هدف آن است، به نظر جای خوبی برای شروع می‌آید.
موقع رفتن آن را با خودش می‌برد.

سیلیا در آپارتمان مارکو را تا آنجا که می‌تواند آهسته می‌بندد و با کتاب جلد چرمی زیر بغلش وارد راهروی تاریک می‌شود. قفل‌ها
پشت سرش با چند صدای تق ملایم و خفیف محکم می‌شوند.

شخصی را که در سایه‌های نزدیکش پنهان شده نمی‌بیند تا اینکه طرف به حرف می‌آید.
پدرش می‌گوید: «هرزه دروغ‌گوا»

سیلیا چشمانش را می‌بندد و سعی می‌کند تمرکز کند، اما پدرش که او را گیر بیندازد دور کردنش همیشه سخت است و نمی‌تواند
موفق بشود.

می‌گوید: «تعجب می‌کنم توی راهرو صبر کردی که اون حرف رو بهم بزنی بابا.»
هکتور به سمت در اشاره می‌کند و می‌گوید: «اینجا اون قدر خوب حفاظت شده که اصلاً مسخره‌ست. بدون اینکه اون پسر
خودش بخواد، هیچ چیزی نمی‌تونه وارد بشه.»

سیلیا می گوید: «خوبه. می تونی ازش دور بمونی، و می تونی از من دور بمونی.»

به کتاب زیر بغلش اشاره می کند و می پرسد: «با اون می خوای چی کار کنی؟»

سیلیا می گوید: «چیزی نیست که خودت رو باهاش درگیر کنی.»

هکتور می گوید: «نمی تونی توی کارش تداخل کنی.»

«می دونم، تداخل یکی از محدود چیزهاییه که ظاهراً خلاف قوانینه. نمی خوام تداخل کنم، می خوام سیستم هاش رو یاد بگیرم تا

دیگه مجبور نشم دائم اون همه از سیرک رو کنترل کنم.»

«سیستم های اون. سیستم های الکساندر چیزی نیست که تو بخوای بری سراغشون. اصلاً نمی دونی داری چی کار می کنی.

توانایی ت رو برای موفق شدن تو این مبارزه زیادی دست بالا گرفتم.»

سیلیا می پرسد: «این همون بازیه، مگه نه؟ درباره اینه که ما چطوری با آثار جادو توی یه مکان عمومی روبه رو می شیم، توی

دنایی که به چنین چیزهایی باور نداره. امتحان استقامت و کنترل، نه مهارت.»

هکتور می گوید: «امتحان قدرته. و تو ضعیفی. ضعیف تر از چیزی که فکر می کردم.»

سیلیا می گوید: «پس بذار ببازم. دیگه خسته شده م بابا. دیگه نمی تونم این کار رو بکنم. وقتی برنده اعلام بشه هم که نمی تونی با

یه بطری ویسکی جشن بگیری.»

پدرش می گوید: «برنده "اعلام" نمی شه. بازی تا آخر ادامه پیدا می کنه، متوقف نمی شه. باید تا حالا حداقل همین قدر فهمیده باشی. قبلاً یه کم باهوش بودی.»

سیلیا بهش اخم می کند، اما در همان حال شروع می کند به فکرکردن به حرف هایش و ناجواب های مبهمی را که پدرش طی سال ها درمورد قوانین به او گفته کنار هم جمع می کند. ناگهان صورت تمام آنچه پدرش همیشه از آن طفره می رفته آشکارتر و عامل ناشناخته کلیدی روشن می شود.

نتیجه تلخش بالاخره برایش معلوم می شود و می گوید: «برنده کسیه که بعد از اینکه اون یکی دیگه نتونه تحمل کنه هنوز سر پا باشه.»

«این حرف خیلی کلیه، ولی فکر کنم کفایت کنه.»

سیلیا برمی گردد به سمت آپارتمان مارکو و دستش را روی در فشار می دهد.

هکتور می گوید: «دیگه طوری رفتار نکن انگار اون پسر رو دوست داری. تو بالاتر از این چیزهای پیش پا افتاده ای.»

سیلیا آهسته می گوید: «حاضری من رو به خاطر این قربانی کنی. بذاری خودم رو نابود کنم تا بتونی سعی کنی چیزی رو ثابت

کنی. با اینکه خطراتش رو می‌دونستی، من رو وارد این بازی کردی، و طوری وانمود کردی که فکر کنم چیزی نیست جز یه چالش ساده مهارت‌ها.»

هکتور می‌گوید: «اون جووری بهم نگاه نکن که انگار به نظرت بی‌رحم.»

سیلیا با عصبانیت می‌گوید: «من می‌دونم قصدت چیه. زیاد هم لازم نیست تخیلم رو به کار بندازم.»

«اگه هنوز مثل موقعی بودم که این بازی شروع شد، باز هم هیچ فرقی نداشت.»

سیلیا می‌پرسد: «و بعداز بازی، سر سیرک چی می‌آد؟»

هکتور می‌گوید: «سیرک فقط یه مکانه. یه استادیوم. یه آمفی‌تئاتر خیلی شاد. می‌تونی بعداز برنده شدن ادامه‌ش بدی، هرچند

بدون این بازی دیگه به هیچ دردی نمی‌خوره.»

سیلیا می‌پرسد: «پس فکر کنم بقیه آدم‌های درگیرش هم به هیچ دردی نمی‌خورن... سرنوشت اون‌ها هیچ اهمیتی نداره؟»

هکتور می‌گوید: «همه کنش‌ها عواقبی دارن. این هم جزئی از مبارزه‌ست.»

«قبلاً هیچ وقت این‌ها رو بهم نگفته‌ای. چرا حالا داری بهم می‌گی؟»

«قبلاً فکر نکرده بودم توی موقعیتی باشی که ممکن باشه ببازی.»

سیلیا می گوید: «منظورت کسیه که بمیره.»

پدرش می گوید: «یه ریزه کاری. بازی فقط وقتی کامل می شه که فقط یه بازیکن باقی بمونه. هیچ راه دیگه ای برای تموم کردنش نیست. بعد از تموم شدن این بازی، هرکاری بخوای می تونی بکنی.»

سیلیا اظهار نظرش را نادیده می گیرد و می پرسد: «بعد چی می مونه؟ خودت گفتی که شاگرد الکساندر آخرین مبارزه رو برد، سر اون چی اومد؟»

خنده تمسخر آمیزی در سایه ها مرتعش می شود و بعد هکتور جواب می دهد.

«اون دختر داره توی سیرک عزیزت خودش رو پیچ و تاب می ده و گره می زنه.»

بازی با آتش

تنها روشنایی این چادر از آتش آن می‌آید. شعله‌هایش به رنگ سفید لرزان و فروزانی‌اند، مثل آتش محوطه.

می‌گذری از کنار یک هنرمند آتش‌باز که روی سکوی راه‌راهی ایستاده. او شعله‌های کوچک آتش را سرِ چوب‌های بلندی رقصان نگه می‌دارد و آماده می‌شود تا آن‌ها را درسته قورت بدهد.

زنی روی یک سکوی دیگر دو زنجیر بلند در دست دارد که انتهای هرکدامشان یک گوی آتش است. آن‌ها را دایره‌وار می‌چرخاند و رد درخشانی از نور سفید در مسیرشان به جا می‌گذارد و آن قدر سریع حرکت می‌کند که بیشتر شبیه رشته‌های آتش می‌شوند تا شعله‌های تکی روی زنجیر.

هنرمندان روی سکوهای متعددی با مشعل تردستی می‌کنند و آن‌ها را بلند به هوا پرتاب می‌کنند. گاهی هم این مشعل‌های شعله‌ور را با آبشاری از جرقه‌ها به طرف یکدیگر پرتاب می‌کنند.

جای دیگری، حلقه‌های آتشین در سطوح مختلفی قرار گرفته‌اند و هنرمندان به راحتی از درون آن‌ها عبور می‌کنند؛ طوری که انگار حلقه‌ها فقط فلز هستند و از شعله‌های لرزان آتش پوشیده نشده‌اند.

هنرمندی که روی این سکوست شعله‌هایی را با دستان خالی نگه داشته و آن‌ها را به شکل مار و گل و دیگر اشکال درمی‌آورد. در

دستانش، جرقه‌ها مثل ستاره‌های دنباله‌دار پرواز می‌کنند و پرنده‌ها شعله می‌کشند و مثل ققنوس‌های مینیاتوری ناپدید می‌شوند.

به تو لبخند می‌زند که شعله‌های سفید را تماشا می‌کنی که با حرکت ماهرانه‌ی انگشتانش تبدیل می‌شوند به یک قایق، یک کتاب، یک قلب آتشین.

در راه از لندن به مونیخ

۱ نوامبر ۱۹۰۱

قطار که از میان روستا می‌گذرد و ابرهایی از دود خاکستری به هوا می‌دمد چندان غیرعادی نیست. لوکوموتیوش تقریباً سیاه سیاه است. واگن‌هایی که با خود می‌کشد به همان اندازه تک‌رنگ‌اند. آن‌هایی که پنجره دارند شیشه‌هایشان دودی و تاریک است؛ آن‌هایی که پنجره ندارند به سیاهی زغال‌اند.

در حال حرکت بی‌صداست، بدون سوت یا بوق. چرخ‌هایش روی ریل‌ها غرغر نمی‌کنند، بلکه به نرمی و آرامی می‌لغزند. در مسیرش تقریباً بدون جلب توجه پیش می‌رود و هیچ توقفی نمی‌کند.

از ظاهرش به نظر می‌آید قطار زغال سنگ یا چیزی شبیه آن باشد. اصلاً غیرعادی نیست. اما داخلش داستان فرق می‌کند.

در داخلش، قطاری است نفیس و مطلا و گرم. بیشتر واگن‌های مسافری‌اش فرش‌های طرح‌دار ضخیم دارند و تشک‌هایی مخملی برگیندی و بنفش و کرم؛ گویی آن‌ها را در غروب فروبرده‌اند و به همان رنگ می‌مانند تا اینکه به نیمه‌شب و ستاره‌ها تبدیل می‌شوند.

چراغ‌هایی در چراغ‌دان‌های دیواری راهروها هست و آبشارهایی از کریستال از آن‌ها می‌ریزد که با حرکت قطار تاب می‌خورند، متین و آرامش‌بخش.

کمی بعد از به‌راه‌افتادنش، سیلیا کتاب جلدچرمی را جای امنی می‌گذارد، جلوی دید در استتار کتاب‌های خودش. لباس خونی‌اش را عوض می‌کند و لباسی به‌رنگ خاکستری مهتاب با دامنی جنبان می‌پوشد که روبان‌های سیاه‌وسفید و خاکستری زغالی دارد و یکی از لباس‌هایی است که فردریک خصوصاً دوستش می‌داشت.

در راهروی قطار که راه می‌رود، روبان‌ها پشت‌سرش این طرف و آن طرف می‌روند. می‌ایستد جلوی تنها دری که دو نویسه خطاطی شده و یک اسم دست‌نویس روی تابلوی کنارش دارد. درزدن مؤدبانه‌اش جواب سریعی می‌گیرد و او را به داخل دعوت می‌کند.

باینکه کوپه‌های دیگر قطار از رنگ اشباع شده‌اند، واگن شخصی سوکیکو تقریباً به‌کلی بی‌رنگ است؛ فضایی خالی که آن را صفحات کاغذی و پرده‌های ابریشم خام دربرگرفته‌اند و عطر زنجبیل و خامه دارد.

سوکیکو وسط این فضا روی زمین نشسته و کیمونوی قرمزی به تن دارد، قلب تپنده سرخی در این حفره بی‌رنگ. و تنها نیست. ایزابل روی زمین دراز کشیده و سرش روی پای سوکیکوست و آرام‌گriه می‌کند.

سیلیا می گوید: «نمی خواستم مزاحم بشم.» دم در مکث می کند و آماده است درِ کشویی را ببندد.

سوکیکو می گوید: «مزاحم نیستی.» و با دست او را به داخل می خواند. «شاید بتونی کمکم کنی ایزابل رو متقاعد کنیم نیاز به استراحت داره.»

سیلیا چیزی نمی گوید، اما ایزابل چشم هایش را پاک می کند و بلند می شود و سرش را به نشانه سلام خم می کند. درحالی که چروک های لباسش را صاف می کند، می گوید: «ممنون کیکو.» سوکیکو همچنان نشسته و توجهش به سیلیاست. ایزابل، موقع رفتن به سمت در، کنار سیلیا می ایستد.

می گوید: «به خاطر هر تیسن متأسفم.»

«من هم همین طور.»

یک لحظه سیلیا فکر می کند ایزابل می خواهد او را بغل کند، اما ایزابل فقط سرش را خم می کند و می رود و در را پشت سرش می بندد.

بعد از رفتن ایزابل، سوکیکو می گوید: «ساعت های آخر برای همه مون خیلی طولانی گذشت.» قبل از اینکه سیلیا بتواند علت آمدنش را توضیح بدهد، سوکیکو اضافه می کند: «باید چای بخوری.» سیلیا را می نشاند روی تشکی و بدون هیچ حرفی می رود

به انتهای واگن و اسباب چای را از پشت یکی از پرده‌های بلند می‌آورد.

تشریفات کامل صرف چای نیست که طی سال‌ها چندین مرتبه اجرایش کرده. باین حال، سوکیکو که به آرامی دو فنجان چای سبز ماچا آماده می‌کند زیبا و آرام‌بخش است.

وقتی سوکیکو روبه‌روی او می‌نشیند، سیلیا می‌پرسد: «چرا هیچ‌وقت بهم نگفتی؟»

سوکیکو درحالی که فنجان جلوی صورتش است لبخند می‌زند و می‌پرسد: «چی رو نگفتم؟»

سیلیا آه می‌کشد. فکر می‌کند آیا لینی بورجس هم چنین ناامیدی و عجزی را سر دو استکان چای دیگر در قسطنطنیه احساس کرده بوده. دلش می‌خواهد فنجان چای سوکیکو را بشکند فقط برای اینکه ببیند واکنش او چیست.

سوکیکو با سر به جای زخم روی انگشت سیلیا اشاره می‌کند و می‌پرسد: «خودت رو زخمی کرده‌ای؟»

سیلیا می‌گوید: «تقریباً سی سال پیش ملزم به مبارزه شدم.» کمی چای می‌خورد و بعد اضافه می‌کند: «حالا که زخم من رو دیدی، می‌خوای زخم خودت رو بهم نشون بدی؟»

سوکیکو لبخند می‌زند و چایش را جلوی زمین می‌گذارد. بعد می‌چرخد و یقه کیمونویش را پایین می‌آورد.

پشت گردنش، در فضای بین آبشاری از نمادهای خالکوبی‌شده، میان انحناهای یک هلال ماه، زخم کهنه‌ای حدوداً به‌شکل و

اندازه یک حلقه پیداست.

سوکیکو در حال صاف کردن کیمونو دور شانه‌هایش می‌گوید: «زخم‌ها بیشتر از بازی دوام می‌آرن.»
سیلیا می‌گوید: «کاریکی از حلقه‌های پدرم بود.» اما سوکیکو این حرفش را نه رد می‌کند نه تأیید.

می‌پرسد: «چایت چگونه؟»

سیلیا در مقابل می‌گوید: «چرا اینجا؟»

«استخدام شده‌م که پیچش‌گر بشم.»

سیلیا چایش را پایین می‌گذارد.

می‌گوید: «حوصله‌ش رو ندارم سوکیکو.»

«اگه سؤالات رو با دقت‌تر انتخاب کنی، ممکنه جواب‌های قانع‌کننده‌تری بگیری.»

سیلیا می‌پرسد: «چرا هیچ‌وقت بهم نگفتی از مبارزه خبر داشتی؟ که خودت قبلاً بازی کرده بودی؟»

سوکیکو می‌گوید: «توافق کرده بودم که خودم رو لو ندم، مگر اینکه مستقیماً درباره‌ش باهام رودررو بشه. سر قولم موندم.»

«اصلاً از اولش چرا اومدی اینجا؟»

«کنجکاو بودم. از زمان مبارزه‌ای که من توش شرکت کردم تا حالا مبارزه‌ای از این نوع اتفاق نیفتاده. قصد موندن نداشتم.»

«چرا موندی؟»

«از مسیو لوفور خوشم اومد. مکان مبارزه خود من یه جای محرمانه‌تر بود، به خاطر همین این یکی به نظر خاص می‌اومد. خیلی کم پیش می‌آد جایی پیدا بشه که واقعاً خاص باشه. موندم تا ببینم چی می‌شه.»

سیلیا می‌گوید: «داشتی ما رو تماشا می‌کردی.»

سوکیکو با سر تأیید می‌کند.

حالا که سوکیکو روراست‌تر شده، سیلیا به امید گرفتن جوابی برای سؤالی بی‌انتهای می‌گوید: «درباره بازی بهم بگو.»

سوکیکو می‌گوید: «خیلی چیزها درموردش هست که اصلاً نمی‌دونی. خودم هم اون موقع متوجه قوانین نبودم. قضیه فقط درمورد چیزی نیست که بهش می‌گی جادو. به نظرت اضافه کردن یه چادر به سیرک یه حرکتیه؟ بیشتر از اون. هرکاری که می‌کنی، هر لحظه روز و شبتون یه حرکتیه. صفحه شطرنجتون همه جا همراحتونه، توی کرباس و نوارهای راه‌راه محدود نیست. فقط اینکه تو و رقیبت نعمت ایستادن روی خونه‌های متین شطرنج رو ندارین.»

سیلیا در حال خوردن چای به این حرف فکر می‌کند. سعی می‌کند به این حقیقت فکر کند که هر آنچه برای سیرک، برای مارکو، اتفاق افتاده بخشی از بازی بوده.

سوکیکو، با چشمانی متفکر و لبخندی مختصر که شاید از سر دلسوزی باشد -هرچند برای سیلیا درک حالت‌های صورت سوکیکو همیشه دشوار بوده- می‌پرسد: «دوستش داری؟»

سیلیا آه می‌کشد. دلیلی موجهی برای انکار وجود ندارد.

می‌گوید: «آره.»

«فکر می‌کنی اون هم تو رو دوست داره؟»

سیلیا جواب نمی‌دهد. کلمه‌بندی سؤال اذیتش می‌کند. همین چند ساعت پیش مطمئن بود، اما اکنون که در این غار ابریشمی معطر نشسته احساس می‌کند آنچه برایش ثابت و مسلم بود حالا به‌سستی بخاری است که از چایش بلند می‌شود. به‌شکندگی یک شعبده.

سوکیکو ادامه می‌دهد: «عشق دمدمی و گذراست. به‌ندرت اساس محکمی برای تصمیم‌گیری، توی هر بازی‌ای.»

سیلیا چشمانش را می‌بندد تا جلوی لرزش دست‌هایش را بگیرد.

بازیافتن مهارش بیش از آنچه انتظارش را داشت طول می‌کشد.

سوکیکو ادامه می‌دهد: «ایزابیل هم زمانی فکر می‌کرد اون دوستش داره. از این بابت مطمئن بود. به‌خاطر همین او مد اینجا، که

کمکش کنه.»

سیلیا می‌گوید: «اون من رو دوست داره.» اما کلمات که از لب‌هایش جدا می‌شوند؛ انگار به اندازه وقتی در ذهنش بودند قوت ندارند.

سوکیکو پاسخ می‌دهد: «شاید. مهارتش توی دستکاری واقعاً بالاست. خودت تا حالا به کسی دروغ نگفته‌ای؟ اینکه فقط چیزی رو بگی که می‌خوان بشنون؟»

سیلیا مطمئن نیست کدامیک بدتر است: دانستن اینکه برای تمام‌شدن بازی باید یکی از آن‌ها بمیرد، یا احتمال اینکه او برای مارکو هیچ ارزشی ندارد. که فقط یک مهره روی صفحه شطرنج است. منتظر سرنگون شدن و کیش و مات شدن.

سوکیکو می‌گوید: «فرق بین رقیب و همراه بستگی به این داره که از چه زاویه‌ای بهش نگاه کنی. وقتی کنار می‌ایستی، یک شخص می‌تونه یکی یا هردوی این‌ها یا اصلاً به کلی یک چیز دیگه باشه. سخته که بفهمی کدوم چهره واقعیه. و مجبوری غیر از رقیبت با عوامل خیلی زیادی روبه‌رو بشی.»

سیلیا می‌پرسد: «تو مجبور نبودی؟»

«مکان مبارزه من به این بزرگی نبود. افراد کمتری توش بودن، تحرک هم کمتر بود. مبارزه که تموم شد، چیزی نبود که بخواد

نجات پیدا کنه. فکر کنم الان بیشترش شده باغ چای. از وقتی مبارزه تموم شده، نرفته‌م اونجا.»

سیلیا می‌گوید: «سیرک می‌تونه ادامه پیدا کنه، بعد از اینکه این مبارزه... تموم بشه.»

سوکیکو می‌گوید: «خیلی خوبه، ادای احترام مناسب به هر تیسن خودت. البته به کل مستقل‌کردنش از تو و رقیبت کار پیچیده‌ایه. شما مسئولیت خیلی بزرگی در قبال کل سیرک به عهده گرفته‌این. برای عملکردش حیاتی هستین. اگه همین الان یه چاقو فرو کنم توی قلبت، قطار کله‌پا می‌شه.»

سیلیا چایش را می‌گذارد کنار و موج‌های ملایمی را تماشا می‌کند که حرکت نرم قطار روی سطح مایع می‌اندازد. در ذهنش حساب می‌کند متوقف کردن قطار چقدر طول می‌کشد، چقدر می‌تواند قلبش را در حال‌تپیدن نگه دارد. فکر می‌کند احتمالاً بستگی دارد به چاقو.

می‌گوید: «شاید.»

«اگه آتیش رو نابود کنم، یا نگهبانش رو، این هم مشکل‌ساز می‌شه، آره؟»

سیلیا با سر تأیید می‌کند.

سوکیکو می‌گوید: «اگه توقع داری این سیرک ادامه پیدا کنه، کلی کار داری که انجام بدی.»

سیلیا می پرسد: «داری پیشنهاد کمک می دی؟» و امیدوار است بتواند در تفسیر سیستم های مارکو کمک کند، چراکه آموزگارشان یکی بوده.

سوکیکو سرش را مؤدبانه تکان می دهد و می گوید: «نه.» و لبخندش درشتی این کلمه را نرم تر می کند. «اگه خودت نتونی به درستی از پیشش برییای، من وارد عمل می شم. تا همین الان هم زیادی طول کشیده، ولی یه مدتی بهت وقت می دم.»

سیلیا می پرسد: «چقدر؟»

سوکیکو چایش را می نوشد.

می گوید: «زمان چیزیه که من نمی تونم مهارش کنم. باید ببینیم چی می شه.»

همچنان که حرکت قطار پرده های ابریشمی را به آرامی موج می دهد و عطر زنجبیل و کرم آن ها را احاطه کرده، مدتی از زمان مهارناپذیر را در سکوت مراقبه گرانه ای می نشینند.

سیلیا می پرسد: «سر رقیبت چی اومد؟»

سوکیکو نه به سیلیا بلکه به چایش روی زمین نگاه می کند و جواب می دهد.

می گوید: «رقیم الان یه ستون خاکستر توی کیوتوئه، تو دل زمین. مگر اینکه باد و زمان اون رو با خودشون برده باشن.»

گریز

کنکورد و بوستون، ۳۱ اکتبر ۱۹۰۲

بیلی مدتی دور زمین خالی راه می‌رود تا بالاخره خودش را متقاعد می‌کند سیرک واقعاً رفته است. هیچ چیز، حتی یک ساقهٔ خم‌شدهٔ علف، آنجا نیست که نشان از این داشته باشد که چند ساعت پیش چیزی آن فضا را اشغال کرده بوده.

می‌نشیند روی زمین و سرش را در دستانش می‌گیرد و، باینکه از وقتی بچه بوده در همین زمین‌ها بازی می‌کرده، بی‌نهایت احساس گم‌شدگی می‌کند.

یادش می‌آید پاپت حرف از یک قطار زد.

قطار برای اینکه به هر مقصد دورافتاده‌ای برسد باید به بوستون برود.

لحظاتی از اینکه این فکر به ذهنش خطور می‌کند نگذشته که بلند می‌شود و با تمام سرعت می‌دود به سمت ایستگاه قطار. وقتی نفس بریده و با دردی که بر اثر خوردن کیف به پشتش ایجاد می‌شود به آنجا می‌رسد، هیچ قطاری آنجا در کار نیست. امیدوار است قطار سیرک، که حتی از وجودش هم کاملاً اطمینان نداشت، یک جوری هنوز در ایستگاه منتظر باشد. اما ایستگاه خالی است؛ فقط دو نفر روی یکی از نیمکت‌ها روی سکو نشسته‌اند: یک مرد و یک زن با کت‌های سیاه.

لحظه‌ای بعد بیلی متوجه می‌شود هردو شال قرمز پوشیده‌اند.

با عجله که به سکو می‌رسد، زن از او می‌پرسد: «حالت خوبه؟» بیلی نمی‌تواند لهجه‌اش را به خوبی تشخیص بدهد.

بیلی نفس نفس زنان می‌گوید: «به خاطر سیرک اومده‌این؟»

مرد با همان لهجه موزون می‌گوید: «دقیقاً. البته سیرک رفته. فکر کنم خودت خبر داشته باشی.»

و زن اضافه می‌کند: «زود هم تعطیل کردن، ولی خب غیرعادی نیست.»

بیلی می‌پرسد: «شما پاپت و ویجت رو می‌شناسین؟»

مرد می‌پرسد: «کی؟» زن سرش را کج می‌کند؛ انگار معنای سؤال را نفهمیده.

بیلی توضیح می‌دهد: «دوقلو هستن، یه برنامه با بچه‌گربه‌ها اجرا می‌کنن. دوستان من هستن.»

زن ناگهان می‌گوید: «دوقلوها! و گربه‌های خارق‌العاده‌شون! چطوری باهاشون دوست شدی؟»

بیلی می‌گوید: «داستانش مفصله.»

زن لبخند زنان می‌گوید: «پس باید تا منتظریم برامون تعریف کنی. تو هم داری می‌ری بوستون، آره؟»

بیلی می‌گوید: «نمی‌دونم. می‌خواستم برم دنبال سیرک.»

مرد می‌گوید: «ما هم دقیقاً داریم همون کار رو می‌کنیم. البته تا ندونیم کجا رفته نمی‌تونیم لوسیغ^{۲۹} رو دنبال کنیم. فهمیدنش

حدوداً یه روز طول می کشه.»

زن می گوید: «واقعاً امیدوارم جایی باشه که بتونیم بریم.»

بیلی کمی ناباورانه می پرسد: «از کجا می فهمین کجا رفته؟»

زن لبخند زنان می گوید: «ما رؤیاپردازها روش های خودمون رو داریم. فعلاً باید منتظر بمونیم و با این کار کلی وقت داریم تا خاطره هامون رو برای هم تعریف کنیم.»

نام مرد ویکتور است و خواهرش لورنا. وسط چیزی هستند که به آن تعطیلات مدت دار سیرک می گویند و سیرک رؤیاها را تا هرجایی که بتوانند دنبال می کنند. معمولاً این کار را در اروپا می کنند، اما در این تعطیلات تصمیم گرفته اند تا آن طرف اقیانوس اطلس هم دنبال سیرک بروند. قبل از آن هم در کانادا بوده اند.

بیلی خلاصه ماجرای چگونگی دوست شدنش با پاپت و ویجت را برایشان بازگو می کند و جزئیات جالب ترش را از قلم می اندازد. زمان که به سحر نزدیک تر می شود، رؤیاپرداز دیگری به آن ها ملحق می شود، زنی به نام الیزابت که در مسافرخانه محلی اقامت داشته و حالا که سیرک رفته او هم به بوستون می رود. به گرمی با او سلام و احوال پرسی می کنند و باینکه لورنا می گوید تازه همین چند روز پیش با همدیگر آشنا شده اند، انگار دوستان قدیمی اند. همچنان که منتظر قطار نشسته اند، الیزابت میله های

بافتنی و کلاف کاموای قرمزش را درمی آورد.

لورنا بیلی را به عنوان یک رؤیاپرداز جوان اما بی شال به او معرفی می کند.

بیلی می گوید: «من واقعاً رؤیاپرداز نیستم.» هنوز مطمئن نیست معنی آن اصطلاح را متوجه شده باشد.

الیزابت از روی بافتنی اش به او نگاه می کند و با چشم های باریک کرده ای براندازش می کند که بیلی را یاد عبوس ترین معلم هایش می اندازد؛ هرچند قدش خیلی از الیزابت بلندتر است. الیزابت با حالت مرموزی به جلو خم می شود.

از بیلی می پرسد: «شیفته سیرک رؤیاها هستی؟»

بیلی بی تردید می گوید: «آره.»

الیزابت اضافه می کند: «بیشتر از هر چیزی توی دنیا؟»

بیلی می گوید: «آره.» نمی تواند به رغم لحن جدی الیزابت و اعصاب خودش که هنوز نمی گذارد قلبش با سرعت ثابتی بزند جلوی لبخندش را بگیرد.

الیزابت می گوید: «پس تو رؤیاپردازی، هرچی هم که پوشیده باشی.»

برای بیلی از سیرک و از دیگر رؤیاپردازان می گویند. اینکه گروهی هست که رد سیرک را پیگیری می کند و بقیه رؤیاپردازان را

مطلع می کند تا اگر خواستند از مقصدی به مقصد دیگر آن سفر کنند. ویکتور و لورنا سال هاست سیرک را تا جایی که برنامه شان اجازه بدهد دنبال کرده اند، اما الیزابت معمولاً فقط سفرهای کوتاه نزدیک نیویورک را می رفته و سفرِ حالا برای او طولانی به حساب می آید؛ گرچه یک باشگاه غیررسمی رؤیاپردازان در شهر هست که گاهی گردهمایی هایی برگزار می کند تا در زمانی که سیرک آنجا نیست ارتباط شان را حفظ کنند.

قطار، کمی بعد از اینکه خورشید به طور کامل طلوع کرد، از راه می رسد و درحالی که الیزابت همچنان می بافد و لورنا خواب آلوده سرش را روی شانه او گذاشته، نقل ها و خاطرات در راه بوستون ادامه پیدا می کنند.

الیزابت می پرسد: «کجای شهر قراره اقامت کنی؟»

بیلی، که این کار را قدم به قدم انجام داده و سعی کرده بود نگران نباشد که بعد از رسیدن شان به بوستون ممکن است چه اتفاقی بیفتد، به این قسمتش فکر نکرده بود.

می گوید: «مطمئن نیستم. احتمالاً توی ایستگاه می مونم تا بفهمم بعدش کجا باید برم.»

ویکتور می گوید: «نه خیر. می آی پیش ما. ما تقریباً به طبقه کامل از خانه پارکر رو گرفته ایم. می تونی توی اتاق آگوست بمونی. اون دیروز رفت نیویورک و من هم به مدیریت نگفتم یک اتاق خالی داریم.»

بیلی می خواهد بحث کند، اما لورنا جلوی او را می گیرد.

آهسته می گوید: «اون خیلی لجبازه. وقتی چیزی رو بخواد، دیگه از کسی نه قبول نمی کنه.»

و تقریباً به محض اینکه از قطار پیاده می شوند، بیلی را سوار کالسکه شان می کنند. به هتل که می رسند، کیفش را همراه باروبنه الیزابت می برند.

بیلی که به اطراف لابی لوکس و مجلل خیره نگاه می کند، لورنا می پرسد: «چیزی شده؟»

بیلی آهسته می گوید: «احساس یکی از اون دخترها توی قصه ها رو دارم که حتی کفش ندارن، ولی اتفاقی می افته که می تونن برن به مراسم رقص توی قصر.» و لورنا آن قدر بلند می خندد که چند نفر برمی گردند و نگاهشان می کنند.

بیلی را تا اتاقی همراهی می کنند که نصف کل خانه شان است. اما بیلی می بیند به رغم پرده های سنگینی که جلوی نور خورشید را می گیرند نمی تواند بخوابد. آن قدر در اتاق راه می رود که نگران می شود فرش آسیبی ببیند و بعد می نشیند لب پنجره و مردم آن پایین را تماشا می کند.

وسط بعدازظهر که در اتاقش را می زنند، خیالش راحت می شود.

قبل از اینکه ویکتور لب از لب باز کند، بیلی می پرسد: «هنوز نفهمیده این سیرک کجاست؟»

ویکتور می گوید: «نه، عزیز من. بعضی وقت ها از قبل مطلع می شیم کجا داره می ره، ولی این اواخر نه. فکر می کنم تا آخر امروز خبردار بشیم، و اگه خوش شانس باشیم، اول صبح راه می افتم. کتوشلوار داری؟»

بیلی می گوید: «همراهم نه.» و کتوشلواری را یادش می آید که در صندوقی در خانه کنار گذاشته بودند و فقط در مواقع خاص بیرونش می آوردند. نمی تواند به خاطر بیاورد آخرین رویدادی که ارزش کتوشلوارپوشیدن داشت کی بود و حدس می زند در این مدت برایش کوچک شده باشد.

ویکتور می گوید: «پس یکی برات می گیریم.» و طوری می گوید انگار کتوشلوارخریدن به سادگی برداشتن یک روزنامه است. لورنا را در لابی می بینند و آن دو برای انجام چند کار در شهر از جمله رفتن پیش خیاط برای سفارش کتوشلوار- بیلی را همراه خودشان می برند.

موقع نگاه کردن به نمونه ها، لورنا می گوید: «نه نه. این ها اصلاً برای رنگ پوستش مناسب نیست. کتوشلوار خاکستری لازم داره، خاکستری سیر و قشنگ.»

نتیجه نهایی کلی سوزن زدن و اندازه گیری بهترین کتوشلواری است که بیلی در کل عمرش داشته، حتی بهتر از بهترین کتوشلوار پدرش. به رغم اصرار و مخالفت هایش، ویکتور برایش کفش هایی بسیار براق و یک کلاه نو هم می خرد.

تصویر داخل آینه آن قدر با تصویری که بیلی به آن عادت کرده متفاوت است که به سختی باور می کند واقعاً خودش باشد. آن ها با کلی بسته همراهشان به خانه پارکر برمی گردند و تا به اتاقشان می رسند و می نشینند، الیزابت می آید تا آن ها را برای شام ببرد پایین.

بیلی تعجب می کند که تقریباً ده دوازده رؤیاپرداز در رستوران پایین منتظرند؛ عده ای که دنبال سیرک خواهند رفت و عده ای دیگر که قرار است در بوستون بمانند. اضطرابش به خاطر تجمل رستوران با رفتار خودمانی و پرهیاهوی گروه کم می شود. مطابق انتظار، لباس هایشان تقریباً به طول کامل به رنگ های سیاه و سفید و خاکستری است، با کمی قرمز براق در کراوات ها یا دستمال هایشان.

وقتی لورنا متوجه می شود بیلی رنگ قرمز ندارد، دزدکی گل رزی را از گلدان نزدیکشان برمی دارد و به یقه کتش می زند. سر هر بخش غذا، ماجراهای بی پایانی از سیرک نقل می کنند؛ حرف چادرهایی که بیلی هیچ گاه ندیده و کشورهایی که هیچ وقت حتی درباره شان نشنیده. بیلی بیشتر گوش می کند و هنوز مبهوت این است که به گروهی از کسانی برخورد کرده که به اندازه او عاشق سیرک اند.

وقتی سر میز گفت و گوهایی درمی گیرد در جمع های کوچک تر، بیلی آهسته می پرسد: «به نظر... به نظرتون سیرک چیزی ش

شده؟ منظورم این اواخره.»

ویکتور و لورنا به یکدیگر نگاه می کنند؛ طوری که انگار فکر می کنند کدامشان باید جواب بدهد. اما الیزابت است که اول پاسخ می دهد.

می گوید: «از وقتی هر تیسن مُرد، دیگه مثل قدیم نیست.» ویکتور ناگهان اخم می کند و لورنا در موافقت سرش را تکان می دهد. بیلی می پرسد: «هر تیسن کیه؟» هرسه، کمی متعجب از بی اطلاعی بیلی، نگاه می کنند.

الیزابت می گوید: «فردریک تیسن اولین رؤیاپرداز بود. کارش ساعت سازی بود. ساعت پشت دروازه رو اون ساخت.» بیلی می پرسد: «ساعت رو یه نفر بیرون سیرک ساخته؟ واقعاً؟» چیزی نیست که قبلاً به فکرش رسیده باشد از پاپت و ویجت بپرسد. فکر کرده بود چیزی است که درون خود سیرک متولد شده. الیزابت تأیید می کند.

ویکتور می گوید: «نویسنده هم بود. از همین طریق بود که سال ها پیش باهاش آشنا شدیم. مقاله ای رو که درمورد سیرک نوشته بود خوندیم و براش نامه نوشتیم و اون هم جواب داد و مکاتبه همین طوری ادامه پیدا کرد. این قضیه حتی قبل از وقتی که اسممون بشه رؤیاپرداز.»

لورنا، با ظاهری اندوهگین، می گوید: «برام ساعتی ساخت که شیه یه کاروسله، با موجودات کوچیکی که ازبین ابرها و

چرخ‌دنده‌های نقره‌ای دور می‌زنن. خیلی خارق‌العاده‌ست. کاشکی می‌تونستم همه‌جا همراه خودم ببرمش. البته خوبه که توی خونه چیزی داشته باشم که یادآور سیرک باشه.»

الیزابت با لبخندی از پشت لیوان نوشیدنی‌اش می‌گوید: «شنیدم رابطه‌اشقانه مخفیانه‌ای با شعبده‌باز داشته.» ویکتور مسخره‌کنان می‌گوید: «شایعه و چرندیات.»

لورنا، گویی به احتمالش فکر می‌کند، می‌گوید: «البته توی نوشته‌هاش به‌نظر خیلی بهش علاقه‌مند بود.» ویکتور می‌پرسد: «چطور کسی می‌تونه بهش علاقه‌مند نباشه؟» لورنا برمی‌گردد و با کنجکاوی نگاهش می‌کند. ویکتور زیر لب می‌گوید: «به‌شدت بااستعداد.» و بیلی الیزابت را می‌بیند که سعی می‌کند جلوی خنده‌اش را بگیرد. بیلی می‌پرسد: «و سیرک بدون هر تیسن دیگه مثل قبل نیست؟» و فکر می‌کند ممکن است این ارتباطی داشته باشد به آنچه پایت به او گفته بود.

لورنا می‌گوید: «بدون اون یه جور دیگه‌ست، البته برای ما.» مکثی می‌کند تا فکر کند و بعد ادامه می‌دهد: «خود سیرک هم انگار کمی فرق کرده. نه اینکه چیز به‌خصوصی باشه، فقط یه چیزی...»

ویکتور می‌گوید: «یه چیزی به هم ریخته، مثل ساعتی که آونگش درست نوسان نمی‌کنه.»

بیلی می پرسد: «کی مُرد؟» نمی تواند خودش را قانع کند که بپرسد چطور مُرد.

ویکتور می گوید: «در واقع یه سال پیش، همین شب.»

لورنا می گوید: «اوه، اصلاً دقت نکرده بودم.»

ویکتور بلند، طوری که همه افراد سر میز بشنوند، می گوید: «به یاد هر تیسن.» و لیوانش را بالا می برد. لیوان ها را در تمام دور میز بالا می آورند و بیلی هم همین کار را می کند.

صحبت از هر تیسن موقع صرف دسر هم ادامه می یابد و فقط وقتی قطع می شود که بحثی پیش می آید درباره اینکه چرا وقتی معلوم است کیک کیک است، به آن می گویند پای. ویکتور، بعد از تمام کردن قهوه اش، عذرخواهی می کند و می رود و وارد مسئله کیک نمی شود.

وقتی برمی گردد سر میز، یک تلگراف در دست دارد.

«دوستان، قراره بریم نیویورک.»

تنگنا

مونترال، آگست ۱۹۰۲

بعد از اینکه شعبده باز تعظیم می کند و در مقابل چشمان بهت زده تماشاگران ناپدید می شود، آن ها کف می زنند و هوای خالی را تشویق می کنند. از روی صندلی هایشان بلند می شوند و بعضی هایشان با همراهانشان صحبت می کنند و، در حال بیرون رفتن از دری که در کناره چادر راه راه دوباره ظاهر شده، درباره این حقه و آن حقه با شگفتی صحبت می کنند.

آن ها که بیرون می روند، یک مرد باقی می ماند که در حلقه بیرونی صندلی ها نشسته است. چشم هایش، که در سایه لبه کلاه دربی اش بیش و کم پنهان شده، به فضای وسط دایره که شعبده باز چند لحظه پیش آنجا ایستاده بود دوخته شده اند.

بقیه تماشاگران می روند.

مرد همچنان آنجا نشسته.

چند دقیقه بعد، در چادر محو و بار دیگر نامرئی می شود.

نگاه مرد ثابت می ماند. حتی به دری که در حال ناپدید شدن است نگاه هم نمی کند.

لحظه ای بعد، سیلیا روی یک صندلی آن طرف دایره روبه رویش نشسته و هنوز لباس موقع اجراش را به تن دارد، لباسی سیاه که

پوشیده است از توری ظریف و سفید.

می گوید: «معمولاً ردیف عقب می نشستی.»

مارکو می گوید: «می خواستم بهتر بینم.»

«راه خیلی درازی اومدی که اینجا باشی.»

«یه تعطیلات باید می رفتم.»

سیلیا سرش را پایین می اندازد و به دست هایش نگاه می کند.

مارکو می پرسد: «انتظار نداشتی این همه راه پیام، نه؟»

«نه، نداشتم.»

«می دونی که وقتی با سیرکی به این عظمت سفر می کنی، پنهان شدن کار سخته.»

سیلیا می گوید: «پنهان نشدم.»

مارکو می گوید: «چرا. تلاش کردم توی مراسم تدفین هر تیسن باهات صحبت کنم، ولی قبل از اینکه بتونم پیدات کنم رفتی، و

بعدش هم سیرک رو بردی اون طرف اقیانوس. داری از من دوری می کنی.»

سیلیا می گوید: «کاملاً از روی عمد نبود. یه کم زمان نیاز داشتم که فکر کنم.» و اضافه می کند: «بابت حوض اشک ممنونم.»

«می خواستم جایی رو داشته باشی که اگه نتونستم باهات باشم، بتونی راحت توش گریه کنی.»

سیلیا چشمانش را می بندد و جواب نمی دهد.

لحظه ای بعد مارکو می گوید: «کتابم رو دزدیدی.»

سیلیا می گوید: «متأسفم.»

«تا زمانی که جاش امن باشه، فرقی نمی کنه پیش من باشه یا پیش تو. می تونستی ازم بخوای بهت بدمش. می تونستی

خدا حافظی کنی.»

سیلیا تأیید می کند.

می گوید: «می دونم.»

لحظاتی هیچ یک حرفی نمی زند.

سیلیا می گوید: «دارم تلاش می کنم سیرک رو مستقل کنم. از مبارزه جداش کنم، از ما. از من. باید سیستمت رو یاد می گرفتم که

بتونم درستش کنم. نمی تونم بذارم جایی که این قدر برای این همه آدم اهمیت داره از بین بره. چیزی که براشون مایه حیرت و

آرامش و ابهامه، برای کسانی که هیچ جای دیگه ای ندارن. اگه همچین چیزی داشتی، دلت نمی خواست نگهش داری؟»

مارکو می گوید: «هروقت با تو هستم دارمش. بذار کمکت کنم.»

«به کمکت احتیاج ندارم.»

«نمی تونی تنهایی این کار رو بکنی.»

سیلیا می گوید: «اتان بریس و لینی بورجس رو دارم. اون ها قبول کردن مدیریت کلی ش رو به عهده بگیرن. توی جنبه های شعبده بازی ش هم که اون ها نمی تونن مدیریت کنن پاپت و ویجت با یه کم آموزش حتماً می تونن. من... من نیازی بهت ندارم.»

نمی تواند در چشمان مارکو نگاه کند.

مارکو می گوید: «بهم اعتماد نداری.»

سیلیا، درحالی که به زمین چشم دوخته، می گوید: «ایزابل بهت اعتماد کرده بود. چاندیش هم همین طور. چطور باید باور کنم با من صادقی، ولی با اون ها نه، درحالی که من کسی هستم که بیشترین دلیل رو برای فریب دادنش داری؟»

مارکو می گوید: «من حتی یه بار هم به ایزابل نگفتم دوستش دارم. جَوون بودم و بدجور احساس تنهایی می کردم، و نباید می داشتم فکر کنه احساسم قوی تر از چیزیه که واقعاً بوده، ولی احساسی که به اون داشتم نسبت به احساسی که به تو دارم هیچی نیست. این تاکتیکم نیست که تو رو فریب بدم؛ به نظرت من اون قدر بی رحمم؟»

سیلیا از روی صندلی اش بلند می شود.

می گوید: «شب به خیر، آقای آلیس‌دیر.»

مارکو می گوید: «سیلیا، صبر کن.» بلند می شود و می ایستد، اما به سمت او نمی رود. «داری قلبم رو می شکنی. یه بار بهم گفتی من تو رو یادت پدرت می ندازم. گفتی نمی خوام هیچ وقت اون جووری که مادرت برای اون زجر کشید زجر بکشی، ولی داری دقیقاً همین کار رو با من می کنی. همه ش من رو ترک می کنی. بارها و بارها من رو توی حسرتت رها می کنی، درحالی که من حاضرم هرکاری بکنم تا تو بمونی، و این داره من رو می گشه.»

سیلیا آهسته می گوید: «باید یکی از ما رو بکشه.»

مارکو می پرسد: «چی؟»

سیلیا می گوید: «کسی که زنده بمونه پیروزه. برنده زنده می مونه، بازنده می میره. بازی این جووری تموم می شه.»

مارکو می گوید: «اون...» و ساکت می شود و سرش را تکان می دهد. «امکان نداره هدفش اون باشه.»

سیلیا می گوید: «هست. این امتحان استقامته، نه مهارت. من دارم سعی می کنم سیرک رو مستقل کنم قبل از اینکه...» آن کلمات را نمی تواند ادا کند و به زحمت می تواند به مارکو نگاه کند.

مارکو می گوید: «می خوام کاری رو بکنی که پدرت کرد. می خوام خودت رو از جدول حذف کنی.»

سیلیا می گوید: «دقیقاً نه. فکر کنم همیشه بیشتر دخترِ مادرم بوده‌م.»

مارکو می گوید: «نه. جدی نمی گی.»

«این تنها راه متوقف کردن بازیهِ.»

«پس به بازی ادامه می دیم.»

سیلیا می گوید: «نمی تونم. نمی تونم مقاومت کنم. هرشب سخت تر می شه. و باید... باید بذارم برنده بشی.»

مارکو می گوید: «من برنده شدن رو نمی خوام. من تو رو می خوام. سیلیا، واقعاً نمی تونی این رو بفهمی؟»

سیلیا چیزی نمی گوید، اما اشک هایش شروع به لغزیدن روی گونه هایش می کنند. آن ها را پاک نمی کند.

مارکو می پرسد: «چطور می تونی فکر کنی من دوست ندارم؟ سیلیا، تو همه چیز منی. نمی دونم کی داره سعی می کنه متقاعدت

کنه خلاف اینه، اما باید حرفم رو باور کنی، خواهش می کنم.»

سیلیا فقط با چشمان اشکبارش به او نگاه می کند، اولین باری که پیوسته به چشمانش خیره شده.

مارکو می گوید: «این زمانی بود که فهمیدم دوستت دارم.»

آن ها در دو طرف یک اتاق کوچک و گرد، بر لبه حوضی از بالش های جواهررنگ، ایستاده اند که دیوارهایش با آبی تندی رنگ

شده و با ستاره تزئین شده اند. چلچراغ درخشانی بالای سرشان آویزان است.

مارکو می گوید: «از اولین لحظه‌ای که دیدمت مجذوبت شدم، ولی این وقتی بود که واقعاً فهمیدم.»

اتاق دورشان دوباره عوض می شود و به سالن خالی رقصی تبدیل می شود. نور مهتاب از پنجره‌ها به داخل می تابد.

سیلیا می گوید: «این هم وقتی بود که من فهمیدم.» و صدایش زمزمه‌ای است که به آرامی در آنجا می پیچد.

مارکو می رود تا فاصله میانشان را از بین ببرد و قبل از اینکه لب‌های سیلیا را با لب‌های خود به دام اندازد، با بوسه‌هایش اشک‌های سیلیا را پاک می کند.

او را که می بوسد، آتش محوطه درخشان‌تر می سوزد. آکروبات‌بازها که چرخ می زنند در نور می درخشند. کل سیرک برق می زند و همه مشتریان را خیره می کند.

و بعد، سیلیا که با بی میلی خودش را جدا می کند، این انسجام بی نقص از بین می رود.

سیلیا می گوید: «متأسفم.»

مارکو می گوید: «لطفاً. لطفاً ترکم نکن.» و نمی خواهد او را رها کند و انگشتانش توری لباس او را محکم گرفته‌اند.

سیلیا می گوید: «دیگه خیلی دیر شده. همون وقتی که رسیدم لندن تا دفترت رو تبدیل به کبوتر کنم دیر شده بود؛ همون موقع هم آدم‌های زیادی درگیر شده بودن. هرکدوم از ما هرکاری که بکنه روی همه آدم‌های اینجا تأثیر می‌ذاره، روی همه»

مشتري‌هایی که از اون دروازه می‌آن داخل. صدها یا هزاران نفر. همه‌شون حشره‌هایی هستن توی تار عنکبوتی که وقتی شش‌ساله بودم تنیده شد و حالا دیگه از ترس اینکه کس دیگه‌ای رو از دست بدم به‌زور می‌تونم تکون بخورم.»

سرش را بلند می‌کند تا به مارکو نگاه کند و دستش را بالا می‌آورد تا گونه‌اش را نوازش کند.

می‌پرسد: «یه کاری برام می‌کنی؟»

مارکو می‌گوید: «هرکاری.»

سیلیا با صدای لرزان می‌گوید: «برنگرد اینجا.»

قبل از اینکه مارکو بتواند چیزی بگوید، سیلیا به همان سادگی و وقار آخر نمایشش ناپدید می‌شود و لباسش زیر دستان مارکو محو می‌شود. فقط عطرش در فضایی که چند لحظه پیش ایستاده بود به جا می‌ماند.

مارکو تنها در چادری خالی ایستاده که فقط دو حلقه صندلی دارد و یک در که منتظر خروج اوست.

قبل از رفتن، یک کارت بازی از جیبش درمی‌آورد و آن را روی صندلی سیلیا می‌گذارد.

ملاقات‌ها

سپتامبر ۱۹۰۲

سیلیا بوون پشت میزش در محاصره کپه‌های کتاب نشسته. جا برای کتاب‌هایش خیلی وقت پیش پُر شد، اما به جای اینکه اتاق را بزرگ‌تر کند تصمیم گرفت بگذارد کتاب‌ها اسباب اتاق بشوند. توده‌هایی از آن‌ها نقش میز را بازی می‌کنند و بعضی دیگر با قفس‌های طلایی بزرگ که کبوتران سفید زنده داخلشان‌اند از سقف آویزان‌اند.

داخل قفس گرد دیگری که به جای آویزان بودن از سقف روی میز گذاشته شده، ساعت پیچیده‌ای است. تیک‌تاک منظمش در این بعدازظهر هم زمان را نشان می‌دهد هم حرکت‌های فلکی را.

کلاغ سیاه بزرگی بدون قفس کنار مجموعه آثار شکسپیر خوابیده.

شمع‌های جورواجور در جاشمعی نقره‌ای که در دسته‌های سه‌تایی می‌سوزند میز را در وسط اتاق احاطه کرده‌اند. روی خود میز، یک فنجان چای دارد سرد می‌شود، یک شال که بافتش تا یک جایی باز شده و به شکل توپی از کاموای سرخ درآمده، عکس قاب‌شده یک ساعت‌ساز مرحوم، یک کارت تنها که خیلی وقت است از دسته‌اش جدا شده و یک کتاب باز که پر است از علائم و نمادها و امضاهایی که از دیگر تکه‌های کاغذ گرفته شده‌اند.

سیلیا با دفترچه و خودکاری نشسته و سعی دارد سیستمی را که کتاب براساس آن نوشته شده رمزگشایی کند. سعی می کند طوری فکر کند که به نظرش مارکو ممکن است موقع نوشتن آن فکر کرده باشد، و او را در حال نوشتن هر صفحه و کشیدن شاخه های نازک جوهری درخت که در تمام کتاب پیچیده اند تجسم می کند.

چندین و چند بار هر امضا را می خواند و می بیند هر دسته مو چقدر محکم چسبانده شده و هر نماد را به دقت بررسی می کند. آن قدر وقت صرف این کار کرده که دیگر می تواند کتاب را از بر بنویسد، اما هنوز کاملاً نفهمیده سیستمش چطور کار می کند. کلاغ می جنبد و به طرف چیزی در سایه ها قارقار می کند.

سیلیا، بدون اینکه سرش را بلند کند، می گوید: «داری هاگین^{۲۰} رو اذیت می کنی.» نور شمع فقط لبه های جسم پدرش را هنگامی که آن نزدیکی پرسه می زند روشن می کند. چروک های کت و یقه پیراهنش را برجسته می کند. در گودی چشمان تیره اش برق می زند.

به کلاغ آشفته نگاه می کند و می گوید: «واقعاً باید یکی دیگه بگیری. یه مانین^{۲۱} که مجموعه رو کامل کنه.» سیلیا می گوید: «من فکر رو به یاد ترجیح می دم بابا.» «هوم.» تنها جوابی است که می گیرد.

هکتور پشت سر سیلیا خم شده و او را تماشا می کند که صفحات امضاشده را ورق می زند. سیلیا به او اعتنایی نمی کند.

هکتور می گوید: «چه آشفته بازار و حشتناکيه.»

سیلیا، درحالی که خطی از نمادها را در دفترش می نویسد، می گوید: «زبانی که خودت نمی تونی باهاش صحبت کنی لزوماً یه سری خط خطی شلوغ پلوغ نیست.»

هکتور به سمت دیگر می رود تا نگاه بهتری بیندازد و می گوید: «این کار خیلی شلخته ست، بند و طلسم. کاملاً سبک الکساندره، بیش از حد پیچیده و پنهان کار.»

«درعین حال با مطالعه کافی هرکسی می تونه این کار رو بکنه. کاملاً خلاف همه سخنانی هات که من چقدر خاص هستم.»
«خاص هستی. بالاتر از این چیزها هستی (دست شفافی را به سمت کپه های کتاب ها تکان می دهد)... این استفاده از ابزارها و دست ساخته ها. خیلی چیزهای دیگه هست که می تونی با استعدادها ت بهشون دست پیدا کنی. خیلی چیزهای دیگه که کاوش کنی.»

سیلیا برایش نقل قول می کند: «در آسمان و زمین، هوراشیو، بیش از آن است که دانشتان در خواب بیند.»

«خواهش می کنم، شکسپیر نه.»

«شبح پدرم من رو دنبال می‌کنه. فکر کنم این بهم اجازه می‌ده هر قدر بخوام از هملت نقل قول کنم. قبلاً از شکسپیر خیلی خوشت می‌اومد پراسپرو.»

«تو باهوش‌تر از این هستی که این‌طوری رفتار کنی. انتظار خیلی بیشتری ازت داشتم.»

«معذرت می‌خوام که انتظارات پوچت رو برآورده نکردم بابا. کس دیگه‌ای رو نداری که مزاحمش بشی؟»

«آدم‌های خیلی کمی هستند که می‌تونم توی این وضعیتم باهاشون صحبت کنم. الکساندر که مثل همیشه بدجور کسالت‌آورِه. چاندیش به اندازه کافی جالب بود، ولی اون پسرِ حافظه‌ش رو اون قدر تغییر داده که حرف زدن باهاش مثل حرف زدن با خودمه. البته شاید برای تغییر صحنه خوب باشه.»

سیلیا می‌پرسد: «با چاندیش حرف می‌زنی؟»

هکتور که به ساعت در حال گردش در قفس نگاه می‌کند می‌گوید: «گاهی.»

«تو به چاندیش گفتی الکساندر قراره اون شب توی سیرک باشه. تو فرستادی‌ش اونجا.»

«من به یه آدم مست پیشنهادی دادم. آدم‌های مست به شدت پیشنهادپذیرن. و خیلی خوب هم گفت‌وگو با مرده‌ها رو قبول می‌کنن.»

سیلیا می گوید: «باید می دونستی که نمی تونه کاری با الکساندر بکنه.» استدلالش بی معناست، البته نه اینکه استدلال های پدرش همیشه معنا داشته باشد.

«فکر کردم یه چاقو پشت اون پیرمرد برای تنوع براش خوب باشه. اون شاگردش هم داشت عملاً فریاد می زد که خودش اون کار رو بکنه، تا جایی که فکرش از قبل توی ذهن چاندیش بود؛ در معرض اون همه خشم و عصبانیت قرارگرفتن باعث شده وارد ذهن نیمه خودآگاهش بشه. تنها کاری که من باید می کردم این بود که به جهت درست هلش بدم.»

سیلیا خود کارش را می گذارد پایین و می گوید: «گفتی یه قانون درباره مداخله وجود داره.»
پدرش می گوید: «مداخله با تو یا با رقیبت. با هرکس دیگه ای هرچقدر بخوام می تونم مداخله کنم.»
«مداخله تو فردریک رو به کشتن دادا!»

هکتور می گوید: «ساعت سازهای دیگه ای هم توی دنیا هستن. اگه باز هم ساعت لازم داری، می تونی یه ساعت ساز دیگه پیدا کنی.»

سیلیا، درحالی که یک جلد کتاب را از توده مجموعه آثار شکسپیر برمی دارد و به سمت او پرتاب می کند، دستانش می لرزند. کتاب هرطور میل شماست^{۲۲} از داخل سینه اش بدون مکث رد می شود و به دیواره چادر پشت سرش می خورد و بر زمین می افتد. کلاغ

پرهایش را به هم می‌زند و قارقار می‌کند.

قفس‌های دور کبوترها و ساعت شروع به لرزیدن می‌کنند. شیشه‌ی روی عکس داخل قاب ترک می‌خورد. سیلیا درحالی که سعی می‌کند خودش را کنترل کند از پشت دندان‌های به‌هم‌فشرده می‌گوید: «از اینجا برو بابا.» هکتور می‌گوید: «نمی‌تونی تا ابد من رو دور کنی.»

سیلیا توجهش را به شمع‌های روی میز معطوف و بریک شمع رقصان تمرکز می‌کند. هکتور ادامه می‌دهد: «فکر می‌کنی داری با این آدم‌ها رابطه‌ی شخصی برقرار می‌کنی؟ فکر می‌کنی براشون ارزشی داری؟ همه‌ی اون‌ها بالاخره می‌میرن. داری اجازه می‌دی احساساتت قدرتت رو مغلوب کنه.»

سیلیا می‌گوید: «تو ترسویی. هردوتاتون ترسواین. دارین غیرمستقیم مبارزه می‌کنین، چون بزدل‌تر از اون هستین که مستقیماً باهم مبارزه کنین. می‌ترسین شکست بخورین و نتونین کسی جز خودتون رو سرزنش کنین.» هکتور به‌اعتراض می‌گوید: «این حرف درست نیست.»

سیلیا، هنوز خیره به شعله‌ی شمع، می‌گوید: «ازت متنفرم.» سایه‌ی پدرش به خود می‌لرزد و ناپدید می‌شود.

هیچ یخی روی پنجره‌های آپارتمان مارکو نیست. به همین خاطر، با فشار انگشتان سیاه‌شده‌اش روی شیشه‌ها خطوط نمادها را به شکل یک «ای» (A) با جوهر می‌کشد. جوهر روی شیشه مثل باران پایین می‌چکد.

می‌نشیند و، درحالی که حلقه نقره را با اضطراب دور انگشتش می‌چرخاند، به در خیره می‌شود تا اینکه صبح زود روز بعد صدای در بلند می‌شود.

مرد خاکستری‌پوش به خاطر صداکردنش او را بازخواست نمی‌کند. داخل راهرو بیرون در ایستاده و درحالی که دستانش را روی عصایش گذاشته منتظر می‌ماند مارکو حرف بزند.

مارکو می‌گوید: «اون فکر می‌کنه برای اینکه بازی تموم بشه یکی از ما باید بمیره.»
«درست فکر می‌کنه.»

تصدیقش بدتر از چیزی است که مارکو انتظارش را داشت. اندک امیدی هم که داشت که شاید سیلیا اشتباه کرده بوده در سه کلمه نابود می‌شود.

می‌گوید: «برنده شدن بدتر از باختنه.»

آموزگارش جواب می‌دهد: «بهت گفتم که احساسات به دوشیزه بوون مبارزه رو برات سخت‌تر می‌کنه.»

مارکو می پرسد: «چرا این کار رو با من کردی؟ چرا اون همه وقت صرف کردی که من رو برای چنین کاری تعلیم بدی؟» سکوت قبل از جوابش سنگین است.

«فکر کردم بهتر از زندگی ای بود که قرار بود داشته باشی، صرف نظر از عواقبش.»

مارکو در را می بندد و قفل می کند.

مرد خاکستری پوش دستش را بلند می کند تا دوباره در بزند، ولی بعد آن را پایین می آورد و از آنجا می رود.

فریبنده اما مرگبار

صدای فلوتی را که از گوشه‌ای پنهان می‌آید دنبال می‌کنی؛ نوایی هیپنوتیزم‌کننده که تو را نزدیک‌تر می‌خواند. روی زمین، روی بالش‌های راه‌راه ابریشمی در یک گوشه، دو زن نشسته‌اند. یکی‌شان همان فلوتی را می‌نوازد که شنیدی. بینشان یک عود حلزونی می‌سوزد و کنار آن هم سبد بزرگی با یک درِ سیاه پیداست.

گروه کوچکی از تماشاگران در حال جمع‌شدن‌اند. زنِ دیگر به‌دقت در سبد را برمی‌دارد و سپس فلوت خودش را برمی‌دارد و نوای دیگری را به نوای اولی اضافه می‌کند.

دو کبرای سفید که از سبد برمی‌خیزند با ریتم موسیقی دور یکدیگر می‌پیچند. یک لحظه به نظر می‌آید یک مار هستند نه دو تا، و بعد دوباره از هم جدا می‌شوند و از کناره‌های سبد پایین می‌آیند و می‌لغزند به سمت زمین نزدیک پای تو. مارها باهم در حرکاتی مثل یک رقص رسمی حرکت می‌کنند، زیبا و باوقار.

ضرب موسیقی تندتر می‌شود و حالا حرکت مارها حالتی خشن پیدا کرده. رقص والس مبدل می‌شود به نبرد. دور هم می‌چرخند و تو منتظری هر کدامشان حمله کند.

یکی‌شان به‌آهستگی هیس‌هیس می‌کند و دیگری همان‌گونه جواب می‌دهد. همچنان که موسیقی و دودِ عود به آسمان پرستاره

بلند می شوند، آن ها دور هم می چرخند.

نمی توانی بگویی کدام مار اول حمله می کند. هرچه باشد، کاملاً شبیه هم اند. همین طور که عقب می کشند و هیس هیس می کنند و به سمت یکدیگر می پرند، حواست پرت این می شود که هردو شان دیگر نه به رنگ سفید خالص بلکه سیاه سیاه اند.

پیش‌آگاهی

در راه از بوستون به نیویورک، ۳۱ اکتبر ۱۹۰۲

اکثر مسافران قطار به واگن‌های خود رفته‌اند تا مطالعه کنند یا بخوابند یا سفر را طور دیگری بگذرانند. راهروهایی که موقع راه‌افتادن قطار پر از آدم بودند حالا تقریباً خالی‌اند و پاپت و ویجت به‌آهستگی گربه‌ها از واگنی به واگن دیگر راه می‌روند.

کنار در هر کوپه‌ای تابلویی با نامی دست‌نویس هست. آن‌ها جلوی تابلویی که رویش نوشته «س. بوون» می‌ایستند و ویجت دستش را بلند می‌کند و آرام روی شیشه‌مات می‌زند.

صدایی از داخل می‌گوید: «بیاین تو.» و پاپت در کشویی کوپه را باز می‌کند.

می‌پرسد: «مزاحم نیستیم؟»

سیلیا می‌گوید: «نه، بیاین تو.» کتابی پر از نماد را که داشت می‌خواند می‌بندد و روی میز می‌گذارد. کل کوپه مثل این است که کتابخانه‌ای منفجر شده و پشته‌های کتاب و کاغذ بین نیمکت‌های مخملی و میزهای چوبی جلاخورده پخش‌اند. نور در فضا با حرکات قطار می‌رقصد و روی چلچراغ کریستالی انعکاس می‌یابد.

ویجت در پشت سرشان می‌بندد و قفل پشتش را می‌اندازد.

سیلیا می پرسد: «چای می خورین؟»

پاپت می گوید: «نه، ممنون.» با اضطراب به ویجت نگاه می کند که فقط سر تکان می دهد.

سیلیا به هردو نگاه می کند؛ پاپت دارد لبش را گاز می گیرد و در چشم های سیلیا نگاه نمی کند، و ویجت تکیه داده به در.

می گوید: «بگین بینم چی شده.»

پاپت شروع می کند: «یه... مشکلی داریم.»

سیلیا می گوید: «چه جور مشکلی؟» و دسته های کتاب را برمی دارد تا آن ها بتوانند روی نیمکت های بنفش بنشینند، اما دوقلوها

هردو همان جا که ایستاده بودند می مانند.

پاپت می گوید: «فکر کنم چیزی که قرار بود اتفاق بیفته اتفاق نیفتاد.»

سیلیا می گوید: «و اون چیز چیه؟»

«دوستانم بیلی قرار بود با ما بیاد.»

سیلیا می گوید: «آها، درست، ویجت یه چیزی درموردش گفته بود. پس نیومده، درست؟»

پاپت می گوید: «نه. ما منتظرش موندیم، اما نیومد. ولی نمی دونم به خاطر این بود که نمی خواست بیاد یا به خاطر اینکه ما زود

رفتیم.»

سیلیا می گوید: «می فهمم. به نظرم تصمیم خیلی بزرگی می آد، که آدم فرار کنه و به سیرک محلق بشه یا نه. شاید به اندازه کافی وقت نداشته درست بهش فکر کنه.»

پاپت می گوید: «ولی قرار بود بیاد. مطمئنم قرار بود بیاد.»

سیلیا می پرسد: «چیزی دیدی؟»

«یه جورهایی.»

«آدم چطوری می تونه یه جورهایی ببینه؟»

پاپت می گوید: «حالا دیگه اون قدری واضح نیست که قبلاً بود. نمی تونم به اون وضوحی که قبلاً می دیدم ببینم. همه ش تکه و

خرده هاییه که نمی شه فهمید. یه سال می شه که هیچی رو اینجا نمی شه فهمید و خودت هم می دونی.»

سیلیا می گوید: «فکر می کنم این حرف اغراق باشه، ولی درک می کنم چه جوری ممکنه اون طور به نظر بیاد.»

پاپت کمی بلندتر می گوید: «اغراق نیست.»

چلچراغ ها شروع می کنند به لرزیدن و سیلیا چشم هایش را می بندد و نفس عمیقی می کشد و منتظر می ماند به تاب خوردن

آرامشان برگردند و بعد باز صحبت می کند.

«پاپت، اینجا کسی نیست که به خاطر اتفاقی که پارسال افتاد ناراحت‌تر از من باشه. و قبلاً هم بهت گفتم که تقصیر تو نبود، و هیچ کاری از هیچ کسی بر نمی‌اومد که جلوش رو بگیره. نه از تو، نه از من، نه از هیچ کس دیگه. می‌فهمی؟»

پاپت می‌گوید: «آره. ولی اگه نتونم کاری بکنم که جلوش رو بگیرم، دیدن آینده چه فایده‌ای داره؟»

سیلیا می‌گوید: «نمی‌تونی جلوی چیزی رو بگیری. فقط می‌تونی برای اتفاق افتادنشون آماده باشی.»

پاپت به انبوه کتاب‌های اطراف نگاه می‌کند و زیر لب می‌گوید: «می‌شه جلوشون رو گرفت.» سیلیا انگشتش را زیر چانه پاپت می‌گذارد و سرش را می‌چرخاند تا در چشم‌هایش نگاه کند.

می‌گوید: «فقط چند نفر توی این قطار می‌دونن که من چقدر برای تداوم این سیرک ضروری‌ام. و باینکه شما دو تا هم جزو اون چند نفر هستین و خیلی هم باهوشین، اصلاً نمی‌تونین دامنۀ اون چیزی رو که اینجا داره اتفاق می‌افته درک کنین و اگه هم بتونین، اصلاً ازش خوشتون نمی‌آد. خب، حالا بهم بگو "یه جورهایی" چی دیدی؟»

پاپت چشم‌هایش را می‌بندد و سعی می‌کند تمرکز کند. می‌گوید: «نمی‌دونم. خیلی روشن بود، همه چیز آتیش گرفته بود، و بیلی اونجا بود.»

سیلیا می‌گوید: «باید بیشتر از این‌ها بگی.»

پاپت می گوید: «نمی‌تونم. هیچی رو نمی‌تونم اون قدری واضح ببینم که قبل از...»

«و این احتمالاً به خاطر اینه که از اون موقع به بعد دیگه نمی‌خوای چیزی رو به وضوح ببینی، و من هم نمی‌تونم سرزنشت کنم.

ولی اگه می‌خوای من کاری بکنم که جلوی این هرچی رو که هست بگیرم، اطلاعات بیشتری لازم دارم.»

زنجیر بلندِ نقره‌ایِ دورِ گردنش را باز می‌کند و زمان را از روی ساعت جیبی که به آن آویزان شده نگاه می‌کند و بعد آن را جلوی چشمان پاپت می‌گیرد.

سیلیا می‌گوید: «لطفأً، پاپت. برای این کار نیازی به ستاره‌ها نداری. فقط تمرکز کن. حتی اگه نمی‌خوای.»

پاپت چهره‌ای جدی به خود می‌گیرد و بعد بر ساعت نقره که در نور ملایم تاب می‌خورد تمرکز می‌کند.

چشم‌هایش را باریک می‌کند و بر انعکاس‌های انحنای ساعت متمرکز می‌شود و وقتی چیزی وراى ساعت، وراى قطار، می‌بیند چشم‌هایش باز می‌شوند.

پلک‌هایش که با لرزش بسته می‌شوند، شروع به سست شدن می‌کند و بعد به سمت عقب می‌افتد. و بجت از جا می‌پرد تا پاپت را قبل از اینکه بیفتد روی زمین بگیرد.

سیلیا که کمکش می‌کند تا پاپت را روی نیمکتی مخملی کنار میز بگذارند، روی یکی از قفسه‌های نزدیکشان چای خودش داخل

یک فنجان گل دار چینی می ریزد و بخار می کند و دم می کشد.

پاپت چشم هایش را باز می کند و طوری به چلچراغ ها نگاه می کند انگار بار اول است آن ها را می بیند و بعد فنجان چای را از سیلیا می گیرد.

پاپت می گوید: «درد داشت.»

سیلیا می گوید: «متأسفم عزیزم. فکر کنم دیدت داره قوی تر می شه، که باعث می شه سرکوب کردنش برات حتی از قبل هم سخت تر بشه.»

پاپت، در حالی که گیجگاهش را می مالد، با سر تأیید می کند.

سیلیا می گوید: «همه چیزهایی رو که دیدی برام تعریف کن، همه چی. مهم نیست که بی معنی باشن. سعی کن توصیفش کنی.»
پاپت داخل چایش را نگاه می کند و بعد شروع می کند.

می گوید: «یه آتیش هست. از آتیش محوطه شروع می شه، ولی... بزرگ تره و داخل چیزی هم نیست. انگار که کل محوطه آتیش گرفته، یه سروصدای بلند و گرما و...» پاپت مکث می کند و، در تلاش برای تمرکز بر تصاویری که در ذهنش دارد، چشم هایش را می بندد. چشم هایش را باز می کند و به سیلیا نگاه می کند. «تو اونجایی. با یه نفر دیگه هستی و فکر کنم داره بارون می باره، و

بعدش دیگه اونجا نیستی، ولی هنوز هم هستی. نمی‌تونم درست توضیح بدم. و بعد بیلی اونجاست، نه موقع آتیش شعله‌ور شده، ولی فکر کنم بعدش.»

سیلیا می‌پرسد: «اون یه نفر دیگه چه شکلی بود؟»

«مرد بود. قدبلند. کت و شلوار پوشیده بود، و فکر کنم یه کلاه دربی داشت. نمی‌شد تشخیص داد.»

سیلیا، قبل از اینکه حرف بزند، لحظه‌ای سرش را در دستانش می‌گیرد.

«اگه اون کسی باشه که فکر می‌کنم، با اطمینان می‌دونم که الان لندنه؛ پس این اتفاق احتمالاً اون قدری که فکر می‌کنی نزدیک نیست.»

پاپت می‌گوید: «ولی هست، من مطمئنم.»

«تعیین وقت هیچ موقع از نقاط قوت نبوده. خودت گفتی که این دوست هم توی این اتفاق حاضره، ولی اولین شکایت هم این بود که الان اینجا نیست. این اتفاق ممکنه تا هفته‌ها یا ماه‌ها یا سال‌ها بعد هم نیفته پت.»

پاپت فنجان چای را محکم روی میز می‌گذارد و می‌گوید: «ولی باید کاری بکنیم.» جریان چای قبل از اینکه روی کتاب باز شده‌ای بریزد متوقف می‌شود؛ انگار دیواری نامرئی آن را احاطه کرده. «آماده باشیم، همون جور که گفتی.»

«هرکاری از دستم بریاد انجام می‌دم تا نذارم سیرک دود بشه بره هوا. تا جایی که امکان داره ضدحریقش می‌کنم. برای فعلاً کافیه؟»

پاپت یک لحظه بعد سرش را تأییدکنان تکان می‌دهد.

سیلیا می‌گوید: «خوبه. تا چند ساعت دیگه از قطار پیاده می‌شیم. بعداً می‌تونیم دراین باره بیشتر حرف بزنیم.»
ویجت می‌گوید: «صبر کن.» پشت یکی از نیمکت‌های مخملی نشسته بوده و وارد گفت‌وگو نمی‌شده. حالا رو می‌کند به سیلیا.
«قبل از اینکه ما رو کیش کنی بریم، سؤالی دارم.»

سیلیا می‌پرسد: «چی؟»

ویجت می‌گوید: «گفتی ما دامنهٔ چیزی رو که اینجا داره اتفاق می‌افته درک نمی‌کنیم.»

«اون احتمالاً بهترین طرز بیانش نبود.»

ویجت می‌پرسد: «یه بازیه، مگه نه؟»

سیلیا به او نگاه می‌کند و لبخند اندوهگین و آرامی بر لب‌هایش می‌نشیند.

می‌گوید: «شونزده سال طول کشید تا این رو بفهمی؟ ازت بیشتر انتظار داشتم ویج.»

ویجت می گوید: «مدتی بود که همچین حدسی زده بودم. دیدن چیزهایی که نمی خوام ببینم کار آسونی نیست، ولی این اواخر خرده هاش رو می دیدم. به اندازه همیشه محتاط نیستی.»

پاپت می پرسد: «یه بازی؟» و پشت سر هم به ویجت و سیلیا نگاه می کند.

ویجت می گوید: «شبه یه بازیِ شطرنج. سیرک صفحه بازی.»

سیلیا می گوید: «دقیقاً نه. به اندازه شطرنج سراسر نیست.»

پاپت می پرسد: «همه ما داریم بازی می کنیم؟»

ویجت می گوید: «ما نه. سیلیا و یه نفر دیگه. بقیه ما می شیم چی، مهره های اضافه؟»

سیلیا می گوید: «اون طوری نیست.»

ویجت می پرسد: «پس چطوری؟»

سیلیا، در جوابش، فقط به او نگاه می کند و مستقیم و بی تزلزل به چشمانش خیره می شود.

ویجت هم مدتی به او خیره می شود و پاپت با کنجکاوی آنها را تماشا می کند. بالاخره ویجت پلک می زند و غافلگیری در چهره اش پیدا است. بعد سرش را پایین می اندازد و به کفش هایش نگاه می کند.

سیلیا آه می کشد و بعد که حرف می زند خطاب به هردویشان است.

«اگه کاملاً باهاتون روراست نبودم، فقط به خاطر اینکه که چیزهای خیلی زیادی می دونم که شما نمی خواین بدونین. وقتی می گم دارم سعی می کنم همه چی رو درست کنم، ازتون می خوام بهم اعتماد کنین. این یه تعادل خیلی ظریفه و عوامل خیلی زیادی وجود داره که توش دخالت دارن. بهترین کاری که می تونیم بکنیم اینکه که همه چی رو همون جور که اتفاق می افته قبول کنیم و خودمون رو نگران چیزهایی که اتفاق می افتن یا قراره اتفاق بیفتن نکنیم. قبوله؟»

ویجت سر تکان می دهد و قبول می کند و پاپت هم با بی میلی از او پیروی می کند.

سیلیا می گوید: «ممنونم. خب، حالا دیگه برین و سعی کنین یه کم استراحت کنین.»

پاپت بغلش می کند و بعد از در می رود بیرون و وارد راهرو می شود.

ویجت لحظه ای تعلل می کند.

می گوید: «معذرت می خوام.»

سیلیا به او می گوید: «چیزی نیست که بخوای به خاطرش معذرت بخوای.»

«ولی به هر حال معذرت می خوام.»

قبل از اینکه برود، گونه سیلیا را می بوسد و منتظر جواب نمی ماند.

ویجت که در راهرو به پاپت ملحق می شود، پاپت می پرسد: «جریان چی بود؟»
ویجت می گوید: «اجازه داد بخونمش. همه ش رو، بدون اینکه هیچ چیزی رو قایم کنه. هیچ وقت این کار رو نکرده بود.» طول
قطار را که برمی گردند، توضیح بیشتری نمی دهد.

وقتی به واگنشان می رسند و گربه نارنجی راه را از پای پاپت بالا می رود، پاپت می پرسد: «به نظرت باید چی کار کنیم؟»
ویجت می گوید: «فکر می کنم باید صبر کنیم. گمونم این تنها کاریه که الان می تونیم بکنیم.»
سیلیا که در اتاق پر از کتابش تنهاست دستمالش را نوارنوار پاره می کند. هریک از تکه های ابریشم و توری را داخل فنجان
خالی ای می اندازد و آن را آتش می زند. این فرایند را چندین بار تکرار می کند، آن قدر که پارچه بدون آنکه خاکستر بشود می سوزد
و در میان شعله همچنان سفید و براق می ماند.

تعقیب

در راه از بوستون به نیویورک، ۱ نوامبر ۱۹۰۲

صبح سردی است و پالتوی خاکستری رنگ ورورفته بیلی زیاد با کت و شلوار زغالی تازه اش سازگاری ندارد و چندان مطمئن نیست که این دو سایه رنگ خاکستری به همدیگر بیایند، اما خیابان ها و ایستگاه قطار شلوغ تر از آن است که او نگران ظاهرش باشد.

رؤیاپردازان دیگری هم هستند که راهی نیویورک اند، اما بلیت های قطار دیرتری گیرشان می آید و در نتیجه قبل از اینکه سوار قطار بشوند، یک دور خدا حافظی و سرگردانی مرتب کردن چندین چمدان در کار است.

سفرشان کند است و بیلی از پنجره به منظره در حال تغییر بیرون زل می زند و، بدون اینکه حواسش باشد، ناخن هایش را می جود. ویکتور با کتاب قرمزی با جلد چرمی می آید تا کنارش بنشیند.

کتاب را که به بیلی می دهد، می گوید: «فکر کردم شاید برای گذراندن وقت بخوای چیزی بخونی.»

بیلی کتاب را باز می کند و آن را ورق می زند و با تعجب می بیند آلبوم خاطرات و بریده جرایدی است که با وسواس تمام مرتب شده اند. بیشتر صفحات سیاهش پُرند از مقالاتی که از روزنامه ها قیچی شده اند، اما نامه های دست نویسی هم هست که

تاریخشان از چند سال پیش تا بیش از یک دهه قبل است.

ویکتور می گوید: «همه‌ش به انگلیسی نیست، ولی حداقل می‌تونی اکثر مقاله‌ها رو بخونی.»
بیلی می‌گوید: «ممنونم.»

ویکتور سری تکان می‌دهد و به سوی صندلی‌اش در طرف دیگر واگن برمی‌گردد.
قطار که همچنان به راهش ادامه می‌دهد، بیلی منظره بیرون را به کلی فراموش می‌کند. کلمات هر فردریک تیسن را چند بار می‌خواند و برایش آشنا و مجذوب‌کننده‌اند.

صدای لورنا را می‌شنود که به برادرش می‌گوید: «هیچ‌وقت ندیده بودم این قدر ناگهانی به رؤیاپرداز جدیدی علاقه نشون بدی؛ مخصوصاً تا اون حد که کتاب‌ها رو بهشون نشون بدی.»

تنها جوابی که ویکتور می‌دهد این است: «من رو یاد فردریک می‌ندازه.»
تقریباً به نیویورک رسیده‌اند که الیزابت روی صندلی روبه‌روی او می‌نشیند. بیلی، قبل از اینکه کتاب را بگذارد کنار، جایی را در میانه مقاله‌ای - که بازی نور و سایه در چادر به‌خصوصی را با نمایش خیمه‌شب‌بازی در اندونزی مقایسه می‌کند - به خاطر می‌سپارد.

الیزابت، درحالی که از پنجره بیرون را نگاه می کند، آهسته می گوید: «ما که رؤیاهامون رو از جایی به جای دیگه دنبال می کنیم زندگی های عجیبی داریم. هیچ وقت رؤیاپردازی به سن تو ندیده ام که معلومه احساسش به سیرک به اندازه اون هایی از ماست که چندین سال سیرک رو دنبال کرده ایم. می خوام این مال تو باشه.»

یک شال کاموایی قرمز به او می دهد، همان شالی که گاهی می بافت. از آنچه بیلی با دیدنش انتظار داشت بلندتر است و دو سرش الگوهای ظریف قلاب بافی دارد.

می گوید: «نمی تونم این رو قبول کنم.» و قسمتی از وجودش عمیقاً احساس افتخار می کند و قسمت دیگر آرزو می کند مردم دیگر چیزی به او ندهند.

الیزابت می گوید: «نه خیر. من همیشه از این ها می بافم، نخ کم نمی آرم. این یکی رو که شروع کردم، رؤیاپرداز خاصی توی ذهنم نبود. پس معلومه که مال خودته.»

بیلی می گوید: «ممنونم.» و به رغم گرمای داخل قطار، شال را دور گردنش می پیچد.

الیزابت می گوید: «اصلاً قابل تو رو نداره. خیلی زود می رسیم و بعدش دیگه فقط باید منتظر غروب آفتاب بمونیم.»
بیلی را در صندلی اش کنار پنجره تنها می گذارد. بیلی در مخلوطی از احساس آسودگی و هیجان و نگرانی که نمی تواند باهم

وفقشان بدهد به آسمان خاکستری بیرون خیره می‌شود.

به نیویورک که می‌رسند، بیلی بلافاصله متوجه می‌شود چقدر همه چیز عجیب به نظر می‌رسد. با اینکه نسبت به بوستون تفاوت چندانی ندارد، بوستون یک حس آشناییِ صوری داشت. حالا، بدون لالایی آرامش‌بخش قطار، متوجه می‌شود چقدر از خانه دور است.

ویکتور و لورنا هم همین‌قدر آشفته به نظر می‌رسند، اما الیزابت با اینجا آشناست. آن‌ها را در چهارراه‌ها هدایت می‌کند و به داخل اتوبوس‌ها می‌راند، تا اینکه بیلی احساس می‌کند شبیه یکی از گوسفندهای خودشان شده. ولی زمان زیادی طول نمی‌کشد که به مقصدشان برسند، محلی بیرون شهر که قرار است با رؤیاپرداز دیگری ملاقات کنند به نام آگوست که اهل همین جاست و مهربانانه از آن‌ها دعوت کرده تا وقتی جایی برای خودشان پیدا می‌کنند در خانهٔ او بمانند. او همان کسی است که اتاقش در بوستون به بیلی ارث رسیده بود.

آگوست دوست‌داشتنی و چهارشانه از آب درمی‌آید و اولین حسی که بیلی به او پیدا می‌کند این است که او شبیه خانه‌اش است: ساختمانی کوتاه و پهن با یک ایوان که جلوی خانه را گرفته، گرم و خوشایند. موقع سلام کردن، عملاً الیزابت را بلند می‌کند و وقتی به بیلی معرفی‌اش می‌کنند، آن‌قدر مشتاقانه دست می‌دهد که انگشتان بیلی بعدش درد می‌گیرند.

آگوست، درحالی که کمکشان می کند چمدان هایشان را تا ایوان بیاورند، می گوید: «خبر خوب دارم و خبر بد. کدومش رو باید اول بگم؟»

قبل از اینکه بیلی فکر کند کدام را ترجیح دارد، الیزابت جواب می دهد: «خبر خوب. ما راه زیادی اومده ایم و نمی شه مستقیم با خبر بد روبه رو بشیم.»

آگوست می گوید: «خبر خوب اینه که من واقعاً مکان دقیق رو درست پیش بینی کردم و لوسیگ کمتر از یک مایل تا اینجا برپا شده. اگه درست خم بشین، می تونین از اون سرِ ایوون چادرها رو ببینین.» از جایی که روی پله ها ایستاده به سمت چپِ ایوان اشاره می کند. بیلی با عجله می رود انتهای ایوان و لورنا هم درست پشت سرش می رود. نوک چادرهای راه راه کمی دورتر از لابه لای درختان پیداست، مشت سفید روشنی در مقابل آسمان خاکستری و درختان قهوه ای.

الیزابت به لورنا و بیلی که روی نرده ایوان خم شده اند می خندد و می گوید: «عالیه. خب حالا خبر بد چیه؟» آگوست می گوید: «مطمئن نیستم واقعاً خبر بد باشه.» انگار نمی داند چطور توضیح بدهد. «شاید بیشتر ناامیدکننده باشه. درمورد سیرک.»

بیلی از روی نرده می آید پایین و به گفت و گویشان بازمی گردد و همه شعفی که لحظاتی پیش حس کرده بود از میان می رود.

ویکتور می پرسد: «نامیدکننده؟»

آگوست می گوید: «خب، همون طور که حتماً دقت کرده این هوا زیاد مناسب نیست.» و به ابرهای سنگین و خاکستری در آسمان اشاره می کند. «دیشب حسابی طوفان بود. و معلومه که سیرک هم تعطیل بود، که البته عجیب بود، چون تو کل عمرم هیچ وقت ندیده‌م سیرک برپا بشه ولی همون شب اولش به خاطر هوای نامساعد تعطیل بشه. غیر از اون، یه جور چیز هم بود، حتی نمی دونم اسمش رو چی بذارم، یه جور سروصدا، حدود نیمه شب. یه صدای مهیب که تقریباً خونه رو به لرزه درآورد. فکر کردم شاید رعدوبرق به چیزی زده. بالای سیرک یه عالم دود بود و یکی از همسایه ها قسم می خورد نوری دیده که به اندازه نور روز روشن بوده. امروز صبح رفتم اونجا و ظاهراً که هیچ مشکلی نیست، البته تابلوی تعطیلی هنوز روی دروازه ست.»

لورنا می گوید: «چه عجیب.»

بیلی بی هیچ حرفی از روی نرده ایوان می پرد و از میان درختان شروع می کند به دویدن. با تمام سرعتی که در توان دارد، به سمت چادرهای راه راه می رود و شالش پشت سرش در هوا موج می خورد.

شبح‌های پیر

لندن، ۳۱ اکتبر ۱۹۰۲

دیروقت است و پیاده‌رو، به‌رغم وجود چراغ‌های خیابان که جلوی ردیف ساختمان‌های سنگی و خاکستری را نقطه‌چین کرده‌اند، تاریک است. ایزابل نزدیک پله‌های تاریک ساختمانی ایستاده که حدود یک سال آن را خانه می‌نامیده، مدتی که حالا انگار عمری از آن گذشته است. با یک شال آبی کم‌رنگ، که شب دور شانه‌هایش مثل تکه‌ای از آسمان روشن روز است، بیرون منتظر می‌ماند تا مارکو برگردد.

چند ساعت می‌گذرد تا اینکه مارکو سر نبش ظاهر می‌شود. ایزابل را که می‌بیند، دسته کیفش را در دستش فشار می‌دهد. می‌پرسد: «اینجا چی کار می‌کنی؟ باید آمریکا باشی.»

ایزابل می‌گوید: «سیرک رو ترک کردم. همین‌طوری ولش کردم. سیلیا گفت می‌تونم این کار رو بکنم.»
تکه کاغذی محوشده از جیبش درمی‌آورد که اسمش روی آن نوشته شده، اسم واقعی‌اش که مارکو سال‌ها پیش از زیر زبانش کشیده بود و از او خواسته بود آن را در یکی از دفترهایش بنویسد.

مارکو می‌گوید: «البته که گفته.»

ایزابل، با لبه شالش بازی کنان، می پرسد: «می تونم بیام بالا؟»

مارکو به پنجره های بالا نگاهی می اندازد و می گوید: «نه.» نور لرزان ضعیفی شیشه را روشن می کند. «خواهش می کنم فقط چیزی رو که برای گفتنش اومده ای بگو.»

ایزابل اخم می کند. به اطراف خیابان نگاه می کند، اما خیابان تاریک و خالی است و فقط نسیم تازه ای در آن می دمد و برگ های جوی را به خش خش می اندازد.

آهسته می گوید: «می خواستم بگم متأسفم. به خاطر اینکه بهت نگفتم که داشتم تعدیل می کردم. می دونم اتفاقی که پارسال افتاد تا حدی تقصیر من بود.»

«باید از سیلیا معذرت بخوای، نه از من.»

ایزابل می گوید: «ازش معذرت خواستم. می دونستم عاشق یکی هست، ولی فکر می کردم طرف هر تیسن باشه. تا اون شب متوجه نشدم که تو بودی. ولی هر تیسن رو هم دوست داشت، و از دستش داد و این تقصیر من بود.»

مارکو می گوید: «تقصیر تو نبود. خیلی چیزها دخیل بود.»

ایزابل می گوید: «همیشه خیلی چیزها دخیل بوده. نمی خواستم تا این حد درگیر این قضیه بشم. فقط می خواستم کمک کنم.

می خواستم... این بگذره و همه چیز برگرده به روال سابقش، همون طور که قبلاً بود.»

مارکو می گوید: «نمی شه برگشت عقب. دیگه خیلی چیزها مثل سابق نیست.»

ایزابل می گوید: «می دونم. نمی تونم ازش متنفر باشم. سعی کردم. حتی نمی شه ازش خوشم نیاد. سال ها اجازه داد ادامه بدم، که البته مشکوکه، ولی همیشه باهام مهربون بود. و من عاشق سیرک بودم. احساس می کردم بالاخره خونه ای دارم؛ جایی که می تونم بهش تعلق داشته باشم. بعداز مدتی، دیگه احساس نمی کردم لازمه در مقابل اون از تو محافظت کنم. احساس می کردم باید از همه در مقابل هردوی شما محافظت کنم، و از هردوی شما در مقابل همدیگه. بعداز اینکه اومدی پاریس تا من رو ببینی شروع کردم، همون وقتی که خیلی به خاطر درخت آرزو ناراحت بودی، ولی بعداز اینکه کارت های سیلیا رو خوندم می دونستم که باید ادامه بدم.»

مارکو می پرسد: «یعنی کی؟»

ایزابل می گوید: «همون شب توی پراگ که قرار بود همدیگه رو ببینیم. تا قبل از پارسال، هیچ وقت نداشتی حتی یه کارت هم برات بخونم. قبلاً متوجهش نشده بودم. نمی دونم اگه فرصتش رو داشتم می داشتم این ماجرا ادامه پیدا کنه یا نه. خیلی طول کشید تا بفهمم کارت های سیلیا واقعاً دارن چی می کن. نمی تونستم چیزی رو که دقیقاً جلوی چشم هام بود ببینم. خیلی زمان تلف

کردم. از همون اول همه چی به خاطر شما دو تا بود، حتی قبل از اینکه همدیگه رو ببینیم. من فقط بازیچه بودم.»

مارکو می گوید: «تو بازیچه نبودی.»

ایزابل می پرسد: «هیچ وقت دوستم داشتی؟»

مارکو اعتراف می کند: «نه. فکر کردم شاید بتونم، ولی...»

ایزابل سر تکان می دهد.

می گوید: «فکر کردم دوستم داشتی. با اینکه هیچ وقت نگفتی، باز هم مطمئن بودم دوستم داشتی. نتونستم فرق چیزی رو که

واقعیه با چیزی که من می خوام واقعی باشه تشخیص بدم. فکر می کردم قراره زودگذر باشه، حتی وقتی همهش کش پیدا

می کرد. ولی نیست. هیچ وقت هم نبود. من بودم که زودگذر بودم. فکر می کردم اگه سیلیا دیگه نباشه، برمی گردی پیش من.»

مارکو می گوید: «اگه اون دیگه نباشه، من هیچی نیستم. باید بیشتر از اینکه به همچین چیزی راضی بشی، برای خودت ارزش

قائل باشی.»

همچنان که سرمای آسمان شب بینشان می ریزد، در آن خیابان خالی در سکوت می ایستند.

مارکو می گوید: «شب به خیر، دوشیزه مارتین.» و می رود به سمت پله ها.

ایزابل می گوید: «زمان سخت‌ترین چیزیه که می‌شه خوند.» و مارکو می‌ایستد و به سمت او برمی‌گردد. «شاید به خاطر این باشه که خیلی چیزها رو عوض می‌کنه. برای آدم‌های بی‌شماری درمورد موضوع‌های زیادی کارت خونده‌م و همیشه سخت‌ترین چیز برای فهمیدن توی کارت‌ها زمانه. این رو می‌دونستم و باین حال هنوز هم باعث تعجبم می‌شد. حاضر بودم چقدر برای چیزی که فقط احتمال بود صبر کنم. همیشه فکر می‌کردم بالاخره زمانش می‌رسه، ولی اشتباه می‌کردم.»

مارکو می‌گوید: «انتظار نداشتم که این این قدر طول...» اما ایزابل حرفش را قطع می‌کند. می‌گوید: «همه‌ش به خاطر زمان بود. قطارم اون روز دیر کرده بود، همون روزی که دیدم دفترت افتاد. اگه قطار سروقت می‌اومد، ما هیچ وقت همدیگه رو نمی‌دیدیم. شاید هم اصلاً نباید همدیگه رو می‌دیدیم. یه احتمال بود، یکی از هزاران احتمال، و برخلاف بعضی چیزها اجتناب‌ناپذیر هم نبود.»

مارکو می‌گوید: «متأسفم ایزابل. متأسفم که تو رو درگیر این قضایا کردم. متأسفم که زودتر بهت نگفتم چه احساسی به سیلیا دارم. نمی‌دونم از من دیگه چی می‌خوای که بتونم انجام بدم.»

ایزابل می‌گوید: «یه هفته پیش برای یکی کارت خوندم. جوون بود، جوون‌تر از وقتی من تو رو اولین بار دیدم. قدبلند بود، از اون‌هایی که هنوز به قدبلند بودن عادت نکرده‌ان. مهربون و بی‌ریا بود. حتی اسمم رو ازم پرسید. و همه چیز توی کارت‌هاش بود.

همه چیز. مثل کارت خوندن برای سیرک بود، و این اتفاق قبلاً فقط یه بار برام افتاده بود، وقتی برای سیلیا کارت خوندم.»

مارکو می پرسد: «چرا داری این رو بهم می گی؟»

«چون فکر کردم می تونه نجات بده. نمی دونستم چه حسی به این داشته باشم؛ هنوز هم نمی دونم. این توی کارت هاش بود، کنار همه چیزهای دیگه، کاملاً واضح. بعدش فکر کردم قراره یه جور دیگه تموم بشه. ولی اشتباه می کردم. انگار خیلی اشتباه می کنم. شاید وقتش باشه یه کار دیگه پیدا کنم.»

مارکو می ایستد و زیر نور چراغ رنگ از صورتش می پرد.

می پرسد: «چی داری می گی؟»

ایزابل می گوید: «دارم می گم یه فرصت داشتی، فرصتی که بتونی با سیلیا باشی، فرصتی برای اینکه همه چیز خودش به خوشی حل و فصل بشه. به رغم همه چیز، می شه گفت واقعاً این رو برات می خواستم. هنوز هم می خوام خوشبخت باشی. و احتمالش هم بود.» دستش را که در جیبش فرومی برد، لبخند کوچک و غمناکی به مارکو می زند. «ولی زمان بندی درست نیست.»

دستش را از جیبش درمی آورد و انگشتانش را باز می کند. کف دستش کمی کریستال سیاه براق است و شیه خاکی است به نرمی خاکستر.

ایزابل که دستش را به سمت لب‌هایش می‌برد، مارکو می‌پرسد: «اون چیه؟»
ایزابل در جوابش آهسته فوت می‌کند و خاکسترها در ابر سیاه سوزناکی به سمت مارکو پرواز می‌کنند.
گردوغبار که از بین می‌رود، کیفِ مارکو روی پیاده‌رو کنار پای ایزابل افتاده. ایزابل موقع رفتن آن را با خودش می‌برد.

پیامد

نیویورک، ۱ نوامبر ۱۹۰۲

بیلی بالاخره با درد پهلوی و نفس‌نفس‌زنان، به‌خاطر دویدن از وسط قسمتی که بیشتر جنگلی است تا زمین خالی، به حصار می‌رسد و فکر می‌کند سیرک بااینکه محیط اطرافش فرق کرده باز هم دقیقاً مثل همان وقتی است که در زمین‌های اطراف خودشان بود.

اما یک چیز دیگری هم فرق کرده. چند لحظه طول می‌کشد تا نفسش جا بیاید، و در همان حال به تابلویی خیره می‌شود که رویش نوشته:

«به‌علت هوای نامساعد تعطیل است.»

و روی تابلوی معمول که ساعات فعالیت سیرک را اعلام می‌کند آویزان شده.

بعد می‌فهمد بویی در کار است. بوی کارامل نیست که به‌خوبی با بوی چوبی دود آتشی گرم و صمیمی مخلوط شده باشد، بلکه بوی سنگین چیزی است که سوخته و خیس است، با کمی شیرینی زننده.

بو باعث می‌شود به بیلی حالت تهوع دست بدهد.

آن طرف حصار آهن‌های حلقوی، هیچ صدایی شنیده نمی‌شود. چادرها کاملاً آرام‌اند. فقط ساعت پشت دروازه حرکت می‌کند و به‌آهستگی گذر ساعت‌های بعدازظهر را نشان می‌دهد.

بیلی خیلی سریع می‌فهمد نمی‌تواند از لای میله‌های حصار به‌راحتی زمانی که ده سالش بود عبور کند. هرطور شده، سعی می‌کند شانه‌هایش را جابه‌جا کند، اما باز هم فضای بین میله‌ها زیادی باریک است. تا حدودی انتظار داشت پاپت آنجا منتظرش باشد، ولی هیچ‌کس آنجا دیده نمی‌شود.

حصار بلندتر از آن است که بشود از آن بالا رفت و بیلی دارد به این فکر می‌کند که همین‌طوری تا غروب آفتاب جلوی دروازه بنشیند تا اینکه چشمش به شاخه‌ی منحنی درختی می‌خورد که کاملاً به حصار نمی‌رسد، اما خیلی نزدیک آن است و بالای میخ‌های آهنی سر حصار آویزان شده.

از آنجا می‌تواند بپرد. اگر زاویه را درست بگیرد، روی یکی از مسیرهای بین چادرها فرود می‌آید. اگر زاویه را اشتباه بگیرد، احتمالاً پایش می‌شکند، اما این مشکل کوچکی است که می‌شود با آن دست‌وپنجه نرم کرد، و بعدش دست‌کم او دیگر داخل سیرک است.

بالارفتن از این درخت کار آسانی است و شاخه‌ای که به سیرک نزدیک‌تر است هم به‌اندازه‌ی کافی پهن است تا بتواند به حصار

نزدیک‌تر بشود. اما نمی‌تواند تعادلش را به‌خوبی حفظ کند و درحالی‌که سعی دارد پرش زیبایی بکند، آخرش بیشتر شبیه یک سقوط برنامه‌ریزی‌شده از آب درمی‌آید. محکم روی مسیر فرود می‌آید و غلت می‌خورد به‌سمت دیوارهٔ چادر و مقدار زیادی از پودر سفید روی زمین را با خودش جمع می‌کند.

پاهایش درد گرفته‌اند، اما به نظر هنوز درست کار می‌کنند. البته احساس می‌کند شانه‌اش بدجور کوفته شده و کف دست‌هایش پر از خراش و خاک و پودر است. پودر به‌راحتی از دست‌هایش پاک می‌شود، اما مثل رنگ به پالتو و پاچه‌های شلوار تازه‌اش می‌چسبد. و حالا دوباره تنها داخل سیرک ایستاده.

زیر لب با خودش می‌گوید: «جرئت یا حقیقت.»

برگ‌های خشک و شکننده‌ای که باد از لای حصار آورده دور پاهایش می‌رقصند؛ لکه‌هایی از رنگ‌های خاموش پاییز که سیاه‌وسفیدِ سیرک را به هم می‌زنند.

بیلی نمی‌داند کجا برود. مسیرها را بی‌هدف می‌رود و منتظر است سر هر نبش پاپت را ببیند، اما جز راه‌راه و خلأ با چیز دیگری روبه‌رو نمی‌شود. سرانجام به‌سمت محوطه راه می‌افتد، به‌سمت آتش.

سر نبشی که به فضای باز محوطه آتش منتهی می‌شود می‌پیچد و بیشتر به این خاطر تعجب می‌کند که آتش خاموش است تا از

اینکه می فهمد کسی واقعاً آنجا منتظر اوست.

اما شخصی که کنار دیگ آهن های حلزونی ایستاده پاپت نیست. این زن زیادی قد کوتاه است و موهایش زیادی تیره رنگ. وقتی رویش را برمی گرداند، یک چوب سیگار نقره ای روی لب هایش است و دودش مثل مارهایی دور سرش می پیچد. لحظه ای طول می کشد تا بیلی پیچش گر را بشناسد، چراکه او را فقط روی سکو در حال خم کردن خودش به شکل های عجیب و غریب دیده.

پیچش گر می گوید: «تو بیلی هستی، آره؟»

بیلی می گوید: «آره.» و فکر می کند آیا همه در سیرک او را می شناسند.

پیچش گر به او می گوید: «دیر کردی.»

بیلی با سردرگمی می پرسد: «برای چی؟»

«شک دارم دیگه مدت زیادی بتونه دووم بیاره.»

بیلی می پرسد: «کی؟» البته این فکر به ذهنش خطور می کند که شاید منظور پیچش گر خود سیرک باشد.

پیچش گر ادامه می دهد: «و البته اگه زودتر می رسیدی، شاید یه جور دیگه اتفاق می افتاد. زمان بندی چیز حساسیه.»

بیلی می پرسد: «پاپت کجاست؟»

«دوشیزه پنه‌لوپه الان کسالت داره.»

بیلی می پرسد: «چطور ممکنه ندونه من اینجا هستم؟»

«شاید خیلی خوب هم بدونه که تو اینجا هستی، ولی این باعث نمی شه این واقعیت که اون کسالت داره تغییر کنه.»

بیلی می پرسد: «تو کی هستی؟» شانه‌هایش حالا به لرزش افتاده‌اند و نمی داند دقیقاً از کی بود که دیگر هیچ چیز قابل فهم نبود.

پیچش گر می گوید: «می تونی من رو سوکیکو صدا کنی.» پکی طولانی به سیگارش می زند.

پشت سر سوکیکو، دیگ غول‌پیکر با حلقه‌های آهنی‌اش خالی و آرام قرار گرفته. زمین اطرافش که همیشه به شکل الگوی

سیاه‌وسفید ماریچ رنگ شده بود حالا جز تاریکی چیزی نیست؛ گویی فضایی تهی آن را بلعیده.

بیلی به آن نزدیک‌تر می شود و می گوید: «فکر می کردم آتیش هیچ وقت خاموش نمی شه.»

سوکیکو می گوید: «خب، قبل از این خاموش نشده بود.»

به لبه آهن حلزونی داغ که می رسد، بلند می شود روی پنجه پاهایش تا به داخلش نگاهی بیندازد. تقریباً پر از آب باران شده و

سطح تاریک آن در نسیم چین برمی دارد. زمین زیر پاهایش سیاه و گلی است و، وقتی عقب می رود، پایش تصادفاً به کلاه دربی

سیاهی می خورد.

بیلی می پرسد: «چه اتفاقی افتاد؟»

سوکیکو می گوید: «توضیح دادنش یه کم سخته. داستان مفصل و پیچیده‌ایه.»

«و قصد هم نداری برام تعریف کنی، داری؟»

سوکیکو سرش را کمی خم می کند و بیلی می تواند نشانی از لبخندی را که روی لب های او بازی می کند ببیند.

می گوید: «نه، ندارم.»

بیلی زیر لب می گوید: «عالیه.»

سوکیکو، با سیگارش به شالِ قرمزِ بیلی اشاره کنان، می گوید: «می بینم که پرچم رو دست گرفته‌ای.» بیلی نمی داند چه جوابی

بدهد، اما سوکیکو بدون اینکه منتظر جواب بماند ادامه می دهد: «فکر کنم بشه بهش گفت انفجار.»

«آتش منفجر شد؟ چطوری؟»

«یادت می آد گفتم توضیح دادنش سخته؟ هنوز هم همون طوریه.»

بیلی، درحالی که به راه‌راه‌های اطرافش که بی‌پایان به نظر می‌رسند نگاه می‌کند، می‌گوید: «چطور چادرها نسوختن؟» روی

بعضی از چادرهایی که نزدیک‌ترند گل پاشیده شده، اما به‌رغم زمین سیاه‌شده اطرافشان هیچ کدام نسوخته‌اند.

سوکیکو می گوید: «این کار دوشیزه بوون بود. بدون این اقدام احتیاطی فکر کنم خسارت خیلی شدیدتر می بود.»

بیلی می پرسد: «دوشیزه بوون کیه؟»

سوکیکو می گوید: «خیلی سؤال می کنی.»

بیلی در جوابش می گوید: «تو هم خیلی بهشون جواب نمی دی.»

لبخند سوکیکو کامل نمایان می شود و طوری انحنای می یابد که به نظر بیلی تقریباً به شکل آزاردهنده ای دوستانه می آید.

سوکیکو می گوید: «من فقط مأمورم. اومدم اینجا تا همراهی ت کنم به یه جلسه، چون من تنها شخص زنده هستم که می دونه

چه اتفاقی افتاده و تو چرا اینجا یی؛ این جلسه هم فکر کنم برای بحث درمورد همین مسائل باشه. بهتره سؤالات از کس دیگه ای

بکنی.»

بیلی می پرسد: «واون کیه؟»

سوکیکو می گوید: «می بینی. از این طرف بیا.»

بیلی را دنبال خودش می خواند و پیشاپیش او دیگ آتش را دور می زند تا به سمت دیگر محوطه برسند. در مسیر کوتاهی در

گذرگاهی مجاور راه می روند و لایه های گل به کفش های بیلی که قبلاً برق می زد می چسبند.

سوکیکو جلوی ورودی یک چادر می ایستد و می گوید: «رسیدیم.» و بیلی نزدیک تر می رود تا تابلویش را بخواند، و به محض اینکه کلمات را می بیند می داند کدام چادر است:

«جانوران ترسناک و موجودات عجیب

عجایی از کاغذ و مه.»

بیلی می پرسد: «تو هم با من می آی؟»

سوکیکو می گوید: «نه. فقط مأمورم، یادته؟ اگه با من کار داشتی، توی محوطه هستم.»

با این حرف، سرش را مؤدبانه خم می کند و از راهی که آمده بودند برمی گردد، و بیلی که رفتنش را تماشا می کند متوجه می شود گل به چکمه هایش نمی چسبد.

سوکیکو که سربیک نبش ناپدید می شود، بیلی پا می گذارد به چادر.

آتش افروز

نیویورک، ۳۱ اکتبر ۱۹۰۲

کمر مارکو طوری به زمین می خورد انگار او را محکم هل داده اند، و مارکو هم به خاطر این برخورد و هم به خاطر ابر خاکسترهای سیاهی که او را احاطه کرده اند سرفه می کند.

باران نم نمی درحال باریدن است که بلند می شود، و وقتی هوای اطرافش صاف تر شد یک ردیف درختان کوچک و ستاره ها را می بیند که دورشان را چرخ دنده های نقره ای و مهره های سیاه و سفید شطرنج گرفته اند.

لحظه ای طول می کشد تا بفهمد کنار ساعت و هم ایستاده.

ساعت به نیمه شب نزدیک می شود و تردستِ دلکَم مانند بالای آن در میانِ ستارگان چشمک زن و قطعات متحرک با یازده توپ بازی می کند.

تابلویی که تعطیلی سیرک به علت هوای نامساعد را اعلام می کند در باد ترق ترق می کند؛ گرچه فعلاً باران چیزی بیش از یک مه سنگین نیست.

مارکو پودر براق را که به حالت واقعی اش بازگشته و او گیج تر از آن است که تغییرش بدهد از صورتش پاک می کند. سعی می کند

نگاه دقیق‌تری به خاکستر تیره روی کت و شلوارش بیندازد، اما خاکستر در حال محو شدن است.

پرده راه‌راه پشت باجه بلیت‌فروشی کنار رفته و مارکو در میان مه می‌تواند شخصی را ببیند که در سایه‌ها ایستاده و با برق تیز نور یک فندک روشن شده.

مارکو که به او نزدیک می‌شود، سوکیکو با خوش حالی می‌گوید: «بُن سَوَاغ^{۳۲}». و در حالی که سیگارش را در چوب‌سیگار نقره‌ای بلندش می‌گذارد فندکش را در جیبش می‌اندازد. جریان باد در فضا زوزه می‌کشد و دروازه سیرک را به ترق‌ترق می‌اندازد. مارکو می‌پرسد: «چطوری... چطوری این کار رو کرد؟»

سوکیکو می‌گوید: «ایزابل رو می‌گی؟ اون حقه رو من بهش یاد دادم. فکر نکنم جزئیاتش رو متوجه شده باشه، ولی انگار بدون اون‌ها هم موفق شد. سرگیجه که نداری؟»

مارکو می‌گوید: «خوبم.» گرچه به خاطر سقوط کمرش درد می‌کند و چشم‌هایش هنوز می‌سوزند. با کنجکاوی به سوکیکو نگاه می‌کند. هیچ‌وقت زیاد با پیچش‌گر صحبت نکرده بوده و حضورش، به‌اندازه این حقیقت که مارکو چند لحظه پیش کلاً جای دیگری بود، گیج‌کننده است.

سوکیکو می‌گوید: «بیا، حداقل از جلوی باد بیا کنار.» و با آن یکی دستش که سیگار در آن نیست اشاره می‌کند به سمت تونل

پرده. ظاهر مارکو را در میان مه و دود و رانداز می کند و می گوید: «این چهره از اون یکی بهتره. بهت می آد.» مارکو که وارد می شود، سوکیکو پرده را رها می کند و هردو را در تاریکی آراسته با چراغ های کم نور چشمک زنی محصور می کند و سر روشن سیگارش تنها نقطه رنگی در میان نقطه های سفید است.

مارکو قطره های باران را از روی کلاه دربی اش می تکاند و می گوید: «بقیه کجا هستن؟» سوکیکو می گوید: «مهمونی هوای نامساعد. معمولاً توی چادر آکروبات بازها برگزار می شه، چون بزرگ ترین چادره. ولی خب تو که احتمالاً از این خبر نداری، چون واقعاً عضو گروه نیستی، هستی؟»

مارکو نمی تواند حالت چهره او را به خوبی ببیند، اما می تواند تشخیص بدهد پوزخند شادی بر لب هایش هست. می گوید: «نه، فکر کنم نیستم.» در تونلی که به هزارتو شبیه است، سوکیکو را دنبال می کند و باهم در سیرک پیش می روند. می پرسد: «من چرا اینجا هستم؟»

سوکیکو می گوید: «به وقتش به اون هم می رسیم. ایزابل تا کجاش رو بهت گفت؟» گفت و گو با ایزابل بیرون ساختمانش با اینکه همین چند لحظه پیش اتفاق افتاده بود در حافظه اش تقریباً گم شده. تکه هایی فرار از آن را به خاطر می آورد. اما هیچ چیز آن قدر منسجم نیست که بتواند بیان کند.

وقتی مارکو بلافاصله جواب نمی‌دهد، سوکیکو می‌گوید: «مهم نیست. بعضی وقت‌ها بعد از سفر سخته آدم حواسش سر جاش بیاد. بهت گفتم ما یه چیز مشترک داریم؟»

مارکو یادش می‌آید ایزابل حرف از سیلیا و یک نفر دیگر زد، اما دقیقاً نگفت چه کسی.
می‌گوید: «نه.»

سوکیکو می‌گوید: «هردوی ما شاگردهای سابق یک معلم هستیم.» در تاریکی که به سیگارش پک می‌زند، سرِ سیگار روشن‌تر می‌سوزد. به پرده دیگری که می‌رسند، اضافه می‌کند: «متأسفانه پوشش فقط موقتی‌ه.» پرده را کنار می‌زند و فضا پر است از نور درخشانی که از محوطه می‌آید. به مارکو اشاره می‌کند که برود زیر باران، و مارکو که مطیعانه از لای پرده کنار رفته می‌رود بیرون و سعی می‌کند معنی آخرین جمله او را بفهمد. سوکیکو پک دیگری به سیگارش می‌زند.

چراغ‌هایی که چادرها را تزئین کرده‌اند خاموش‌اند، اما وسط محوطه آتش به‌روشنی می‌سوزد، درخشان و سفید. بارانی که دور آن می‌بارد برق می‌زند.

سوکیکو که همراه او وارد محوطه می‌شود می‌گوید: «خیلی قشنگه. این رو قبول دارم.»
مارکو که مطمئن نیست درست فهمیده باشد می‌پرسد: «تو قبلاً شاگرد الکساندر بودی؟»

سوکیکو تأیید می کند.

«از نوشتن توی کتاب‌ها خسته شدم، به‌خاطر همین شروع کردم به‌جاش روی بدنم نوشتم.» به انگستان جوهری مارکو اشاره می کند و می گوید: «دوست ندارم دست‌هام رو کثیف کنم. تعجب می کنم با همچین مکان باز و وسیعی برای این مبارزه موافقت کرد. همیشه انزوا رو ترجیح می داد. فکر کنم از این جواری که مبارزه پیش رفته راضی نباشه.»

مارکو به سوکیکو که گوش می کند، متوجه می شود پیچش گر کاملاً خشک است. قطره‌های باران که روی او می افتند، به محض تماس با او فوراً بخار و خشک می شوند.

می گوید: «آخرین بازی رو تو برنده شدی.»

سوکیکو حرفش را تصحیح می کند: «از آخرین بازی جون سالم به در بردم.»

درحالی که به سمت آتش می روند، مارکو می پرسد: «کی بود؟»

«۸۳ سال و ۶ ماه و ۲۱ روز قبل تموم شد. روز شکوفه‌های گیلاس بود.»

سوکیکو یک پک طولانی به سیگارش می زند و بعد ادامه می دهد.

می گوید: «معلم‌هامون نمی فهمن چه حسی داره اینکه آدم اون طوری به کسی مقید بشه. اون‌ها زیادی پیر شده‌ان، زیادی از

احساساتشون دور شده‌ان. دیگه یادشون نمی‌آد زندگی کردن و نفس کشیدن توی دنیا چطوریه. به‌نظرشون ساده‌ست که دو نفر رو در مقابل هم قرار بدی. هیچ‌وقت ساده نیست. اون فرد می‌شه تعریف زندگی‌ت، تعریف خودت. مثل نفس کشیدن ضروری می‌شه. بعد اون‌ها انتظار دارن برنده بتونه بدون هیچ‌چیز ادامه بده. مثل اینه که دوقلوهای موری رو از هم جدا کنی و بعد انتظار داشته باشی مثل قبل باشن. اون جووری تمامیت دارن، ولی دیگه کامل نیستن. دوستش داری، نه؟»

مارکو می‌گوید: «بیشتر از هرچیزی توی دنیا.»

سوکیکو سرش را با اندوه تکان می‌دهد.

می‌گوید: «رقیب من اسمش هیناتا بود. پوستش بوی زنجبیل و خامه می‌داد. من هم اون رو بیشتر از هرچیزی توی دنیا دوست داشتم. اون تو روز شکوفه‌های گیلان خودش رو آتش زد. یه ستون شعله روشن کرد و بعد واردش شد، طوری که انگار آبه.»

مارکو می‌گوید: «متأسفم.»

سوکیکو، با سایه‌ای از لبخند معمولاً شادش، می‌گوید: «ممنونم. دوشیزه بوون هم می‌خواد همین کار رو برای تو بکنه. بذاره برنده بشی.»

«می‌دونم.»

به آتش محوطه می‌رسند و شعله‌ها را تماشا می‌کنند که زیر بارانی که دارد شدیدتر می‌شود می‌رقصند، و سوکیکو می‌گوید: «همچین دردی رو برای هیچ کس آرزو نمی‌کنم. برنده‌بودن. هیناتا اگه بود، این کار رو ستایش می‌کرد. به آتش خیلی علاقه داشت. عنصر من همیشه آب بود. قبلاً.»

دستش را دراز می‌کند و قطره‌های آب را که از پوستش دوری می‌کنند تماشا می‌کند. می‌پرسد: «داستان جادوگر توی درخت رو می‌دونی؟»

مارکو می‌پرسد: «داستان مرلین؟ چند تا روایتش رو می‌دونم.»

سوکیکو در تأییدش می‌گوید: «روایت‌های زیادی ازش هست. داستان‌های قدیمی همیشه تعریف و بازتعریف می‌شن و تغییر می‌کنن. هر قصه‌گویی نشان خودش رو روی داستان می‌ذاره. هر حقیقتی که یه زمانی داستانی داشته زیر تمایل‌های شخصی و آرایش‌ها دفن می‌شه. انگیزه‌ها به‌اندازه خودِ داستان اهمیت ندارن.»

باران باز هم شدیدتر می‌شود و، همچنان که سوکیکو ادامه می‌دهد، سنگین می‌بارد.

«بعضی وقت‌ها می‌گن غار، ولی من از اون روایتی که درخت داره خوشم می‌آد. شاید درخت رمانتیک‌تره.»

سیگارش را که هنوز روشن است از چوبش برمی‌دارد و به آرامی لای انگشتان زیبایش نگه می‌دارد.

می گوید: «با اینکه چند تا درخت اینجا هست که می شه از شون برای این هدف استفاده کرد، فکر کردم این کار مناسب تر باشه.»
مارکو به آتش نگاه می کند. آتش بارانی را که رویش می بارد طوری روشن کرده که قطره های آب مثل برف می درخشند.
در همه روایت هایی که از داستان مرلین می داند، جادوگر زندانی می شود، در یک درخت یا غار یا صخره.
همیشه به عنوان مجازات، نتیجه عشقی جاهلانه.

دوباره رو می کند به سوکیکو.

قبل از اینکه مارکو بتواند حرف بزند، سوکیکو می گوید: «درک می کنی؟»
مارکو با سر تأیید می کند.

سوکیکو می گوید: «می دونستم درک می کنی.» نور شعله های سفید لبخند سوکیکو را زیر باران روشن می کند.
صدایی از پشت سرش می گوید: «سوکیکو، داری چی کار می کنی؟» وقتی سوکیکو می چرخد، مارکو می تواند سیلیا را ببیند که در
حاشیه محوطه ایستاده. لباس مهتابی رنگش خیس و به خاکستری تیره ای تبدیل شده، روبان های متقاطعش به رنگ های
سیاه و سفید و زغالی پشت او کشیده شده اند و در باد به موهایش پیچیده اند.

سوکیکو چوب سیگار نقره ای اش را در جیبش می گذارد و می گوید: «برگرد به مهمونی عزیزم. موقع این کار نمی خواد اینجا
باشی.»

سیلیا که به مارکو زل زده می گوید: «موقع چه کاری؟»

سوکیکو خطاب به هردو نفرشان صحبت می کند.

«اطراف من رو نامه های عاشقانه ای گرفته که شما دو نفر سال ها برای همدیگه نوشتین و توی چادرها تعبیه شده. من رو یاد این می ندازه که با اون بودن چطوری بود. فوق العاده ست، و وحشتناکه. من هنوز آماده نیستم که ازش دست بردارم، ولی شما دارین می ذارین محو بشه.»

سیلیا با سردرگمی می گوید: «خودت بهم گفتی که عشق دمد می و گذراست.»

سوکیکو سیگارش را بین انگشتانش می غلتاند و می گوید: «دروغ گفتم. فکر کردم اگه بهش شک کنی راحت تر می شه. و یه سال بهت وقت دادم راهی پیدا کنی که سیرک بدون تو ادامه پیدا کنه. ولی نکردی. و من دارم وارد عمل می شم.»

سیلیا می گوید: «دارم تلاش...» اما سوکیکو حرفش را قطع می کند.

می گوید: «همه ش داری از یه حقیقت ساده غفلت می کنی. تو این سیرک رو درون خودت حمل می کنی. اون داره از این آتیش به عنوان ابزار استفاده می کنه. تویی که نبودت ضرر بزرگ تریه، ولی خودخواه تر از اون هستی که قبول کنی. معتقدی که نمی تونی با این درد زندگی کنی. با همچین دردی زندگی نمی کنن. فقط تحملش می کنن. متأسفم.»

سیلیا می گوید: «کیکو، خواهش می کنم. باز هم زمان لازم دارم.»

سوکیکو سرش را تکان می دهد.

می گوید: «قبلاً بهت گفته بودم، زمان چیزی نیست که بتوانم کنترل کنم.»

مارکو از وقتی سیلیا در محوطه ظاهر شده چشم از او برنداشته، اما حالا نگاهش را برمی دارد.

با فریادی درمیان غوغای روبه فزونی باران به سوکیکو می گوید: «زود باش. شروع کن. ترجیح می دم کنارش بسوزم تا اینکه بدون اون زندگی کنم.»

سیلیا که فریاد می زند، آنچه شاید بانگ ساده کلمه «نه» بود در باد تبدیل به چیزی عظیم تر می شود. رنجی که در صدای اوست مثل تمام شمشیرها و خنجرهای کلکسیون چاندیش به جان مارکو فرومی رود، اما مارکو حواسش را روی پیچش گر نگه می دارد.

می پرسد: «این بازی رو تموم می کنه، آره؟ حتی اگه من توی آتیش زندانی شده باشم و نمرده باشم هم بازی رو تموم می کنه.»

سوکیکو می گوید: «با این کار دیگه نمی تونی ادامه بدی. تنها چیزی که اهمیت داره همینه.»

مارکو می گوید: «پس این کار رو بکن.»

سوکیکو به او لبخند می‌زند. کف دست‌هایش را به هم می‌چسباند و حلقه‌های دود سیگارش روی انگشتانش بلند می‌شوند. تعظیم احترام‌آمیز و کاملی به مارکو می‌کند.

هیچ کدامشان نمی‌بینند که سیلیا زیر باران به سمتشان می‌دود.

سوکیکو سیگارش را که هنوز روشن است به سمت آتش پرتاب می‌کند.

سیگار هنوز روی هواست که مارکو فریاد می‌زند که سیلیا بایستد.

سیگار هنوز به شعله‌های سفید لرزان نخورده که سیلیا خود را در آغوش مارکو می‌اندازد.

مارکو می‌داند فرصت ندارد سیلیا را دور کند و به همین خاطر او را به سمت خودش می‌کشد و صورتش را در موهای او دفن می‌کند و باد کلاهش را از سرش می‌کند.

و بعد درد شروع می‌شود، دردی تیز و بُرنده؛ انگار دارند تکه‌تکه‌اش می‌کنند.

سیلیا در گوشش زمزمه می‌کند: «بهم اعتماد کن.» و مارکو دست از مقاومت برمی‌دارد و غیر از او همه چیز را فراموش می‌کند.

لحظه قبل از انفجار، قبل از اینکه نور سفید کورکننده‌تر از آن شود که بشود دید دقیقاً چه اتفاقی دارد می‌افتد، آن‌ها در هوا محو

می‌شوند. یک لحظه آنجا هستند و لباس سیلیا در باد و باران حرکت می‌کند و دستان مارکو محکم پشت او فشار می‌آورند، و

لحظه بعد آن‌ها تنها تیرگی‌ای از نور و سایه‌اند.

و بعد هردوی آن‌ها دیگر نیستند و سیرک مشتعل شده و شعله‌ها روی چادرها زبانه می‌کشند و در باران به سمت بالا می‌پیچند. سوکیکو، تنها در محوطه، آه می‌کشد. شعله‌ها بدون اینکه با او تماس پیدا کنند از کنارش می‌گذرند و مثل گردابی می‌چرخند. و با درخششی باورنکردنی بر او نور می‌اندازند.

و سپس شعله‌ها با همان سرعتی که آمده بودند فرومی‌نشینند و هیچ می‌شوند. قفس حلقوی آتش خالی می‌شود و حتی زغال‌های سوزان هم باقی نمی‌مانند. باران در پژواکی توخالی روی فلز چک‌چک می‌کند و قطره‌هایش در جاهایی از آهن که هنوز داغ است می‌سوزند و بخار می‌شوند. سوکیکو سیگار دیگری از پالتویش درمی‌آورد و فندکش را با حرکتی رخوت‌آمیز و ماهرانه باز می‌کند. شعله با وجود باران به راحتی گر می‌گیرد. سوکیکو، در حال انتظار، دیگ را تماشا می‌کند که از آب پر می‌شود.

دگرگونی

نیویورک، ۱ نوامبر ۱۹۰۲

سیلیا، اگر می توانست دهان باز کند، فریاد می کشید.

اما بین گرما و باران و مارکو در آغوش او خیلی چیزهاست که باید مهارشان کند.

فقط بر مارکو تمرکز می کند و خودش را که جدا می کند، همه آنچه را که مارکوست با خود می کشد. خاطره هربار تماس پوست مارکو با پوست او را، هر لحظه ای را که با مارکو گذرانده، حفظ می کند. مارکو را با خود می برد.

ناگهان هیچ چیز نیست. نه باران. نه آتش. پهنه ای از نیستی آرام و سفید.

جایی در این نیستی، ساعتی شروع به نواختن زنگ نیمه شب می کند.

سیلیا فکر می کند بس کن.

ساعت به زنگ زدن ادامه می دهد، اما سیلیا احساس می کند سکوت آوار می شود.

سیلیا در می یابد جدا شدن قسمت ساده کار است.

مشکل سرهم کردن است.

مثل خوب کردن انگشتان بریده اش در دوران کودکی اش است، اما خیلی فراتر از آن است.

در دوباره پیدا کردن لبه‌ها، چیزهای زیادی است که باید متعادل بشود.

رها کردن کار ساده‌ای است.

رها کردن خیلی آسان‌تر است.

دردش خیلی کمتر.

در مقابل این وسوسه مقاومت می‌کند، در مقابل درد و آشوب. با خود و محیطش برای کنترل جدال می‌کند.

محلّی را انتخاب می‌کند تا بر آن تمرکز کند، آشناترین جایی که به فکرش می‌رسد.

و آهسته‌آهسته، آن قدر آهسته که رنج‌آور است، خودش را جمع‌وجور می‌کند.

تا اینکه در چادر خودش وسط حلقهٔ صندلی‌های خالی ایستاده.

احساس می‌کند سبک‌تر از قبل است، رقیق‌تر، با کمی سرگیجه.

اما او یک انعکاس از خودِ سابقش نیست. دوباره نفس می‌کشد و کامل است. می‌تواند ضربان قلبش را که سریع اما نامنظم است

حس کند. حتی لباسش هم مثل قبل است، دور بدنش آویخته و دیگر خیس باران نیست.

سیلیا چرخی می‌زند و لباسش دور تنش پف می‌کند.

به خود که می‌آید و هنوز متحیر این موفقیت است، سرگیجه‌اش شروع به محو شدن می‌کند.

بعد متوجه می‌شود همه چیز در چادر اطرافش شفاف است. صندلی‌ها، چراغ‌هایی که بالای سرش آویزان‌اند، حتی راه‌راه‌های دیواره‌ها هم به نظر خیالی می‌آیند.

و او تنهاست.

برای مارکو، لحظه انفجار خیلی طولانی‌تر است.

همچنان که در میان درد سیلیا را محکم گرفته، گرما و نور تا پی‌نهایت ادامه می‌یابند.

و بعد سیلیا دیگر نیست.

هیچ چیز باقی نمی‌ماند، نه آتش، نه باران، نه زمین زیر پایش.

اطرافش شروع می‌کند بی‌وقفه از سایه به نور عوض می‌شود و تاریکی جایش را به سفیدی پهن‌آوری می‌دهد که خود دوباره با تاریکی ویران می‌شود، بدون اینکه هیچ‌گاه تثبیت بشود.

سیرک اطراف سیلیا جابه‌جا می‌شود، سیال مثل یکی از شعبده‌های مارکو.

تصور می‌کند دلش می‌خواهد کجای سیرک باشد و همان‌جاست. حتی نمی‌داند آیا خودش حرکت می‌کند یا اینکه سیرک را اطراف خودش تغییر می‌دهد.

باغ یخی ساکت و آرام است و در آن در هرسو جز سفیدی خنک و تازه دیگر هیچ چیز نیست.

فقط تعدادی از آینه‌ها در تالار آینه‌ها صورت خودش را منعکس می‌کنند و در بعضی فقط تصویر مات درخشانی از لباسی به‌رنگ خاکستری کمرنگ است یا حرکت روبان‌های موج‌داری که پشت سرش شناورند.

فکر می‌کند در آینه تصویر مارکو به چشمش می‌خورد، لبه کتش یا برق پرنور یقه‌اش، اما مطمئن نیست.

خیلی از آینه‌ها در قاب‌های پرنقش و نگارشان مقعر و خالی در جایشان نشسته‌اند.

چادر باغ وحش را که جست‌وجو می‌کند، مه آرام آرام از میان می‌رود و او در آن چیزی جز کاغذ نمی‌بیند.

حوض اشک حتی چین هم نمی‌خورد و سطحش صاف و آرام است، و او نمی‌تواند سنگی بردارد تا در آن بیندازد. نمی‌تواند روی درخت آرزو شمع روشن کند، هر چند آرزوهایی که روی شاخه‌هایش آویزان‌اند همچنان در حال سوختن‌اند.

در هزارتو، از اتاقی به اتاق دیگر می‌رود. اتاق‌هایی که سیلیا درست کرده به اتاق‌هایی که مارکو ساخته منتهی می‌شوند و برعکس.

می‌تواند مارکو را حس کند، آن قدر نزدیک که سر هر پیچ و پشت هر در منتظر اوست.

اما فقط پرهایی هست که به نرمی جابه‌جا می‌شوند و کارت‌هایی که می‌جنبند. مجسمه‌های نقره با چشم‌هایی که نمی‌بینند.

کفپوش‌هایی که مثل صفحه شطرنج رنگ شده‌اند و خانه‌های خالی دارند.

رد او همه جا هست، اما هیچ چیزی نیست که سیلیا بتواند بر آن تمرکز کند.

هیچ چیزی نیست که بتواند به آن تکیه کند.

راهرو که پر است از درهای جوراجور و پوشیده است از برف نشانه‌هایی دارد که می‌توانند رد پا باشند، یا شاید هم فقط سایه‌اند.

و سیلیا نمی‌تواند تشخیص بدهد کدام طرف رفته‌اند.

مارکو که هوا شش‌هایش را پر می‌کند نفس نفس می‌زند؛ گویی زیر آب بوده و از آن بی‌اطلاع.

و اولین فکر منسجمش این است که انتظار نداشت زندانی شدن در آتش این قدر احساس سرما داشته باشد.

هوای خنک سوز دارد و گزنده است و او در همه‌طرف تنها سفیدی می‌بیند.

چشم‌هایش که به نور عادت می‌کنند، می‌تواند سایه درختی را تشخیص بدهد. شاخه‌های آویزان درخت بید سفید و یخ‌زده‌ای

اطرافش آویخته‌اند.

یک قدم به جلو برمی‌دارد. زمین زیر پایش به طرز مضطرب‌کننده‌ای نرم است.

وسط باغ یخی ایستاده.

فواره وسط آن از کار افتاده و آبی که معمولاً در حال جوشش بود آرام و بی‌تحرك است.

و سفیدی همه چیز دیدن این حالت را مشکل کرده، اما کل باغ شفاف است.

به دست‌هایش نگاه می‌کند. کمی می‌لرزند، اما به نظر واقعی می‌آیند. کت‌وشلوارش همچنان تیره و کدر مانده. مارکو دستش را بلند می‌کند به سمت یک گل رز و انگشتش با مقاومت ملایمی از گلبرگ‌های آن رد می‌شود، گویی به جای یخ از آب ساخته شده‌اند.

هنوز در حال نگاه کردن به گل رز است که صدای نفسی ناگهانی را پشت سرش می‌شنود. سیلیا دست‌هایش را روی لب‌هایش گرفته و آنچه را می‌بیند باور نمی‌کند. تصویر مارکو که در باغ یخی ایستاده تصویری است که قبلاً بارها وقتی در پهنه یخی گل‌ها تنها بوده تصور کرده، اما به رغم تیرگی کت‌وشلوارش در مقابل آلاچیقی از رزهای بی‌رنگ انگار واقعی نیست.

و سپس مارکو برمی‌گردد و به او نگاه می‌کند. به محض اینکه سیلیا چشم‌هایش را می‌بیند، تمام تردیدش از میان می‌رود. یک لحظه، مارکو آن قدر جوان به نظر می‌رسد که سیلیا می‌تواند چهره نوجوانی‌اش را سال‌ها پیش از آنکه او را ملاقات کند ببیند؛ زمانی که به هم متعهد شده بودند اما هنوز از هم بسیار دور بودند.

خیلی چیزهاست که می‌خواهد بگوید، چیزهایی که می‌ترسید دیگر هیچ وقت فرصت گفتنش را به او نداشته باشد. فقط یکی به نظر واقعاً مهم می‌آید.

می گوید: «دوستت دارم.»

کلماتش در تمام چادر می پیچند و برگ های یخ زده را آرام به خش خش می اندازند.

سیلیا که به مارکو نزدیک می شود، مارکو فقط به سمتش خیره می شود و فکر می کند همه چیز خواب است.

سیلیا به مارکو می رسد و می گوید: «فکر کردم تو رو از دست داده‌م.» و صدایش زمزمه ای لرزان است.

سیلیا به نظر به اندازه مارکو واقعی می آید و مثل باغ شفاف نیست. در مقابل زمینه ای سفید، زنده و پرشور می نماید و سرخی روشنی در گونه هایش است و چشم های تیره رنگش از اشک لبریزند.

مارکو دستش را به سمت صورت سیلیا می برد و وحشت زده است نکند دستش همان طور که از گل رز عبور کرد از او هم عبور کند.

حس آرامش وقتی سیلیا را لمس می کند و سیلیا واقعی و گرم و زنده به نظر می رسد مدهوش کننده است.

مارکو سیلیا را در آغوش می کشد و اشک هایش روی موهای او می ریزد.

صدایش را که می یابد، می گوید: «دوستت دارم.»

به هم پیچیده اند و هریک نمی خواهد دیگری را رها کند.

سیلیا می گوید: «نمی توانستم بذارم اون کار رو بکنی. نمی توانستم ازت دست بکشم.»

مارکو می پرسد: «چی کار کردی؟» هنوز کاملاً مطمئن نیست که چه اتفاقی افتاده.

سیلیا می گوید: «از سیرک به عنوان مبنا استفاده کردم. نمی دونستم می شه یا نه، ولی نمی تونستم ازت دست بکشم. باید امتحان می کردم. سعی کردم تو رو با خودم ببرم، ولی بعد نمی تونستم پیدات کنم و فکر کردم تو رو از دست داده‌م.»

مارکو موهای سیلیا را نوازش می کند و می گوید: «من اینجام. من اینجام.»

چیزی نیست که انتظارش را داشت، آزادشدن از دنیا و بازگشتن به مکانی محدود. نه احساس محدودشدن، بلکه احساس جدا بودن می کند، گویی او و سیلیا با سیرک فقط یک جا هستند، نه اینکه داخل آن قرار داشته باشند.

به درختان دوروبرش نگاه می کند، شاخه‌های دراز و یخ‌زده بید که به پایین آویزان‌اند و هرس‌فرم‌ها که مثل اشباح در مسیر کنار آن‌ها ردیف شده‌اند.

فقط اینجاست که متوجه می شود باغ در حال ذوب شدن است.

مارکو می گوید: «آتیش خاموش شد.» حالا می تواند خلأ را حس کند. می تواند سیرک را اطرافش حس کند، انگار سیرک مثل مه اطرافش معلق شده، مثل اینکه بتواند دستش را دراز و، به‌رغم فاصله حصار آهنی، آن را لمس کند. تشخیص حصار، فاصله آن از هر سمت، محل هر چادر، حتی محوطه تاریک و سوکیکو که در آن ایستاده، همه تقریباً آسان است. می تواند به همان راحتی که پیراهنش را روی پوستش حس می کند تمام سیرک را حس کند.

و تنها چیزی که در آن فروزان است سیلیاست.

اما روشنی‌اش لرزان است، به‌شکنندگی یک شعلهٔ شمع.

مارکو می‌گوید: «داری سیرک رو سرپا نگه می‌داری.»

سیلیا با اشارهٔ سر تأیید می‌کند. تازه حالا دارد او را نگران می‌کند، اما کنترل آن بدون آتش محوطه بسیار دشوارتر است. نمی‌تواند به‌اندازهٔ کافی تمرکز کند تا جزئیات را صحیح‌وسالم حفظ کند. همه‌چیز از همین حالا دارد از دستش لیز می‌خورد و مثل گل‌های اطرافشان چکه می‌کند.

و او می‌داند اگر خراب بشود، دیگر قادر نخواهد بود آن را دوباره سرهم کند.

به لرزش می‌افتد و، باینکه وقتی مارکو او را محکم‌تر نگه می‌دارد آرام‌تر می‌شود، همچنان در آغوشش می‌لرزد.
«ولش کن سیلیا.»

سیلیا می‌گوید: «نمی‌تونم. اگه ولش کنم، از هم می‌پاشه.»

مارکو می‌پرسد: «اگه از هم بیاشه، سرِ ما چی می‌آد؟»

سیلیا می‌گوید: «نمی‌دونم. من معلقش کردم. بدون ما نمی‌تونه خودکفا باشه. به سرپرست نیاز داره.»

معلق

نیویورک، ۱ نوامبر ۱۹۰۲

آخرین باری که بیلی وارد این چادر شد، پاپت هم همراهش بود و چادر پر از مه غلیظ سفیدی بود.

آن موقع، که البته بیلی باورش نمی‌شود همین چند روز پیش بود، چادر به نظر بی‌انتها می‌آمد. اما حالا بدون مه، بیلی می‌تواند دیواره‌های سفید چادر و موجودات داخلش را ببیند، اما هیچ‌یک از آن‌ها حرکت نمی‌کنند.

پرنده‌ها و خفاش‌ها و پروانه‌ها همه جا آویزان‌اند و انگار با نخ نگه داشته شده‌اند و کاملاً بی‌حرکت‌اند. هیچ صدای خش‌خشی از بال‌های کاغذی شنیده نمی‌شود. هیچ حرکتی در کار نیست.

موجودات دیگر نزدیک پای بیلی روی زمین قرار دارند، مثلاً گربه سیاهی که نزدیک یک روباه دُم‌سفید در حالت قبل‌از‌پریدن و حمله خودش را جمع کرده. حیوانات بزرگ هم هستند. یک گورخر با راه‌هایی با تضاد رنگ عالی. یک شیر در حال استراحت با یال‌های برفی. یک گوزن سفید با شاخ‌های بلند.

کنار گوزن، مردی با کت و شلواری تیره‌رنگ ایستاده.

تقریباً شفاف است، مثل یک شبح، یا انعکاسی روی شیشه. بعضی قسمت‌های لباسش چیزی بیش از سایه نیستند. بیلی می‌تواند

گوزن را به وضوح از پشت آستین کتش ببیند.

بیلی با خود در حال کشمکش است که آیا توهمی بیش نیست که مرد به طرف او نگاه می‌کند؛ چشم‌هایش درخشندگی غافلگیرکننده‌ای دارند؛ گرچه بیلی نمی‌تواند رنگشان را تشخیص بدهد.

مرد می‌گوید: «ازش خواسته بودم تو رو از این راه نفرسته. هر چند مستقیم‌ترین راهه.»

بیلی می‌پرسد: «تو کی هستی؟»

مرد می‌گوید: «من مارکو هستم. تو باید بیلی باشی.»

بیلی سرش را به نشان تأیید تکان می‌دهد.

مارکو می‌گوید: «کاش یه کم بزرگ‌تر بودی.» در صدایش چیزی عمیقاً اندوهگین می‌نماید، اما بیلی هنوز حواسش پرتِ ظاهر شب‌گونه اوست.

بیلی به او نزدیک‌تر می‌شود و می‌پرسد: «تو مُرده‌ای؟» با تغییر زاویه، مارکو لحظه‌ای تقریباً واقعی به نظر می‌رسد و لحظه بعد دوباره شفاف.

مارکو می‌گوید: «دقیقاً نه.»

«سوکیکو گفت خودش تنها شخص زنده‌ست که می‌دونه چه اتفاقی افتاده.»

«گمون کنم دوشیزه سوکیکو همیشه راستش رو نمی‌گه.»

بیلی می‌گوید: «تو مثل شب‌چی.» راه بهتری برای توصیف آن به ذهنش نمی‌رسد.

«تو هم برای من همون شکلی هستی، پس کدوم ما واقعیه؟»

بیلی نمی‌داند به این سؤال چه جوابی بدهد. در عوض، اولین سؤال را که به ذهنش می‌آید مطرح می‌کند.

«اون کلاه دربی توی محوطه مال توئه؟»

مارکو که لب‌خند می‌زند، بیلی تعجب می‌کند.

مارکو می‌گوید: «درسته. قبل از اینکه همه چیز اتفاق بیفته افتاد. به همین خاطر، جا موند.»

بیلی می‌پرسد: «چه اتفاقی افتاد؟»

مارکو مکثی می‌کند و بعد جواب می‌دهد.

«داستانش بگی نگی مفصله.»

بیلی می‌گوید: «سوکیکو هم همین رو گفت.» از خودش می‌پرسد آیا می‌تواند ویجت را پیدا کند تا داستان را او برایش درست

تعریف کند.

مارکو می‌گوید: «پس اون قسمت رو راست گفته. سوکیکو می‌خواست من رو توی آتیش زندانی کنه. قصهٔ دلایلش درازتر از اونه که براش وقت داشته باشیم، و برنامه یه کم عوض شد که نتیجه‌ش شد وضعیت فعلی. من ذره‌ذره شدم و بعد دوباره در یه حالت کمتر متمرکز سر هم شدم.»

مارکو دستش را می‌آورد جلو و بیلی دست دراز می‌کند تا آن را لمس کند. انگشتانش بدون توقف از آن عبور می‌کنند، اما مقاومت بسیار ملایمی وجود دارد، حس اینکه چیزی فضا را اشغال کرده، حتی اگر کاملاً جامد نباشد.

مارکو می‌گوید: «شعبده یا حقه نیست.»

بیلی که به فکر فرومی‌رود پیشانی‌اش چروک برمی‌دارد، اما لحظه‌ای بعد سرش را در قبول حرف او تکان می‌دهد. پاپت گفته بود هیچ چیز غیرممکن نیست، و حالا درمی‌یابد که با این حرف موافق است.

مارکو ادامه می‌دهد: «من به اون شکلی که تو با محیط تعامل داری تعامل ندارم. تو و همهٔ چیزهایی که اینجا هستن به یه اندازه از دید من غیرواقعی و غیرجامدین. شاید بتونیم یه وقت دیگه بیشتر درموردش صحبت کنیم. بیا دنبال من.» برمی‌گردد و شروع می‌کند به راه‌رفتن به سمت عقب چادر.

بیلی، در مسیری مارپیچی از کنار حیوانات، دنبالش می‌رود. پیدا کردن جایی که قدم بگذارد کار سختی است، اما مارکو به آسانی

جلوتر از او پیش می‌رود.

بیلی موقع رد شدن از کنار یه خرس قطبی که روی شکمش خوابیده تعادلش را از دست می‌دهد. شانه‌اش به کلاغی که در هوا آویزان است می‌خورد. کلاغ زمین می‌افتد و بال‌هایش خم می‌شوند و می‌شکنند.

قبل از اینکه بیلی بتواند چیزی بگوید، مارکو خم می‌شود و کلاغ را برمی‌دارد و در دستانش می‌چرخاند. بال‌های شکسته‌اش را جابه‌جا می‌کند و دستش را داخل آن فرومی‌برد و چیزی را با صدای تق می‌پیچاند. کلاغ سرش را می‌چرخاند و یه صدای قارقار تیز و فلزی بیرون می‌دهد.

بیلی می‌پرسد: «چطوری می‌تونی بهشون دست بزنی؟»

مارکو می‌گوید: «هنوز دارم سعی می‌کنم از سازوکار تعامل با چیزهای فیزیکی سر دربیارم.» و بال‌های کلاغ را صاف می‌کند و می‌گذارد از دستش پایین بیاید. کلاغ بال‌های کاغذی‌اش را به هم می‌زند، اما نمی‌تواند پرواز کند. «شاید به این ربط داشته باشه که خودم اون‌ها رو درست کرده‌م؛ انگار چیزهایی توی سیرک که من توی ساختشون دست داشتم ملموس‌ترن.»

کلاغ از روی کوهی از فلس‌های کاغذی با دُمی پیچ‌خورده می‌پرد که از ظاهرش می‌شود گفت شاید زمانی یک اژدها بوده.

بیلی می‌گوید: «این‌ها شگفت‌انگیزن.»

«کاغذ و چرخ دنده هستن، با لفافه‌ای از طلسم‌های نسبتاً ساده. تو هم می‌تونی بایه کم مطالعه همین کار رو بکنی.» هیچ‌وقت به فکر بیلی خطور نکرده بود شاید خودش هم بتواند چنین کارهایی بکند، اما آن‌طور ساده و مستقیم که این حرف را می‌شنود به نظرش به‌طرز عجیبی دست‌یافتنی می‌آید.

به آن‌سوی چادر که نزدیک می‌شوند، بیلی می‌پرسد: «کجا داریم می‌ریم؟» مارکو می‌گوید: «یکی هست که می‌خواد با تو صحبت کنه. کنار درخت آرزو منتظره؛ به نظر پایدارترین چیز می‌اومد.» بیلی می‌گوید: «فکر نکنم درخت آرزو رو دیده باشم.» و همچنان که به سمت دیگر چادر نزدیک می‌شوند، مراقب هر قدمی است که برمی‌دارد.

مارکو می‌گوید: «چادری نیست که آدم اتفاقی پیدااش کنه. وقتی بهش نیاز باشه، پیدا می‌شه. یکی از چادرهای موردعلاقه منه. کنار ورودی یه شمع برمی‌داری و با یکی از شمع‌هایی که از قبل روی درخت روشن کرده‌ان روشنش می‌کنی. آرزوی تو با آرزوی یه نفر دیگه روشن می‌شه.» به دیواره چادر رسیده‌اند و مارکو به شکافی در پارچه چادر اشاره می‌کند که یک ردیف روبان‌های گره‌شده است که به‌سختی دیده می‌شود و بیلی را یاد ورودی چادر ویجت و بطری‌های عجیبش می‌اندازد. «اگه از اینجا بری بیرون، ورودی چادر آکروبات‌بازها رو روبه‌روی همین‌جا می‌بینی. من هم درست پشت‌سرت هستم، البته ممکنه نتونی من رو

بینی تا اینکه دوباره داخل چادر باشیم. مراقب... مراقب باش.»

بیلی گره‌ها را باز می‌کند و به راحتی از چادر می‌رود بیرون و خودش را در مسیر مارپیچی بین چادرها می‌یابد. آسمان بالای سرش، به‌رغم باران نم‌نمی که شروع به باریدن کرده، خاکستری اما روشن است.

چادر آکروبات‌بازها بلندتر از چادرهای اطرافش پیدااست و تابلویش که روی آن نوشته شده «سریچی از جاذبه» فقط چند قدم آن طرف‌تر بالای ورودی آویزان است.

بیلی چندین بار در این چادر بوده و زمین باز و هنرمندانی را که بر فراز آن معلق‌اند می‌شناسد.

اما وقتی از در وارد می‌شود، با فضای بازی که انتظار دارد روبه‌رو نمی‌شود.

وارد یک مهمانی شده، جشنی که در جا خشکش زده و مثل پرنده‌های کاغذی روی هوا معلق شده.

هنرمندان زیادی در سراسر چادر هستند و نور چراغ‌های گرد درخشانی که از بالای چادر درمیان طناب‌ها و صندلی‌ها و قفس‌های گرد آویزان شده‌اند آن‌ها را فراگرفته. بعضی‌ها گروهی یا دونفره نشسته‌اند، بعضی دیگر روی بالش‌ها و جعبه‌ها و صندلی‌هایی نشسته‌اند که برق‌هایی از رنگ به جمعیتی که غالباً سیاه‌وسفیدند اضافه کرده.

و همه کاملاً بی حرکت‌اند، آن قدر بی حرکت انگار نفس هم نمی‌کشند، مثل مجسمه.

یکی از آن‌ها نزدیک بیلی فلوتی بر لب دارد که در دستانش کاملاً بی صداست. دیگری در حال ریختن یک بطری نوشیدنی است و مایع آن بالای لیوان معلق مانده. مارکو مثل سایه‌ای کنار بیلی ظاهر می‌شود و می‌گوید: «باید اینجا رو دور می‌زدیم. چند ساعته که بهشون نگاه می‌کنم، ولی هنوز هم همون قدر آزار دهنده‌ست.»

بیلی می‌پرسد: «اون‌ها چه شون شده؟»
مارکو جواب می‌دهد: «تا جایی که من می‌دونم، هیچی. کل سیرک به حالت تعلیق دراومده تا ما بیشتر وقت داشته باشیم، به خاطر همین...» دستش را بلند می‌کند و آن را به سمت جمعیت تکان می‌دهد.
بیلی با سردرگمی می‌گوید: «سوکیکو هم جزئی از سیرکه، ولی مثل این‌ها نشده.»
مارکو می‌گوید: «فکر می‌کنم اون با قوانین خودش بازی می‌کنه.» وارد جمعیت می‌شود و می‌گوید: «از این طرف.»
عبور کردن از بین مهمانی دشوارتر از راه رفتن دور حیوانات کاغذی است و بیلی هر قدمش را با نهایت احتیاط برمی‌دارد و از این می‌ترسد که اگر همان‌طور که کلاغ را انداخت تصادفاً به کسی برخورد کند چه اتفاقی ممکن است بیفتد.
از کنار گروهی که به شکل دایره شکسته‌ای دور هم جمع شده‌اند عبور می‌کنند و مارکو می‌گوید: «دیگه داریم می‌رسیم.»

اما بیلی می ایستد و خیره می شود به شخصی که گروه به او نگاه می کند.

ویجت لباس مخصوص اجرایش را پوشیده، اما کت چهل تکه اش را گذاشته کنار و دکمه های جلیقه اش روی پیراهن سیاهش باز است. دست هایش در هوا بلند شده و حالتی آشنا به خود گرفته اند و بیلی می تواند بگوید وسط تعریف کردن داستان متوقف شده.

پاپت کنار او ایستاده. سرش به سمت محوطه چرخیده؛ انگار دقیقاً همان لحظه ای که مهمانی متوقف شده یک چیزی حواسش را از برادرش پرت کرده. موهایش پشتش ریخته و موج های قرمز رنگش در هوا شناورند؛ گویی داخل آب معلق شده.

بیلی دور می زند تا روبه رویش بایستد و با تردید دستش را دراز می کند تا به موهایش دست بزند. موهای پاپت زیر انگشتانش موج می خورد و به آرامی نوسان می کند و سپس به حالت میخکوبش برمی گردد.

بیلی می پرسد: «می تونه من رو ببینه؟» چشمان پاپت بی حرکت اما درخشان اند. بیلی هر لحظه انتظار دارد او پلک بزند، اما نمی زند.

مارکو می گوید: «نمی دونم. شاید، ولی...»

قبل از اینکه حرفش را تمام کند، یکی از صندلی هایی که بالای سرشان آویزان شده روبان هایش پاره می شود و سقوط می کند.

نزدیک است به ویجت بخورد، که به زمین برخورد می کند و خرد می شود.

مارکو می گوید: «لعنتی.» و بیلی هم عقب می پرد و به پاپت برخورد می کند و موهایش را دوباره به موج کوتاهی می اندازد. مارکو به قسمتی از چادر که کمی دورتر است اشاره می کند و می گوید: «اونجا.» بعد ناپدید می شود.

بیلی دوباره به پاپت و ویجت نگاه می کند. موهای پاپت دوباره ساکن شده و حرکت نمی کند. تکه هایی از صندلی سقوط کرده روی چکمه های ویجت افتاده.

سپس بیلی برمی گردد و با دقت از کنار جسم های بی حرکت عبور می کند تا اینکه به کناره چادر می رسد. نگاه های نگرانی به صندلی های دیگری می اندازد که آن بالا فقط با روبان های فرسوده دور قفس های آهنی معلق شده اند.

موقع بازکردن گره‌های دیوارهٔ چادر، دست‌هایش می‌لرزند.

به محض اینکه از آنجا عبور می‌کند، احساس می‌کند پا به یک خواب گذاشته.

داخل چادر مجاور، درخت بلندی است، به بزرگی درخت بلوط پیر خودش است و درست از دل زمین سر برآورده. شاخه‌هایش سیاه و بی‌برگ‌اند، اما پر از شمع‌های سفید در حال آب‌شدن و لایه‌های نیمه‌شفاف موم که پوست آن‌ها را پوشانده.

فقط بعضی از شمع‌ها روشن‌اند، اما شاخه‌های پرپیچ‌وخم سیاه را که روشن کرده‌اند و سایه‌های رقصانی روی دیواره‌های راه‌راه می‌اندازند منظره‌ای همچنان باشکوه می‌سازند.

زیر آن، مارکو ایستاده و دست‌هایش را دور زنی حلقه کرده که بیلی بلافاصله تشخیص می‌دهد شعبده‌باز است.

او هم به اندازهٔ مارکو ظاهری شفاف دارد. لباسش در نور شمع مثل مه است.

بیلی که به آن‌ها نزدیک می‌شود، مارکو می‌گوید: «سلام بیلی.» صدایش به آرامی اطراف بیلی می‌پیچد، آن قدر نزدیک که گویی کنار او ایستاده و در گوشش زمزمه می‌کند. وقتی بیلی بلافاصله جوابی نمی‌دهد، می‌گوید: «شالت خیلی قشنگه.» حرف‌هایش در گوش او گرم‌اند و به‌طور عجیبی آرامش‌بخش. «من سیلیا هستم. فکر نمی‌کنم قبلاً درست به هم معرفی شده باشیم.»

سیلیا لبخند می‌زند و بیلی متوجه می‌شود چقدر با وقتی اجرایش را تماشا کرده بود فرق دارد، حتی فراتر از این مسئله که

می شود شاخه های تیره رنگ درخت را پشت او دید.

بیلی می پرسد: «از کجا فهمیدی من دارم می آم اینجا؟»

«پاپت گفت تو توی اتفاقاتی که یه کم قبل افتاده ان نقش داشتی. به خاطر همین، امیدوار بودم بالاخره برسی.»

اسم پاپت که می آید، بیلی برمی گردد و از روی شانهاش به دیواره چادر نگاه می کند. مهمانی معلق شده انگار دورتر از پشت همین راهراه های کرباس است.

بیلی که دوباره برمی گردد، سیلیا به حرفش ادامه می دهد: «برای یه موردی به کمکت نیاز داریم. ازت می خوایم سیرک رو به دست بگیریم.»

بیلی می پرسد: «چی؟» مطمئن نیست چه انتظاری داشته، اما مطمئناً این نبوده.

مارکو می گوید: «سیرک همین الان احتیاج به سرپرست جدید داره. داره سرگردون می شه، مثل یه کشتی بی لنگر. نیاز به کسی داره که مهارش کنه.»

بیلی می پرسد: «و اون کس منم؟»

سیلیا می گوید: «آره، ما می خوایم که تو باشی، اگه حاضر باشی این مسئولیت رو قبول کنی. ما می تونیم بهت کمک کنیم، و پاپت

و ویجت هم می‌تونن کمکت کنن، ولی مسئولیت اصلی با خود تو می‌شه.»

بیلی می‌گوید: «ولی من... خاص نیستم. نه اون جواری که اون‌ها هستن. من اصلاً آدم مهمی نیست.»

سیلیا می‌گوید: «می‌دونم که سرنوشتت این نیست و برگزیده نشده‌ای. اگه این کار رو راحت‌تر می‌کرد، کاش می‌تونستم بهت بگم که هستی، ولی این حقیقت نداره. تو در زمان درست در مکان درست هستی، و اون قدری اهمیت می‌دی که کاری رو که باید انجام بشه انجام بدی. بعضی وقت‌ها همین کافیه.»

سیلیا را که در آن نور لرزان تماشا می‌کند به فکرش خطوط می‌کند او بسیار از آنچه به نظر می‌رسد مسن‌تر است، و اینکه این احتمالاً در مورد مارکو هم صدق می‌کند. مثل این است که آدم بفهمد کسی که در یک عکس پیداست دیگر به همان سنی نیست که موقع گرفتن عکس داشته، و به همین دلیل هم به نظر دورتر می‌آیند. باینکه داخل سیرک ایستاده، از خود سیرک احساس دور بودن می‌کند؛ گویی سیرک در حال دورافتادن از اوست.

بیلی می‌گوید: «خیله خب.» اما قبل از اینکه موافقت کند، سیلیا دست شفافش را می‌آورد بالا و جلویش را می‌گیرد.

سیلیا می‌گوید: «صبر کن. این خیلی مهمه. من می‌خوام چیزی رو داشته باشی که هیچ‌کدوم از ما هیچ‌وقت واقعاً نداشته. می‌خوام حق انتخاب داشته باشی. می‌تونی موافقت کنی یا اینکه بذاری و بری. ناچار نیستی کمک کنی، و نمی‌خوام فکر کنی که

ناچاری.»

بیلی می پرسد: «اگه برم چه اتفاقی می افته؟» سیلیا، قبل از اینکه جواب بدهد، به مارکو نگاه می کند.

بدون اینکه چیزی بگویند فقط به هم نگاه می کنند، اما این رفتارشان آن قدر صمیمانه است که بیلی نگاهی را از آن ها برمی دارد و بالای سرشان به شاخه های پیچیده درخت نگاه می کند.

لحظه ای بعد، سیلیا می گوید: «دووم نمی آره.» توضیح بیشتری نمی دهد و دوباره به بیلی رو می کند و ادامه می دهد: «می دونم که درخواست خیلی بزرگیه، ولی کس دیگه ای رو ندارم که ازش بخوام.»

ناگهان شمع های روی درخت شروع به جرقه زدن می کنند. بعضی هایشان تاریک می شوند و حلقه های دود جای شعله های درخشان را می گیرند و لحظه ای بعد خودشان هم از میان می روند.

سیلیا سست می شود و بیلی یک لحظه فکر می کند ممکن است بیهوش بشود، اما مارکو نگاهی می دارد.

مارکو دست هایش را روی موهای او می کشد و می گوید: «سیلیا، عزیزم، تو قوی ترین کسی هستی که می شناسم. می تونی یه کم دیگه طاقت بیاری، می دونم که می تونی.»

سیلیا می گوید: «متأسفم.»

بیلی نمی‌داند سیلیا با کدامیک از آن‌ها صحبت می‌کند.

مارکو می‌گوید: «چیزی نیست که به خاطرش متأسف باشی.»

سیلیا محکم دستش را می‌گیرد.

بیلی می‌پرسد: «چه اتفاقی برای شما می‌افتد، اگه سیرک... تعطیل بشه؟»

سیلیا می‌گوید: «راستش، کاملاً مطمئن نیستم.»

مارکو زیر لب می‌گوید: «اتفاق خوبی نیست.»

بیلی می‌پرسد: «من باید چی کار بکنم؟»

سیلیا می‌گوید: «می‌خوام کاری رو که من شروع کردم تموم کنی. من... من بدون فکر رفتار کردم و کارت‌هام رو اشتباه بازی

کردم. و حالا مسئله آتیش هم هست.»

بیلی می‌پرسد: «آتیش؟»

مارکو می‌گوید: «سیرک رویه دستگاه در نظر بگیر. آتیش یکی از چیزهاییه که بهش نیرو می‌ده.»

سیلیا می‌گوید: «دو تا چیز هست که باید اتفاق بیفته. اول آتیش باید روشن بشه. این کار... به نصف سیرک قدرت می‌ده.»

بیلی می‌پرسد: «نصف دیگه چطور؟»

سیلیا می گوید: «اون پیچیده تره. اون پیش منه. و باید بدمش به تو.»

«اوه.»

سیلیا می گوید: «بعدش دیگه پیش تو خواهد بود. همیشه. این طوری محکم به خود سیرک گره می خوری. می تونی بری، ولی نه برای مدت های طولانی. نمی دونم می تونی اون رو به کس دیگه ای بدی یا نه. مال تو می شه. برای همیشه.»

اینجاست که بیلی وسعت تعهدی را که از او خواسته شده درک می کند.

این مثل چند سال تعهد به هاروارد نیست. بیلی فکر می کند حتی از به ارث بردن مسئولیت مزرعه خانوادگی شان هم سنگین تر است.

از مارکو به سیلیا نگاه می کند و از طرز نگاه سیلیا می داند که اگر بخواهد، سیلیا می گذارد او برود، فارغ از اینکه رفتنش چه نتیجه ای برای سیرک یا آن ها دارد.

کلی سؤال به ذهنش می رسد، اما هیچ یک واقعاً اهمیتی ندارد.

جوابش را می داند.

انتخابش را همان وقتی کرد که ده ساله بود، زیر درخت دیگری با بلوط ها و چالش ها و یک دستکش سفید.

همیشه سیرک را انتخاب خواهد کرد.

می گوید: «این کار رو می کنم. می مونم. هرکاری که لازم باشه می کنم.»

سیلیا آهسته می گوید: «ممنونم بیلی.» کلماتش که در گوش های او می پیچند همه عصب هایش را آرام می کنند.

مارکو می گوید: «واقعاً. حالا فکر می کنم باید رسمی ش کنیم.»

سیلیا می پرسد: «به نظرت واقعاً ضروریه؟»

مارکو می گوید: «الان اصلاً با یه توافق شفاهی قانع نمی شم.» سیلیا لحظه ای اخم می کند، اما بعد موافقتش را با تکان دادن سر

نشان می دهد، و مارکو با احتیاط دستش را رها می کند. سیلیا استوار می ماند و ظاهرش سست نمی شود.

بیلی می پرسد: «می خواین چیزی رو امضا کنم؟»

مارکو می گوید: «راستش نه.» یک حلقه نقره ای از دست راستش درمی آورد که روی آن چیزی حک شده و بیلی نمی تواند آن را

زیر نور ببیند. مارکو دستش را به سمت شاخه ای در بالای سرش بلند می کند و حلقه را روی یکی از شمع های روشن می گذارد، تا

اینکه حلقه می درخشد، سفید و داغ.

بیلی از خود می پرسد آن شعله به خصوص ممکن است آرزوی چه کسی باشد.

مارکو، گویی می‌تواند فکر بیلی را بخواند، می‌گوید: «سال‌ها پیش روی این درخت آرزویی کردم.»
بیلی می‌پرسد: «چه آرزویی؟» و امیدوار است سؤال گستاخانه‌ای نباشد، اما مارکو جواب نمی‌دهد.
در عوض، حلقه برافروخته را کف دستش می‌گیرد و بعد دستش را به سمت بیلی دراز می‌کند.
بیلی با تردید دستش را دراز می‌کند و انتظار دارد انگشتانش به سادگی دفعه قبل از دست مارکو عبور کنند.
اما انگشتانش متوقف می‌شوند و دست مارکو در دست او تقریباً جامد است. مارکو به جلو خم می‌شود و در گوش بیلی زمزمه می‌کند.

می‌گوید: «سیلیا رو آرزو کردم.»
و بعد بیلی در دستش احساس درد می‌کند. حلقه که می‌سوزد و وارد پوستش می‌شود، دردش داغ و شفاف است.
وقتی توانست به اندازه کافی نفس بگیرد، می‌پرسد: «داری چی کار می‌کنی؟» دردش تیز و سوزان است و در تمام بدنش می‌پیچد. به زور جلوی خم شدن زانوهایش را می‌گیرد.
مارکو می‌گوید: «پیوندزدن. یکی از تخصص‌های منه.»
دست بیلی را رها می‌کند. درد بلافاصله از بین می‌رود، اما پاهای بیلی همچنان می‌لرزند.

سیلیا می پرسد: «حالت خوبه؟»

بیلی با سر تأیید و به کف دستش نگاه می کند. حلقه دیگر نیست، اما دایره قرمز روشنی روی پوستش سوخته. بیلی، بدون اینکه مجبور باشد پرسد، مطمئن است این زخمی خواهد بود که همیشه با خود خواهد داشت. دستش را می بندد و دوباره به مارکو و سیلیا نگاه می کند.

می گوید: «بهم بگین حالا باید چی کار کنم.»

روشن کردن دوم آتش

نیویورک، ۱ نوامبر ۱۹۰۲

بیلی اتاق کوچک پر از کتاب را بدون زحمت چندانی پیدا می‌کند. کلاغ سیاه بزرگ که در گوشه اتاق نشسته با کنجکاو به او نگاه می‌کند که در میان محتویات میز جست‌وجو می‌کند.

با اضطراب، کتاب بزرگ چرمی را ورق می‌زند تا اینکه صفحه‌ای را که امضای پاپت و ویجت در آن است پیدا می‌کند. به‌دقت آن را از از کتاب پاره و کامل جدایش می‌کند.

خودکاری در یک کشو پیدا می‌کند و، همان‌طور که راهنمایی‌اش کرده بودند، اسم خودش را روی صفحه می‌نویسد. تا جوهر خشک می‌شود، بیلی بقیه چیزهایی را که لازم خواهد داشت جمع می‌کند و چندین بار لیست را در ذهنش مرور می‌کند تا چیزی را از قلم نیندازد.

کاموا را، که یک گلوله‌اش اتفاقاً روی دسته‌ای از کتاب‌هاست، به‌راحتی پیدا می‌کند. دو کارت، که یکی از آن‌ها کارت بازی و دیگری کارت تاروتی است که روی آن تصویر یک فرشته نقش بسته، لای کاغذهای روی میزند. این‌ها را لای جلد روبی کتاب می‌گذارد.

کبوترهای داخل قفس‌های بالای سرش با صدای پرپرزدن ملایمی حرکت می‌کنند.

پیدا کردن ساعت جیبی با زنجیر نقره‌ای بلندش از همه سخت‌تر است. آن را روی زمین کنار میز پیدا می‌کند و گردو خاک رویش را که پاک می‌کند می‌تواند سرنام [۲]. ب. را روی آن ببیند. ساعت دیگر کار نمی‌کند.

بیلی صفحه‌ی جدا شده را روی کتاب می‌گذارد و بعد کتاب را زیر بغلش می‌زند. ساعت و کاموا را به همراه شمعی که از درخت آرزو کنده بود در جیبش می‌گذارد.

موقع رفتنش، کلاغ سرش را به سمت او کج می‌کند. کبوترها همچنان خواب‌اند.

بیلی از چادر مجاور عبور می‌کند و از کنار حلقه‌ی دوتایی صندلی‌ها رد می‌شود، چراکه عبور از وسط آن به نظرش کار درستی نمی‌آید.

بیرون، باران نم‌نم هنوز در حال باریدن است.

با عجله به محوطه برمی‌گردد و سوکیکو را آنجا منتظر می‌یابد.

می‌گوید: «سیلیا گفت باید فندک تو رو امانت بگیرم.»

سوکیکو با کنجکاوی سرش را کج می‌کند و مثل پرنده‌ای با نیشخندی گربه‌مانند نگاه عجیبی به او می‌اندازد.

یک لحظه بعد می‌گوید: «فکر کنم اشکالی نداشته باشه.» فندک نقره‌اش را از جیب پالتویش درمی‌آورد و آن را به سمت او می‌اندازد.

از آنچه انتظارش را داشت سنگین‌تر است، مکانیسم پیچیده‌ای از چرخ‌دنده‌هایی که تا حدی در نقره کهنه و سیاه‌شده پوشیده شده‌اند، با نمادهایی که روی سطح آن حکاکی شده‌اند و او نمی‌تواند تشخیصشان بدهد.

سوکیکو می‌گوید: «مواظبش باش.»

بیلی آن را در دستش می‌چرخاند و می‌پرسد: «جادویی؟»

«نه، ولی قدیمی، و کسی درستش کرده که خیلی برام عزیزه. به نظرم می‌خوای دوباره اون رو روشن کنی.» اشاره می‌کند به کاسه فلز پیچ‌خورده‌ای که زمانی آتش محوطه را در خود جای داده بود.

بیلی تأیید می‌کند.

«کمک می‌خوای؟»

«می‌خوای کمک کنی؟»

سوکیکو شانه بالا می‌اندازد.

می گوید: «به نتیجه‌ش زیاد اهمیت نمی‌دم.» اما چیزی در طرز نگاهش به گل و چادرها باعث می‌شود بیلی به حرفش شک کند. بیلی می‌گوید: «حرفت رو باور نمی‌کنم. ولی می‌خوام روشنش کنم، و فکر می‌کنم باید خودم تنهایی این کار رو بکنم.»

سوکیکو به او لبخند می‌زند و این اولین لبخند اوست که به نظر حقیقی می‌آید.

می‌گوید: «پس تنهات می‌ذارم که بری سراغش.» دستی روی دیگ آهنی می‌کشد و بیشتر آب باران داخلش به بخار تبدیل می‌شود و به شکل ابر نرمی بالا می‌رود و در مه پراکنده می‌شود.

سوکیکو، بدون هیچ راهنمایی یا نصیحتی، از مسیر سیاه‌وسفیدی پایین می‌رود و درحالی که حلقه نازکی از دود پشت سرش کشیده می‌شود بیلی را در محوطه تنها می‌گذارد.

یادش می‌آید ویجت داستان روشن کردن آتش، اولین روشن کردن، را به او گفته بود. گرچه همین حالا متوجه شده آن شب همچنین شبی بود که ویجت متولد شده بود. ویجت داستان آن را با چنان جزئیاتی تعریف کرده بود که بیلی فکر کرده بود خودش آنجا شاهد بوده. کماندارها، رنگ‌ها، صحنه.

و بیلی اینجا ایستاده و سعی دارد همان کار را با یک کتاب و کمی کاموا و یک فندک به انجام برساند. تنها. زیر باران.

زیر لب هر آنچه از دستورات سیلیا را به یاد می‌آورد تکرار می‌کند، دستوراتی که پیچیده‌تر از پیدا کردن کتاب‌ها و گره زدن بندها

هستند، چیزهایی درمورد تمرکز و نیت که کاملاً درکشان نمی‌کند.

کتاب را با تکه‌ای کاموا می‌بندد که به‌رنگ قرمز سیررنگ شده و قسمت‌هایی از آن لکه‌های تیره‌تری دارد از یک چیز قهوه‌ای خشک‌شده.

صفحهٔ جداشده را روی جلد و کارت‌ها را محفوظ لای کتاب می‌گذارد و آن را می‌بندد و سه بار گره می‌زند.

زنجیر ساعت جیبی را به بهترین شکلی که می‌تواند حلقه و ساعت را دور آن آویزان می‌کند.

آن را داخل دیگ خالی می‌اندازد که با صدای تاپ خیس سنگینی فرود می‌آید و ساعت روی دیگ فلزی ترق‌ترق می‌کند.

کلاه دربی مارکو روی گل‌ها کنار پای او افتاده. آن را هم داخل دیگ می‌اندازد.

به پشت سرش به سمت چادر آکروبات‌بازها نگاهی می‌اندازد و می‌تواند نوک چادر را از محوطه ببیند که بلندتر از چادرهای اطرافش قد علم کرده.

و بعد ناگهان باقی محتوای جیب‌هایش را درمی‌آورد و آن‌ها را به مجموعهٔ داخل دیگ اضافه می‌کند. بلیت نقره‌ای‌اش. گل رز خشک‌شده‌ای که موقع شام با روپاردازها به یقه‌اش زده بود. دستکش سفید پاپت.

و سپس بطری شیشه‌ای را که نسخهٔ ویجت از درخت اوست در دستش می‌چرخاند و کمی مکث می‌کند، بعد آن را هم اضافه

می کند و شیشه که روی آهن خرد می شود بیلی خودش را جمع می کند.

شمع سفید را در یک دست و فندک سوکیکو را در دست دیگرش می گیرد.

کمی با فندک ور می رود تا اینکه فندک روشن می شود.

بعد شمع را با شعله نارنجی درخشانی روشن می کند.

شمع در حال سوختن را درون دیگ می اندازد.

هیچ اتفاقی نمی افتد.

بیلی با خودش می گوید من این رو انتخاب می کنم. من این رو می خوام. به این نیاز دارم. خواهش می کنم. خواهش می کنم کار کن.

این را آرزو می کند، محکم تر از هر چیز دیگری سر فوت کردن شمع های تولد یا دیدن یک ستاره دنباله دار. برای خودش آرزو می کند. برای رؤیاپردازها با شال های قرمزشان. برای ساعت سازی که هیچ وقت ملاقاتش نکرد. برای سیلیا و مارکو و پاپت و ویجت و حتی برای سوکیکو، هر چند ادعا می کند اهمیتی نمی دهد.

بیلی چشم هایش را می بندد.

لحظه‌ای همه چیز بی حرکت است. حتی باران نم‌نم هم ناگهان متوقف می‌شود.

احساس می‌کند دو دست روی شانه‌هایش هستند.

یک سنگینی روی سینه‌اش.

چیزی درون دیگ آهنی حلقوی شروع می‌کند به جرقه زدن.

وقتی شعله‌ها می‌گیرند، درخشنده و سرخ‌اند.

وقتی به سفید تبدیل می‌شوند، خیره‌کننده می‌شوند و آبشار جرقه‌ها مثل ستاره‌ها می‌ریزد.

نیروی گرما مثل موجی در بیلی حرکت می‌کند و او را عقب می‌راند و هوا در شش‌هایش می‌سوزد. روی زمین می‌افتد که دیگر

سیاه و گلی نیست، بلکه سفت و خشک است و الگوی سیاه‌وسفید حلزونی دارد.

تمام اطرافش، چراغ‌ها کنار چادرها زنده می‌شوند و مثل کرم‌های شب‌تاب سوسو می‌زنند.

مارکو زیر درخت آرزو ایستاده و آن را تماشا می‌کند که شمع‌ها روی شاخه‌هایش روشن می‌شوند.

لحظه‌ای بعد، سیلیا دوباره کنارش ظاهر می‌شود.

مارکو می‌پرسد: «جواب داده؟ خواهش می‌کنم بگو جواب داده.»

سیلیا در جواب او را همان‌طوری می‌بوسد که او وسط آن سالن رقص شلوغ سیلیا را بوسیده بود.

گویی روی زمین غیر از آن دو هیچ کس دیگری نیست.

بخش پنجم: غیب‌گویی

دریافته‌ام که خود را نه یک نویسنده، بلکه بیشتر کسی تصور می‌کنم که دروازه‌ای فراهم می‌کند، مسیری برای رسیدن خوانندگان به سیرک؛ برای بازدید دوباره از سیرک، ولو بازدیدی ذهنی، وقتی نمی‌توانند به صورت فیزیکی در آن حضور یابند. آن را از طریق کلمات روی کاغذهای روزنامه‌ای مجاله نقل می‌کنم، کلماتی که آن‌ها می‌توانند چندین بار بخوانند و صرف‌نظر از موقع روز یا مکان فیزیکی هرگاه خواستند به سیرک برگردند. هر وقت بخواهند، از خود بی‌خودشان می‌کنم.

این‌طور که تعبیر شود، به نظر مثل جادوست، مگر نه؟

— فردریک تیسن، ۱۸۹۸

شادی‌مان کنون به پایان آمد. این بازیگران ما،

چنان که پیش‌تر گفتم، همه ارواح بودند، و

در هوا ناپدید می‌شوند، در هوا.

و چونان اساس بی‌اساس این خیال،

برج‌های سر به ابر، کاخ‌های باشکوه،

معابد پرابهت، خود این کره عظیم خاکی،

آری، هر آن که آن به ارث برد نیست خواهد شد.
و، چنان که این نمایش خیالی محو گردد،
یک گاه هم بر جای نخواهد گذاشت. ما از آن هستیم
که رؤیا از آن است؛ و عمر اندکمان با خوابی به پایان آید.

پراسپرو، طوفان، پردهٔ ۴، صحنهٔ ۱

حکایت تقدیرها

دیروقت است و در نتیجه برای پیشگو صف نبسته‌اند.

بیرون، هوای خنک شب عطر کارامل و دود دارد، اما داخل این چادر گرم است و بوی عود و گل‌های رز و موم عسل می‌دهد.

مدت زیادی در هشتی منتظر نمی‌مانی و خیلی زود از میان پرده‌آویز مهره‌ای می‌گذری.

مهره‌ها که به هم می‌خورند صدایی مثل صدای باران می‌دهند. اتاق پشتشان پر از شمع است.

پشت میز وسط اتاق می‌نشین. صندلی‌ات به حد تعجب‌آوری راحت است.

صورت پیشگو پشت توری نازک سیاهی پنهان است، اما لبخند که می‌زند نور به چشم‌هایش می‌خورد.

هیچ گوی بلورینی ندارد. دسته‌کارتی در کار نیست.

فقط چند ستاره نقره‌ای براق که روی میز مخمل‌پوش پخششان می‌کند و آن‌ها را مثل رازهایی می‌خواند.

با دقتی عجیب به چیزهایی اشاره می‌کند که نمی‌توانسته از آن‌ها مطلع باشد.

چیزهایی را می‌گوید که از پیش می‌دانستی. خبرهایی که می‌توانستی حدس بزنی. احتمالاتی که نمی‌توانی درک کنی.

تقریباً به نظر می‌آید ستاره‌ها روی میز در نور شمع چشمک می‌زنند. جلوی چشمان تو جابه‌جا می‌شوند و عوض می‌شوند.

قبل از اینکه بروی، پیشگو به تو یادآوری می‌کند که آینده هیچ‌وقت روی سنگ نوشته نشده.

نقشه‌ها

لندن، دسامبر ۱۹۰۲

پاپت موری، با یک کیف در دست و یک کیسه بزرگ کنار پایش، ایستاده روی پله‌های جلویی عمارت لوفور. چند بار زنگ را به صدا درمی‌آورد و، گرچه صدای پیچیدن زنگ داخل خانه را می‌شنود، در را هم چند بار محکم می‌زند.

وقتی در بالاخره باز می‌شود، چاندریش خودش پشت آن ایستاده و پیراهن بنفشش از شلوارش بیرون زده و تکه مچاله‌شده کاغذی در دستش است.

از چکمه تا موهای بسته‌نشده پاپت را نگاه می‌کند و می‌گوید: «آخرین باری که دیدمت خیلی کوچیک‌تر بودی. و دو نفر بودین.» پاپت می‌گوید: «برادرم فرانسه‌ست.» و کیسه را برمی‌دارد و دنبال چاندریش می‌رود داخل.

مجسمه طلایی فیل سر در راهرو باید جلا بخورد. خانه در وضعیت آشفته‌ای است، البته آن قدر که خانه‌ای که از زمین تا سقفش پر از عتیقه و کتاب و اشیای هنری است می‌تواند به‌شيوه دنج و ریخت‌وپاش خودش آشفته باشد. به‌روشنی آن زمان نیست که پاپت و ویجت در راهروهایش می‌دویدند و گربه‌های راه‌راه را در میان رنگین‌کمانی از مهمانان دنبال می‌کردند، و به نظر خیلی قدیمی‌تر از همین چند سال پیش می‌آید.

از پله‌ها که می‌روند بالا، می‌پرسد: «کارکنانت چی شدن؟»

چاندیش می‌گوید: «همه رو مرخص کردم. به‌دردنخور بودن، نمی‌تونستن هیچی رو مرتب نگه دارن. فقط آشپزها رو نگه داشته‌م. خیلی وقته مهمونی شام نگرفته‌یم، ولی حداقل اون‌ها کارشون رو بلدن.»

پاپت در راهرویی پر از ستون دنبال او به اتاق مطالعه‌اش می‌رود. قبلاً هیچ‌وقت در این اتاق نبوده، اما شک دارد همیشه پر از نقشه‌ها و طرح‌ها و بطری‌های خالی برندی بوده باشد.

چاندیش می‌رود آن طرفِ اتاق و تکه‌مچاله کاغذ در دستش را به توده‌ای که روی صندلی است اضافه می‌کند و بی‌خیال خیره می‌شود به مجموعه‌ای نقشه که روی پنجره‌ها آویزان شده‌اند.

پاپت کتاب‌ها و شاخ‌ها و لاک‌پشت‌های یشمی را کنار می‌زند و روی میز فضایی باز می‌کند تا کیفش را روی آن بگذارد. کیسه را هم نزدیکش زمین می‌گذارد.

چاندیش می‌چرخد و می‌گوید: «برای چی اومده‌ای؟» و طوری به پاپت نگاه می‌کند انگار تازه متوجه حضور او شده. پاپت قفل‌های کیفش را روی میز باز می‌کند و دسته‌انبوهی کاغذ از آن درمی‌آورد.

می‌گوید: «چاندیش، ازت می‌خوام لطفی بهم بکنی.»

«چی هست؟»

«ازت می‌خوام که مالکیت سیرک رو واگذار کنی.» پاپت خودنویسی از میانِ شلوغیِ روی میز پیدا می‌کند و آن را روی تکه‌ای کاغذ امتحان می‌کند تا ببیند درست پر شده یا نه.

چاندیش زیر لب می‌گوید: «سیرک از اول هم مال من نبود.»

پاپت یک «P» ی مدور می‌کشد و می‌گوید: «معلومه که بود. فکر تو بود. البته می‌دونم براش وقت نداری، و فکر کردم ممکنه بهترین کار این باشه که از مقامت به‌عنوان مالک صرف‌نظر کنی.»

چاندیش لحظه‌ای به این فکر می‌کند، اما بعد قبول می‌کند و به سمت میز می‌رود تا قرارداد را بخواند.

درحالی‌که آن را به دقت بررسی می‌کند، می‌گوید: «اتان و لینی رو اینجا داری، ولی خاله پادوا نیست.»

پاپت می‌گوید: «با همه‌شون قبلاً صحبت کردم. مادام پادوا می‌خواست دیگه دست‌اندرکار نباشه، ولی مطمئنم که دوشیزه بورجس می‌تونه از عهدهٔ مسئولیت‌های اون بریاد.»

چاندیش می‌پرسد: «این آقای کلارک کیه؟»

پاپت می‌گوید: «یه دوست خیلی عزیز منه.» و سرخی ملایمی گونه‌هایش را گرم می‌کند. «و خیلی خوب از سیرک مراقبت

می‌کنه.»

چاندیش که به انتهای سند می‌رسد، پاپت خودنویس را به او می‌دهد.

چاندیش نامش را با قوس‌های لرزانی امضا می‌کند و می‌گذارد خودنویس روی میز بیفتد.

پاپت می‌گوید: «بیشتر از اونی که بتونم به زبون بیارم ممنونم.» و جوهر را فوت می‌کند تا آن را قبل از برگرداندن قرارداد به کیفش خشک کند. چاندیش حرفش را با تکان‌های بی‌رمق دست کنار می‌زند و دوباره می‌رود به سمت پنجره و به پهنه کاغذهای آبی که روی آن آویزان شده‌اند خیره می‌شود.

پاپت قبل از بستن کیفش می‌پرسد: «اون طرح‌ها برای چی هستن؟»

چاندیش با دست به انبوه کاغذها اشاره می‌کند و می‌گوید: «من این‌همه... طرح از اتان دارم و نمی‌دونم باهاشون چی کار کنم.»

پاپت کتش را درمی‌آورد و آن را روی پشتی صندلی کنار میز می‌گذارد و نگاه دقیق‌تری می‌اندازد به نقشه‌ها و طرح‌هایی که از قفسه‌ها آویزان شده‌اند و به آینه‌ها و نقاشی‌ها و پنجره‌ها چسبانده شده‌اند. بعضی‌هایشان اتاق‌های کامل‌اند و بعضی دیگر قسمت‌هایی از معماری بیرونی یا طاق‌های قوسی و راهروهای پرنقش‌ونگار.

وقتی می‌رسد به صفحه دارتی که چاقویی نقره‌ای در چوب‌پنبه طرح‌دار آن فرو رفته و تیغه‌اش با لکه‌های تیره آلوده شده، می‌ایستد. وقتی پاپت دوباره به راه‌رفتن ادامه می‌دهد چاقو محو می‌شود، اما چاندیش متوجه نمی‌شود.

پاپت که در اتاق می‌گردد، چاندیش می‌گوید: «برای نوسازی این خونه بودن، ولی درست باهم جور در نمی‌آن.» پاپت تکه‌ها را در ذهنش کنار هم می‌گذارد و نگاه می‌کند کجا با ساختمانی که قبلاً در ستاره‌ها دیده مطابقت دارد و بعد می‌گوید: «یه موزه‌ست.» کاملاً به هم ریخته‌اند، اما تردیدی در آن نیست. یک مجموعه از نقشه‌ها را پایین می‌آورد و به جایش مجموعه دیگری می‌گذارد و آن‌ها را قصه‌به‌قصه می‌چیند. به چاندیش که با کنجکاوی تماشایش می‌کند می‌گوید: «این ساختمون نیست. یه ساختمون جدید.» یک سری در را برمی‌دارد که نسخه‌های مختلف برای یک ورودی احتمالی هستند و آن‌ها را کنار هم روی زمین پهن می‌کند و می‌گذارد هریک به اتاق متفاوتی منتهی بشود.

درحالی‌که پاپت ترتیب نقشه‌ها را عوض می‌کند، چاندیش او را تماشا می‌کند و وقتی بالاخره متوجه می‌شود پاپت چه می‌کند، نیشخندی روی صورتش پخش می‌شود.

به ترتیبی که پاپت می‌چیند واکنش نشان می‌دهد و خودش هم تغییراتی در سیل کاغذهای آبی پروس می‌دهد و مدل‌های معابد کهن مصری را با ستون‌هایی از قفسه‌های منحنی کتاب احاطه می‌کند. آن‌ها کنار هم روی زمین می‌نشینند و اتاق‌ها و

راهروها و پله‌ها را باهم ترکیب می‌کنند.

چاندیش شروع می‌کند به صدا کردن مارکو، اما بعد جلوی خودش را می‌گیرد.

به پاپت می‌گوید: «همه‌ش یادم می‌ره رفته. یه روز رفت و دیگه برنگشت. حتی یه یادداشت هم نداشت. آدم فکر می‌کنه کسی که دائم داره یادداشت می‌نویسه باید یه یادداشت بذاره.»

پاپت می‌گوید: «فکر می‌کنم رفتنش برنامه‌ریزی شده نبود. و مطمئنم افسوس می‌خوره که نتونست مسئولیت‌هاش رو تو اینجا به خوبی تموم کنه.»

چاندیش به او نگاه می‌کند و می‌پرسد: «تو می‌دونی برای چی رفت؟»

پاپت می‌گوید: «به خاطر سیلیا بوون رفت.» و نمی‌تواند جلوی لبخندش را بگیرد.

چاندیش ناگهان می‌گوید: «ها! فکر نمی‌کردم جرئتش رو داشته باشه. آفرین بهشون. پس به افتخارشون بنوشیم.»
«بنوشیم؟»

چاندیش می‌گوید: «راست می‌گی، شامپاین نداریم.» و چند بطری خالی برندی را کنار می‌زند و یک سری دیگر از طرح‌ها را روی زمین پهن می‌کند. «یک اتاق بهشون تقدیم می‌کنیم. به نظرت از کدوم اتاق خوش شون می‌آد؟»

پاپت به نقشه‌ها و طرح‌ها نگاه می‌کند. اتاق‌های زیادی است که فکر می‌کند یکی یا هردوی آن‌ها ممکن است دوست داشته باشد. روی طرح یک اتاق گرد و بی‌پنجره مکث می‌کند. این اتاق فقط با نوری روشن می‌شود که از استخر کپورها که بالای اتاق در شیشه محصور شده می‌آید، آرام و فریبا.

می‌گوید: «این یکی.»

چاندریش مدادی برمی‌دارد و لبه کاغذ می‌نویسد: «تقدیم به م. آلیس‌دیر و س. بوون.»

پاپت می‌گوید: «می‌تونم بهت کمک کنم یه دستیار جدید پیدا کنی. می‌تونم مدتی لندن بمونم.»

«ممنون می‌شم عزیزم.»

کیسه بزرگی که پاپت نزدیکشان روی زمین گذاشته بود ناگهان با صدای تالاپ نرمی توی بغلش می‌افتد.

چاندریش با کمی هراس به آن نگاه می‌کند و می‌پرسد: «توی اون کیسه چیه؟»

پاپت با خوش حالی می‌گوید: «یه هدیه برات آورده‌م.»

کیسه را صاف و آن را با دقت باز می‌کند و بچه‌گره سیاه کوچکی از آن بیرون می‌آورد که لکه‌های سفیدی روی پاها و دمش دارد؛

انگار آن را در خامه فرو برده‌اند. پاپت می‌گوید: «اسمش آراست. وقتی کسی صداش کنه می‌آد و چند تا هم شیرین کاری بلده،

ولی بیشتر از توجه و نشستن لب پنجره خوشش می‌آد. فکر کردم شاید از مصاحبتش خوشت بیاد.»

بچه گربه را آرام می گذارد زمین و دستش را بالای سر او نگه می دارد. بچه گربه با یک میومیوی آرام خودش را روی پاهای عقبش به سمت بالا کش می دهد و انگشتان پاپت را لیس می زند و بعد حواسش را متوجه چاندریش می کند.

چاندریش می گوید: «سلام آرا.»

پاپت، درحالی که بچه گربه سعی در بالارفتن از پای چاندریش دارد، او را تماشا می کند و می گوید: «قصد ندارم حافظه ت رو بهت برگردونم. نمی دونم اصلاً اگه سعی می کردم هم می تونستم یا نه، البته ویج احتمالاً می تونه. حالا دیگه فکر نمی کنم بخوای اون بار رو روی دوشت داشته باشی. فکر می کنم نگاه به آینده بهتر از نگاه به گذشته ست.»

چاندریش، درحالی که بچه گربه را برمی دارد و پشت گوش هایش را می خاراند و بچه گربه هم خُر خُر می کند، می گوید: «داری از چی حرف می زنی؟»

پاپت می گوید: «هیچی. ممنونم چاندریش.»

خم می شود و گونه اش را می بوسد.

به محض اینکه لب هایش به پوست او می خورد، چاندریش حالش بهتر از هر زمان دیگری می شود؛ گویی مهبی به کلی از روی او کنار رفته. ذهنش روشن است، برنامه ها برای موزه منسجم می شوند، ایده ها برای پروژه های آینده خودشان را طوری ردیف

می‌کنند که به نظر کاملاً قابل‌انجام می‌آیند. چاندیش و پاپت ساعت‌ها وقت صرف می‌کنند برای مرتب‌کردن نقشه‌ها و اضافه‌کردن به تعداد آن‌ها و فضای جدیدی می‌سازند که پُر بشود از عتیقه و هنر و خواب‌هایی برای آینده. آن‌ها که کار می‌کنند، بچه‌گربه سیاه‌وسفید بازیگوشانه به کاغذهای لوله‌شده پنجه می‌کشد.

قصه‌ها

پاریس، ژانویه ۱۹۰۳

مرد خاکستری‌پوش، با صدایی که به شکل نامحسوسی اندوهگین است، می‌گوید: «قصه‌ها عوض شدن پسر جان. دیگه نبردی بین خیر و شر، هیولایی برای کشتن، یا بانویی که نیاز به نجات داشته باشه نیست. تا جایی که من می‌دونم، بیشتر خانم‌ها کاملاً توانایی دارن خودشون رو نجات بدن، البته حداقل اون‌هایی که سرشون به تنشون می‌ارزه. دیگه هیچ قصه ساده‌ای با جست‌وجو و هیولا و پایان خوش وجود نداره. جست‌وجوها هدف یا مسیر مشخصی ندارن. هیولاها شکل‌های مختلفی به خودشون می‌گیرن و تشخیص چهره واقعی‌شون سخته. و واقعاً هیچ پایانی هم وجود نداره، خوش یا غیرخوش. همه چیز همین‌طور ادامه پیدا می‌کنه، باهم هم‌پوشانی پیدا می‌کنن و در هم محو می‌شن. داستان تو جزئی از داستان خواهرت و داستان خواهرت جزئی از خیلی داستان‌های دیگه‌ست، و هیچ کدومشون رو هم نمی‌شه گفت به کجا ختم می‌شن. خیر و شر خیلی پیچیده‌تر از یه شاهزاده خانم و یه اژدها یا گرگ و شئل قرمزی هستن. و آیا اژدها قهرمان داستان خودش نیست؟ گرگ صرفاً همون جووری رفتار نمی‌کنه که گرگ‌ها باید رفتار کنن؟ البته شاید گرگ خیلی خاصی باشه که تا جایی پیش می‌ره که مثل مادر بزرگ لباس می‌پوشه تا بتونه با شکارش بازی کنه.»

ویجت جرعه‌ای از نوشیدنی‌اش می‌خورد و، قبل از جواب دادن، به حرف‌های او فکر می‌کند.

می پرسد: «ولی این معنی ش این نیست که اصلاً هیچ وقت هیچ قصه ساده‌ای وجود نداشته؟»

مرد خاکستری پوش شانه بالا می اندازد، بعد بطری نوشیدنی را از روی میز برمی دارد و لیوان خودش را دوباره پر می کند.

«موضوع پیچیده‌ایه. قلبِ یه قصه و ایده‌های پشتش ساده‌ان. زمان ظرافت‌هاشون رو تغییر داده و فشرده کرده، اون‌ها رو تبدیل به چیزی بیش از قصه کرده، بزرگ‌تر از جمع همه اجزاشون. ولی این نیاز به زمان داره. حقیقی‌ترین قصه‌ها نیاز به زمان و انس گرفتن دارن تا چیزی بشن که هستن.»

پیشخدمت سر میز آن‌ها می ایستد و با ویجت صحبت مختصری می کند و به مرد خاکستری پوش توجهی نمی کند.

وقتی پیشخدمت می رود، مرد می پرسد: «به چند تا زبان می تونی صحبت کنی؟»

ویجت می گوید: «هیچ وقت نشمرده‌م. بعد از اینکه به اندازه کافی بشنوم که بتونم پایه رو درک کنم، می تونم به هر زبونی صحبت کنم.»

«تحسین برانگیزه.»

«من تکه پاره‌ها رو طبیعی یاد می گرفتم و سیلیا بهم یاد داد چطور الگوها رو پیدا کنم و صداها رو توی مجموعه‌های کامل بذارم کنار هم.»

«امیدوارم از پدرش معلم بهتری بوده باشه.»

«باتوجه به چیزی که درباره پدرش می‌دونم، کاملاً باهم تفاوت دارن. برای مثال، اون هیچ وقت من و پاپت رو مجبور نکرد بازی‌های پیچیده کنیم.»

مرد خاکستری پوش می‌پرسد: «اصلاً می‌دونی اون مبارزه‌ای که بهش اشاره می‌کنی چی بود؟»

ویجت می‌پرسد: «خود شما می‌دونین؟ به نظرم می‌آد که کاملاً روشن و واضح نبوده.»

«چیزهای خیلی کمی توی این دنیا واضح‌ان. خیلی وقت پیش - گمونم اگه آدم بخواد از چیزی که هست قصه قدیمی‌تری به نظر بیاد، باید بگه "روزی روزگاری" - بین من و یکی از اولین شاگردهام اختلافی پیش اومد درمورد راه و روش دنیا، درمورد ثبات و پایداری و زمان. اون فکر می‌کرد سیستم‌های من منسوخ شده‌ان. روش‌های خودش رو درست کرد که فکر می‌کرد بهترین. من معتقدم هیچ روشی ارزش نداره مگر اینکه بشه اون رو تعلیم داد. به همین خاطر، اون شروع کرد به تعلیم دادن. جلوی هم قراردادن شاگردهامون به عنوان آزمون‌های ساده شروع شد، اما در طول زمان پیچیده‌تر شد. این آزمون‌ها همیشه در حقیقت چالش بی‌نظمی و کنترل بودن که ببینیم کدوم تکنیک‌ها قوی‌ترن. در مقابل هم قراردادن دو رقیب تنها توی یه رینگ و منتظر موندن تا اینکه یکی شون زمین بخوره یه چیزه. اینکه وقتی عوامل دیگه‌ای هم با اون‌ها توی رینگ باشن چطور پیش می‌رن چیز دیگه‌ایه. هر عملی که انجام می‌شه پیامدهایی داره. این مبارزه آخر خصوصاً جالب بود. اعتراف می‌کنم که دوشیزه بوون راه

هوشمندانه‌ای برای بیرون رفتن پیدا کرد. البته از اینکه یکی از شاگردهای خودم رو توی این فرایند از دست دادم تأسف می‌خورم.» یک جرعه از نوشیدنی‌اش می‌خورد. «شاید بهترین شاگردی بود که توی عمرم تعلیم داده‌م.»

ویجت می‌پرسد: «فکر می‌کنی مُرده؟»

مرد لیوانش را پایین می‌گذارد.

پس از مکثی طولانی، جواب می‌دهد: «فکر می‌کنی نمرده؟»

«می‌دونم که نمرده. همون طور که می‌دونم پدر سیلیا، که اون هم نمرده، دقیقاً کنار اون پنجره ایستاده.» ویجت لیوانش را بلند می‌کند و آن را به سمت پنجره تاریک کنار در کج می‌کند.

تصویر داخل شیشه، که می‌تواند مرد سفیدمویی با پالتویی خوش‌دوخت باشد، یا می‌تواند مخلوطی از انعکاس تصویر مشتریان و پیشخدمت‌ها و نور خمیده و شکسته چراغ خیابان باشد، قبل از اینکه به کل غیرقابل تشخیص بشود کمی موج می‌شود.

ویجت ادامه می‌دهد: «هیچ‌کدوم نمرده‌ان. ولی مثل اون هم نیستن.» با سر به پنجره اشاره می‌کند. «اون‌ها توی سیرکان. خود سیرکان. می‌شه صدای پای مارکو رو توی هزارتو شنید. بوی عطر سیلیا رو هم توی هزارتوی ابری می‌شه حس کرد. شگفت‌انگیزه.»

«به نظرت زندانی شدن شگفت‌انگیزه؟»

ویجت می‌گوید: «بستگی داره چطوری بهش نگاه کنین. اون‌ها همدیگه رو دارن. توی فضایی محبوس شدن که می‌تونه اطرافشون رشد و تغییر کنه، و این کار رو هم می‌کنه. یه جورهایی اون‌ها دنیا رو دارن، تنها قیدشون تخیل مارکونه. مارکو داره تکنیک شعبده‌ش رو به من یاد می‌ده، ولی من هنوز کاملاً توش ماهر نشده‌م. بنابراین آره، فکر می‌کنم شگفت‌انگیزه. می‌دونین که شما رو جای پدرش می‌دونه.»

مرد خاکستری‌پوش می‌پرسد: «خودش این رو بهت گفت؟»

ویجت می‌گوید: «به زبان نیاورده. گذاشت بخونمش. من می‌تونم گذشته آدم‌ها رو ببینم، بعضی وقت‌ها با جزئیات خیلی زیاد، اگه شخص موردنظر بهم اعتماد داشته باشه. اون هم به من اعتماد داره، چون سیلیا به من اعتماد داره. فکر نمی‌کنم دیگه شما رو مقصر بدونه. به خاطر شماست که سیلیا رو داره.»

«من انتخابش کردم که باهاش بجنگه و مکملش باشه. شاید زیادی خوب انتخاب کردم.» مرد خاکستری‌پوش به جلو خم می‌شود؛ انگار بخواهد کلماتش را توطئه‌گرانه زمزمه کند، اما حالت صدایش تغییر نمی‌کند. «می‌دونی که اون کار اشتباه بود. زیادی برای هم مناسب بودن. بیش‌از اون حدی فریفته هم شده بودن که بتونن باهم رقابت کنن. و حالا دیگه هیچ‌وقت

نمی‌تونن از هم جدا بشن. جای تأسفه.»

ویجت بطری را برمی‌دارد تا لیوانش را پر کند و می‌گوید: «فکر کنم شما رمانتیک نیستین.»
«جوونی‌م بودم. که می‌شه خیلی خیلی وقت پیش.»

ویجت، درحالی‌که بطری را می‌گذارد روی میز، می‌گوید: «می‌دونم.» گذشتهٔ مرد خاکستری‌پوش به زمان بسیار دوری برمی‌گردد، دورتر از هرکسی که ویجت در عمرش دیده. او می‌تواند فقط قسمت‌هایی از آن را بخواند؛ بیشتر آن کهنه و محو شده. قسمت‌هایی که به سیرک مربوطاند از همه واضح‌تر و درکشان برای او ساده‌ترند.

«اون قدر پیر به نظر می‌آم؟»

«شما سایه ندارین.»

مرد خاکستری‌پوش لبخندی می‌زند، تنها تغییر ملموسی که چهره‌اش تمام طول شب از خود نشان داده.

می‌گوید: «تو خیلی باهوشی. حتی یه نفر از صد نفر، شاید حتی از هزار نفر، هم متوجه این نمی‌شه. آره، سن من واقعاً بالاست. توی عمرم چیزهای زیادی دیده‌م. بعضی‌هاش رو ترجیح می‌دم فراموش کنم. خب، روی آدم تأثیر منفی می‌ذاره. هرچیزی به‌نوبهٔ خودش تأثیر می‌ذاره؛ مثل همین که همه‌چیز با زمان محو می‌شه. من هم از اون قانون مستثنا نیستم.»

ویجت به سمت پنجره اشاره می کند و می گوید: «قراره شما هم آخرش مثل اون بشین؟»

«امیدوارم که نشم. راضی ام که سرنوشت اجتناب ناپذیر رو بپذیرم، حتی اگه راه هایی داشته باشم که به تعویق بندازمش. اون دنبال جاودانگی بود، که چیز بدی برای خواستنه. دنبال چیزی گشتن نیست، بلکه دوری کردن از چیز اجتناب ناپذیره. اگه همین حالا از اون حالت متنفر نباشه هم بالاخره متنفر می شه. امیدوارم شاگرد من و معلم تو خوش شانس تر باشن.»

ویجت می پرسد: «منظورتون اینه که... امیدوارین بتونن بمیرن؟»

«فقط منظورم اینه که امیدوارم تاریکی یا بهشت رو بدون اینکه ازش بترسن پیدا کنن، اگه بتونن.» مکث می کند و بعد اضافه می کند: «برای تو و همکارهات هم همین آرزو رو دارم.»

ویجت می گوید: «ممنونم.» هرچند آن چنان مطمئن نیست این نگرش را درک می کند.

«وقتی به دنیا اومدین، اون گهواره رو فرستادم تا اومدن تو و خواهرت به این دنیا رو خوشامد بگم. کمترین کاری که می تونم بکنم اینه که آرزو کنم رفتنتون خوشایند باشه، چون واقعاً شک دارم شخصاً برای بدرقه اونجا باشم. در واقع امیدوارم که نباشم.»

ویجت می پرسد: «جادو برای زندگی کافی نیست؟»

مرد خاکستری پوش تکرار می کند: «جادو؟» و این کلمه را به خنده ای مبدل می کند. «این جادو نیست. این راه و روش دنیاست،

اما فقط افراد خیلی کمی وقت می‌ذارن و می‌ایستن تا بهش دقت کنن. به اطرافت نگاه کن.» و با دست به میزهای اطراف اشاره می‌کند. «حتی یکی شون هم کوچک‌ترین اطلاعی از چیزهایی که توی این دنیا ممکنه نداره، و بدتر از همه اینکه اگه کسی سعی کنه براشون روشن‌گری کنه هم هیچ‌کدوم گوش نمی‌کنن. می‌خوان فکر کنن جادو چیزی جز فریبِ زیرکانه نیست، چون اگه فکر کنن واقعیه اون وقت شب‌ها از وجود خودشون می‌ترسن و دیگه خوابشون نمی‌بره.»

ویجت می‌گوید: «ولی بعضی‌ها رو می‌شه روشن کرد.»

«درسته، این چیزها رو می‌شه یاد داد. با ذهن‌هایی که از این‌ها جوون‌تره راحت‌تر می‌شه. حقه‌هایی هست. نه این چرندیاتِ خرگوش توی کلاه، بلکه راه‌هایی که بشه دنیا رو قابل‌دسترس‌تر کرد. این روزها متأسفانه افرادِ خیلی خیلی کمی وقت می‌ذارن اون‌ها رو یاد بگیرن، و افراد حتی کمتری دسترسی ذاتی دارن. تو و خواهرت دارین، که از آثار پیش‌بینی نشده افتتاحیه سیرکتون بود. با استعدادت چی کار می‌کنی؟ به درد چه هدفی می‌خوره؟»

ویجت قبل از جواب دادن کمی به این فکر می کند. خارج از محدوده سیرک به نظر جای زیادی برای چنین چیزهایی نیست؛ گرچه شاید قسمتی از منظور او هم همین باشد. ویجت می گوید: «داستان تعریف می کنم.» این صادقانه ترین پاسخی است که می تواند بدهد.

مرد می پرسد: «داستان تعریف می کنی؟» و علاقه اش تقریباً آشکارا برانگیخته می شود. ویجت می گوید: «داستان، افسانه، وقایع حماسی. اسمش رو هرچی می شه گذاشت. چیزهایی که پیش تر درموردشون گفتین که پیچیده تر از چیزی هستن که قبلاً بودن. من تکه هایی از گذشته رو که می تونم بینم می گیرم و مخلوطشون می کنم و روایت می سازم. زیاد مهم نیست، و به خاطر این نیست که اومده ام اینجا...»

مرد خاکستری پوش حرفش را قطع می کند: «مهمه. یکی باید اون قصه ها رو تعریف کنه. وقتی نبردها دنبال می شن و به پیروزی و شکست می رسن، وقتی دزدهای دریایی گنجشون رو پیدا می کنن و یه سری اژدها دشمنشون رو با یه فنجون جای لپ سنگ سوچانگ برای صبحانه می خورن، یکی باید تکه های مشترک روایت اون ها رو تعریف کنه. این جادوییه. توی شنونده هاست، و برای همه و هر گوشی متفاوت، و اون ها رو طوری تحت تأثیر قرار می ده که هیچ وقت نمی تونن پیش بینی کنن. از پیش پا افتاده تا ژرف. می تونی قصه ای تعریف کنی که توی روح یه نفر ساکن بشه، جزو خون و خود و هدفش بشه. اون قصه اون ها رو متأثر

می‌کنه و به حرکت درمی‌آره و کی می‌دونه که اون‌ها به‌خاطرش ممکنه چه کارهایی بکنن، به‌خاطر کلمات تو. این نقش توئه، استعداد تو. خواهرت ممکنه بتونه آینده رو ببینه، اما تویی که می‌تونی بهش شکل بدی، پسر. این رو فراموش نکن.» جرعه دیگری از نوشیدنی‌اش می‌خورد. «بالاخره جادو انواع زیادی داره.»

ویجت مکث می‌کند و به تغییر در طرز نگاه مرد خاکستری‌پوش به او فکر می‌کند. فکر می‌کند آیا همه آن حرف‌های باشکوه قبلی درباره اینکه داستان‌ها دیگر چیزی نیستند که قبلاً بودند نمایشی بود؛ چیزی که این مرد واقعاً به آن باور ندارد.

درحالی که توجهش قبلاً در حد بی‌اعتنایی بود، حالا به ویجت طوری نگاه می‌کند که ممکن است کودکی به یک اسباب‌بازی جدید نگاه کند، یا طوری که یک گرگ به یک شکار خیلی جالب نگاه کند، چه قرمزپوش چه غیر از آن.

ویجت می‌گوید: «دارین سعی می‌کنین حواسم رو پرت کنین.»

مرد خاکستری‌پوش فقط جرعه‌ای از نوشیدنی‌اش می‌خورد و از روی لبه لیوانش به ویجت نگاه می‌کند.

ویجت می‌پرسد: «پس بازی تموم شده؟»

«آره و نه.» لیوانش را پایین می‌گذارد و بعد ادامه می‌دهد. «از لحاظ فنی، بازی افتاده توی یه راه گریز پیش‌بینی نشده. به‌طور

صحیح تموم نشده.»

«و سیرک چطور؟»

«فکر می‌کنم به‌خاطر همین می‌خواستی با من صحبت کنی.»

ویجت با سر تأیید می‌کند. «بیلی جانشین بازیکن‌های شما شده. خواهرم مسائل اداری رو با چاندیش حل کرده. روی کاغذ و به‌طور رسمی، ما از همین الان مالک سیرک هستیم و اداره‌ش می‌کنیم. من داوطلب شدم که ترتیب بقیه کارهای انتقال رو بدم.»

«من هم از کارهای ناتمام خوشم نمی‌آد، ولی متأسفانه به این سادگی نیست.»

ویجت می‌گوید: «قصد نداشتم القا کنم که هست.»

در مکث پس از آن، غوغای خنده از چند میز آن طرف‌تر بلند می‌شود و در فضا می‌پیچد و بعد آرام می‌شود و تبدیل می‌شود به همه‌آهسته و مداومی از گفت‌وگوها و جلنگ‌جلنگ لیوان‌ها.

مرد خاکستری‌پوش آرام می‌گوید: «اصلاً نمی‌دونی داری وارد چی می‌شی پسرم. نمی‌دونی این چه کار ظریف و شکننده‌ایه، و پیامدهاش چقدر نامعلوم‌ان. اگه بیلی شما این جواری وارد سیرک نمی‌شد، چه‌کاره می‌شد؟ فقط یه خیال‌پرداز که منتظر چیزی می‌بود که اصلاً درکش هم نمی‌کنه.»

«به‌نظر من خیال‌پردازی هیچ اشکالی نداره.»

«اشکالی نداره، ولی رؤیاها معمولاً به کابوس تبدیل می‌شن. فکر کنم مسیو لوفور چیزهایی در این مورد بدونه. اگه بذاری کل این برنامه به افسانه و فراموشی سپرده بشه، خیالتون راحت‌تره. همه امپراتوری‌ها بالاخره سقوط می‌کنن. همیشه همین‌طوره. شاید دیگه وقت رهاکردن این یکی امپراتوری باشه.»

ویجت می‌گوید: «متأسفانه تمایل به اون کار ندارم.»

«تو خیلی جوونی.»

«حتی بااینکه من و بیلی و خواهرم همون‌طور که می‌گین نسبتاً جوونیم، شرط می‌بندم اگه سن همه افرادی رو که پشت این پیشنهاد هستن حساب کنم، جمعش ممکنه از سن خودِ شما بیشتر باشه.»

«شاید.»

«و دقیقاً نمی‌دونم بازی شما چه جور قوانینی داشت، ولی فکر کنم اگه همه ما به خاطر شرط‌بندی شما توی خطر افتادیم حداقل همین قدر به ما بدهکار باشین.»

مرد خاکستری‌پوش آه می‌کشد. نگاه سریعی به سمت پنجره می‌اندازد، اما سایه هکتور بوون دیگر دیده نمی‌شود.

اگر پراسپروی افسونگر نظری هم در این مورد داشته تصمیم گرفته بیانش نکند.

مرد خاکستری پوش پس از کمی تأمل می گوید: «فکر کنم استدلال قابل قبولی باشه. ولی من هیچ چیز به شما بدهکار نیستم مرد جوان.»

ویجت می پرسد: «پس چرا او مدین اینجا؟»

مرد لبخند می زند، اما چیزی نمی گوید.

ویجت ادامه می دهد: «من دارم برای چیزی که در اصل یه زمین بازی مستعمله مذاکره می کنم. دیگه به درد شما نمی خوره. ولی برای من خیلی مهمه. من منصرف نمی شم. قیمتتون رو اعلام کنین.»

لبخند مرد خاکستری پوش روشن تر می شود.

می گوید: «یه قصه می خوام.»

«قصه؟»

«این قصه رو می خوام: قصه تو رو. قصه چیزی که ما رو آورد اینجا، روی این صندلی ها، با این نوشیدنی. قصه ای نمی خوام که از اینجا درست کنی (و با انگشت گیجگاهش را لمس می کند)، قصه ای می خوام که اینجا باشه.» و دستش را لحظه ای روی قلبش می گذارد و بعد برمی گرداند روی صندلی.

ویجت لحظه‌ای به این پیشنهاد فکر می‌کند.

می‌پرسد: «واگه این قصه رو براتون تعریف کنم، شما سیرک رو می‌دین به من؟»

«همون مقدار کمی رو که ازش برام مونده به تو واگذار می‌کنم. وقتی از پشت این میز بلند بشیم، دیگه هیچ ادعایی نسبت به سیرک شما ندارم، هیچ رابطه‌ای هم ندارم. وقتی اون بطری نوشیدنی خالی بشه، مبارزه‌ای که حتی قبل از تولد تو شروع شد تموم می‌شه، رسماً منتفی اعلام می‌شه. این باید کفایت کنه. قبوله آقای موری؟»

ویجت می‌گوید: «قبوله.»

مرد خاکستری‌پوش ته بطری را هم می‌ریزد. نور شمع به نوشیدنی می‌خورد و او بطری خالی را که روی میز می‌گذارد نور در آن می‌شکند.

ویجت نوشیدنی‌اش را در لیوان می‌چرخاند. فکر می‌کند شراب شعر داخل بطری است. این نگرشی است که برای اولین بار از هر تیسن شنید، اما می‌داند به نویسنده دیگری منسوب است؛ البته حالا دقیقاً یادش نمی‌آید آن نویسنده کیست.

جاهای زیادی برای شروع کردن هست.

چیزهای زیادی برای فکر کردن.

از خودش می پرسد می شود شعر سیرک را داخل بطری ریخت یا نه.

ویجت جرعه ای از نوشیدنی اش می خورد و لیوانش را می گذارد روی میز. به صندلی اش تکیه می دهد و به نگاه خیره ای که به او می شود نگاه می کند. بدون عجله ـ طوری که انگار تمام وقت دنیا و تمام وقت کائنات از روزهایی که ارزش قصه ها بیش از چیزی بود که امروز دارند و البته شاید کمتر از چیزی که روزی خواهند داشت مال اوست ـ نفس عمیقی می کشد که گره کلمات را در قلبش باز می کند و کلمات بی زحمت از لب هایش می ریزند:

«سیرک بی خبر از راه می رسد.»

رؤیای خوش

افراد خیلی کمی در این ساعت‌های پیش از سحر با تو در سیرک رؤیاها می‌چرخند. بعضی‌هایشان شال‌های قرمزی پوشیده‌اند که در سیاه‌وسفیدِ سیرک زنده و پویاست.

تا طلوع ناگزیرِ خورشید زمان زیادی نداری. با این سؤال روبه‌رو هستی که این دقایق باقی‌ماندهٔ شب را چگونه بگذرانی. باید به چادر آخر بروی؟ چادری که قبلاً در آن بوده‌ای و بسیار از آن لذت برده‌ای، یا چادر ناشناخته‌ای که هنوز برایت مرموز باقی مانده؟ یا باید بروی دنبال یک سیب کاراملی قبل از صبحانه؟ شئی که به نظر بی‌پایان می‌رسید حالا دارد از انگشتانت می‌لغزد، ثانیه‌به‌ثانیه می‌گذرد و در گذشته غرق می‌شود و تو را به سمت آینده هل می‌دهد.

آخرین لحظات در سیرک را همان‌طور که دوست داری می‌گذرانی، چرا که فقط و فقط مال خود توست. اما چیزی نمی‌گذرد که وقتش می‌رسد سیرک رؤیاها تعطیل بشود، حداقل فعلاً.

تونل پرستاره برداشته شده و حالا فقط یک پردهٔ تکی محوطه را از ورودی جدا می‌کند.

وقتی پرده پشت‌سرت بسته می‌شود، احساس می‌کنی فاصله فراتر از چند قدم است که با پرده‌ای راه‌راه جدا شده.

قبل از خارج شدن می‌ایستی تا ساعت رقصان پیچیده را، که قطعه‌هایش پیوسته و منظم حرکت می‌کنند و ثانیه‌های آخر را نشان

می دهد، تماشا کنی. و حالا که دیگر جمعیتی نیست که جلوی آن را بگیرد، می توانی دقیق تر از موقع ورودت آن را تماشا کنی. زیر ساعت، پلاک نقره ای بی تکلفی پیداست. باید کمی خم بشوی تا بتوانی نوشته حکاکی شده روی فلز جلاخورده را بخوانی. قسمت بالایی اش نوشته شده:

«یادبود.»

و نام ها و تاریخ ها با قلم کوچک تری زیر آن نوشته شده اند:

«فردریک استفان تیسن

۹ سپتامبر ۱۸۴۶ - ۱ نوامبر ۱۹۰۱

و

چاندیش کریستوف لوفور

۳ اگست ۱۸۴۷ - ۱۵ فوریه ۱۹۳۲»

وقتی داری پلاک یادبود را می خوانی، یکی دارد تماشاایت می کند. نگاه او را حس می کنی و بعد می فهمی این نگاه غیرمنتظره از کجا می آید. در باجه بلیت فروشی، هنوز کسی هست. زنی که داخل آن قرار دارد تو را تماشا می کند و به تو لبخند می زند. نمی دانی چه کنی. به سمت تو دست تکان می دهد، تکانی مختصر اما دوستانه؛ انگار می خواهد به تو اطمینان بدهد که هیچ

مشکلی نیست، که بازدیدکنندگان اغلب قبل از ترک سیرک رؤیاها می ایستند تا به این اعجاز ساعت سازی در کنار دروازه خیره شوند، که بعضی ها حتی یادبود حک شده دو نفر را که سال ها پیش مرده اند می خوانند، که تو جایی ایستاده ای که خیلی ها قبلاً ایستاده اند، زیر چراغ های چشمک زن و ستاره هایی که کم کم دارند محو می شوند.

زن با اشاره دست تو را به سمت باجه می خواند. به سمت او که می روی، لای کاغذها و بلیت ها را نگاه می کند. شاخه هایی از پرهای سیاه و سفید لای موهای اوست که با حرکتش دور سر او می جنبند. وقتی چیزی را که دنبالش بود پیدا می کند، آن را به تو می دهد و تو کارت ویزیت را از دست او که دستکش سیاهی دارد می گیری. یک طرف آن سیاه است و طرف دیگر سفید.

در طرف سیاه آن با حروف نقره ای براق نوشته شده:

«سیرک رؤیاها.»

در طرف دیگر، با جوهر سیاه روی زمینه سفید نوشته شده:

«آقای بیلی آلدن کلارک، مالک.

bailey@nightcircus.com

کارت را در دستت می چرخانی و فکر می کنی به آقای کلارک چه بنویسی. شاید از او به خاطر سیرک بی نظیرش سپاس گذاری

کنی و شاید همین کافی باشد.

از زن به خاطر کارت تشکر می کنی و او در جواب فقط لبخند می زند.

راه می افتی به سمت دروازه و کارت را در دستت دوباره می خوانی. قبل از اینکه از دروازه رد بشوی و به زمین آن سویش قدم بگذاری، برمی گردی و دوباره به باجه بلیت فروشی نگاه می کنی، اما خالی است و کرکره سیاهی روی آن کشیده شده.

کارت را با دقت در جیب می گذاری.

قدمی که تو را از طریق دروازه از زمین رنگ شده به زمین علف های خالی می برد سنگین است.

از سیرک رؤیاها به سمت سپیده ای که پیش می خزد می روی، و فکر می کنی درون مرزهای سیرک بیشتر احساس هشیاری می کردی.

دیگر نمی دانی رؤیا کدام سوی حصار است.

سپاس‌گزاری

شماری دستیار و توطئه‌گر پشت این کتاب بودند و من باید از آن‌ها حسابی تشکر کنم.

اول و در درجه نخست، کارگزار من، «ریچارد پاین»^{۲۴}، که در چیزی که زمانی آشفته‌بازار وحشتناکی بود ظرفیت بالقوه‌ای دید و در هر قدم از راه به من باور داشت.

ویراستار من، «آلیسون کالاهان»^{۲۵}، رؤیایی است که به حقیقت پیوسته، و همه کسانی که در «دابل‌دی» هستند استحقاق یک عالم موش شکلاتی دارند، بیش از آنکه من بتوانم برایشان تهیه کنم.

از همه کسانی که وقت و بینش خود را برای اصلاح مکرر صرف کردند تشکر می‌کنم، به‌خصوص کاری بوسیک، الیزابت م. ترموند، دیانا فاکس، و جنیفر ولتز.

و به سلامتی اهالی پرگاتوری. شما افراد عجیب، شگفت‌انگیز، و با استعدادی هستید و اگر شما نبودید، من هم اینجا نبودم. کایل کسیدی نادانسته ترغیب کرد خودنویس کلاسیکی را بخرم که برای نوشتن قسمت اعظمی از بخش چهارم از آن استفاده کردم. به همین خاطر، به او گفتم در قسمت سپاس‌گزاری از او نام خواهم برد. احتمالاً فکر می‌کرد دارم دستش می‌اندازم. درنهایت، تشکر بی‌پایان من از پیترو و کِلوویا. بدون یکی این کتاب اصلاً به وجود نمی‌آمد و به‌خاطر دیگری است که کتاب بهتر از

چیزی شده است که فکرش را می کردم. هردوی شما رو دوست دارم.

یادداشت‌ها

[←۱]

Lefèvre Christophe Chandresh

[←۲]

Tempest The

[←۳]

Bateleur Le

[←۴]

Millie

[←۵]

Mackenzie

[←۶]

RÊVES DES CIRQUE LE: به معنای «سیرک رؤیاها» [ویراستار].

[\[←۷\]](#)

Corset: کرست یا اصطلاحاً «گن ساعت‌شنی»، که غیر از سینه‌بند است [ویراستار].

[\[←۸\]](#)

Barris .W Ethan

[\[←۹\]](#)

Contortionist: ژیمناستی که با انعطاف‌پذیری بدنش نمایش اجرا می‌کند [ویراستار].

[\[←۱۰\]](#)

Meisterwerk das

[\[←۱۱\]](#)

Wunschtraum

[\[←۱۲\]](#)

Marseilles

[\[←۱۳\]](#)

L'Amoureux: به معنای «عاشقان» [مترجم].

[\[←۱۴\]](#)

Dieu Maison La: به معنای «خانه خدا» [مترجم].

[\[←۱۵\]](#)

Carousel: نام وسیله‌ای برای بازی کودکان [ویراستار].

[\[←۱۶\]](#)

Justice La

[\[←۱۷\]](#)

matriarch

[\[←۱۸\]](#)

rêveurs

[\[←۱۹\]](#)

Absinthe: نوعی نوشیدنی الکلی [مترجم].

[\[← ٢٠\]](#)

Papessa La

[\[← ٢١\]](#)

Bateleur Le

[\[← ٢٢\]](#)

d'Épées Cavalier

[\[← ٢٣\]](#)

kaleidoscope

[\[← ٢٤\]](#)

Hotel Grand Midland

[\[← ٢٥\]](#)

Bootes

[\[← ٢٦\]](#)

Pavo

[←۲۷]

استانبول امروزی [مترجم].

[←۲۸]

videri quam Esse

[←۲۹]

Cirque Le: به معنای «سیرک» [مترجم].

[←۳۰]

Huginn: به معنای «فکر» [مترجم].

[←۳۱]

Muninn: به معنای «یاد» [مترجم].

[←۳۲]

.It Like You As

[\[←۳۳\]](#)

Bonsoir: به معنای «عصر به خیر».

[\[←۳۴\]](#)

Pine Richard

[\[←۳۵\]](#)

Callahan Alison